دیوان

حکیم سوزنی سمرقندی

تصحیح و مقدمه و شرح احوال و فهرست لغات و ترکیبات و جایها
با معانی و تفاسیر از :

دکتر ناصرالدین شاه حسینی



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

مردادماه ۱۳۳۸

چاپخانه موسوی

سر آغاز

خوب بیاد دارم که بهاری سرسبز بود وشکوفه‌های رنگارنگ طبیعت راجلوه‌ای دلپذیر بخشیده بود، برای تبریك عیدنــوروز بخدمت استادسخن مــرحوم بهار که خدایش غریق رحمت کنادرفته بــودم . استادرا کسالت ورنجوری سخت ازپای درــ آورده بود باچهره‌ای گرفته ودلی‌مشحون ازغم ورنج بگوشهٔ کتابخانه خویش‌خزیده پوستینی‌بردوش گرفته بود و دیوان حکیم سوزنی را در پیش نهاده با دقتی خاص مطالعه میکرد . همینکه چشمش بمن افتاد از آنجا که بامنش مهری وصفائی‌خاص بود،باهمان‌لحن‌خاص‌خویش گفت: «احسنت بیا جانم، چه‌خوب کردی که‌بسراغ ما آمدی بیا که خوب بموقع رسیدی با سوزنی خلوت کرده بودیم بیاتوهم بامادراین خلوتگه رازانبازشو» و آنگاه بالحنی مؤثراین چند بیت از صفحه‌ای را که درپیش داشت قراءت فرمود .

ایخداوندی که ازلطف توجاه آورده‌ام   ز آنچه بودستم گرفته بارگاه آورده‌ام



تویکی‌اندرحساب ومن‌بشرط بندگی   با دل یکتای خود پشت دو تا آورده‌ام



هیچگه روزی‌بخدمت‌نامدم‌پنجاه سال   رو بسوی درگــه تو گاه‌گاه آورده‌ام

گرخطاکردم‌بدل‌وزدیده‌اکنون‌ازندم   گوئی از دل باروازدیده میاه آورده‌ام

گرچه‌ازحشمت‌بفرق‌من کلاه‌بندگی‌است   دیده گریان‌وفرق‌بیکلاه آورده‌ام،الخ.

لطف بیان و کلام مؤثر سوزنی ولحن دل‌انگیزاستادچنان مراشیفته ومسحور خودساخت که ازهمان دم بر آن شدم تانسخ خطی‌دیوان سوزنی‌رادرهر کجا که هست

یافته مورد مطالعه خویش قراردهم واگر توفیقی دست داد بطبع آن مبادرت ورزم . آن روز گذشت وبسی روزهای دیگر نیز چون اوسپری شد وهمت وتوفیق یاری نکرد تا بآرزوی دیرینه خود دست یابم تا آنکه قضارا روزی درضمن مطالعه کتب مختلف کتابخانه مجلس شورای ملی بدونسخه ازدیوان سوزنی برخوردم که بخط مرحوم عبرت بودیکی راجهت مرحوم تیمورتاش ودیگری رابرای مرحوم خلخالی رونویس کرده بود . ازاین فرصت که دست داده بوده بسی خرسند گشتم و باشوقی زایدالوصف ازروی هردونسخه نسخه جامعی برای خویش ترتیب دادم و آنگاه درصددتهیه نسخ دیگر بر آمدم تا آنکه باشارت حضرت استادی آقای بدیع الزمان فروزانفر که خداوند وجودش رابرای اهل فضل وادب سلامت بدارد، بهنسخه مسجدسپهسالار رجوع کردم ونسخه خویش رابا آن دیوان سنجیدم . سپس بپایمردی دوست گرامی و فاضلم آقای سهیلی خوانساری مدیر کتابخانه ملك تهران برنسخه‌ای ازدیوان سوزنی که در آن کتابخانه موجود است وبادیوان عبدالواسع جبلی دریك مجموعه قرار دارد دست یافتم و آنرا مورد مطالعه قرارداده نسخه خویش رابا آن تطبیق نمودم دراین هنگام بود که نسخه متعلق بکتابخانه مرحوم تیمورتاش را ازسایرنسخ منقح تریافته آنرا متن قراردادم و از دیگر نسخ بعنوان نسخه بدل استفادت بردم . اکنون بسیارخرسندم که باهمه مشکلاتی که دراین راه وجودداشت توانستم قدمی دراین وادی بردارم . البته خود معترفم که کاروافی بمقصودنیست ودر آن خطایاوزللی توان یافت که براثرقلت ووقت وضیق مجال فرصت رفع آن هفوات ممکن نشد . ولی ناامیدهم نیستم بل رجاء واثق دارم که این خدمت حقیرخود طلایه کارهای جدی وشایسته‌ای خواهدبود که اهل تحقیق و محبان ادب دراین راه خواهند نمود . درپایان مقال ازحسن اقبال وکمال التفاتی که آقای جعفری مدیرمؤسسهٔ چاپ وانتشارات امیر کبیرازاین وجیزه نموده وباسعه صدر وسائل چاپ آنرا فراهم آوردند . بینهایت سپاسگزاراست.

نیاوران شمیران بتاریخ سی‌ام آذر ماه ۱۳۳۷ هجری

ناصرالدین ـ شاه حسینی

واینك زندگانی سوزنی . . .

نام و نسب و تاریخ تولد و تخلص حکیم سوزنی

جمله تذکره نویسان نام و نسب وتخلص سوزنی‌را چنین ذکر کــرده‌اند «تاج الشعراء محمدبن علی‌سوزنی[۱] ولی‌خود وی نام خویش‌را دربیتی عمر و در بیت دیگر محمدوجائی بوبکر آورده‌ولقب‌خودراسوزنی‌وخویشتن‌راهم‌حکیم‌سوزنی‌خوانده‌است.

دراینکه مردمان‌اورا عمرخوانند گوید :

نام‌من چون‌صاحب عادل‌عمرخوانند خلق   دوردار از جور گردون‌وزستمکاری مرا
تا بود باقی طــریق سنت همنام مــن   برسبیل سنت همنام من داری مرا [۲]

ودرباره اینکه نامش محمد است گوید :

نامم محمداست ومرا حمزه خوانده ای   ازنام حمزه فــال گرفتم به از سخنت [۳]

☆

زیشان چو محمد بن مسعود   نی کمترومدح‌خوان دیگر [٤]

ودرجائی دیگرنام خودرا بوبکر دانسته و گوید :

سوزنی القاب دارم لیك بــوبکرم بنام   خوب نامستم گنه کردم پناه آورده‌ام

درباره لقب خویش گوید :

چو سوزنی لقبم درکشم برشته نظم   بنــوك سوزن نظــام طبع در ثنا [٥]

ودرجای‌دیگرچنین بیان‌میدارد :

چوسوزنی لقب آمد ز حرنار سقر   برون جهان چوسرسوزن ازصریر مرا

وگاهی ازخود به‌پیرسوزنگر وحکیم سوزنی وسوزنگر یاد کرده گوید :

هر آن‌درر که‌بدریای حکمت اندرهست   حکیم سوزنی آرد بسلك مــدح و ثنا [٦]

۱ــ رجوع کنید به‌مجمع‌الفصحاء.ج۱ص۲٤۹ولباب‌الالباب. ج۲ ص۱۹۱ وسخن وسخنوران‌ج۱ص ۳۳٤ وتاریخ ادبیات درایران تألیف‌آقای دکترصفا ج۲ص ٦۲۲.

۲ــ رجوع کنید به‌ص۱۱۲ بیت‌چهارم وپنجم‌ازدیوان‌حاضر.

۳ــ رجوع کنید به‌ص٤٤٦ بیت‌اول ازدیوان‌حاضر.

٤ــ رجوع کنیدبه‌ص ۱۸۳ بیت‌بیست‌ویکم ازدیوان‌حاضر.

٥ــ رجوع کنید به‌ص۸ دیوان‌حاضربیت چهارم.

٦ــ رجوع کنید به‌ص۱۰۷ ازدیوان حاضربیت بیستم.

ودرجای دیگر آورده است :

حکیم سوزنی راازمدیحش　　　چودرجی بادپر ازدرمنضود[1]

ونیز گوید :

حکیم سوزنیا آن زمانه بر تو گذشت　　　که کوه آهن کندی بسوزن ومکسان[2]

☆

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا　　　چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد[3]

چاه کند ازسوزن خاطر حکیم سوزنی　　　تابر آمد یوسف یعقوب مدح توزشاه[4]

ودراین ابیات خودرا پیرسوزنگر وسوزنگر خوانده است :

بسلك گوهر مدح توپیر سوزنگر　　　کشیدرشته بسوفارسوزن مکسان[5]

☆

اگرتوخواهی مؤمن شوی بیابشنو　　　زقول شاعرسوزنگر این درست کلام[6]

☆

بمدح مجلس میمون تومظفر باد　　　جریده سخن آرای پیرسوزنگر[7]

پدرسوزنی پیشه شاعری داشته و نامش بیشك مسعود بوده است نه علی چنانکه تذکره نویسان نوشته اند . خوددراین باره گوید :

☆

ای دفترشعر پدرت آنکه بهربیت　　　راوی زفزو خواندن آن چون دف ترماند

ازتیغ هجای پدر من پدرتو　　　صد ره بهزیمت شد وسربرد وسپرماند

☆

مداح تو صد هزار کس هست　　　هر سو بیکی زبان دیگر

زیشان چو محمدبن مسعود　　　نی کمتر و مدح خوان دیگر[8]

۱ــ رجوع کنید بص۱٦٦ بیت یازدهم ازدیوان حاضر.

۲ــ رجوع کنید بص۲۸۸ بیت سوم ازدیوان حاضر.

۳ــ رجوع کنید بص٤٤۷ بیت دهم ازدیوان حاضر.

٤ــ رجوع کنید بص۱ ۳٤ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

۵ــ رجوع کنید بص۲۸٦ بیت نوزدهم ازدیوان حاضر.

٦ــ « « « «۲۷۵ بیت یازدهم از « «.

۷ « « « «۲۰۹ بیت هفدهم از « «

۸ــ « « « «۱۸۳ بیت بیست ویکم از دیوان حاضر.

بشاعری پدر خویش‌را نـه فرزندم　　　اگر نه معتقد مجلس خداوندم [۱]

☆

مسعود اگر زنده بدی ازپی این‌شعر　　　کردی‌زه واحسنت بمن‌شهره خلف‌بر [۲]

☆

طبع پسر مسعود از گفته تـرفند　　　چون طبع پدر گشت باشعار طرف بر [۳]

حکیم سوزنی‌خویشتن‌را ازاحفاد سلمان فارسی صحابی‌مشهور میداند ودراین باره درمقام استهزاء رقیبی گوید :

تو از نژاد و تخمه سگبان قیصری　　　من از نـژاد سلمان یـار پیمبرم [٤]

☆

اگر به نسبت سلمانیم زروی پدر　　　نسب‌چه‌سودچو گویدفلك‌فلاانساب

که تابسیرت سلمان‌شوم‌دعائی کن　　　مگر دعای‌تووحق‌من‌شودایجاب [٥]

☆

سوزنی درچند جا خودرا ازباب انتساب به سلمان فـارسی سلمانی خوانده واز آنجمله‌است .

هم بر آن وزن گفت سلمانی　　　ای سنائی بیا وقد خـم کن [٦]

وگاهی خودرا پسر سلمانی خوانده واز اینجهت دورنیست که تخلص پدرش سلمانی بوده‌است ـ

بسمر قند اگر چند کنون جهد کنی　　　بسلامت نجـهی از پسر سلمانی [۷]

۱— رجوع کنید بص ۲۷۳ بیت اول از دیوان‌حاضر

۲ــ « « « « ۳۹۰ « نخستین از « «

۳ــ « « « « ۳۸۹ « آخر از « «

٤ــ « « « « ٦٦ « دوم از « «

٥ــ « « « « ۱۱۹ «هفتم‌وهشتم‌از « «

٦ــ « « « « ٤۰۲ « شانزدهم از « «

۷ــ رجوع کنید بص ٤٦۸ بیت هفتم از « «

مولد سوزنی مولد سوزنی شهر نسف بوده واین همانست که بلسان عرب آنرا نخشب خوانندو بگفتهٔمؤلف معجم البلدان شهری بوده بزرگ بادیه‌های بسیار که میان جیحون و سمرقند قرارداشته است وعوفی درجلددوم لباب الالباب درضمن بیان زندگی سوزنی بدین نکته اشارت کرده است[1] وخودنیز درباره زادگاه خویش چنین گوید :

حکیمان سرغزل گویند ومن بس سر غزل گویم
نیم گوئی من از نخشب کـه از آلار وخربارم[2]

واما درباره اینکه چرا تخلص سوزنی اختیار کرده سخن بسیاراست ولی آنچه ازفحوای کلام وی استنباط میشوداین است که سوزنگری میکرده واین شغل سوزنگری راخود کلاهدوزی می خواندودور نیست تخلص وی ازجهت اشتغالش بدین حرفه بوده است ودراشعاروی موارد بسیاری توان یافت که ازپیشه کلاهدوزی وسوزنگری خوددم زده وبالصراحه بدان اشارت کرده و گفته‌است :

تاچون تو کله‌دوختن آموزی ازما
بردست و گریبان تو باشیم ره آموز[3]

این بیت را بدینطریق نیز نقل کرده‌اند :

تاچون کله‌دوزی حسن آموزی ازما
بردست و گریبان توباشیم ره آموز

ونیز درباره پیشه سوزنگری خود گوید :

بگفت ای کورسوزنگر مرا آزاد کن آخر
که ازجور تو افتادست با کیمخت گر کارم[4]

☆

سوزنگری بمانم و کیمخت گرشوم
خر لنگ شد بمیر دخر مردهٔ چو لنگ[5]

بنابگفته عوفی براثر تعلق خاطری که بشاگرد سوزنگری پیدانموده بتعلم آن صنعت همت گماشت وخود ازاین دلدارجانی بنام نجم کلاهدوز یادمیکند و گوید :

منجمی را گفتم کـه هیچ نجم فلك
بود چو نجم کله دوزپیش من بر گوی

۱ــ رجوع کنید بهجلددوم لباب الالباب عوفی ص۱۹۱ وجلداول سخن وسخنوران حضرت استادی آقای بدیع الزمان فروزانفر ص۳۳۵.
۲ــ رجوع کنید به ص٦٨ بیت سیزدهم ازدیوان حاضر
۳ــ رجوع کنید بهص ۳۷٥ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر
٤ــ » » » » ٦٨ » هفتم از » »
٥ــ » » » » ٦۰ » ششم از » »

جوابداد که‌بر آستان حسن وجمال　　یکی است نجم‌کله دوزو تومنجم اوی
منجم توام ای نجم آسمان جلال　　همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم‌دل‌نظری کن‌بمن‌ببین که‌مرا　　زچشم‌سر بدورخ برروان‌شدست دو جوی

وجائی دیگر گوید :

غلام طلعت نجم کلاهدوز منم　　حکیم ابله وپیرجوان سپوز منم[1]

سوزنی‌معشوق‌دیگری داشته که‌نامش‌غازی‌ویاا ینکه آن‌جوان‌درجر گه‌سپاهیان بوده‌است وازاوچنین یادمیکند :

ازفرق تاقدم همه‌خوبی‌ودلبریست　　غازی‌بت‌من آنکه‌زجانم‌برهمن‌اش
ازغمزه تیردارد وازابروان کمان　　آن‌دلفریب‌نرگس‌جادوی‌پرفن‌اش[2]

تاآنجاکه گوید:

بیچاره سوزنی که بسودای غازئی　　شد همچوخسروانی[3] خسران زده‌تن‌اش
چون خسروانی‌ازغم‌غازی‌نحیف‌شد　　زانگونه سوزنی که ندانی زسوزن‌اش
ای کاش‌خسروانی‌بودی بدین‌زمان　　تا بودی آستان خداوند مسکن اش[4]

امادرباره‌تاریخ تولدسوزنی‌باید گفت که‌وی عمرطولانی‌یافته‌به‌پیری‌رسیده‌است وخود درابیات‌خویش ازسپیدی موی‌وشکستگی کالبد وماندگی وناتوانی خویش‌بسی یاد کرده‌است ونیزتاسن هشتادسالگی‌خویشتن رایاد آورشده و گوید .

جزمدح شاه بیهده گوئی است شاعری　　هشتاد سال بس که بدی بیهده سرای

وچون‌دردیوان‌وی‌ابیاتی که‌دال‌برپنجاه‌وشصت‌وشصت‌وپنج‌وهفتادوهشتادسالگی‌اوست[5]

۱ـ رجوع کنیدبه‌ص ۳۸۲ ابیات‌سیزدهم وچهاردهم وپانزدهم ازدیوان‌حاضر.
۲ـ رجوع کنید به ۲۵۶ بیت‌اول‌ازدیوان‌حاضر.
۳ـ مقصودابوطاهر طیب‌بن محمدخسروانی شاعرعهدساسانی‌است که‌بسال۳۴۲وفات‌یافته‌است .
٤ـ رجوع‌شود به‌ص۲۲٤ و۲۲۵ازدیوان حاضر.
۵ـ درپنجاه سالگی‌خود گوید سال‌برآمد مرابه‌پنجه واوراپنجه‌فروریخت وزشکار فروماند
درباره شصت‌سالگی خود گوید :
چوشصت گشت کمان قامت چوتیرمرا　　چوشصت راست برآمد بهار وتیر مرا
ونیزدرشصت و هشت‌سالگی خود گوید :
بشصت‌وهشت‌رسیده‌است‌سال‌عمرم‌وهست　　مه رسیده زره بستر و قبر آکندم
ونیزدرباره‌هفتاد سالگی‌خود گوید:
هفتاد ساله گشتی توحید وزهد گوی　　کم ژاژخای‌پیش مروچون خزان غنگ
ص۲۳٤ ازدیوان‌حاضر:

توان یافت ونکته ای که دلالت بر فزونـی سن او از هشتاد کند دیـده نمیشود . به تقریب حدس توان گفت کـه وی در هشتاد یا هشتاد واند سالگی وفات یافته استواگر گفته‌تقی‌الدین کاشی و یا دولتشاه را که وفات سوزنی را بسال ۵٦۹ دانسته‌اند بپذیریم وی درمیان سال‌های ٤۸۷ و٤۸۹ متولد شده است وچنانچه قـول هدایت‌رادرمجمع‌الفصحاء که وفات سوزنی‌را ۵٦۲ انگاشته است قبول کنیم سوزنی میان سال‌های ٤۷۹و٤۸۲ تولدیافته است .

شاعری وهزل‌گوئی :

عوفی درلباب الالباب علت تمایل‌سوزنی رابشاعری عشق جوانك سوزنگری میداند ولی‌خود اودرباره پرداختن‌اش بشاعری گوید که من‌طبع شعرداشتم ازاینروی بشاعری پرداختم .

من طبع شعر دارم واو تازی ادیب پر کرده از هوا و هوس باد سارسر[۱]

واما‌درباره‌اینکه‌چه شده‌است که‌طبع وی‌بمطایبه گوئی گرائیده‌خوددراینمورد سخنی‌دارد که ذکر آن‌بی‌لطف نیست وی گوید :

بی‌..نو.....یرا گرنبود شعرمن‌رواست زیرا که شعرمن نرو من شاعر نرم[۲]

☆

من آنکسم که چوبنهم براسب‌شوخی‌زین زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراك

☆

حرام زاده سر وشوخ چشم و قلاشم فساد پیشه و محراب کوبم و دکاك

☆

بکوی‌شوخی وبیشرمی وبداندیشی اگربدانی من نیك‌چستم و چالاك[۳]

۱ــ رجوع‌شود به‌ص ۵۲ بیت‌هشتم ازدیوان‌حاضر

۲ــ « « « ٦۵ «چهاردهم‌از « «

۳ــ « « « ۵۸ابیات‌دوازدهم وچهاردهم وهفدهم ازدیوان‌حاضر.

استادمحترم آقای دکتر صفا باتتبعی که درباره هجو گوئی شعرای قرن‌ششم در جلددوم‌تاریخ‌ادبیات‌ایران‌نموده‌اند نکات جالبی‌مرقوم‌داشته‌اند که ماازجهت اهمیت مطلب آن قسمت را عیناً دراینجا میآوریم «هجووهزل ازموضوعاتی‌است که درشعر عربی ازسابق الایام وجودداشته ودرشعرپارسی‌ازادبیات عربی تقلید شده‌است ، آنچه ازاشعار فـارسی قرن چهارم در دست است نشان میدهد که در آن دوره‌هجووهزل‌در شعرفارسی بحد کافی معمول‌بود وغالباً جنبه شوخی‌بین شاعران ودوستان ونزدیکان آنان ویاجنبه تعرض ازطرف شاعر بمخالفان اوداشته است وخلاف آنچه تصور میشود ازرکاکت فکر وبذائت لسان‌هم دور نبوده منتهی باید توجه داشت که این رکاکت و بذائت بشدت دوره‌های بعد نمیرسد ورواج هجووهزل‌هم باندازه دوره‌های بعد نبود . دردوره موردمطالعه‌همچنانکه مدح جنبه مبالغه گرفت هجوهم درطریق اغراق وارد شد ویکی ازموضوعاتی گردید که شاعران سعی داشتند حتی‌المقدورطبع خودرا در آن بیازمایند . قصیده‌های مفصل وقطعات متعددومثنویهائی ازاین دوره دردست‌است که درهزل و هجو پرداخته شده‌است وحتی گاه انتقادات اجتماعی ، بنحوی که در حدیقةالحقیقه ملاحظه میکنم باهزل وسخنان رکیك همراه بوده است . بـرخی از شاعران بحدی درهجو وهزل مبالغه کرده وبآن توجه داشته‌اند که درهمه دوره‌های اول بعد بسمت شاعران هجو گـوی بدزبان شناخته شده‌اند مانند سوزنی ، حکیم‌ـ جلال، و کوشککی‌وروحی و ولوالجی وانوری ونظائر آنان... خلاصه کلام آنکه وضع اجتماعی نابهنجار ایران درقرن ششم و علی الخصوص اواخر آن قرن وسیله مؤثر در ترویج هجو وهزل بیان شاعران شده بود[1]» و اماسوزنی جهت اینکه طبعش بهزل گوئی راغب تر ازجدگوئی‌است آنستکه بیشتروقتش صـرف مطالعه دواوین شعرای هزل گوی‌ازقبیل‌طیان وحکاك میشده‌است وخود دراین باره گوید .

رفیق ومونس من هزلهای طیان‌است ‌ ‌ ‌ حکایت خوش من خرزه نامه حکاك[2]

وبااینهمه مدعی‌است که جدوهزل هردورا بخوبی‌میداند:

۱ــ رجوع‌فرمائید به‌تاریخ ادبیات درایران جلددوم تألیف‌استاد معظم‌آقای دکترذبیح‌الله‌صفا جلددوم صفحات۳۵۴و۳۵۵ و۳۵۶.

۲ــ رجوع شودبه ص۵۹ بیت ۷ ازدیوان حاضر.

آیم‌سوی‌هزل‌ازجد کزهزل‌بجد رفتم   کاین‌دانم و آن‌دانم روشن‌چومه‌وپروین[۱]

ونثررا نیز گوئیاخوب مینوشته ودرنثرنویسی‌دستی‌داشته‌است.

ترابنظم وبه نثر آفرین‌چنان گویم   که نثرمن‌عبث ونظم من هدر نبود[۲]

وشعر خویش رابرترازدیگران دانسته وخودرا درشاعری استاد مسلم میداند :

به‌بی‌نیازی‌ایزدا گرخورم سو گند   که نیست‌همچومنی‌شاعرسخن‌پرداز[۳]

ونیز گوید :

از همه شاعران منم افصح   همه را از من است بر سرتاج

همچومن شاعری بجد وبهزل   نیست در روم و خلج وقیجاج

قدر من بنده خود بود مجهول   قدردانـی بدی بگیتی کاج[٤]



ممدوح‌رابه‌ترب صفت هیچکس‌نکرد   جزمن که شاعری سخن آرایم وسره[٥]



ازنیشکراست این قلم شعر نویسم   کزسیروی‌این‌شعرچوخروارشکرماند[٦]

وهجوخویش را درتیزی بسوزن تشبیه کرده است و گوید :

تیزدرفش‌است درعبارت تر کی   سوزن هجوم تراخلیده‌ترازتیز[۷]



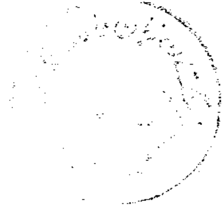
پخته راخام وخام را پخته   چست باشم بهر کدام کنم

بنمایم بشعر سحر حـلال   شعر برشاعران حرام کنم



دره نظم‌چون گذارم پای   شاه راه سخن . بکام کنم[۸]

۱ــ « « « ۷٤ بیت هجدهم ازدیوان‌حاضر.
۲ــ « « « ۳۲ « نهم از « «
۳ــ « « « ۲۲۱« دهم از « «
٤ــ رجوع کنید بص ۱٤۷ ابیات‌اول‌ودوم و سوم‌ازدیوان‌حاضر
٥ــ « « « ۸۳ بیت نهم‌ازدیوان‌حاضر.
٦ــ « « « ۲٥ « اول‌از « «
۷ــ « « « ٥٥٦ « هشتم‌از « «
۸ــ رجوع شودبه‌ص۲٦۰ بیت‌شانزهم‌وهجدهم دیوان‌حاضر



و درشاعری خویشتن را همطراز عنصری دانسته و گوید :

مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر   مرابشاعری‌اندرچوعنصریست‌توان[۱]

دانش وهنرسوزنی:

سوزنی اززادگاه‌خودشهرنسف برای‌تحصیل به‌بخارا رفته‌ودرآن دیار بتحصیل پرداخته ودرفنون ادب‌وعلوم دین‌ازقبیل فقه‌واخبار وتفسیروحدیث وحکمت دستی یافته‌است. واین‌نکته ازمطالعهٔ‌دیوان‌وی‌بخوبی برمیآید[۲]، سوزنی درشاعری‌خویشتن راازجلالی‌وسنائی وقوامی ونظامی ومسعوددرازی ورودکی برترمیشمرد وتنهاازانوری وعنصری به‌نیکی یادمیکند.

درتمجید ازانوری گوید :

اماماهل حکمت‌انوری‌را دیده روشن‌شد   بدیدار تووزگرد رهت پرنورچشم ما[۳]

ودرباره برتری شعرعنصری برشعرخود گوید :

عنصری بایستی اندرمجلس‌توشعرگوی   من که‌باشم‌درجهان‌یاخودچه‌باشدشعرمن[٤]

ودرباره هنروی باید به‌یقین گفت که در آغاز جوانی پیشه کلاهدوزی داشته است وقبلا باین‌مطلب اشارت‌رفته است[۵]

جوانی وپیری

روزگار جوانی سوزنی بشادی وخوشی گذشته‌است ، جوانی بوده تردامن و شاهدباز وعیار و قلاش وفساد پیشه که جزکامرانی وشادکامی منظوری نداشته وخود

☆

۱ـ رجوع‌شود به‌ص ۳۲۷ بیت‌هفتم ازدیوان حاضر

۲ـ دریکجا گوید :

پدرت‌را ملك العرش بقرآن مادح   هفده آیت بینی مدح وی اندر مصحف

ویاآنکه‌گوید :

هرکه دردنیا برآردمسجدی ازبهرحق   باشدآن‌مسجداگرچون‌آشیان‌سنگ‌خور

حق تعالی خانهٔ‌سازد مراورا در بهشت   هست برگفتار من ناطق شده نص خبر

ونیز گوید :

بدانکه‌گفت محمد حیا از ایمان است   ندارد ایمان آن . . . بی حیا ومیا

۳ـ رجوع‌شود به‌ص۱۱۱ بیت‌پانزدهم ازدیوان‌حاضر.

٤ـ رجوع‌شود به ص۳۳۲بیت‌دوازدهم ازدیوان‌حاضر.

۵ـ رجوع‌شود به ص‌مقدمه‌دیوان‌حاضر.

دراین باره گوید :

حرام زاده سروشوخ چشم وقلاشم　　　فساد پیشه ومحراب کوبم ودکاك
ستور بدرامانم کــه مــی‌نبند یشم　　　نه‌اززیان خداوند ونی‌زبیم هلاك [1]

ونیز گوید :

چومصر جاهم ازهر بدی ومیترسم　　　از آنکه سوی جهنم‌بودمسیرمرا [2]

☆

بهر گنــاه مشارالیه خلــق شدم　　　از آنکه وسوسهٔ دیوبد مشیرمرا [3]

☆

بسی گناه صغیرو کبیر کردم کسب　　　که‌نز کبیر خطربود ونزصغیر مرا [4]

☆

نمانـد در همدعالم‌ره بدی الاك　　　هماره بود در آن راه بدمسیرمرا [5]

ونیزدرباره روحیه وصفات خویش گوید :

زهر بدی که تودانی هزار چندانم　　　مرا ندانداز آنگونه کس که من‌دانم
بآشکار بدم در نهان ز بد بترم　　　خدای داند من ز آشکار و پنهانم
تن‌من‌است‌چوسلطان‌معصیت‌فرمای　　　من از قیاس غلام و مطیع سلطانم [6]

وگویا دراواسط عمرصاحب جاه‌ومالی بوده وزندگانی مرفهی داشته است و ظاهراً این‌بعهد سنجربن‌ملکشاه ۵۱۱-۵۵۲ بوده‌است ودورنیست که دردستگاه‌وی سمتی یافته وبشغلی پرداخته‌باشد چه‌دراین باره گوید :

پادشاه سنجر معز دین ودنیا آنکه‌هست　　　کارهای‌دین‌ودنیای‌من‌ازوی‌چون‌نگار
یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر　　　حشمت وجاه وشکوه‌ودولت‌وعزووقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم　　　خویشتن‌بر ملك‌خاقان کامران‌وکامکار
کارمن بالاگرفت از اعتقاد نیك من　　　کار من هر روز بهشد تابه آمدروزگار

۱- رجوع‌شود به‌ص ۵۸ ابیات چهاردهم وهجدهم ازدیوان حاضر.
۲ـ « کنید « ۱۱۷ بیت ششم ازدیوان‌حاضر.
۳ـ رجوع شودبه‌ص۱۱۷ بیت‌سوم‌ازدیوان‌حاضر
٤- « شود « ۱۱٦ بیت‌شانزدهم‌از « «
۵ـ « « « ۱۱۷ بیت چهارم از « «
٦ـ رجوع شود به ص۲۵۰ ابیات چهارم وپنجم وششم ازدیوان‌حاضر.

مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام — خاص من بودم نگفتن خاص دارد عام دار
بر رعیت از حشم نامد بعهدمن ستم — باز ماند از عدل من باز شکاری از شکار
عدل ورزیدم بعهد خویش چون همنام[1] خویش — تا بعقبی باشم اندر خلد باهمنام یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا — تافدای من شوند آنکه که باشد گیرودار[2]

و بطوریکه ازفحوای کلام وی برمیآید دردیوان سنجر شغلی داشته است وشاید درخدمت محمود بن محمدخان برادرزاده سنجر که پس ازفتح سمرقند بدست سنجر در ۵۲٤ خاقانی سمرقند بدورسید عهده داریکی از مشاغل مهم درباری شده است وازاین راه مال ومنال بسیار بهم زده ولی حاسدان براوحسد بردندو از کسانیکه درحق آنان محبت بسیار نموده بود صدمه و آزاردیده نکته ای که ذکر آن دراینجا لازمست این است که سوزنی ابتدا گویدمن از جانب سنجر بشغلی گمارده شدم وسپس گوید که حاسدان نزدخاقان که بیشك مقصودش محمود بن محمد است تفتین کرده اندوسخن وی دراین باره این است که:

حق مال نعمت من هیچگون نشناختند — آن سگان نا بکار و آن خسان نابکار
کس بمال خویش چندین دشمن انگیزد که من — ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
دشمنی کردندو بد گوئی برخاقان مرا — دردل خاقان نکندند از خلاف من عیار
خانمان من در آنروزی که آن هرگز مباد — غارت آن کردی که بامن بودهمچون یارغار
زر وسیم وتر وخشك من همه برباد شد — هم بر آن جمله که آتش افتد اندرمرغزار
گنجهای خواسته بی جحتی در خواستند — وزپس این خواسته گشتند جانرا خواستار
فضل کردایزد بمن تا برمن ازخصمان خویش — جان برون بردم چومردان ازمیانشان بر کنار
چونکه برسلطان سلطانان خبر شدحال من — کرد برنیك آمدمن حالی ازجیحون گذار
پیش سلطان جهانداران چوبوسیدم زمین — باز بگشاد آسمان بر من زبان اعتذار

وبطوریکه ازسخن وی برمیآید قصدجان اورانیز کرده بودندولی سلطان سنجر ازماوقع باخبر شده براو لطف بسیار نمود وبدوزروسیم بخشید و دراین زمان است که

۱ ـ مقصود عمربن خطاب خلیفه ثانی است چه سوزنی بطوریکه درصفحه قبل اشاره رفت نام خودرا عمر آورده است.

۲ـ رجوع شود به صفحات ۱۸٦ و ۱۸۷ ازدیوان حاضر.

خودرا مستطیع دانسته و برخویش زیارت خانه خدالازم میشمرد و گوید چون بخانه خدامشرف شدم ازپرورد گاربقاء دوام سلطنت سنجر راخواهم خواست.

بازدیگر رهٔ توانگر گشتم ازاحسان او — حج اسلام است مرمرد توانگر راشعار

ازخداوند جهان خواهم بقای عمر شاه — ساعتی کان حلقه رادرساعد آرم چون سوار

عدل سلطان جهان خواهم زجبار جهان — چون بهنگام تضرع برحجر مالم عذار[1]

ولی دردیوان وی قرینه‌ای که مبین گزاردن حج باشد دیده نمیشود.

ودرجای دیگر گوید:

باچنین جاه وچنین حشمت که من دارم کنون

نیست لایق اینچنین دردوچنین زاری زار[2]

اما سرانجام کارش بمسکنت وفقارت میکشد واز این رهگذر بلای بسیار می بیند چنانکه گوید :

چراغ عمر مراکم شده‌است روغن عیش — نه من بمیرم نه خوش همی بر افروزم

شدم چراغ حکیمان چراغ بی روغن — چنانکه طیان گفته است اندر آن سوزم

زجامه جامه بتن برنماند چندانی — که کنج چشم کنم پاك و بینی و فوزم

بجان تو که خود امروز را ندانم نان — زبیست روز چنین بوده‌ام که امروزم[3]

جای دیگر گوید:

اندیشه کفاف و تمنای طفلکان — کردند بازم از زن و فرزند منفصل

سه‌ماه تا زفاقه ایشان برون جهم — خواهم شدن بسوی سمرقند مرتجل[4]

ونیز گوید:

ازتهی دستی واز تنگی اسباب معاش — آمدازبخت بران خیل و براین والی ویل[5]

١- رجوع کنید بص١٨٦ وص١٨٧ : دیوان حاضر.

٢- رجوع کنید بص١١٣ بیت اول ازدیوان حاضر.

٣- رجوع شود بص ٤٢٨ ابیات چهاردهم وپانزدهم وشانزدهم وهفدهم ازدیوان حاضر.

٤- رجوع شود بص٤٢٧ ابیات ششم وهفتم ازدیوان حاضر.

٥- رجوع کنید بص٤٢٧ بیت هجدهم ازدیوان حاضر.

وهمچنین گوید:

زبی نانی‌ای صدر ترسم که گویم   مرا جامه‌دادی‌بنان‌خرج کردم[1]

واین تنگدستی بیشتر ازجهت تعدد فرزندبوده است‌چه‌درابیات خودباین نکته اشاره نموده و گوید:

به‌پیرانه سرهفت نان خواره گشتم   چو بازن حدیث از سر فرج کردم
پی‌نان فرزند وزن یاد حکمت   قضا گیرو سالوس درکرج کردم[2]

واز دوران‌تجردخودبسی‌خشنودبوده وازِزن گرفتن خویش که بگفته دوستی بدان‌دست‌یازیده‌یاد کرده وبر آن تأسف میخورد.

مرمرا بود از همه شعرا   پادشا وار حکم برتن خویش
داشتم در میانه حکما   سرخ‌روی‌وسپیچ گردن‌خویش
نام زن برزبان من نگذشت   که لبان نازدم بسوزن خویش
زن بمزدی ز راه برد مرا   عاشق شلف ریز برزن خویش
گفت‌زن کن‌چنانکه‌من کردم   تابدانی مکان ومسکن خویش
گفت اوکرد مرمرا معذور   کور کردم ره معین خویش
مردمردان بدم چو زن کردم   گشتم از بهرزن زن‌زن‌خویش
هرزمان‌زین‌خطا که من کردم   سیلئی‌در کشم‌بگردن‌خویش[3]



زن کردم ای ولی نعم ازبرای آن   تا کدخدای گردم ومردی نکوشوم[4]
آگه شدم که گر بمثل روی‌اونهم   در دست زن چوکاغذ تزویز گوشوم

واز آن‌همسرفرزندانی‌بهم‌رسانیده که‌یکی‌از آنهاضیاءالدین‌خوانده‌میشده‌است.

ازجگربندان‌خود گشتم جدا بادردل   کردتیمارجگربندان‌جگرخواری‌مرا
برسرایشان گهرباریدم‌از کف‌تا کنون   ازبن مژگان بدید آمد گهر باری مرا

۱– رجوع‌شود به‌ص۴۲۸ بیت‌دهم ازدیوان‌حاضر.
۲– رجوع‌شود به‌ص۴۲۸ ابیات‌هشتم ونهم ازدیوان‌حاضر
۳– رجوع‌شود به‌ص۵۶ وص۵۷ ازدیوان‌حاضر.
۴– رجوع‌شود به‌ص ۴۵۴ پنجم‌وششم ازدیوان‌حاضر.

بی ضیاءالدین روشن رای‌و بی اولاداو   مینماید جمله روشن جهان تاری مرا

دردل ودر دیده شوق نورسان‌نوخطم   آذر بر زین نهاد وابر آزاری مرا

شددلم‌غمخوارفرزندان‌ودلبندان‌خویش   نامده‌ازکس‌بگیتی‌درغم‌وخواری مرا[1]

و گویایکی‌ازفرزندانش حیات ناپایدار راوداع گفته وبردل پدر غمی جانسوز نهاده‌است .

چون‌زبیماری‌برستم‌مرگ‌فرزندی رسید   تا که از سرتازه‌دارد رنج بیماری مرا

چرخ‌زنگاری‌بشادیهای من میبردرشك   زنگ‌غم‌بردل‌نهاداین‌چرخ‌زنگاری‌مرا

غنچه گل‌را که‌چون‌وی‌نی‌بگلزاربهشت   زارکارمن که‌بایدبه‌گلزاری مرا [2]

و ازاینکه،فرزندانش‌طبع شعرندارندوچون‌اوشاعر نیستنداظهارتأسف‌نموده گوید

هرچند ندارد پسرمن خبراز شعر   ازحنجرهجوش پسرت خواهدسرماند[3]

ودرباره‌پیری وفرسودگی‌ودرماندگی‌خویش چنین‌اظهارنگرانی‌میکند:

ای‌سوزنی‌چون‌سوزن‌زنگاره‌خورده‌ای   بی آب و بی‌فروغ و فرومایه و حقیر

پیری‌چه‌عمر من‌بمه و سال صید کرد   شد روزهای روشن‌من چون‌شبان‌تیر

مویم‌چوشیر گشت‌وشد از عمرسیرباز   کزیك گناه باز نگردم بعمر سیر[4]



بفحش وهزل‌جوانی به‌پیری آوردم   که‌هیچ شرم‌نبودازجوان و پیرمرا [5]

وباینطریق‌بانکبت وتیره‌روزی دوران‌پیری‌رابسر آورده‌است .

مذهب سوزنی

عاشقی‌شددرسم‌وراه وسیرت‌و آیین‌مرا   هر که‌بیندبینداین‌رابامن‌وبااین‌مرا[6]

شك نیست که سوزنی مردی لا ابالی وبی‌بندوبار ونسبت بآداب وسنن‌مذهب

۱ـ رجوع کنید به‌ص ۱۱۲ ازدیوان‌حاضر.

۲ـ رجوع‌شود به‌ص۱۱۲ ابیات‌شانزده وهفده وهجده ازدیوان‌حاضر.

۳ـ رجوع‌شود به‌ص۲٤ بیت‌هجدهم ازدیوان‌حاضر.

٤ـ رجوع‌شود به‌ص۱۷۰ وص۱۷۱ ازدیوان‌حاضر.

٥ـ رجوع‌شود به‌ص۱۱٦ بیت‌سیزدهم ازدیوان‌حاضر.

٦ـ رجوع‌شود به‌ص ۱۱٤ بیت‌سیزدهم‌ازدیوان‌حاضر.

بی‌اعتنا بوده‌است و این موجب عدم تعصب دروی‌شده‌است. چنانکه جائی همچون پرهیز گاران گوید

درسینه هر کس که بود بغض ائمــه   جاویدچنان‌دانش که‌درقعرسقرماند[۱]

ویاآنکه گوید:

هوای آل نبی‌را زادل من است وطن   دمی‌م باد که بی این هوا بود دل من

دربن‌هوا که‌منم‌رنگ‌وبوی‌بدعت نیست   که‌این‌هواهمه‌عین‌شریعت‌است‌وسنن

من‌از هوای جگر گوشگان پیغمبر   نه بر کنم دل تاجان بود موافق تن[۲]

ودرجائی‌از خلفای اربعه به‌نیکی‌یاد کرده گوید :

ازدلی‌صافی وطبعی‌پاك وایمانی درست   بر ره توحید حق باشم قوی و استوار

از پی توحید او گویــم ثنای مصطفی   احمد مختار کو از انبیا بــود اختیار

صاحب‌تاج ولوای‌حمدومعراج وبراق   صاحب‌فرمان‌وحج‌وغزوصاحب‌ذوالفقار

وزپی حمد و درود وی ثنا گویــم‌بسی   برامامان پسندیده گزیده هر چهار[۳]

ودرمدح تاج‌الدین گوید:

از نسل حسین بن علی شاه شهیــدی   نزتخمه جمشیدی ونز گوهرمهراج[٤]

تابدانجا که گوید:

تــا بدرقه از دوستی آل علــی نیست   برقافله دین هــدی دیو نهـد بــاج

کعبه‌است‌دل‌من کــه‌بدان کعبه‌نیاید   بیــدوستی آل نبی قــافـلــه حــاج[٥]

ونیزدرجائی ازقول‌دیگران بظهور مهدی موعود درآخر زمان چنین اشاره‌میکند.

گویند مهدی‌آیدصاحب قرآن برون   چون‌مدت‌زمانه خوهدبر کران‌رسید[٦]

۱ـ رجوع‌شودبه‌ص ۲٤ « پانزدهم ازدیوان‌حاضر.

۲ـ « « « ۳۲۰ ابیات‌اول‌وسوم و ٤ ازدیوان‌حاضر.

۳ـ « « « ۱۸٦ ابیات دوازده وسیزده وچهارده وپانزده‌ازدیوان‌حاضر.

٤ـ « « « ۱٤٥ بیت‌پنجم‌ازدیوان‌حاضر .

٥ـ رجوع‌شود به‌ص۱٤٥ بیت اول‌ازص۱٤٦ ازدیوان‌حاضر.

٦ـ « « « ۱٥۹ بیت‌ششم ازص ۱٥۹از « «

ونیز درقصیده‌ای که دروصف افتخارالدین علی بن احمد گفته بطریقی ازشیعه یاد میکند که روشن میگردد خود شیعه نبوده‌است:

سپهرجاه علی افتخار دین که زفخر — چو شیعه‌مذهب‌خودرا بر آن‌علی‌بندم[1]

ودر قصیده‌ای کـه درهجوخمخانه‌ومدح عمیدالدین گفته از خلفای اربعـه به نیکی یادمیکند:

صدیق‌صفوت‌صدری‌عمرصلابت‌وعدل — بشرم‌وحلم چوعثمان‌علی‌بعلم‌وسخا[2]

ودرقصیده‌ای که در هجوخمخانه ومدح نظام الدین استاز مالکی مذهبان بزشتی یاد میکند:

مالکی مـذهبـان خر خـواره — کرده‌اند آزمون بسیخ کباب[3]

و گاهی درمداحی چنان تندمیرود که‌ممدوح‌رابا پیامبر ازجهت‌مقام‌یکی دانسته و این خوددال بربی‌بندو باری وی درمذهب است، چنانکه در مدح اطهرالدین بن اشرف‌الدین گردید :

اطهر و اشرف شه آل حسین بن علی — آنکه علی جاه اوهر روزعالیتر سزد
گر سزیدی ازپس‌جدش دگرپیغمبری — امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد
جز خداوندی که بردی‌نام معبودی‌سزاست — هرخداوندی که‌باشدمروراچا کرسزد
چون مناقب نامه آل علی دفتر کند — نام او چون فاتحه‌آغاز آن دفترسزد[4]

ویاآنکه در مدح علی‌بن‌الحسین‌ذوالفقارچنین گوید

آن‌علی کزعکس‌لمع‌ذوالفقارش برفلك — آفتاب ازبیم‌خون‌آلود رفتی‌چون شهاب
گر بایام توبودی چون‌توبنشستی‌بملك — از برای تهنیت یـا ازبـرای فتح باب
ذوالفقارخودبهم نامی به پیش تخت تو — تحفه آوردی بخون دشمنانت داده‌آب[5]

۱ـ رجوع شود بص۲۷۳ بیت دوم‌ازدیوان‌حاضر.
۲ـ » » » ٦ بیت‌چهارم ازدیوان‌حاضر.
۳ـ » » » ۱٦ بیت‌هشتم ازدیوان‌حاضر.
٤ـ » » » ۱٥۹ابیات هفدوهجده ونوزده وبیست ازدیوان‌حاضر.
ـ رجوع شودبص۱۲۳ بیت بیست‌ونه‌ودوازدیوان‌حاضر.

بنابر آنچه ذکر آن رفت به یقین ثابت میشود که سوزنی مردی بی اعتقاد و بی بندوبار بوده است که باصطلاح درمورد مذهب هم نان را به نرخ روز میخورده روزی که اقتضا میکرده مؤمن متقی میشده و دگر روز پشت پا بهمه چیز زده برای کسب وجهی ممدوح را به پایهٔ پیامبری میرسانیده و در شجاعت و سخاوعلم ازعلی برتری میشمرده است .

با اینهمه در پیری بمذهب گرائیده و ازپروردگار عاجزانه خواسته است که:

بحق اشهدان لااله الاالله چنان بمیران کاین قول برزبان رانم[۱]

چهره‌های تابناکی

که سوزنی در دیوان خویش از ایشان یادی کرده است

الف- سلاطین وحکام

۱-ارسلان‌خان محمدبن سلیمان

ملك ارسلان‌خان محمد از پادشاهان آل افراسیاب (۴۹۵ - ۵۲۴) که سوزنی بکرات مدح اورا گفته و اورا ستوده است.

۲- محمودبن محمدخان فرزند او وخواهرزاده سنجر که پس از فتح سمرقند بدست سنجر در سال ۵۲٤ خاقانی سمرقند بدورسید ۵۲٦ وپس ازوفات سنجر ۵۵۲ بوصیت اونام سلطنت خراسان یافت ودر سال ۵۵٦ ازطایفه غز که نام فرمانبرداری او داشتند گریخت ودررمضان ۵۵۷ بدست نویدحاکم نیشابور مکمول ومخلوع گردید.

۳-سنجربن ملکشاه.

سنجر درسال ۵۱۱ بتأسیس سلجوقیان مشرق همت گماشت ونزدیك بهشصت و دوسال حکومت کرد وازوقایع مهم عهدسنجر یکی آنست که درسال ۵۲٤ حاکم سمرقند احمدبن سلیمان باوی ازدرمخالفت درآمد سلطان آن شهر رابگرفت واحمدرا ببخشید و

۱- رجوع شود بص ۲۵۱ بیت آخر ازدیوان حاضر.

مجدداً اورا حاکم سمرقند نمود و همچنین با برادرزاده خود مسعود در عراق جنگ سختی نمود واورا ازپای در آورد و از روی جوانمردی قلم عفو بر تقصیر او کشید و سلطنت عراق و آذربایجان را باو داد سلطان سنجر به تحریك امرا و خویشان با قراختائیان که طایفه‌ای از ترکان بودند جنگ کرد و از ایشان شکست خورد پس از واقعه قراختائیان بواسطه غلبه سنجر بر علاء - الدین عذری ۵۳۴ مجدداً هیبت او در قلوب جایگیر شد.

تااینکه مقابله با غزها پیش آمد و سلطان اسیر شد. سنجر مادام که زوجه اش ترکان خاتون حیات داشت

ب — شعراء

جلالی ترمذی

این جلالی همانست که سوزنی اوراخر خمخانه میخواند و برابسی هجاها گفته است و بطوریکه از سخن سوزنی برمیآید، این جلالی خود یا اجدادش مسیحی بوده اند عوفی این شخص را حکیم جلال ضبط کرده است و گوید: «حکیم جلال در زبان سوزنی افتاده و ببلای هجای او مبتلا شد[1] و دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء خود مینویسد: «علمای مدرسه اتفاق کردند و پسر خماررا بر آن داشتند تا سوزنی را هجا گوید واو سوزنی را هجوهای رکیك گفته و سوزنی نیز با او معارض شده[2] بیشك قسمتی از دیوان سوزنی در هجو همین جلالی است که اورا بشدت هجو کرده وهجاهای رکیك گفته و از وی بزشتی یاد نموده است.

عنصری

ابوالقاسم حسن بن احمد عنصری بلخی سرآمد سخنوران پارسی در دربار محمود و مسعود بوده است. چنانکه از اشعار وی برمیآید اطلاعات او تنها منحصر بادب شعر نبوده است. بلکه از علوم اوائل که در قرن چهارم در خراسان رائج بوده اطلاعات کافی داشته است[3]

۱- جلددوم لباب الالباب ص۱۹۸ و ۱۹۹.

۲- تذکرة دولتشاه سمرقندی ص۱۰۰.

۳- رجوع شود به تاریخ ادبیات آقای دکتر صفا، جلداول ص ۵۶۲ و ۵۶۳

وفات عنصری را بسال ۴۳۱ نوشته‌اند. سوزنی در دیوان خویش از عنصری به نیکی یاد میکند ودر شش مورد از او بدینطریق سخن میراند:

۱- ازسر گذشت بود و نبود همه جهان — دیوان عنصریست زمحمود یادگار
وز خادمان مجلس محمود تاج دین — چون عنصری هزار بر آمد بیک شمار[۱]

۲- درمدح ممدوحی گوید:

عنصری باید تا نظم مدیح تو کند — سوزنی کیست کز او نظم تو گردد منظم[۲]

۳- عنصری ازخسرو غازی شه زاول بشعر — پیلوار زر گرفت ودیبه واسب وسیام[۳]

۴- ازروان عنصری درخواب تاقین یافتم — کای جهانرا دیدن روی تومال مشتری
تابرین وزن وقوافی آخرین گفتم ترا — آفرینها میفرستم بر روان عنصری[۴]

۵- مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر — مرا بشاعری اندر چوعنصریست توان[۵]

۶- درمدح نصیرالدین علی گوید:

ببحر مدح تو باصد تکلف — نیارد عنصری زد آشنائی[۶]

رودکی

استاد ابوعبدالله جعفر بن محمد رودکی سمرقندی اصلش ازرودك سمرقند بوده وآوازی خوش داشته واز دیدگان نابینا بوده است. وی دردربار نصر بن احمد سامانی بسر میبرده و چنگ را نیکو مینواخته است.

رودکی بکثرت شعر معروف است وفات او را درسنهٔ ۳۲۹ یا ۳۳۰ نوشته‌اند رودکی در دیوان خویش ازاو ذکر خیری نموده ودر دیوان خویش چند مورد از او یاد کرده است از آنجمله است:

۱- رجوع شود بص ۲۱۳ دیوان حاضر ابیات ششم وهفتم.
۲- رجوع شود بص ۲۷۹ بیت دهم ازدیوان حاضر.
۳- رجوع شود بص ۲۶۶ بیت سیزدهم ازدیوان حاضر.
۴- رجوع شود بص ۳۴۸ ابیات هفتم وهشتم ازدیوان حاضر.
۵- رجوع شود بص ۳۲۷ بیت هفتم ازدیوان حاضر.
۶- رجوع شود بص ۴۹۰ بیست چهاردهم ازدیوان حاضر.

رود کی‌راانـدران جامه که‌وصف باده‌بود
داددیناری هزار از زر آتشگون فام[1]

۱- قیمت عیار راهم فام کرداز دیگری
بلعمی عیاروار از رود کی بفکند فام

۲- درمدح‌صدرجهان گوید:

در مدح تو بصورت تضمین ادا کنم
یك بیت رود کی‌را در حق بلعمی

صدر جهان همه تاریك‌شب شدست
ازبهر ما سپیدهٔ صادق همی دمی[2]

سنائی‌غزنوی

ابوالمجدمجدودبن‌آدم‌سنائی از گویندگان‌استادزبان‌فارسی‌است‌وی‌در آغازحال ازمدح سرایان‌بوده‌و گاهی‌نیزسخنان‌هزل آمیز میگفت سرانجام‌ازمدح دست‌برداشت وازدرگاه‌شاهان‌دل‌بر کندودر کنج‌خانه‌نشست‌از آثاراوحدیقه‌الحقیقه،طریق‌التحقیق، رساله‌سیرالعبادودیوان‌قصایدوغزلیات‌اوست‌وفات‌رادرسال ۵٤٥ نوشته‌اند.سوزنی‌درد‌یوان خویش دوازده بار نام سنائی‌رابرده‌ودرتمام موارد ازوی‌بزشتی‌یاد کرده است و آن این است :

۱- هست‌این‌جواب آنکه‌سنائی‌بنظم کرد
این‌ابلهان که بی‌سببی دشمن منند[3]

۲ - سوزنی مـدح گوی مجلس او
کـوسری داشت بـرسر اصحـاب

بـا سنائی بـدی مطـایبتش
خوشتر از داستان دعد ورباب[4]

۳-سنائیا بکجائی که تـابنالی زار
که‌سوزنی چه‌خری بست برطویله‌تو[5]

٤- ای سنائی ز من و کور عطیه‌خبری
جستجوئی نکنی، دانی تا بر چه دریم

چند گوئی که سنائی و سنائی وثنا
نه سنائی زرسرخست و نه ما از گزریم

۱- رجوع شودبه‌ص ۲٦٦ بیت‌هفتم و نهم ازدیوان حاضر.

۲- رجوع شودبه‌ص ۳٤۱ ابیات هفتم وهشتم ازدیوان حاضر.

۳- رجوع بهص ۲۷ بیت دهم ازدیوان حاضر.

٤- « « به ص ۱۵ ابیات دهم‌ویازدهم‌ازدیوان‌حاضر

ای‌سنائی بجز آن هست که تو باهنری — ای‌سنائی بجز این هست که‌ما بی‌هنریم[1]
۵- این‌است جواب غزل‌خواجه‌سنائی — ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

☆

ای‌سنائی بیا وقد خم کن — باد بوق مرا ...ن کم کن

☆

هم بر آن وزن گفت سلمانی — ای سنائی بیا وقد خم کن[2]

☆

چون شعر سنائی کم گویند در این‌عالم — ای‌چون‌تو ندیده‌جم، آخر چه‌جمال‌است‌این[3]
۶- سهل است سنائیا سنای تو — وین قدر و فضیلت و بهای تو[4]
۷-این‌جواب آن، کجا گوید‌سنائی‌غزنوی — ای سنائی دم درین عالم قلندروارزن[5]
۸-چون‌سنائی‌شاعری‌برسازم‌ازنیمورا گر — بر سر نیموز تر ساوار بندم شاره‌ای
هم بر آن وزن سنائی گفت سلمانی بچه — عقل و جانم برد شوخی آفتی پتیاره‌ای[6]
۹- همه نقیصه شعر توای سنائی خران — بوصف حمدان گفتم زروی‌طیبت وبازی
جواب‌این‌غزل‌است آن کجاسنائی گوید — چرا ز روی لطافت بدین‌غریب نسازی[7]
۱۰این‌جواب آن، کجا گوید‌سنائی‌غزنوی — گاه آن آمد بتا کاندرخرابی دم زنی[8]
۱۱ - این است جواب غزل خواجه سنائی — بـق‌بق بقفوبق بقفو ، بـق بقفیقی[9]

۱ـ رجوع شود بص۴۰۰ ابیات اول ودوم وسوم ازدیوان‌حاضر.
۲ـ شود بص ۴۰۲ ابیات سوم وپنجم وشازدهم ازدیوان‌حاضر.
۳ـ رجوع شود بص ۴۰۳ بیت دوازدهم‌ص۴۰۳.
۴ـ رجوع شودبص ۴۰۸ بیت‌دهم ازدیوان‌حاضر.
۵ـ رجوع شودبص۴۰۴ بیت هشتم ازدیوان‌حاضر.
۶ـ رجوع شودبص ۴۱۱ ابیات هفدهم وهیجدهم ازدیوان‌حاضر.
۷ـ رجوع شودبص ۴۱۳ ابیات دهم ویازدهم ازدیوان‌حاضر.
۸ـ رجوع شودبص ۴۱۴ بیت هفتم از دیوان‌حاضر.
۹ـ رجوع شودبه ض۴۷٦ بیت هفدهم ازدیوان حاضر.

۱۲- ای‌سنائی تو کجائی که بخون‌تودریم تــابــه نیمور هجا نفخه شعرت بــدریم
چند گوئی که سخنهای سنائی نخرند نخریم و نخریم و نخریم و نخریم [۱]

نظامی

حکیم‌جمال‌الدین‌ابومحمدالیاس‌بـن‌یوسف‌بن‌زکی‌بن‌مؤیدنظامی گنجه‌یی ازاستادان بزرگ‌وازارکان‌شعرفارسی‌است.مولداوراهمه‌تذکره‌نویسان گنجه دانسته‌اند واوخود نیزدر اشعارخویش‌نسبت خودرا بگنجه تصریح کرده‌است تاریخ وفات نظامی‌را ٦١٩ دانسته‌اند ونظامی غیر ازدیوانی که عدد ابیات آنرا بیست‌هزار بیت نوشته‌اند بپنج کتاب مشهوربنام پنج گنج‌دارد و آن‌عبارتست ازمخزن‌الاسراروخسروشیرین ولیلی و مجنون و بهرامنامه یاهفت‌پیکر یاهفت گنبدواسکندرنامه است. سوزنی درديوان خود درنه مورد از نظامی یاد کرده است و آن این‌است .

۱- نظامی‌ارچه نمرد است‌مرده انگارم بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم [۲]
۲- نظامی‌ار که نمرده‌است‌مرده انگارم همی بقعر درك بر گشاده است زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم زمن بخود نبردجزچنین‌قصیده گمان [۳]
۳ - همچو نظامی هلاك وفتنه تازی لیکن شغل تو بر خلاف نظامی [٤]
٤- رازل‌نه همانا که بدی همچو نظامی در صدر نظام الدین برخواندن اشعار [٥]
٥-ای نظامی کلکی بی سرو بی سامانی بنعوشاك و جهود ومغ و تر سامانی
نظامیا کل وسامان ببلخ هست دودیه تو آن کلی وترا بلخ یار سامانی [٦]
۲- بازوشکار بست نظامی دل و هوسی فتراك او نه بند بی صید هیچ کنم [۷]

۱ـ رجوع به‌ص ۳۹۹ بیت یازدهم وبیت بیستم اردیوان حاضر؟
۲ـ رجوع شودبه‌ص ٦۲ بیت یازدهم ازدیوان حاضر.
۳ـ رجوع شودبه‌ص١٧٦ابیات‌هشتم ونهم ازدیوان حاضر .
٤ـ رجوع شود شودبه‌ص ۹۹ بیت نهم ازدیوان حاضر.
٥ـ رجوع شودبه‌ص ۱۹۷ بیت بیستم ازدیوان حاضر.
٦ـ رجوع شودبه‌ص ٤٦٨ ابیات هشتم ویازدهم ازدیوان حاضر.
ـ رجع شودبه‌ص٤٧٢بیت ششم ازدیوان حاضر.

۷ـ گویند مرا که از نظامی چون صله نداد باز خوه شعر[۱]
۸ـ همت مکن‌ای نظامی پست بلند برطاق زراندودخود از خیره مخند[۲]

معزی

ابوعبدالله‌محمدبن عبدالملك معزی نیشابوری ازشعرای نامدارعصرسلجوقی است. پدرش‌عبدالملك‌برهانی تخلص‌داشته‌است معزی‌درسنه۵٤۲وفات‌یافت سوزنی‌در دیوان خوددرچهارموردازمعزی‌یاد کرده استو آن موارد این‌است:

۱ـ این‌استجواب سخن‌میر معزی مه‌بین که‌زنودرخط آن‌خوش‌پسر آمد[۳]
۲ـ جواب‌شعرمعزیست آن کجا گوید سمن‌بری که‌فسونگر شدست عبهراو[٤]
۳ـ ازپس نهمار تا چه گفت معزی هر که کندقصدتختوبخت تو نهمار[۵]
٤ـ این‌استمحابات‌یکی‌شعر معزی آنشب که مرا بودمی وصل بکف‌بر[٦]

رشیدالدین‌وطواط:

نام‌رشیدالدین‌وپدرش هردو محمد است ونسب او بخلیفهٔ ثانی عمربن‌الخطاب میرسد وازاینروی‌در کتب‌اوراعمری میگویندلفظرشید که‌دراشعارمعاصرین خود نیز بدان‌خوانده‌شده‌ازلقب‌اورشیدالدین‌تخفیف‌یافته‌استوطواطازافاضل‌شعراءونویسندگان عصرخود بوده‌استوبهردوزبان عربی‌وپارسی‌نثرمینوشته‌وشعر میگفته‌است.
رشیدالدین‌درمدرسه‌نظامیه‌بلخ‌بتحصیل‌اشتغال‌ورزیده‌ودرعصرخودازاستادان بزرگ فن ادب‌بشمارمیرفته‌استرشیدالدین‌تألیفات بسیار داشته است از آنجمله‌است دیواز اشعار

۱ـ رجوع شودبه‌ص ٤۷٤ بیت اول‌ازدیوان حاضر.
۲ـ رجوع شودبه‌ص ۵۰۱ بیت یازدهم ازدیوان‌حاضر.
۳ـ رجوع شودبه‌ص ۳۰ بیت هیجدهم ازدیوان‌حاضر.
٤ـ رجوع شودبه‌ص ۷۹ بیت شانزدهم ازدیوان حاضر.
۵ـ رجوع شودبه‌ص ۹۸ بیت دوم ازدیوان حاضر.
٦ـ رجوع‌شودبه‌ص۳۹۰بیت‌سوم‌ازدیوان‌حاضر.

پارسی ورسائل عربی و کتاب حدائق السحر فی دقائق الشعر وفات وطواط را بسال ٥٧٣ ضبط کرده اند . سوزنی دردیوان خوددرادرچندموردازوطواط بدینطریق یاد کرده است.

١- دیدم رشید دین شه ارباب نظم را بهلشکر سخن چورشیدی خدایگان[1]

٢- هر که دیوان رشیدالدین راازپس آن وصف منهاج نظر میکنداز آن طیراست[2]

دیگر ازشعرائی که سوزنی دردیوان خویش از آنها یادی کرده است عبارتنددار . منجیك ترمذی دردو مورد.

١- من آنکسم که چو کردی بهجو گفتن رای هزار منجیك ازپیش من کم آرد پای[3]

٢- بحسب حالم منجیك ترمذی گفته است که از تخلص مدح مؤیدین جمال

وخسروانی دریك مورد:

بیچاره سوزنی که بسودای غازئی شد همچوخسروان خسران زده تنش

چون خسروانی ازغم غازی نحیف شد زانگونه سوزنی که ندانی زسوزنش

ای کاش خسروانی بودی بدین زمان تا بوده آستان خداوند مسکنش[4]

و کسائی دریك مورد:

کردعتبی با کسائی همچنین کردارخوب ماندعتبی از کسائی تا قیامت زنده نام[5]

وعسجدی در یك مورد

زرین سخن سواری ازشعر عسجدیست بردست چون سوارعنان سخن بجنگ[6]

وانوری دریك مورد:

١- رجوع شودبهص ٤٢٩ بیت هفتم ازدیوان حاضر.

٢- رجوع شودبهص ٤٧٨ بیت چهاردهم از دیوان حاضر.

٣- رجوع شودبهص ٩٣ بیت اول دیوان حاضر .

٤- رجوع شود بهص ٢٤٨ «

٥- رجوع شودبهص ٢٢٥ ابیات دوم وسوم وچهارم ازدیوان حاضر .

٦- رجوع شود بهص ٢٥٦ بیت بیست هشتم ازدیوان حاضر.

امام اهل حکمت انوری را دیده روشن شد　　بدیدار تو وز گرد رهت هر نور چشم ما[۱]

وازرشیدی سمرقندی سه مورد:

۱- دستار مشرق و مغرب رشیدی را بشعر　　داد سعد الملك قطر میرزی ازسیم خام

۲- استاد رشیدی را شعر بیست ردیفش　　چون زلف بتان نغز وبهنجار شکسته[۲]

۳- درخاك شایقی ونجبی نگاه کرد　　شیخ اجل رشیدی و دید آن سو انقی[۳]

وازشاهنامه فردوسی دو بار:

ز اهل سخن تا بشاهنامه طوسی　　خوانده شود داستان رستم دستان[٤]

زانها کـه شاهنامه فردوسی حکیم　　فردوس حکمت اندازایشان توئی نشان[٥]

وازفرخی دریکجا :

فرخی بندی غلامی ازقهستانی بخواست　　سی غلام ترك دادش خوش لقاو خوش خرام[٦]

وازلبیبی یك مورد:

خود لبیبی گرفتم او را خـر　　سخنش بی مزه است وقشر ولباب[۷]

وازقوامی دومورد :

۱ــ قوای همچنین بد سازماندی　　اسیر خرزه یك تاز ماندی[۸]

۲ــ درهجو من ای قوامی فرزانه　　گر باز شدی تابسر خمخانه[۹]

۱ـ رجوع شود بص ۱۱۱ بیت پانزدهم ازدیوان حاضر.

۲ــ رجوع شود بص ۲٦٦ بیت دهم ازدیوان حاضر.

۳ـ رجوع شود بص ۳۳٤ بیت چهاردهم ازدیوان حاضر.

٤ــ رجوع شود بص ٤۳٦ بیت نهم ازدیوان حاضر:

٥ــ رجوع شود بص ۲۸٥ وص ۲۹۰ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

٦ـ رجوع شود بص ۲٦٦ بیت دوازدهم ازدیوان حاضر.

۷ـ رجوع شود بص ۱٦ بیت هیجدهم ازدیوان حاضر.

۸ــ رجوع شود بص ٤٦۹ بیت یازدهم ازریوان حاضر .

۹ـ رجوع شود بص ٥۰۰ بیت پانزدهم ازدیوان حاضر.

وازمسعودی رازی دریک‌مورد:

بکم شاعری آن دهد کف‌دست‌را　　　　که محمودغازی به‌مسعودرازی

واز مختاری‌یکجا:

جواب آن‌غزل‌است‌این که گفت‌مختاری- 　　گره زده سر زلفین دلگشای که باد[2]

اینان که برشمردیم سلاطین و حکام وشعرائی‌بودند که‌سوزنی‌دردیوان‌خودارا بشان‌به نیکی‌ویاز‌شتی‌یادی‌نمود

پایان

۱- رجوع شودبه‌ص ٤٨٥ بیت‌آخرازدیوان‌حاضر.

۲- رجوع شودبه‌ص ٤١٠ بیت ششم ازدیوان‌حاضر.

فهرست لغات وترکیبات وجایها بامعانی وتفاسیر

حروف الف آ و الف ا

ارزق- ص۲۲۹ کبود

احتباء (ص۱) میان پشت و اطراف عمامه.

اسد - ص (۱) شیر بیشه یکی‌ازصور آسمانی که‌آنرا بشکل شیرتوهم کرده‌اند. برج‌پنجم که مطابق بامردادماه فارسی‌است ازاعلام مردان.

اضحی-ص(٦) روزعید قربان.

آژنگ-ص(۱۱وص۲۱۹) بفتح‌ثالث‌وسکون رابع وکاف‌فارسی، چین‌وشکنجی راگویند که برروی واندام مردم‌افتد خواه ازپیری وخواه ازقهروغضب.

ادهم- ص(۱۲) سیاه - تیرگون از اعلام مردان.

اصطرلاب ص (۱۳) - آلتی است از برنج که منجمان بدان ارتفاع آفتاب و کواکب را معلوم کنند و این لغت یونانی‌است بمعنی ترازوی‌آفتاب چه‌اصطر ترازوولاب نام‌آفتاب‌است وبعضی‌گویند نام پسر ادریس است‌که واضع اصطرلاب بوده است.

اعدا- ص(۱۷) جمع عدو دشمن را گویند وجمع‌الجمع آن اعاداست

اوش- (ص۱۸) بروزن موش‌نام قصبه‌ایست ازولایت فرغانه میان‌سمرقند وچین‌بنزدیك قبادمعجم‌البلدان.

الغ(ص۱۹) بفتح‌اول‌و کسرثانی وسکون غین نقطه‌دارحیزونامردومخنث‌راگویندوبضم اول وثلنی‌بلغت ترکی‌بمعنی‌بزرك‌است.

آچار(ص۳٦) بروزن پاکارانواع‌ترشی آلات راگویند وبمعنی زمین‌پست وبلندهم آمده‌است.

اثیر - (ص٤۹) قدمافلك نهم رااثیر میخواندند- آسمان.

عصیر- (ص٤۹) شیره.

آك- (ص٥۹) بروزن چاك بمعنی‌عیب وعار است وآسیب وآفت‌رانیزگویند.

آزرنگ- (ص٦۰) - (ص٦۱) بروزن بادرنگ بمعنی‌غم سخت وهلاکت‌استوبمعنی خیارسبزهم هست.

استرنگ - (ص٦۱) - (ص۹۹) بفتح اول‌وثالث ورابع و سکون ثانی‌ونون وکاف فارسی‌مردم‌گیاه باشد

اعور- (ص٦٥) مؤنث‌آن عوراء وجمع آن عور وعوران ورعیران و بمعنی‌غامض و دشواروزشت‌است.

اذفر- (ص٦٥) بسیاربویا

آگوش(ص۲۲۹) بجای‌آغوش-وبهمان‌معنی

ادیم- (ص۷۱) بروزن ندیم بمعنی‌چرم وپوست‌باشد وآن پوستی است خوشبوی و موج داروزنگین معروفست‌که ازتابش‌ستاره سهیل‌آن رنگ بهم‌میرساند

آخال- (ص۸۲) بروزن پامال‌چیزهای افکندنی وبیکاروسقط باشد مانند پوست میوه.

آغرده - (ص۸٥) بروزن واکرده، جامه‌نازك وتنگ‌راگویند وجامه تنگ پاره پاره رانیزگویند

آلان - (ص۹۹) بروزن پالان نام ولایتی‌ونام محله‌ایست‌وبعضی‌گویندشهریست درترکستان.

آذربرزین(ص۱۱۲) نام‌آتشکده ششم است‌که درفارس‌برزین نام، شخص‌ازخلفای

ابراهیم زرتشت ساخته‌بود.

اصم - (۱۳۱ - کر

اور گند(ص۲۲۳)-یااوزگند که‌اکنون یازفندنام دارد ازشهرهای ماوراءالنهراست درکرانه جیحون

اکمه (ص۱۳۹ و ۲۰۷)- اعمی کور.

ابرص (ص-۱۳۹) بیماری‌پیسی

افسنتین-(ص۱۷۹) بکسر‌ثالث وسکون نون. نوعی از بوی مادران کوهی است که اسانس بسیارمعطر دارد گل‌آن باقحوان و تلخی‌آن بصبر نزدیك‌است وبرای دردچشم مفیداست وبیونانی آنرا **àpsinthion** اشتینگاس بمعنی‌سوزان ودردناك .

آفرازه - (ص۲۱٦) و(ص٤۲٥) شعله آتش راگویند.

آیت فلاانساب- (ص۱٦) اشاره بآیه قرآنی‌است. فلاانساب‌یومئذ

اولوالالباب (ص۱٦) صاحبان عقول.

انگشت (ص۳۰۹) بضم‌ثالث هریك از انگشتان‌دست وپای‌باشد وبکسرثالث زغال راگویند .

اشهب (ص۱۲) ازاوصاف اسب‌است

اهـل کتاب (ص۱۲) مقصود دراینجا نصاری ویهوداست .

اعذب‌الشعرا کذبه- اشاره بقول‌یاحدیث مروی و مشهوراست که اعذب‌الشعرا کذبه

اوداج (ص۱٤٥) جمع ودج بفتح اول وثانی، رگهای گردن.

آس(ص۲۲۲) دوسنگی که برروی‌هم بگردد وباآن گندم ودیگرحبوبـات رانرم کنند پس‌آنچه باآب گردد آنراآسیاب و آنچه که بادست (دست آس) وآنچه که با خر گردد‌آنرا (خرآس) وآنچه باباد گردد (بادآس) نامند.

آل‌یاسین (ص۱۸۰) آل علی که‌سوره پس در کلام‌الله مجید درشأن ایشان نازل شده‌است

افشنین (ص۱۸۰) سرد ارخراسانـی مشهوروسپهسالارلشکریان دولت‌آل عباس‌در عهدمعتصم عباسی که باهمراهی‌بابك‌خرم‌دین میخواست دولت‌آل‌عباس رابرچیده وسپهبد مازیار پادشاه طبرستان را بـرتخت ایران نشانیده وایران‌را ازسلطه اعراب برهاند

اولوالعزم - صاحبان عزم راسخ

آروغ (ص ٤۲۲) بادی را گویند که ازگلو باصدا بیرون‌آید .

آیشه (ص۳٤٥) بمعنی آشینه کـه جاسوس وچاپلوس‌است.

ب

با(ص۹) آش - مانند شورباوزیره با وجوجه‌باوکدوباوامثال‌آن.

بنده (ص۹) چاکر،غلام، برده واسیر

براق(ص۱٥) ستوری‌راگویندکه شب معراج حضرت‌رسول‌برآن‌سوارشد وبآسمان رفت . اسب وهرحیوان تیزرووجلد

بقم (ص۳٤) بکم چونی‌سرخ که بدان جامه‌رنگین کنند.

بهار(ص٤۲)یکی‌ازفصول چهارگانه‌است وبتخانه چین‌وآتشکده ترکستان وبت‌رانیز گفته‌اند و نام‌گل‌را زردی‌را که آنرا گل گاوگویند نیزهست وشکوفه هردرخت را بهارگویند وخصوصاً گل‌درخت‌نارنج‌را.

بیشه (ص۶۱) بروزن ریشه جنگل و
نیستانرا گویند وبعربی اجم خوانند وسازی
شبیه بچگی یارباب ویانی رانیز گویند
بروت (ص۷۶) بضم اول وثانی وسکون واو
همانست که بعربی شارب را گویند وبفتح اول
وسکون ثانی نام ماه وستاره مشتری باشد
وبفتح اول وضم ثانی ابرورا گویند
بلمه (ص۷۷) بفتح اول ومیم وسکون
ثانی، ریش انبوه ودرازرا گویند ومردم ریش
درازراهم گویند .
بلفنده (ص۸۷) بضم اول فراهم آورده
وبربالای هم نهاده شده وبفتح اول یك بسته و
یك لنگ بار وپشتواره ویك بغچه اسباب را
گویند وخون بسته وبلغم بسته رانیز گویند
بادرنگ (ص۹۸) ترنج وآن میوه ایست
که پوست آنرا مربا سازند وبمعنی اسب جلد
وتندنیز آمده است ونوعی از گهواره باشد
بادهراه (ص۱۳۲) بادهرات وبادهرات
درخوشی مشهوراست
بیجاده (ص۱۲۶) کهربا .
بات (ص۱۴) بات وبت بمعنی قطع
است.
بر (ص۱۲۶) و (ص۲۰۱) بکسراول
وراء مشدد، نیکوئی
بادفراه (ص۱۳۲) جزاومکافات بدی
باشد وبازیچه اطفال رانیز گویند
برید (ص۲۱۶) پیك
بلبله (ص۲۲۳) بفتح اول وثالث ولام
وسکون ثانی کوزه لوله داررا گویند وبمعنی
صدا وآواز صراحی هم آمده است وبمعنی
اندوه وگرفتگی دل نیزهست
بسدین (ص۲۲۸) و(ص۲۴۶) ازبسد
وبسد بمعنی مرجان است .

بزه (ص۲۶۴) بمعنی گناه است .
بابزن (ص۱۵) سیخ کباب .
بهرام فلك (ص۲۷۸) نام ستاره مریخ
است که مکان اوآسمان پنجم است واقلیم
سیم ازمنسوبات اوست
بغی (ص۲۹۵) ظلم وستم.
بر (ص۲۱) ثمرومحصول.
بورشاد (ص۶) مقصود ابوالرشاداست.
بوالوزیر (ص۶) مقصود ابوالوزیراست.
بنان (ص۱۵۷) سرانگشتان.
برهان الدین (ص۱۵۳) ازالقاب بزرگان
آل برهان وبنی مازه است،
براو (ص۳۳۶) بفتح اول وسکون آخر
که واوباشد. طایفه ای راگویندازجنس کناس
وسرگین کش.
بگماز (ص۳۵۸) شراب
باز (ص۳۵۹) نام پرنده مشهوروگشادگی
میان هردودست وبمعنی تکرار
بمزیدم (ص۱۹۶) مزیدن بمعنی مکیدن
است.
بوتراب (ص۱۱۹) مقصود ابوتراب
نخشبی ازطبقه اول متصوفه ومشایخ عرفا که از
مردم نخشب خراسان بوده است
بیدق (ص۱۶۷) پیاده شطرنج است
نعم المؤید (ص۱۷۵) بهترین کمك
دهنده مقصود خداست
نعم النصیر (ص۱۷۵) بهترین یاری دهنده
ومقصود پروردگار است
برون خان (ص۱۳۷) ازاسامی اجداد
ملوك قراختائیان خراسان است و آنانرا
طغانخان نیز گویند

حروف پ

پاردم (ص۵وص۳۰۰) بضم دال وسکون میم .

رانگی‌را گویند، وآن‌چرمی‌باشد پهن که بر پس‌پالان چاربادوزند وبرپس ران چاروا اندازند وچرمی‌است که برپس‌زین‌اسب‌بندند وبرزیردم اسب اندازند

پالهنگ (ص۶۰) کمندی که‌بریکجانب لجام اسب بندند واسب‌را بدان کشند.

پنگان (ص۷۵) کاسه وپیاله ومعرب آن فنجان‌است

پرویزن (ص۹۴) مخفف‌آن پروزن که آردبیز است وهرچیز سوراخ سوراخ را گویند .

پازند (۱۶۲) تفسیر زند باشد وآن اصطلاحاً عبارتست اززبان پهلوی بدون‌لغات هزوارش

پدرام (ص۲۵۳) و (ص۲۵۹) آراسته ونیکو.

پشك (ص۲۷۴) بفتح اول‌وثانی‌وسکون کاف شبنم را گویند وبسکون ثانی بمعنی برابر کردن‌است.

پویه (ص۳۰۱) رفتارتند ودیدن را گویند

پرنیان (ص۳۰۱) حریرودیبای چینی منقش‌را گویند

پرن (ض۳۲۰) پروین،ثریا

پشیزه (ص۳۳۷) بمعنی پشیزاست که پول‌نازك بسیارتنك رایج باشد وفلوس‌ماهی رانیز گویند

پاداشن(ص۱۳۲) همان پاداش است

پنج نوبت (ص۱۳۷) پادشاهان بزرك بردرگاه خودپنج نوبت نوازند وپادشاهانی که‌تابع‌شاهی‌دیگر باشندسه‌نوبت نوازند

پیرسوزنگر(ص۲۰۹) مقصودش ازپیر سوزنگرخوداست

ت

ترسا(ص۵) بروزن تنها، ترسنده وبیم برنده وواهمه کننده‌را گویندونصرانی‌راهب درعربی‌بهمین‌معنی‌است.

تراب در (ص۱۳) بر وزن شراب و ترشح وتراویدن وکم کم چکیدن آب‌وشراب وروغن وامثال آن‌باشد ازکوزه وسبدومشك ومانندآن‌وبمعنی‌حیله‌وزبان‌آوری‌هم‌آمده‌است وبضم‌اول بزبان عربی‌خاك‌را گویند

ترفند (ص۲۸) و (ص۲۷۳) محال، بیهوده، ودروغ وتزویر ومکروحیله

تتق (ص۳۴) و (ص۱۸۷) بضم اول وثانی؛ چادروپرده بزرك را گویند

تاه (ص۴۲) بمعنی‌ته‌ولای‌وعددفردراهم گفته‌اند ونیززنگی باشد که برروی شمشیر وامثال آن‌بندند .

تیر (ص۴۴) معانی متعدددارد . یکی سهم عربی ودیگری نام فرشته‌ایست که بر ستوران موکل‌است نام ماه چهارم است از سالهای شمسی‌ونام روز سیزدهم است ازهر ماه شمسی

تیریز(ص۵۵) شاخ جامه را گویند که چاپوق استوبال‌وپرمرغانرانیز گویند.

تف، تفته(ص۲۱۰) حرارت آهن تافته

تنین (ص۷۴) و (۲۸۰) مار بزرك را گویند

ترمذ (ص۱۵۳) نام ناحیه‌ای ازبلاد ماوراء النهر

تـواب (ص۱۱۹) صیغه مبالغه یا اسم فاعل‌است ازفعل تاب یتوب توبه‌الیه‌الله‌تائب اسم فاعل آنست وتـواب یعنی بسیار توبه کننده

تبت (ص۱۳۲) یکی ازایالات چین که درقدیم ازاین ناحیه‌مشك‌میاورده‌اند

تکاور(ص۸۰) و (ص۳۰۱) بمعنی‌اسب

وشتر باشد .

توسن (ص۱۰۶) وحشی ورام نشونده را گویند واسب سرکش را نیز گویند.

تاوان (ص۱۳٤) جرم وجنایت وغرامت وزیان و گناه است وبمعنی عوض هم آمده است .

تارم (ص۱٤۰) بروزن آدم نام شهریست که مردم آنجا همه صاحب حسن اند.

تکسین (ص۱۸۰ و(ص۳۱۸) مصحف تکین که از بزرگان ترك بوده است

تموز (ص۱۸۵) و ص۲۹۲) بفتح اول وثانی مضموم بواو وزای نقطه دار گرمای سخت باشد ونام ماه اول تابستان وماه دهم ازسال رومیان وبودن آفتاب در برج سرطان است.

تبیر (ص۲۰٤) دهل و کوس ونقاره و طبل را گویند.

تکس (ص۲۲۲) بمعنی تکژ است که تخم ودانه انگور باشد وآنرا بعربی عجم گویند

توش (ص۲۲٤) بمعنی تاب وطاقت و توانائی است.

تنبك (۲۳٤) بضم اول وفتح ثالث بروزن جفتك ، دریچه زرگری وصفاری را گویند و بفتح اول وثانی وسکون ثالث طبقی باشد پهن وبزرگ ازچوب ساخته که بقالان اجناس خود رادر آن نهند وصدای ناقوس ودف ودهل را نیز گویند

ترف (ص۲۷۳) کشك سیاه را گویند که آنرا به ترکی قراقروت خوانند.

تین (ص۳۲٤) انجیر را گویند.

توقیع (ص۳۵۷) صحه گذاردن در ذیل نامه .

تسنیم (ص٤۰۱) مشهور است که آبی است در بهشت

حرف ث

ثانی اثنین (ص۱۹۲) تالی.

ثری (ص۲٤) زمین.

ثعبان (ص۳۰۸) ماربزرگ، اژدها .

ثمین (ص۳۰۳) و(ص۳۱٦) گرانبها . پرقیمت .

حرف ج

جرس (ص۵) بفتح اول وثانی بمعنی زندان باشد ومطلق زنگ را نیز گویند.

جلاجل (ص۸) و(ص۲۹۰) جمع جلجل زنگله ها، زنگها.

جبایت (ص۲٦) بکسر اول باج وخراج گرفتن را گویند.

جرغند (ص۲۸) جگر آگند و بعربی عصیب گویندش و بمعنی چراغ وچراغدان هم آمده است .

جبهه (ص۳٤) بکسر اول وسکون ثانی زن بدکاره را گویند .

جزع (ص۸۷) نوعی ازجواهر وسنگهای گرانبها .

جابلقا وجابلسا (ص۱۱۰) نام شهریست در جانب مغرب وبسرحد مشرق گویند هزار دروازه دارد .

جوالق (ص۱٤۳) جمع جولق است و جولق معرب جولخ وجولخ بافته پشمی است که از آن خرجین سازند وفقرا وقلندران آنرا بپوشند .

جباه (ص۱۳۱) و(ص۳٤۰) جمع جبهه پیشانی ها.

جحیم (ص۱۳۸) و(ص۱۷۱) دوزخ .

جناغ (ص ۱۸۰) شرط وگروی باشد که دو کس باهم بندند واستخوان سینه مرغ را نیز گویند .

جنان (ص۲٦۵) جمع جنت بمعنی بهشت است .

جوالق (ص۱٤۳) معرب کلمه فارسی جوال است .

جمره (ص۲٦۹) بفتح اول وسکون ثانی ورای قرشت مفتوح : حرارتی وبخاری است که در آخرزمستان درشباط ماه رومی بسه‌دفعه اززمین برمیخیزد .

جفت (ص٤۲۳) بفتح اول بمعنی خمیده و کژاست .

جامگی (ص۱۲) ماهانه و حقوق ماهیانه .

حرف چ

چلیو (ص۸) امروزه چلورا گویند

چرغ (ص۲۵) بفتح اول وسکون ثانی و غین نقطه‌دار ، جانوریست شکاری مشهور ومعروف وعربی آن صقر است .

چغاله (ص۲۵) بروزن حواله، فوج و خیل مرغانرا گویند .

چغر (ص ٦٦) بضم اول وزق وغوك را گویند وبعربی آنرا ضفدع گویندوبفتح اول التفات نمودن وپرسیدن احوال کسی است .

چالوش (ص۱۳۱) بروزن پایوش، نقیب لشکروقافله را گویند

چربك (ص۲۳٤) بضم اول دروغ راست مانند باشد که درحق کسی گویند

چك (ص۳٦) بفتح اول وسکون ثانی بمعنی برات وظیفه ومواجب وبیعانه ومعرب آن صلب است بفتح صاد

حرف ح

حمدان (ص٦) با دال ابجد بر وزن انسان آلت تناسل را گویند .

حظیره (ص۳۷) آغل .

حیز (ص۳۷) بکسر اول وسکون ثانی نامرد.

حله (ص۱۷۱) جامه گرانبها.

حجر (ص۹۳) باصطلاح ارباب کیمیا جوهریست که‌ماده‌وجود کیمیاوهیولای صدر اکاسیراست وبعربی سنگ را گویند .

حملان (ص۱۲۹) جمع حمل بمعنی بره.

حسن المآب (ص۱۲۹) عاقبت بخیر.

حدایق (ص۱٤۳) جمع حدیقه است بمعنی باغها.

حارق (ص۱٤۳) اسم فاعل ازحرق است بمعنی سوزنده.

حشر (ص۱۸۰) لشکر.

حرز (ص۲۱۹) تعویذ .

حیل (ص۲۳۹) جمع حیله بمعنی مکر است.

حسام (۲۵٤) شمشیر.

حردون (ص۲۵۹) حیوانی است شبیه بوزغ که آنرا درطبرستان ماچه کول ودر اصفهان مال مالی نامند .

حمل (ص۲۹۰) نام کوکبی است ونام برجی است .

حشو (ص۲۹۳) میان وزیاده است .

حورعین (ص۳۱٦) زنی که چشم فراخ وسپید وسیاه دارد.

حی لایموت (ص۱) زنده‌ای که هرگز نمیرد ازصفات خداست.

حیدر تازی بذوالفقار (ص۱۷۲) علی علیه‌السلام که حیدر نام اوست وتازی است وذوالفقار لقب شمشیر اوست .

حرف خ

خسوف (ص۲٤٤) گرفتن ماه، تاریك شدن روی ماه بواسطه حائل شدن زمین میان خورشید وماه.

خفتان (ص۲۲٤) جوشن ،زره .

خس (ص۲۲۲) چربی کاهو.

خذلان (۲۵۱) خوار.

خباثت (۲٦۲) بدسرشتی .

خطر (ص۲۰۹) عظمت وبزرگی.

خواتم (ص۲۸۸) پایانها جمع خاتمه.

خداوند دلدل وقنبر (ص۲۰۷) امیر المؤمنین علی (ع) است دلدل نام اسب اوست وقنبرهم نام غلام اوست .

ختاوختن (ص۱۲٤) ناحیه‌ایست ونام شهریست درترکستان چین.

خلیدن (ص۳۱۳) و (ص۳۷۲) فرو رفتن وزخم کردن ومجروح ساختن باشد.

خریطه (ص۳۲۳) کیسه وجوالی که

در آن چیزی کرده‌ودهانه آنراببندند، نقشه جغرافیائی؛ کیف و کارتن: جلد کتاب؛ بغچه مکتوب .

خنك(ص۳۸۳)بضم اول‌وثانی وسکون کاف سرد وچاهیده بـاشد که نقیض گرم است .

خردجال(ص۱)مردی که در آخرالزمان ظهور کند ومردم‌رابفساد دعوت نماید .

خیردار حل فیهاخیر ارباب الدیار- (ص۱۹٤) ازامثال‌سائره عربـی‌است یعنی بهترین‌خانه‌ای که‌در آن‌فـرود آمـده است بهترین صاحب خانه‌ها .

خورنق(ص۱۸۹)معرب‌خوردنگاه قصر معروفـی‌است که سنمارمعماردرحیره جهت نعمان‌بن‌منذرساخت .

خان (ص۱۵۳) لقب‌پادشاهان ترك.

خاقان (ص۱۵۳)پادشاه چین .

خجند (ص۱۵۳) از بلاد ماوراءالنهر خراسان ودر کرانه رودجیحون واقع‌است.

خیرالبشر (ص۱۷۱)پیامبر.

خاسر(ص۱۲٦) زیانکار

خیش (ص۳۹٦) جامه باپشم و پنبه بافته، بافته کتان .

خول(ص۱۲۷)و(ص۲۳۹) بروزن‌طول پرنده‌ایست کوچکتراز گنجشك وبعضی‌چکاوك را گویند .

خد (ص۱٦۲)گونه، رخسار

خلخ (ص۱۸۲) بفتح اول وضم ثانـی مشدد بروزن‌فرخ نام‌شهریست ازترکستان منسوب بخوبان و بمعنی خوشبوهم آمـده است .

خاره(ص۲۰۹)خاراسنگ خاراء سنگ صلب‌وسخت راگویند.

خرس (ص ۲۲۲) عربی‌گنگ ولال

خزف (۲۳۱) سفال.

خشنگ (ص۲۳۳) بروزن پلنگ داغ سروسر کچل و کچلی راگویند ومردم کچل رانیز گویند .

خلال(ص۲٤۲)بفتح‌اول‌عوزه‌خرمارا گویند وبکسر اول چوب‌وخلاشه‌وامثال آن که‌بدان دندان پاك کنند

خطوه (ص۷) گام، قدم؛ میان‌دوگام.

خلیلی (ص۹)منسوب بخلیل‌نام قسمی انگور است.

خلاب (ص۱٤) بفتح‌اول ازخل‌گل و ولای وآب کـه بهم آمیخته شده باشد و زمین گلناك‌رانیز گویند.

خصل(ص۲۹) بفـتح اول بروزن وصل بمعنی‌ندب‌است که داو برهفت‌باشددربازی نرد. وشرط وپیمان‌درتیراندازی‌وگروبندی قمارنیزهست وبمعنی کعبتین‌هم‌آمده‌است.

خره خره (ص ٤۱) خرد ؛ اجن ،

خدنگ (ص٦۲) نام‌درختی‌است بسیار سخت که ازچوب آن نیزه وتبروزیـن اسب سازند.

خربق (ص۸۲) بروزن ابلق ورستنی است‌سیاه وسفید.

خه (ص۸٦) خوش‌وخوشاینده گاه کلمه تحسین‌است.

حرف د

داماد (ص۲۰)مردی که تازه زناشوئی کرده‌است،شوهردختر یاشوهرخواهر.

درنگ (ص۲۰) بفتح اول فرصت و آهستگی وصدای گرزوشمشیر وتار.

داو(ص۲۹) بمعنی نوبت بازی شطرنج ونرد وغیره‌است و زیاده‌کردن فصل قمار نیز هست وآن از هفده زیاده نیست چه ازدیاد آن بجزطاق نیست ومراتب اعداد منحصر است تابه نه پس داواول یکی است

ودوم سه وسیم پنج وهمچنین هفت ونه و یازده تاهفده که مرتبه نهم اعداد است میرود تاتمام میشود .

دبوس (ص۶۳) و (ص۶۵) بفتح اول بروزن مجوس ، قله ایست درماوراءالنهر مابین سمرقند وبخارا وگرز آهنین رانیز گویند وبعربی نیز همین معنی رادارد .

دیمه (ص۷۵) باران پیوسته بی باد و بی رعد وبرق وجمع آن دیماست .

دنح(ص۸۴) بلغت سریانی بمعنی طلوع است.

دشمن شگر (ص۱۳۷) ، شکننده دشمن.

دیوان استیفا، (ص۱۴۴) دیوان خراج دارائی که کارکنان آنرا مستوفی میگفته اند.

دارالقرار(ص۱۸۶) آخرت .

دارالبوار (ص۱۸۶) دنیا .

دو پیکر(ص۲۰۹) ستاره جوزا برج سوم ازدوازده برج فلکی .

دیومرید (۱۵۷) دیومکار بفتح (م) و بضم آن پیروومتابع است.

درج (ص۲۱۹) بضم اول صندوقچه وحقه.

دروش (ص۲۲۳) مانند در.

دول (ص۱۲۷) جمع دولت است.

دك(ص۲۳۵) بفتح اول وسکون ثانی بمعنی نصیب وتقدیراست وگداوگدائی رانیز گویند .

دغل مغل(ص۲۴۰) نادرست.

دوال (ص۲۴۳) تسمه، چرمین .

دژم (ص۲۵۴) افسرده و غمگین ، آشفته وپریشان بضم اول وفتح ثانی است.

دستان (ص۲۸۶) مکروحیله پرور و نغمه رانیز گویند.

دخان (ص۲۹۸) دود .

دن (ص۳۰۲) خم بزرگ شراب.

دمیاط (ص۳۲۹) بفتح اول بر وزن وطواط نام ولایتی است مابین مصروعدن

درکند (ص۳۱۵)

داه (ص۳۳۹) کنیز ، پرستار ، خدمتکار.

دیباج (ص۱۴۵) معرب دیبا، پارچه حریر.

حرف ذ

ذئاب (ص۱۲) جمع ذئب ، گرگ را گویند .

ذناب (ص۱۶) جمع ذنب ، دم، دم، تنیین فلك.

ذهاب (ص۱۲۵) گذشتن و رفتن از مکانی .

ذخرالملوك (ص۱۳۹) اندوختن و ذخیره پادشاهان.

ذقن (ص۳۲۱)چانه،زنخ.

ذوالحمار (۲۱۴) لقب عمروبن عبدود که نقابداربود

حرف ر

روئین(ص۵) ازروی وبین نسبت، لقب اسفندیار نیزاست وکنایه ازمعزول هم میباشد.

روضه(ص۶)و(ص۳۵۶) باغرفیع کنایه ازریاض بهشت است.

رضوان (ص۶) باغبان بهشت

رد(ص۹) بفتح اوك وسکون ثانی حکیم ودانشمند وخواجه وپهلوان وباتشدید ثانی درعربی بمعنی مردود وازنظرافتاده است.

ریمن (ص۵۷) و (ص۳۴) مکارحیله باز.

رغم (ص۱۶۶) مخفف رغماًلانفه، برای اینکه دماغ اوبخاك مالیده شود .

رحیق (ص۶۱) وص۹۶) شراب

رکو(ص۷۸) بکسر اول‌و ضم ثانی و سکون واومجهول؛ کرباس‌ولته‌وجامه کهنه وازهم‌رفته باشد.

ریدکان (ص۸۱) جمع ریدك،پسرامرد بی‌ریش، ساده.

رخام (ص۹۰و۲۷٤)بضم اول نوعی از سنك است وآن زردوسفید و سرخ است‌و بهترین آن سفید است

ربض(ص۹۵وص۲۹۸)زمین میان بارو وقلعه ارگ‌هرشهررا گویند.

رنگ(ص۱۰۰ وص۲۳٤) حیله، مکر، فریب، آهونیز معنی‌دهد.

ریو(ص۱۰۰و۲۳٤)بکسراول وسکون ثانی بمعنی‌مکروحیلهٔ وتزویروفریب است.

رمح(ص۱۰٦)نیزه.

ریم(ص۱۱۹)بروزن‌میم‌چرکی‌باشد که ازجراحت‌برود.

رقاب(ص۱۲۹)مفردآن‌رقبه‌بمعنی گردن است.

رزمه(ص۱۹۷)بفتح اول‌وثالث وسکون ثانی‌بوقچه رخت راگویند ویك لنگ بارو اسباب وقماش‌رانیز گویند.

رس (ص۲۵۲) ابتدا کردن‌کاری است برطریق‌بوسیدگی‌ویکی ازحرکات‌شش‌گانه حروف قافیه‌نیزهست.

رسول‌ابطحی(ص۲٦٦)پیامبررا گویند.

رایت(ص۲۹۹وص۱۷۸درفش، علم.

روین‌ص۳۱۲) بروزن سوزن، روناس است.

ریوند(ص۳٦٦) داروئی‌است که‌بعربی آنرا راوندگویند و تولید بیماری اسهال مینماید.

حرف ز

زقوم(ص٦۳وص۱۷۱)خوراك‌دوزخیان

زرنگ(ص۹۸) شهر سیستان است که وقتی‌تختگاه‌یعقوب‌بودو‌بعربی‌آنرازرنج گویند.

زریر(ص۱۱٦) اسپرك گیاهی زرد که بدان‌جامه رنگ کنند.

زوار(ص۱۹۸)زیارت کنندگان.

زند(ص۱٦۲وص۲۷۳)بفتح‌اول‌وسکون ثانی‌تفسیراوستا.

زفت(ص۱٦۸وص۲٦٤وص۳۵۹)درشت و فربه.

زحیر(ص۱۷۱وص۱۹۷)دل‌پیچه .

زمهریر(ص۱۱٦وص۱۷۱وص۲۱٦بسیارسرد.

زفیر(ص۱۷۱وص۳۱۰)اول‌صوت حمار وآخرآن‌را شهیق گویند .

زوار(ص۱۷۹)

بفتح اول وتشدیدثانی، بمعنی‌بسیار زیارت کننده‌است .

زفتی(ص۲٤۰)بخیلی،لئامت .

زلل‌۲٤۰) جمع‌زلت لغزش‌وخطا.

زبرجد(ص۲۸۵)سنك قیمتی است.

زاج—معرب زاك سنك معدنی‌است.

زحف(ص۲۹۳)دوری‌ازاصل وناخیراز مقصد ومقصود.

زهار(ص٤۲۲)شرمگاه راگویند .

زریر(ص۲۰۳)نام برادر گشتاسب‌است وگیاه زردرنگی نیزهست.

زه(ص۱٦۱وص۲۲۹وص۲۷۰) ریشه و طراز وحاشیه‌وکنار.

زرق(۲۷۱)حیله‌ومکر .

زمرد(ص۲۷۲) سنك قیمتی‌است.

زمی(۳۵۳) مخفف زمین است.

زهراب(ص۳۵۸)آبیکه‌بعضی‌ازمیوه‌ها ونباتات‌رادرآن‌خیسانند تا تلخی، و شوری که داشته ازبین برود

زرین‌فال(ص۳۷۸) نیکوفال.

حرف ژ

ژاژخائیدن(ص٦۸)هرزه گوئی وچرند گوئی

کردن.

ژاغر(ص۲۸٤)چینه‌دان‌مرغان‌را گویند وبعربی آنرا حوصله‌خوانند.

حرف س

سخره (ص۱۷۰) خوش طبع ، آنکه بروخندد.

سندان (ص۱۷٤) افزار مسگران، وزرگران وآهنگران‌را گویند.

سپندان(ص۱۷٤)خردل.

سودد(ص۱٦۳)بزرگی وبزرگواری.

سقنقور(ص۱۱۰)نام ماهی است که میگویند درخاك زندگی میکند.

سجین(ص۱۸۰) بفتح اول‌مسجون‌جمع آن‌سجناو بمعنی‌زندانی‌شده‌است .

سنبه (ص۱۸۳) بضم اول بروزن دنبه بمعنی فریفته‌باشدوافزاری‌را گویند که‌چیزها بدان سوراخ کنند.

سوفار (ص۱۹۸ وص۲۰۲ وص۳۲٤) ظروفی‌باشد که از گل پخته باشدودهان تیر را نیز گویند.

سوار(ص۱۸۸)دست بر نجن‌دست‌بند.

سلاسل(ص۲۳۸) زنجیرها منفرد آن سلسله.

سویدا(ص۲٦٤)زن سیاه‌چشم .

ستام(ص۲٦۹)سازوبرك‌اسب.

سجل (ص۲۷۰) کتاب عهود ویا کتاب احکام‌جمع آن سجلات.

سفینه(ص۲۰٤) کشتی.

سفیه (ص۲۷۵نادان

سبق(ص۲۵۵و۲۹۷پیش گرفتن‌بفتح‌اول وثانی‌جمع آن‌اسباق .

سلف(ص۲۹۷)بضم اول سرفه.

سروش(ص۲۹ ٤و۳۱۰)نام‌جبرئیل‌است وفرشته رانیز گویند.

سدوم (ص۲٦۲) بفتح اول نام قاضی شهرلوط است واوفتوی بلواط داده بود.

سقیم(ص۲٦٤) بیمار، درمانده، مقابل صحیح.

سخته(ص۲٦۷)سنجیده‌ـوزن کرده‌شده.

سحبان‌وائل(ص۲۲٤) از فصحای‌عرب بوده است .

سعد(ص۲۷۸) بضم اول نام‌دوائی‌است که‌آنرا به‌ترکی تپلاق گویندوبفتح اول در عربی نقیض نحس است .

سلك(ص۲۷۸)بکسر اول ناودان را گویند ودرعربی رشته‌را گویند.

سنین(ص۳۲۲) سالها جمع‌سن.

سروعلن(ص۳۲۲)پنهانی‌وآشکارا .

سیمرغ(ص۱۰۰)مرغ افسانه‌ای

سدید(ص۳٤٦)محکم.

سعداکبر (ص٤۱۸)وسعد اصغر دو ستاره‌اند.

سقر(ص٤۳وص۱۳۲)دوزخ.

سعیر(ص٤۳ص۱۱٦وص۲۱٦)زبانه‌آتش آتش‌افروخته‌وسوزان.

ستام (ص۹۰) زیور اسبان .

سیما(ص۱۰۵)رخسار.

سماری(ص۱۱۲) کشتی، سفینه .

سهر(ص۱٦٤)بیداری .

سلب(ص۱۲۵)جامه،پوشش.

سراب(ص۱۲۹) نمایش‌آب‌درصحرای خشك‌وگرم.

سرطان(ص۱)« خرچنگ » نام برج چهارم.

سما(ص٦،) آسمان.

سعادت(ص۲۲۲)بفتح‌اول بمعنی‌معاونت

ویاری وبضم سین ضدشقاوت است.

سفت(ص۶) بضم اول وسکون ثانی و فوقانی دوش را گویند و بعربی کتف خوانند و ماضی سفتن هم است که از سوراخ کردن باشد و بمعنی محکم است و بکسر اول بمعنی غلیظ و سطبر است .

ساهله(ص۱۹۴)سهل انگاری.

سکین(ص۱۱)کارد.

سکران(ص۱۲)مدهوش.

سوط(ص۱۴)تازیانه .

سروی(ص۱۵) بفتح اول وضم ثانی و سکون ثالث وتحتانی بمعنی سرون است که شاخ گوسفند و گاو باشد وبضم اول سرین و کفل مردم وچاروا.

سمر ص(۲۴ وص۲۱۲ وص۲۲۷)داستان، افسانه،حدیث اللیل.

سلف(ص۲۵)بضم اول وسکون ثانی و فا بمعنی سرفه باشد و بکسر اول بمعنی هم داماد است وبفتح اول و ثانی در عربی بمعنی گذشته و پیشینیان است.

سرین (ص۳۴ وص ۴۳ وص۵۰) کفل نشستگاه آدمی.

سکرکه(ص۳۹)بضم اول و ثانی وسکون رای قرشت وفتح کاف شرابی را گویند که از ارزن سازند.

حرف ش

شبیر وشبر ص۱۷۲) نام سریانی حسن و حسین(ع) .

شرف شمس(ص۱۳۵)ازدرجات خورشید است در اصطلاح فلکیون قدیم.

شاه قاب قوسین (ص۲۲۲) مقصود پیامبر است وقاب قوسین اشاره بآیه شریفه فکان قاب قوسین اوادنی دروصف عروج پیامبر رسول الله بآسمانهاست.

شاهین(ص۲۹)پرنده ایست ازجنس سیاه چشم زبانه ترازو وچوب ترازورا نیز گویند وبمعنی تکیه گاه هم آمده است .

شایگان(ص۲۹۳)بروزن رایگان بمعنی فراخ و گشاد باشد ــ هر چیز خوب را نیز گویند که لایق پادشاهان باشد چه در اصل شاهگان بوده یعنی شاه لایق، هارا بهمزه بدل کرده بصورت یانوشته خسروپرویز یکی از گنجهای خودرا که بی نهایت بود شایگان نام کرده بودوهر گنجی که بزرك ولایق پادشاه باشد .

شست(ص۲۹۶)۱ــ عددیست۲ــ زنار وآن ریسمانیست که گبران وهنود بر کمر بندند وبر گردن اندازند۳ــ نیش ونیشتر فصاد و رگزن ــ انگشت بزرك که بعربی ابهام گویند بمعنی زهگیر باشد وآن انگشتری مانندیست از استخوان برای گمان در انگشت کنند ــ قلاب ماهیگیری مضراب حلقه زلف وحلقه گیسو وحلقه رسن و کمند و امثال آن نشستگاه زنان و با اول مکسور مختصر نشست باشد ...

شواص۲۹۲)کباب .

شمن(ص۳۱۱) بروزن سمن بت پرست را گویند .

شعیر(ص۳۱۱) بمعنی جو .

شبدیز(ص۲۴۰)بروزن مهمیز نام اسب خسروپرویز.

شگرد(ص۳۷۸)بروزن نگرد بکسر اول وفتح ثانی وثالث یعنی چیزی بخورد ــ وشکار کندو بشکند.

شافك(ص۳۸۷)شلف بفتح اول وسکون

ثانی،وفازن بدکاره و فاحشه راگویند نـام رودخانه‌ایست در افریقا.

شتالنگ(ص٣٩٦) بکسراول وفتح لام وسکون‌نون و کاف فارسی ، استخوان‌بجول پارا گویند وآن استخوانی‌باشد که درمیان بندگاه‌پاوساق‌واقعست وبتازی کعب‌خوانند.

شیاف(ص٤٥٩) داروئی است بـرای چشم .

شالهنگ(ص١٠٠وص٢٣٣ بفتح ثالث‌و ها بروزن پالهنگ بمعنی گروو گروگان‌باشد وآنرا بعربی رهن ومرهون‌خوانند_ بمعنی زیادتی‌واشتلم وسرکشی‌ونافرمانی هم آمده است_ومکروفریب‌وحیله‌رانیز گویند.

شهیق(ص١٢١) آخرصدای‌خر.

شین(ص٢١٠ بروزن‌سین مخفف نشستن باشد_ وحرفی‌بودازحروف تهجی واز مآت ثلاثه‌باشد که‌سیصد است.

شبه_ ص٢٦٤ نام‌سنگ سیاهی است که براق ودرنرمی‌وسبکی همچوکاهرباست.

شمه _ ص٢٧٦_ بکسراول‌وفتح‌ثانی سرشیر وقیماق_ چربی‌شیروپنیر_باتشدید ثانی‌بهمین معنی‌آمده است‌بفتح اول وثانی مخفف شیریست که پیش‌از دوشیدن اثرش در پستان ظاهربود وخود قطره قطره بچکد بفتح اول‌وثانی مشددرعربی کم واندك باشد مطلق‌بوی‌رانیز گفته‌اند.

شرقه (ص٢٩٠) بفتح‌اول‌بروزن هرزه صداوآواز پاخصوصاً،هرصدائی‌عموماً بکسر اول‌هم هست‌بضم اول‌درعربی مطلق کنگره راگویندخواه کنگرهٔقلعه‌باشدوخواه کنگره بام ودیوارخانه وغیره .

شهبا (ص ٥) مؤنث اشهب، لشکرها.

شهاب (ص١٣) بروزن شراب،مخفف شاه‌آلب وآن‌آب سرخی‌باشد که‌مرتبه‌اول ازگل‌کاجیره گیرند و درعربی شیری‌باشد ازگوسفند یاگاوکه با آب‌آمیخته باشدو بکسراول‌هم درعربی کوکب وستاره وشعله کشیدن‌آتش راگویندوشهب جمع‌آنست.

ششتری باف (ص ١٤٥) دیبای باقت شوشتر درقدیم مشهوربوده‌است .

شاره(ص٢٥)بفتح‌ثالث‌دستارهندوستانی باشد که بزبان‌هندی چیره گویند (cêra وچادری‌رنگین‌وبغایت‌نازك‌را نیز گفته‌اند که بیشترزنان هندوستانی‌جامه‌فانوس‌نیزسازند.

شب‌داج (ص١٤٥)داج سیاه‌وتاریك.

شونیز (ص٥٦) ، سیاه‌دانه‌را گویند وبعربی‌حبةالسوداء خوانندوزمین‌شیار کرده وبرزیگروزراعت کنندهٔ‌رانیز گفته‌اند.

شیم (ص٦٦) بروزن سیم‌نام رودخانه ایست که منبع‌آن ازکوههای دیلمانست و بجانب گیلان میرودونام‌نوعی‌ازماهی کوچك فلوس‌دار باشد که‌برپشت نقطه‌های‌سیاه‌دارد وبعربی زجره خوانند_ و بعضی ماهئی را گویند که یونس‌ع رافروبرده‌بود وکلمه ، تعظیم‌نیز هست‌مانند شیخ‌وخواجه و امثال آن .

حرف‌ص

صفیر (ص١٧١ وص٣١) آواز.

حرف ص

صفاومروه (ص١٨٤) نام دوناحیه‌ایست در مکه

صمصام (ص٢٦٠ وص٤١٩ تیغ برنده

صیام (ص٢٨١ شهر، ماه‌رمضان

صله (ص٢٦٦) جایزه

صلابت(ص٢٨٨) مهابت

صوم (ص٢٩٨) روزه

صباح (ص٦ بامداد

صدیق (ص١٦) راستگو

صهبا (ص١٧) شراب، می ،

صریر (ص٦١ وص٣٢٤ آوازقلم

صفین (ص٣٠٢)نام‌ناحیه‌ایست درخاك عراقدرکرانه شرقی دجله که درآن محل جنگ‌صفین‌یعنی‌نبردعلی‌بامعاویه‌رخداد

صفوت (ص٦٢ و ص١٠٧ و ص٢٢٠ و ص٢٨١ وص٣٧٠ برگزیده

صحیفه‌القاب (ص١٢٤ دفتر القاب

صفحه‌لوح (ص ١٢٤) صفحه لوح الهی مقصود است

صرصر (ص١٣١ وص٢٨١ وص٢٨٦ باد تند

حرف ض

ضحی (ص١٧) چاشتگاه

ضیغم (ص١٤٠ وص٢٥٢ شیر

ضم (ص٢٧ گرفتن‌چیزی راگویند

حرف ط

طـری (ص٢٤٦) و(ص٣٤٥) تـازه وتر .

طارم (ص٢٥٢) بالاخانه

طوع (ص٢٥٩) بامیل واطاعت

طیلسان (ص٣٠٦) جامـه‌ای کـه بر دوش‌اندازند .

طیان (ص٥٩) و (ص٣٩٧) بفتح اول بروزن‌خزان‌یاسمن صحرائی‌راگویند وآنرا بعربی‌عشبته‌النارخوانند ونام‌شاعری‌هزلسرا نیز هست

طبر خـون (ص٩٨) و (٢٩٦) بید سرخ .

طل (ص١٢٧) و (٢٤٠) و(ص٤١٨) بضم‌اول وسکون ثانی‌زن بی‌شوهر راگویند وبفتح آخرباران راگویند .

طریه(ص١٦٣) فعیل بمعنی‌مفعول‌یعنی قرارداده شده، است .

طاقی (ص١٧٧) بروزن ساقی، نوعی‌از کلاه‌است .

طوبی (ص٢٠٢) و(ص١٨٧) خوشا .

طرازص١١٩ کناره وسجاف وحاشیه، ریشه ونگار جامه‌وجامه گرانبها !

طاغی– ص١٤٩، طغیان کنند ،

حرف ظ

ظلوم–ص١٦١ بفتح اول‌بمعنی ستمکار وظالم‌است .

حرف ع

عمعم- ص٤٧ چیزی که شامل جماعتی شود، وباران رانیز گویند .

علان - ص٧٤ بکسراول دشمنی به دشمنی :

علالا- ص٧٤ بفتح اول بروزن کمالا بانك وشور وغوغا باشد وحرف پهلودار رانیز گویند .

عشی- ص٧٨ بکسراول غذای شب .

عین الکمال - ص٧٩ چشم زخم .

عزرائیل - ص١٧٤ نام ملك الموت واو یکی از چهار ملك مقرب است میکائیل، عزرائیل، جبرائیل، اسرافیل.

علیین- ص١٢٥ جمع علی آسمانها وآسمان هفتم رانیز گویند .

عجل - ص١٢٧ وص٣١٨ بکسراول گوساله جمع آن عجول وعجله وعجال .

عنا - ص١٣٠ رنج وزحمت .

عسکر-ص١٤٨ سپاه وعسکر مکرم شهری بوده در خوزستان که نیشکر فراوان داشته است .

عسجد- ص١٦٣ ریزه‌های طلا .

عنف- ص١٧٥ درشتی .

عامر- ص ١٨٨ ننك .

عیبه -ص ٢٠٣ جوشن، لباسی که در جنك پوشند .

عبس- ص٢٢٢ ترشروی .

غفار - ص٢٢٨ مال ومنال .

عطارد- ص٦ وص٢٥٩ بضم اول ستاره- ایست که بفارسی آنرا تیرخوانند وآسمان دوم جای اوست .

عمدة الانام - ص٢٨١ لقبی است .

عصیر - ص٤٤ و ص(٣١٥ شیره انگور .

عندلیب - ص٣١٠ هزاردستان .

عدن- ص٣٢٠ وص٣٢٢ اقامت پیوسته، بودن بجائی .

علك - ص٥ -ص٦٠ مصطکی صمغی که برای خائیدن بکار رود .

عمان -ص١٤٨ - مراد دریای عمان است .

عنین-ص١١ مردیکه خواهش زن ندرا نامرد .

عمرمدید - ص ١٩٤ بمعنی عمرطولانی

عبیر - ص٨، و ص٣٥ جمع عبرت شکفتیها .

عری - ص٢٥ بفتح اول وکسرثانی بادسرد .

عیش هنی- ص٢٤٩ عیش وزندگانی خوش .

عوار- ص٤١ عیب .

عمروبن عبدود ص٢١٠ از ابطال قلعه خیبر که بدست علی(ع) کشته شد .

عذار - ص١٨٨ رستنگاه، رخساره .

عقبه - ص١٨٩ دره جمع آن عقاب وعقبات .

علل - ص ٢٤٠ جمع علت سببها

العوداحمدص۱٥۱ مثل‌سائر عربی است‌یعنی برگشت بهتر است .

عاذل_ ص۲٤۳ ملامتگر جمع آن عذل وعذال و عذله وعاذلون .

عظام_ص ۲٥۷جمع عظیم بمعنی‌بزرگان است .

علیم_ ص۲۷٥ دانا .

عدیم _ ص۲۷٥ نظیر .

حرف غ

غرا (ص ۱٥) بضم اول، هر چیز که متصف بسفیدی وروشنی‌باشد وآفتاب رانیز گویند بسبب‌روشنائی

غراب (ص۱۳) زاغو کسی‌که بیجهت مغرور است.

غدودی (ص۱٥۷)جمع‌غدد وغددجمع غده ،

غرداش (ص۲۳) بفتح‌اول وسکون‌ثانی ودال‌بروزن‌فرداش لیفشو یمالان‌وجولاهگان وکفشدوزان است‌وبفتح‌اول‌وثانی بمعنی‌خراش تولیدشده باشد و بمعنی قهر و خشم وغضب آلود نیز آمده است

غر (ص۲٤_ ص۵۳ وص۳۹۹بفتح‌اول وسکون ثانی زن فاحشه مردم بددل بضم اول‌مرد دبه خایه راگویند یعنی کسیکه خصیه‌اش بزرك باشد بعربی هرچیز سفید بخصوص پیشانی سفید

غاره(ص۲٥) بروزن چاره‌بمعنی غازج است‌که شراب‌صبوحی باشدو‌بمعنی غارت و تاراج وغارت کنندگان است

غراره (ص۲٥) بفتح اول‌آب در دهن کردن وجنبانیدن باشدبرای‌پاك کردن‌دهن که‌بعربی‌مضمضه‌گویند درعربی بمعنی غافل بودن وغفلت‌ورزیدن ازروزگار بکسر اول نوعی‌از سلاح جنگست و آنرا روز جنگ پوشند

غرر (ص۲۹) بفتح‌اول و ثانی فریفتن بضم‌اول و فتح‌ثانی سفیدیهای پیشانی است سرشب اول ماه

غازه(ص٤۱) بروزن‌تازه بمعنی‌گلگونه است‌و آن‌سرخئی باشد‌که زنان‌برروی‌مالند

غنك (ص٦۰) بفتح‌اول وسکون ثانی بروزن‌زنگ صداو‌آواز بلندرا‌گویند

غرنك (ص٦۱) بفتح‌اول‌بروزن پلنگ صدای‌خرخری‌را‌گویند‌که‌بسبب گریه کردن

وفشردن گلودرحلق‌سینه‌مردم‌افتد.

بکسر اول نیزباین معنی آمده است

غاشیه (ص٢٣٠) پوشش‌زین

غمدان(ص١٧٥)غمدان بروزن‌خندان نام‌عمارتی بوده‌بسیارعالی که در زمان‌خلفا فرودآوردند وکنایه ازدنیای بی‌بقاهم‌هست

غژغا (ص ٧٧) بروزن فردا گاویست که‌مابین کوههای ختاوهندوستان‌پیدامیشود وآنرا برومی قطاس گویند بعضی گویند گاویست‌دریائی‌وبحری‌وقطاس‌بسبب آن‌خوانند قلاده پرچم رانیزگویند .

غدو (ص٧٨) صبحگاه

غالیه (ص ٢١٤) نوعی از عطریات بوده‌است .

غرده (ص٨٥)بروزن‌ارده، بمعنی ارابه وگردون چوبی‌باشد .

غازی (ص ٢٢٤ جنگجو

غنودن (ص٩١) بروزن گشودن بمعنی آسودن وآرمیدن ودرخواب شدن‌باشد

غوی (ص٩٢) گمراه

غرم (ص١٠٠ وص٢٣٢) بضم اول و سکون ثانی‌ومیم میش کوهی راگویند یعنی گوسفندماده کوهی‌و بمعنی‌قوچ‌شهری نیز آمده است

غریو ــ ص٢٣٣ بکسر اول و ثانی و سکون‌تحتانی‌وواو مجهول ،بمعنی‌شوروفریاد وبانك وغوغا باشد.

غژب‌ــص٢٢٢ بضم‌اول و سکون ثانی وبای‌ابجد دانهٔ‌انگوری‌راگویند که ازخوشه جداافتاده باشدوشیره‌وتخم درمیانش باشد یعنی‌تازه بود و خشك نشده باشد وهسته انگوررا نیزگویند وبمعنی خوشهٔ خرماهم بنظرآمده است وبمعنی‌خشم وقهرنیزهست

غل‌ــص٢٤٣ جوشش‌آب و مانندآن محفف‌غل کەزنجیریست که بگردن مجرمین می‌اندازندوگردن‌بند هرچیزکه گردچیزی راگیردمـانندطوق آهنی

غنم‌ـ (ص٢٥٣ بفتحین‌بمعنی گوسفند است. بفتح اول‌وسکون‌ثانی‌وثالث بمعنی نفع وسود بردنست.

غمام‌ـ (ص٢٦١وص٢٦٦ بروزن نمام ابرراگویند وآن چیزیست مـانندنمدبمعنی گویند آن حیوانیست‌دریائی، وقتی‌بمیرد آب‌اورا بر ساحل‌اندازد

وبرخی دیگر گویند نباتیست دریائی. مجملا اگر درشراب بآب آمیخته نهند آبرا بخود کشد وشراب را گذارد-

غسلین جحیم -(ص۲٦٥ نام آبی است در دوزخ ازفلز مذاب که دوزخیان را از آن آب مینوشانند

غرق-(ص۲۷۹ آب از سر گذشتن - مبالغه کردن...

غضنفر-(ص۲۸۳ شیر بیشه .

غنیت - (ص۳۳۰ - بی‌نیازی و توانگری...

غیشه-(ص٤٥۷- بروزن ومعنی بیشه ونیستانرا نیز گویند وعلفی است که از آن جوال بافند .

حرف ف

فزع-(ص۲٤۹ خوف

فسق-(ص۲٥۰ رفتار ناپسند

فریق-(ص۲٥٥ طایفه ، ودسته

فصیح- ص۲۷٥ روشن و گشادمزبان

فتن-(ص۳۰۱وص۳۲۲ جمع فتنه

فترد- (ص ۳۳٦ بفتح اول وثانی و سکون را ودال بی‌نقطه ماضی فتردن یعنی چیزی را ازهم دریدن وپاره کردن است . و بعضی فاعل درنده و مفعول دریده شدمو مصدر دریدن آمده است.

فل- ص٤۲۸ بفتح اول وسکون ثانی بمعنی نیلوفر و چوب درخت آبی را نیز گویندبمعنی شکستن وهزیمت دادن نیز آمده است.

فتوت- (ص ٦ جوانمردی

فتراك - (ص (١٤) - ص٥۸ و ص ٤۲۱ بکسراول بروزن ادراك تسمه ودوالی است که ازپس وپیش زین اسب آویزند و آنرا بهترکی قنجوقه گویند.

فغند- (ص ٤۳بفتح اول وثانی بروزن سمند بمعنی ازجای برجستن باشد مانند آهوو بضم اول وکسر اول آنرا تلفظ کرده‌اند

فرزین- (ص ٦٤ و زیر پیاده شطرنج

فرغر- (ص٨٤ آبگیر ، شمر

فرچخ-(ص٦٤-٩٤ کفل اسب ودیگر حیوانات راگویند - بمعنی زشت و نازیبا هم آمده است .

فرقد- (ص١٦٧ نام دوستاره نزدیك قطب که هر دو را باهم فرقدان خوانند

فطیر- (ص۱۷۲و۳۱۱(نانی را گویند که خمیر آنرا مایه نزده باشند.

قسطنطین-(ص ۱۸۰ -امپراطور روم شرقی که شهر قسطنطیه بنام اوساخته شده است

قبقب-(ص۸۲ نادانی

قامع العداد (ص١٥٤ ــدشمن‌شکن

قنطره‌ـ(ص ٨٤ پل

قدیرـ (ص١٧١ــتوانا

قلاوزـ (ص٨٧خفیر، سواری را گویند که جهت محافظت لشکر در بردن لشکر است .

قطرانـ (ص ١٤٤ــ قیرمذاب

قلج‌تمغاج‌خان (ص ١٩٣ ــ از ملوك قراخطائیان ماوراءالنهر است

قریرـ(ص٤٤ وص١٧ ص١٩٧ روشن ومعترف و اعتراف کننده راگویند

قرابـ (ص١١٩ نیام‌شمشیر

قطمیرـ ص١١٧ــ پوست نازکی که برهسته خرماست .

قافـ (ص١٣٧ نام کوهی است‌مشهور

قربانـ (ص ٩٩ فدیه‌ای که برای تقرب بخدا کنند وهم‌سخن‌شاهان که جمع آن قرابین است.

قالـ (ص١٦٢ در اینجا گویا مخفف قالی باشد.

قصبـ (ص١٨٧ جامه‌ای که از کتان وابریشم بافند

قارـ (ص ٢٤٦ سیاه

قبسـ (ص٢٢٢ شعلهٔاخگر

قوالـ (ص ٢٤٧ مردنیکو گفتار سراینده

قسام ـ (ص٢٥٩ بفتح اول زیبائی

قرةالعین ١(ص نورچشم

قهرمان١ (ص١٣ انباردار و پیشکار

قیومـ (ص٢٦٢ از اسماءخدای‌بزرك است

عسس. (ص‌شبگرد

قوائم . (ص٢٨٨ جمع‌قائمه‌است

قنینه. (ص٣١٩ شیشه

قصه‌اصحاب‌الرس. (ص ٢٢٢ از قصص قرآنی‌است

قمیص. ص(٧)جامه پیراهن

قلاب. ص(١٥) چنگك

قلتبان. (ص٢٢ وص٤٣وص٩١سنگی باشد کوتاه که بر پشت بامها غلطانند و مردم بی‌حمیت راگویند

قضیب. (ص ٢٥ شاخه بریده

قزاگند. (ص٢٨ جامه‌پنبه و ابریشم آگنده آجیده کرده شده باشد که در روزهای جنك پوشند

قلاقلور. (ص٨٠. قلاقلاخن‌را گویند وقلور سوارانی راگویند که پیشاپیش‌لشکر براه روند

قلیه. (ص٨١ غذائی که‌از گوشت و تخم مرغ پزند

حرف (ك)

کیمخت ــص٩٤ نوعی‌پارچه،نوعی‌چرم

کوم ص٣٧٢ بضم اول بر وزن موم ، گیاهی خوشبوی که‌آنرا اذخه‌گویندبعضی

گفته‌اند گیاهست که‌درزمین‌شیار کرده‌پیدا
شود وریشه‌های همچونی‌باشددرعربی کله‌ور
مهشتران‌را گویند بفتح‌اول هم درعربی بالا
رفتن اسب‌نر باشد براسب‌ماده

کراشیده (ص۳۰۳) بروزن‌خراشیده
بمعنی‌پاشیده شده‌و آشفته وپریشان گردیده
باشدبمعنی تباه ونابودهم هست .

کیوان (ص۳۰۹ و ص٤۱۸) بر وزن
ایوان نام ستاره زحل‌است که درفلك هفتم
میباشدوفلك‌هفتم‌را تیر میگویند بمعنی کمان
هم‌آمده است که‌بعربی قوس‌خوانند .

کور (ص۲۵۳) بفتح‌اول‌وثانی‌وسکون
را بمعنی کبراست وآن روئیدنی خارناکی
است بفتح‌اول و سکون ثانی جائی که پشته
وشکستگی بسیارداشته باشد ولم‌یزرع‌باشد

کلك (ص۳۵۷) قلم

کلوك (ص۳۹۷) بضم‌اول وثانی باواو
مجهول بروزن‌سلوك بمعنی بی‌ادب و بیحیا
وشطاح باشد بفتح اول پسرامرد راگویند
بمعنی‌ملك هم‌بنظر آمده استوآن دانه‌ای
باشدبزرگتر ازماش .

کوك (ص۲۲۲) بمعنی کوك زدن‌است.

کنعان (ص۱۷٤) شهری‌بوده دریمن.

کی‌اخی (ص۱۷٤) مخفف که‌ای اخی
است‌بمعنی ای‌برادر .

کمیت (ص۱٤۲) اسب‌تندرو

کلل (ص۱۲۷) بفتح‌اول بروزن‌خلل
بمعنی کلکی‌باشد وآن‌پریست که پادشاهان
وجوانان‌خوش صورت ومردم شجاع و دلاور
دربزم ورزم برسردستار وکلاه زنند وآنرا
جینه‌هم میگویند.

کشی (ص۱۲۹) بفتح‌اول‌وثانی‌بتحتانی
کشیده، یعنی خوشی‌وتندرستی وباین‌معنی‌با
گاف‌هم آمده .

کالوس (ص۱۵۷) نادان

کلب‌معلم (ص۱٤۰) سگ تربیت‌شده

کله (ص۱٤٤ وص۱۸۱) بفتح‌اول و
ثانی‌غیرمشدد، رخساره‌وروی گوئی که‌دروقت
خندیدن‌بدوطرف روی‌پیداشوداطراف‌دهان
جـانب درون نـام شهری در میان جزیره
ای هرمرتبه که سوزن رابرجامه‌فروبرندو
برآورند کله گویند فروبردن ودرآوردن‌در
جماع باثانی مشدد بمعنی سر وفرق سرو
بضم‌اول‌وثانی‌غیرمشددهرچیز کوتاه‌را گویند
حرکات جماع

کوکنار، (ص۲٤٦) بروزن هوشیار،
غلاف‌وغوره‌خشخاش‌باشدوبعربی‌رمان السعال
گویندوبعضی‌تخم‌خشخاش‌راهم گفته‌اندوعصاره
وفشرده‌آنرا نیز گویند .

کلك (ص۱٤٤ وص۳٦۱) بفتح اول‌و
ثانی‌نشترفصاد منقل وآتشدان گلی و سفالی
جوبونی وعلفی که مشکی‌چندپر بادکرده
برآن بنددند وازآب بگذرند نام موضعی‌از
مضافات دامغان که گندم خوب‌دارد انجمن‌و
مجمع مـردم و تصغیر کل بـاشد شوم و
مبارك‌وباین سبب‌بوف وبوم‌را کلك خوانند
وبعضی باثانی مکسور بمعنی‌بوم گفته‌اند

کامکار(ص۳۰۰) بروزن نامدارپادشاه صاحب اقبال را گویند نام یکی از طیور یاسباع شکاری که بغایت صیاد است ـ بعضی گویند هرسباع و مرغ شکاریرا که همه چیز گیر باشد، کامگارمی گویند .

کوثر(ص۲۰۸) بفتح اول وثالث بمعنی کبوترباشد وعربان حمام را گویند و بضم اول هم گفته‌اند .

کلف (ص۲۳۰) بفتحین بمعنی خالست

کلنگ (ص۲۳۳) بکسر اول بروزن خشتك تخم خرفه . سوراخ کلید که بکسر اول و فتح ثانی و کاف فارسی وعربی هم آمده است . بضم اول و ثانی و سکون ثالث دست افـزار گل کاران . بضم اول و فتح ثـانی پرنـده ایست . خـروس وبفتح اول و کسر ثانی بمعنی کاج ولوچ و احول باشد .

کفیدن ـ (ص۲٤٥) بروزن کشیدن بمعنی ترکیدن وشکافتن و از هم بازشدن وباز کردن باشد .

کلبتین(ص۱٥)کلبتان بروزن زرفشان بمعنی کلبتین باشدو آن آلتی است آهنگران وامثال ایشان را که آهن تفته را بدان برگیرند وآنرا انبرهم گویند.

کنجاره (ص۲٦) بروزن رخساره بمعنی کنجاراستوآن نخاله هرتخم است که روغن آنرا کشیده باشند .

کزلك بکسراول ولاموسکون ثانی و کاف کارد کوچك وقلمتراش را گویند که نوك آن کج باشد .

کشك انجیر (ص٤٤) بفتح اول وثالث وسکون ثانی ونون وجیم بتحتانی کشیده و برای قرشت زده، چیزی باشد که بکشیدن آن آرمان و آرزوی کمان کشیدن حاصل شود وآن چنانست که ستونی بر زمین فرو برند وسر آنرا شکافته غلطکی بر آن قرار دهندو وریسمانی بر بالای غلطك اندازندو از آن شکاف بگذرانند وازیك سرریسمان توبره‌ای راپر ازسنگ وریگ کرده بیاویزند و برمیان آن ستون قبضه مانندی نصب کنندتا کسیکه خواهد مشق کمانداری کند بدست چپ آن قبضه را بگیرد وبدست راست سرآن ریسمانرا اودر کشاکش آوردو آنرا بشیرازی منجل وبعربی مجیرو بهندی منجر گویند **فلاخن** بضم اول توپو بمعنی گلوله توپرا گویند بعضی سنگ منجنیق را گویندووجه تسمیه آن کوشك سوراخ ـ کننده باشد.

کرته (ص٥٥) بضم اول وسکون ثانی وفتح فوقانی بمعنی پیراهن ومعرب قرطه باشد وبعربی قمیص گویند جامه و قبای نیم تنه را نیز گفته اند که عربان سربال خوانند بکسر اول علفی باشد که ازآن جاروب سازند درخت کوچك خاردار که آنرا اشترخوار گویند بفتح اول قطعه زمین زراعت کرده و سبزی کاشته را گویند .

کالوج (ص٥٦) با ثالث بواو کشیده وبجیم زده، کبوتررا گویندانگشت کوچك را نیز گویند که عربان خنصر خوانند و باین معنی باجیم فارسی نیز آمده است .

کرم (ص۶۳) ـ بفتح اول وثانی وسکون میم ، کلهرا گویند ـ در عربیجوانمردی وهمت . بسکون ثانی سبزه‌ای‌را گویند که برلب جوی‌آب رسته باشد .
وهرچیزرا گویند ازدرخت وبوته و امثال آن که ازکنارجوی‌آب روید وبضم اول و سکون ثانی‌بمعنی غم واندوه وگرفتگی‌دل باشد وبمعنی زخم وجراحت هم‌آمده‌است.
کولته (ص۷۵) کلته بفتح اول‌حیوان پیرازکاربازمانده ـ هرچیزناقص وکوتاه . شخصی که زبانش کوتاه است و نمیتواند ازمخرج‌اداکند ـ چوبدستی سطبروکنده وکوتاه .
کماسه (ص۸۰) بضم اول وفتح سین، کاریزکن و بمعنی زن فاحشه آمده‌است ، وخنثی را نیزگویند .
کلوکی (ص۸۹) کلوك بروزن‌سلوك بمعنی بی ادب وبی‌حیا وشطاح باشد. بفتح اول پسرامردرا گویند ـ بمعنی ملك هم بنظرآمده است وآن دانه‌ای‌باشدبزرگتر ازماش .
کنگ (ص۲۳۷) بفتح اول وثانی بر وزن فلك ـ نوعی‌گیاه که از آن ریسمان تابند ـ بخیل وخسیس ـ گردکانی که مغز آن بسختی برآید ،
کستوی (ص۹۱) بکسراول و سکون ثانی پسرامرددرشت وقوی جثه ـ بی‌حیاـ تنگ چشم وخسیس ـ زبان‌آور .
کول (ص۱۶)پشت ـ ظهررا گویند .
کفته(ص۹۸) بروزن‌هفته بمعنی‌شکافته شده وترکیده وشکفته باشد .
کلوته (ص۹۸) بضم اول وثانی وفتح تا ، کلاه‌گوشه دار وپرپنبه‌که بیشتر جهة طفلان‌دوزند ـ حلقه‌دام ـ دامك‌دوشیزگان ودخترکان و آن چیزیست مانند دام که دخترکان برسرکنند وبعربی شبکه گویند بعضی‌گویند کلوته برای دخترکان بمنزلهٔ کلاه است‌برای پسران ـ باین‌معنی‌باگاف هم‌آمده واضح آنست .
کلندان (ص۹۹) کلند بروزن‌سمند دست افزار نقب‌کنان وگل کاران و سنگ تراشان است که‌آنرا کلنگ گویند ـ بضم اول‌هم‌باینمعنی وهم‌بمعنی کلیددان باشدـ هرچیز ناتراشید عموماً وچوبی‌که برقلاده سگ بندند خصوصاً و آنر اتازی ساجور خوانند .
کوکنك (ص۹۹) مصغرکوکن وجغد راگویند.
کوزه‌کنان (ص۱۵۵) نام ناحیه‌ایست ازخراسان که‌معرب آن جوزجانان‌است .
کنگ (ص۱۰۰) بضم اول‌وسکون‌ثانی وگاف‌فارسی نام بندری است ازبنادرخلیج فارس ومرد سطبر وقوی‌هیکل‌رانیز گویند وبکسر اول وسکون‌ثانی وثالث پسر امرد درشت قوی جثه راگویند بمعنی بی حیا و تنگ‌چشم وخسیس وزبان‌آورهم‌آمده‌است.

حرف گ

گاولوت (ص۱٤) عنبررا گویند
گزر (بفتح اول وثانی و سکون رای قرشت ، زردك راگویند و معرب‌آن جزر است.
گروهه (ص۳۹)بضم‌اول وثالث‌مجهول وفتح‌ها بروزن‌گلوله است‌مطلقا خواه‌گلوله ریسمانی وخواه‌گلوله توپ وتفنگ وبعربی

جلاهق‌خوانند وبمعنی گروه وجماعت مردم نیز آمده است .

گلغنده (ص۸۸) نوعی از کمای باشد وآن بغایت گنده وبدبو میشود وزنان بجهت فربهی حلوا کنند وخورند .

گاوسارفریدون(ص۱۵۶)گرزفریدون که آنرا ازآهن بهیات سرگاومیش ساخته بودند .

گست (ص۱٤٤)بفتح‌اول بروزن‌دست بمعنی‌زشت ونازیباست

گندنا (ص۲۹٤)بفتح‌اول وثالث‌وآن سبزیی‌است خوردنی که آنرا تره گویند .

گشت‌بصره خراب(ص۱٦) اشاره‌بمثل فارسی‌است (بعدخرابی بصره فلان کار چه سوددارد.)

حرف ل

لویشه (ص۱٦) بروزن همیشه بمعنی اویش است که اواشه اسبان وخران باشد .

لخلخه (ص۲۵)بروزن‌دغدغه ترکیبی است که آنرابجهت‌تقویت دماغ ترتیب‌دهند

لند (ص۲۸) بفتح اول وسکون ثانی بمعنی پسرباشد که در مقابل دختر است و آلت تناسل را نیز گویند

لامك ــ بفتح ثالث‌وسکون‌کاف، چارگزی راگویند که بربالای دستاربندند ونام پدرنوح نیزاست .

لوك (ص۳٦ــص٤۵) نوعی ازشتر کم موی بارکش باشد وهرچیزحقیر وزبون‌را گویند .

لهاشم (ص٤۷) بفتح اول وضم شین‌بر وزن تلاطم هرچیززبون و زشت ونازیبارا گویند .

لبیشه (ص٤۷) بروزن همیشه بمعنی اواشه است و آن چیزی است که براب اسبان وخران بدنعل گذارند و پیچند ونعل کنند .

لعل (ص۱۲۷)بمعنی‌شایدازادات‌جبر است .

لاد (ص۱٤٤) هررده وچینه ازدیوار

لوند (ص۱٦۲) بروزن کمند بمردم کاهل وتنبل وشخصی که زن خود را دوست دارد میگویند و بمعنی زن فاحشه و پسر بدکاره هم هست .

لوزینه (ص۱۷۵) چیزی راگویند از خورشها که درآن مغز بادام کرده باشند واز مغزبادام پخته وساخته باشند چه لوز بعربی بادام است .

لئام (ص۲٦۰) جمع لئیم . بد نهاد

لام(ص۲٦۱)بروزن جام ژنده وخرقه درویشان راگویند، لاف و گزاف و کمربند نیزهست ودرعربی بمعنی زره است .

لیالی (ص۲٤٤) از غروب آفتاب تا طلوع خورشید (شب) راگویند ومفرد آن لیل است .

لؤلؤ (ص۳۱۵) مروارید .

لگام (ص۳۹۸) دهنه ، افسار،لجام.

لك (ص٤۲۳) بفتح اول وسکون‌ثانی صد هزارراگویند وبمعنی ابله و نادان هم هست وجامه‌کهنه یاپاره باشد و رختی و لباسی که مردم روستاپوشند خواه نوباشدو خواه‌کهنه وبیموصاف را نیزگویند و هر چیزگنده وناتراشیده باشد ،

لاك (ص٤۲۵) بمعنی طغار و کاسه و کاسه چوبین است ، -

حرف م

مغ (ص۵) بفتح اول و سکون ثانی بمعنی ژرف است که بعربی عمق خوانند ، بضم اول آتش‌پرست ــ بکسراول

مخفف میغ است وآن بخاری باشد تیره و ملاصق زمین .

مازه (ص٥) بروزن غازه ، استخوان میان پشت را گویند که عربان صلب خوانند و بعضی ناوی را که درمیان پشت افتد گویند.

مسا (ص٦) شبانگاه ـ هنگام شب.

منکوحه (ص٧) زن عقد شده .

ملیحه(ص٧)ملیح ، نمکین، ملحدار.

مملحه . نمکدان .

میسره (ص١٢) سمت چپ،طرف یسار

معبر(ص١٤) بفتح با ، جای عبور ـ گذرگاه .

مصیر(ص١٧) بفتح میم وسکون یا ، بازگشت ـ عاقبت ـ نتیجه .

ملجاء (ص١٧) پناهگاه ، جای امن.

معجم (ص٢٦٤) بسکون ع و فتح ج عجمی شده ،غیرعربی . حروف نقطه دار

محمل(ص٢٦٥)بکسر میم دوم ، جای حمل کردن ـ راه حل ـ کجاوه ـ جای یار .

مائده (ص٢٨٨) خوراك .

منعم (ص٢٧٧) نعمت ده ـ احسان کن ـ نیکو کار ـ بی نیاز (در برابر درویش)،

مبین (ص٣٠٣) بضم میم وسکون یاء روشن ، هویدا ، آشکارا .

مرغول(س٣١٢)پیچ و تابزلف وکاکل خوبان و آواز مطربان ومرغان ـ نشاط وخرمی .

مامن (ص٣١٢) پناهگاه .

منن (ص٣١٢) منتها .

مخلب(ص١٨)چنگال جمع آن مخالب .

معدد (ص١٦٣) بسیارزیاد .

مطعم(ص١٨)مهمانخانه ـ سفره خانه

مشارق (ص١٤٣) جمع مشرق .

مشرب(ص١٩) ذوق ـ سلیقه ـ مسلك

معن بن زائده(ص١٥٨) ازشعرای عرب بوده است .

مبوب (ص١٨) بفتح با وواو مشدد ـ باب باب شده ـ جداشده ـ ترتیب یافته.

مقسم (ص١٨) بفتح قاف و کسرسین، تقسیم کننده ـ ـ بفتح سین آنچه قسمت شده ـ بفتح میم و سین وسکون قاف ـ قسمتگاه جای تقسیم آب وغیر آن ـ آب بخش .

مغیب(ص١٩) غیب شده ـ غایب شده پنهان وپوشیده شده .

مدید (ص١٤٩) فعیل بمعنی مفعول یعنی طولانی .

مر ـ(ص٣٨) شماره ـ شماره مر : بفتح برای ـ به ـ بضم میم تلخ چکیدهٔ هر ـ چیزی

معقود (ص١٦٦)بسته شده.

مالکی (ص١٦) مذهب مالکی یکی ازچهارمذهب مشهورجمهورسنت وجماعت است وسه دیگر حنفی،شافعی، حنبلی است و اهل سمرقند وماوراء النهر غالباً حنفی و شافعی بودند .

مرخوك (ص١٤٦) نام سنگ معدنی است که آنرا مرقشیشا گویند .

مصطبه(ص٤٤) بفتح میم وطا ـ سکوی جلوی ساختمان ـ سکوی جلوخان ـ تخت درویشان .

منقود (ص١٦٦) نقدینه .

منفود (ص١٦٦) دانه‌های در که در ریسمان شده‌باشد

منحوس(ص٢٥٤)زشت ونازیبا، شوم بدشگون .

مختوم(ص٢٦٢) ختم شده‌بآخررسیده مهرشده ، تمام شده .

موقود (ص١٦٦) شیئی‌سوختنی

ملوم(ص٢٢٢)پشیمان،مورد سرزنش

محموم (ص٢٦٣) تبدار، تب‌زده،تب کرده .

موفر(ص١٩٣) فراوان.

مزکوم (ص٢٦٣) شامه، قوه بوئیدن. بینی .

مطر (ص٦٨٠)باران .

منام (ص٢٨١) خواب، خوابدیدن .

محرقه (ص٨٢) نوعی بیماری حصبه که‌تب سوزان دارد.

مدنگ چون پلنگ کلید چوبین که کلید را بدان گشایند ــ چوب در پس در انداختن .

منگیاگر (ص٩٩) قمار باز (بروزن زن برادر) .

مجاز (ص٢١٨) بفتح غیر حقیقی ــ معنی دومی‌ــ معنی فرعی کلمه ،

ملتمس (ص٢٢٢) بکسردوم میم ــ التماس کننده ــ درخواست کننده باحالت زار .

مضی(ص٢٤٢)بضم میم ــ گذشتن‌زمان

مستذل (ص٢٤٠) خواروذلیل .

مطوق (ص٢٤٧)گردبند دار .

مناقب (ص٢٤٨)مفرد آن‌منقبت‌فضایل را گویند .

مالیخ (ص٥٠) بمعنی مالیخولیاست که کوفت‌وخلل‌دماغی‌وسوداوخیال‌خام‌را گویند

مآب (ص١٧١) بازگشت .

مسجد اقصی(ص١١١) مسجد بیت‌ــ المقدس درفلسطین .

ملنگ (ص٥٩) بروزن پلنگ ، مردم مجرد سروپابرهنه وبیهوش ومست الهی را گویند ــ

مصرجامع (ص١٢٤) شهربزرگ.

محتوم (ص٦١) حتمی .

میتین ــ بروزن پیشین کلنگ وبیل آهنی باشدکه سنگ تراشان بدان‌سنگ تراشند وبشکافند وبکنند .

مهراج (ص١٤٥) معرب مه راز است که‌ازبزرگان امیران درعهدساسانیان‌بوده است .

مکابره (ص٢٣٦) زورگفتن ــ نزاع کردن‌با کبرونخوت.زورگوئی‌یکدو کردن برای خود نمائی .

منشور(ص٢٠٧) فرمان .

ملقن (ص١١٨) تلقین‌کننده .

معبر (ص١٤)کسی‌که تعبیر خواب گوید و داند .

مطوی (ص١٢١) پیچیده شده .

محن (ص٢٩٤) بلایا .

مسجون (ص٢٩٨) زندانی شده

مقل ــ جمع مقله سیاهی چشم

مطواع (ص١٠٣) صیغه مبالغه است یعنی بسیاررا طاعت‌کننده .

میرعمیدسعدالدین(ص۱۵۷)ازصدور خراسان و وزرای ملوك قراخطائیان سمرقند بوده است .

مجره (ص۱۳۷) کهکشان .

معلم (ص۱٤۰) بکسرلام،آموزگار- فتح‌لام،آموخته آموزش‌یافته .

محاق (ص۲۳۲) نهانی- پوشیدگی- تاریکی، نابودی. آخرماه قمری—سه‌شب آخرماه .

مفارق (ص۱٤۳) بکسررا، جداشونده جدا – دور .

مطرد(ص۱٦۳)بضم‌میم‌وفتح‌طاء مشدد و کسرراازباد منفعل— زیادجاری‌دراستعمال

مستوی (ص۲٥٦) مساوی ، صاف ، هموار، معتدل ، راست .

مخذول (ص۱٦٤) رسوا بی‌آبرو.

معقود (ص۱٦٦)پیمان‌بسته، پای‌بست گره دار— عقد شده .

مراغه‌گر(ص۱۷٥) مراغه علاوه بر شهربمعنی غلطیدن هم هست .

مستدیر(ص۱۷۱) دورزننده ، احاطه کننده ، اداره کننده . گرد ، مدور.

مستنیر(ص۱۷۱) روشن‌طلب، نورخواه

مضمر(ص۱۷٥) درضمیر- مقدر،پنهان درون .

مالیخولیا(ص۱٥)و مال‌خولیاو مالخولیا کلمه یونانی است بمعنی اندیشه ومرض خیال .

میخول(ص۲۲۲) نسبت داده شده بدروغ .

مفتی (ص۲۱٦) فتوی دهنده مصیب.

مهر(ص۲۲۲) بکسرمیم محبت‌وبضم میم بمعنی خاتم .

معاشر(ص۱۲٥) بضم میم و کسرشین همنشین ، رفیق – همراه ، همکار– بفتح میم و کسرشین جمع‌معشر بمعنی گروه‌ها؛ عشیره ها .

مغفر(ص۲۰۹) کلاه خود .

مقصد (ص۱٦۳) بفتح‌میم وصاد-جای مقصود ، نقطه قصد شده نیت ، نظر.

مرزنگوش(ص۲۲۹)گوش‌موش‌معرب آن مرزغوش نوعی‌ازریحان است سبزو خوش بو و گل کبودی بشکل گوش موش دارد .

منال (ص۱۹۲) ثروت مترادف مال

ممر(ص۱۹۲) بفتح هردو، گذرگاه ، جای گذر ، جای عبور ، پل .

مهند (ص۱٦۳) شمشیر هندی.

محابا (ص۱۹٤) ملاحظه – پرهیز پروا .

مزیدن(ص۱۹٦)بروزن‌ومعنی‌مکیدن باشد .

مسمسار (ص۲۰۲) بیخ .

مطرد(ص۱٦۳) فراردهنده.

مفصد (ص۱٦۳) کارد وتیغی که‌با آن فصد کنند .

مشاطه (ص۲۱٤) گل پیرا، عروس آرا ، بزك‌کار، زیورآرا ، پیرایشگر

مشیر (ص۲۱٥) ، اشاره کننده ، شور کننده .

مصیب(ص۲۱٦)بضم‌میم،صواب گوینده درست گوینده ، اصابت کننده .

میسر(ص۳۱٥)بضم‌میم ، فتح‌یاوتشدید سین ، آسان ، ممکن ، دسترس .

مفتتن (ص۳۲۲) بـــکسر تـــا

فتنه جو ، فتنه‌انگیز .

مزجات (ص٣٤٤) بضم میم ، کـم اندك ، ناقابل.

ماحضر(ص٣٥٥) بفتح حا وضاد، آنچه حاضرباشد ـ حاضری غذای ساده .

معادی (ص٣٥٦) دشمنان .

مسن (ص٣٩٥) بکسرسین ـ پیرـ سالخورده ـ کلانسال .

مکار (ص٤١٨) حیله گر .

مورد (ص١٦٢) مانندگل‌شده .

مسجود (ص١٦٦) سجده شده .

حرف ن

نهیب (ص٥) ترس و بیم وهراس .

نصاب(ص١٣) مرجع‌ـدسته کارد ـ قدری ازمال‌که برآن زکوة واجت‌میشود سهم وقسمت.

نیمور (ص٢٦ و٣٩) آلت تناسل ،

نیفه (ص٢٦)بندازاروشلوارـموضع گذرانیدن بندازاروشلوارـ بغچه، پوست شکم جانوریست ـ پوستین ـ روباه

نهمار(ص٤٠و٧٥و٩٨) بفتح اول‌ومیم بالف‌کشیده بروزن رهوار بمعنی بزرك و عظیم وکاربزرك باشد .

نکیرومنکر(ص١١٨) دوملائکه‌که درشب اول قبر برمیت وارد شده و ازاو راجع بتوحید وسایرمسائل مذهبی‌سوآلاتی میکنند .

نقیروقطمیر(ص٤٥و١١٧) نقیر،چاهك پشت هسته خرما ـ مگس‌سیاه ـ قطمیر شکاف هسته خرماوپوست دانهٔ خرما را گویند .

نفیر(ص٤٥و٣١٠) کرنای‌کوچك ـ رمیده ،

نعم‌المؤید (ص١٧٥) بهترین کمك دهنده .

نعم النصیر (ص١٧٥) بهترین یاری دهنده .

نیاك (ص٥٩) جد وپدربزرك .

نهاز (ص٢١٧)بضم اول بروزن گداز بزوگوسفندی که‌پیشاپیش گله‌برود وبعربی کرازخوانند ـ بطریق استعاره‌برسروران قوم اطلاق‌کنند و باین معنی بفتح اول هم‌آمده است ، بکسراول‌بمعنی‌ترس‌باشد امربه‌ترسیدن وواهمه‌کردن هم‌هست ،

نفوساك (ص٦٦) آتش‌پرست وگبر وجهودراگویند .

نوند (ص٩٥و١٦١) بروزن سمند : اسب ـ هرتیزرونده و تیزروـ اسب و استرتیزرو پیك‌وشاطروخبرآورنده‌ـمردم تیزفهم ـ نام مکانی‌که آتشکده برزین برآن بود ـ نام مبارزایرانی‌که پسراو فرهاد بود ـ سپند ـ صدا و آوازبلند

نژند (ص٩٦) وص١٦١) بکسراول‌وفتح ثانی ، اندوهگین وغمناك ـ سرگشته و خشمگین وقهرآلود ـ پست وحضیض در مقابل‌بلند و اوج باشد ـ بفتح اول هم آمده است .

نیرم (ص٩٧) بفتح اول ورای‌بی‌نقطه وسکون ثانی و میم ، نام نریمان‌است‌که پدرسام جد رستم باشد ،

نوبتی (ص١٢٥) بروزن نکبتی: نقاره چی ـ خیمهٔ بزرك‌که‌بارگاه‌گویند، اسب جنیبت و اسب‌کوتل - پاسبان

ناب (ص١٢٩) لب ولباب وخالص‌ـ ناوراگویند عموماً وناوی راکه ازفربهی برکفل اسب و استر و امثال آن باشد

خصوصاً ــ

ند (ص١٦٢) بفتح اول رشدوافزونی ونمو ــ درعربی بخوری باشد دافع سموم درعربی باتشدید دال رفتن ورمیدن باشد بکسراول درعربی همتا ومانند باشد .

نیسان (ص١٧٤) ماه هفتم از سال رومیان ــ باران آنوفت - مدت ماندن آفتاب در برج حمل ــ بسریانی نام ماه دوم ازسه ماه بهار ــ نی‌مانند ــ بکسر اول خلاف ومخالفت .

نذیر(ص١٧٥) ترساننده .

نخشب(ص١٨٣)نام شهری‌ازتر کستان

نفایه (ص١٨٧) بر وزن طلایه‌بمعنی نفام است که تیره رنگ وسیاه فام باشد درعربی سیم قلب ناسره را گویند .

ناجخ (ص٢٠٠) بفتح جیم فارسی ــ تبرزین - سنان دونیزه ــ نیزهٔ کوچك .

ندم (ص٢٨٠) پشیمانی .

ناوك (ص٣١١)بفتح واومصغرناواست نوعی تیر کوچك باشد ــ آلتی که ازآن گندم وجودرگلوی آسیا ریزدــ چوبك ــ میان پشت آدمی .

نبت (ص٣٣١) رویاندن زمین گیاه‌را گیاه .

نسر طایر و نسر واقع (ص٣٥٨) نسربمعنی کر کس‌است‌ونام دوستاره ایست

نرد(ص٣٧٨)بازی معررف ــ ازمخترعات بزر گمهر ــ تنهٔساقهٔ درخت ــ

ناصب (ص١٢٦) افراشته .

نمرود (ص٢١٧) یکی از پادشاهان قدیم که هودج برچهار کر کس بسته‌وبرای جنگ و کشتن خداوندبآسمان‌پروازنمود وداستان‌اورا دراساطیرقدیم وافسانه‌های باستان آمده است .

حرف و

واهب(ص١٣) بخشنده .

وجوه ــ جمع وجه چهره .

ورد (ص١٩) گل‌سرخ .

ویل (ص٥٩) وای

وغا (ص١٦٣)کارزار ، جنگ

واقد (ص١٦٦) روشن شده .

وحل (ص٢٣٩) گل .

وزر(ص٢٤٣)گرانی ــ گناه ــ تقصیر

وجیه (ص٢٨٠) خوبروی ،

ویح (ص٤٠٠) لفظی است که‌درمقام تأسف وتنبیه وتحسین گفته شود.

واید (ص١٥٧) ظاهراً مرادولیدبن عبدالملك ازخلفاء آل مروان بوده و طبع شعرهم داشته است .

حرف ه

هزاهز (ص٢٣٨) جنبش و حرکتی است که‌ازترس‌خصم‌درمیان لشکرپدیدآید.

همال (ص٢٤٣و٣٢١) مانند .

هاویه (ص٢٥٠و٣٣٨) جهنم .

هوو (ص٢٥٠) بضم اول وسکون‌ثانی دو زن است که در نکاح یکمرد باشد .

هفتمین‌فلك (ص٣١٣) هفت آسمانی است که‌آنرا هفت گنبد نیز گویند .

هفت اختر(ص٣١٥) هفت کو کب‌است که زحل‌ومشتری‌ومریخ وآفتاب وزهره وعطارد و قمراست .

هفت کشور(٣١٥)کنایه ازهندوستان است .

هجاءملیح (ص۷) هجوملیح یعنی‌هجو نمکین ازصنایع بدیعی است.

هیجا (ص٥وص۱۰۹) رزم ، نبرد ، کارزار .

هوا (ص٦) آرزو، میل.

هبا (ص۲۷۱) گردوغبار،تباه،نابود .

همساج (ص۹) معرب همسایه‌فارسی است .

هنگ (ص۲۳۳) دریافت، وقاروتمکین

هنی (ص۱۲٦) گوارا .

همام (ص۱٦۹) مهتر، دلیر، پادشاه ، بزرك همت .

هوان(ص۱۸۳)سستی‌وخواری‌وسبکی

هزل(ص۲۱۸) شوخی، خوش‌طبعی، سخن مسخره ، لطیفه .

همای (ص۲۲۱) نام مرغی .

هژبر(ص۲۲٤وص۲۳۷ وص٤٥۸)شیر

حروف ی

یم (ص۲٥۸) دریا .

یمن (ص۳۱۷) بضم اول برکت،میمنت وبفتح اول وثانی‌نام‌کشوری ازبلادعربستان

یباب (ص۱۳) به تقدیم یاء تحتانی بربا‌ء خراب و ویران .

ید بیضا (ص۱۱۱) ازمعجزات‌حضرت موسی است که درقرآن نیزآمده است .

یمحوالله (ص۱۲۹) اشاره‌بآیه قرآن یمحوالله مایشاء ویثبت وعنده‌ام‌الکتاب .

یلمه (ص۸۷) بفتح اول وسکون ثانی قباوجامهٔ پوشیدنی را گویند معرب آن یلمق است .

یعفور (ص۲۰۷) الاغ .

یاقوت(ص۱٤٤) یاقوت گوهری است که برنگهای سرخ و کبود وزرد است ومعروفست که باخودداشتن‌آن رفع علت طاعون می کند .

یثرب (ص۱۸۸) مدینه که مدفن‌رسول اکرم است .

یسار(ص۱۹٥) توانگری و چپ و سوی نیزمعنی دهد .

یازیدن (ص۲۱۷) بمعنی قصد کردن‌و وآهنگ کردن‌است .

یوش (ص۲۲۹) بروزن موش ، تفحص وتجسس کردن است .

یلك (ص۲۳٤) بروزن فلك نوعی از کلاه است .

یام (ص۲٥٦) اسبی‌راگویند که درهر منزلی بگذارند تاقاصدی که بسرعت رود برآن سوارشود تامنزل دیگر .

در توحید

بسم الله الرحمن الرحیم

ایخدا[1] وندیکه از لطف تو جاه آورده‌ام
ز آنچه بودستم گرفته بارگاه آورده‌ام

هست روشن هست نور روشنی چندین دلیل
هفت شاه از چرخ وازانجم سپاه آورده‌ام

گر کستی خواهد گواه از شرق عالم تابغرب
بندگانت را خداوندا گـواه آورده‌ام

زانکه حی لایموتی و نداری شبه و مثل
از صفات پاك اینك احتباه آورده‌ام

لااله آورده را اثبـات الا الله زمن
عشـق الاالله و صـدق لااله آورده‌ام

تو یکی اندر حساب و من بشرط بندگی
بادل یکتای خود پشت دو تا آورده‌ام

پادشاها رشته اندر گردن خود کرده‌ام
یاغی در بنـدگی پادشاه آورده‌ام

هیچگه روزی بخدمت نامدم پنجاه سال
رو بسوی درگه تو گاه گاه آورده‌ام

پیرهان بودند همراهان من در راه دین
گمرهی کردند لیکن من براه آورده‌ام

گر خطا کردم بدل وزدیده اکنون ازندم
گوئی ازدل بار و ازدیده میاه آورده‌ام

گرچه از حشمت بفرق من کلاه بندگی است
دیدهٔ گریان و فرق بی کلاه آورده‌ام

کیمیائی بود طاعت چون گیاهی معصیت
چون ستوران رخ همی سوی گیاه آورده‌ام

آتش و آب از دل و چشمم پدید آید چنانکه[2]
گوئیا از دوزخ و دریا سپاه آورده‌ام

وقت برنائی بنعمت هایهوئی کردمی
های و هویم راکنون صد آه آه آورده‌ام

عذر برنائی بخواهم وقت پیری گفتمی
چون فرو ماندم زبان عذر خواه آورده‌ام

کوه که گردان بفضلت کاه گه گردان بلطف
گر گنه چون کوه و طاعت همچو کاه آورده‌ام

نیست پنهان از همه خلق و تو میدانی که من
برگ توحید از برای عز وجاه آورده‌ام

چارچیز آورده‌ام شاها که در گنج تو نیست
نیستی و حاجت و عذر و گناه آورده‌ام

پادشاها این مناجات ازمیان جان بصدق
چون گهر از بحر و چون یوسف زچاه آورده‌ام

در سمرقند ازدل پاك این صفات پاك تو
ازاسد چون شمس و ازسرطان چوماه آورده‌ام

سوزنی القاب دارم لیك بوبکرم بنام
خوب نامستم گنه کـردم پناه[3] آورده‌ام

گر زرحمت در گذاری کردهای سابقم
من زعفو سابقت اینك گواه آورده‌ام

۱- این قصیده درهیچیك از نسخ الا در نسخه‌شماره ۵۶۱۵ کتابخانه ملك دیده نشد . ۲ - در نسخه چنین آمده‌است . ۳ - تباه بزعم آقای مسرور

هزليات

درهجاء خمخانه و مدح عمیدالدین

خط امان من است این قصیدهٔ غرا — که بیش ازاین نکنم کاروباردم[1] خررا
سوار رخشم واسفندیار روئین‌خصم — چراکه باخرگرگین همی روم بچرا
مگرجوان‌شدم‌ازسر که‌خوی‌خر..ئی — برون نمیرود ازسر بچه بچون وچرا
بشاعری چوکنم بوق‌هجو بادانگیز — مراچه ماده خرمغ‌چه نر خر ترسا
چوخرسوارشوم‌چه‌خر[2] عزیزومسیح — همه خران بهمین چوب رانم ازسودا
بارّه بر خردجال را میان ببرم — که خرسوار بیندازد از نهیب عصا
زخرسواری[3] من علك‌خای گردد خر — نه که‌خوردنه‌سبوس‌ونه‌جونه آب‌وگیا
گر از زبان چوزوبین من بیازارد[4] — روان[5] تیره نا اهل پیر مرد گیا
بپشت مازهٔ[6] گاو زمین‌رسد آسیب — چودرکشم خرخمخانه زیر[7] بار هجا
خران‌کوره‌گریزان زتیز هجو منند — بداس پی زده ودر کمند مانده قفا
زبیخ[8] پی‌سخن انگیزم‌و بجز برپشت — روان‌کنم سخن خر نباروا و روا
خرك‌ترانه‌تراش‌است‌ومن خرانه تراش — خرانه‌هاست‌که‌در خر همی‌کنم انشا
نوای‌خرزعلف‌باشداین‌هجاعلف‌است — در آخور خر خمخانه تا بود بنوا
گشاده‌شدجرس‌هجومن‌که‌بسته‌مباد — زگرد آن خر خمخانه احمق‌الشعرا
بشاعری وگدائی‌خری[9] بچنگ آرم — روان‌وبارکش‌وخوش‌نه شاعرونه‌گدا
بکمترین صلت ازمجلس‌عمید[10] امیر — خری بآخور بندم چو دلدل شهبا
سوار مرکب اقبال سعد دین که‌نسزد — سم سمند و را ماه نعل و میخ شهبا

۱ــ درنسخه م ــ کاربادم خررا . ۲ ــ درنسخه ع ــ خرخرعزیزومسیح ودرنسخه‌م عذیر ومسیح.
۳ ــدرنسخه ع وم ــ زخرسپوزی . ٤ ــ درنسخه ع وم نیازارد. ٥ ــ درنسخه ع وم روان میرهٔ باسهل شیرمردکیا . ٦ــدر نسخه م نارهٔ . ۷ ــ درنسخه ع وم بباد هجا . ۸ ــ درنسخه ع می درنسخه م ز بیخ نی سخن انگیزم‌نواهمه شب . ۹ ــ درنسخه م بدست آرم . ۱۰ ــ درنسخه م ــ امیرعمید .

عطارد از قلم او قلم بیـانـدازد / چواز سرقلمش روز وشب شود پیدا
بروزوشب‌شب‌وروزی که ازسرقلمش / شود پدید همایون بود صباح و مسا
عمید ملك‌عم‌سعد دین که متصل‌است / بوی سعادت دین با سعـادت دنیـا
صدیق[1] صفوت صدری عمرصلابت وعدل / بشرم‌وحلم چو عثمان علی بعلم‌وسخا
سخای او صفت آفتابی دارد[2] راست / دهنده نور بجرم زمین و اوج سمـا
باولیـا و باعـدا رسد فتوت او / چو ز آفتاب ببرد[3] بحار نور و ضیا
خبر زخلق خوش‌او دهد بخلق‌جهان / بنوبهار چو برگل وزد نسیـم صبـا
ایا[4] هوای توسازنده‌چون هوای‌بهشت / کدام‌کس‌که ندارد سوی بهشت هوا
جهان[5] چوروضه‌رضوان‌نمایدازخوشی / بدان‌کسی‌که بدو بنگری بعین رضا
رضای توطلبـم تارضای من طلبـد / بجاه تو فلك پیر و دولت برنا
بفر بخت تو برنا شوم بپیـران سر / جوان طبعت[6] گردم بنظم مدح و ثنا
همیشه تابجهان‌زنده‌نامی آمده‌است[7] / حکیم را به ثنا و کریم را بعطا
ثنا نیوش وعطا بخش باش ازپی آنك / ثنا نیوش وعطا بخش راست طول بقا
بنظم مدح و ثنای توسفت‌گنج نهاد[8] / سزدکه‌گردداز آن‌پس‌کلید گنج دعا
بعید اضحی تا هرکسی بقربانی / کند تقرب و داردطمع ثواب و جزا
حسود جاه تو بادا بتیغ غم قربان / کباب‌گشته دلش ز آتش بلا و عنـا
دل توجفت‌طرب بادوازتعب شده فرد / تو در نشاط و طرب تابروز بی‌فردا

---

١ - درنسخه م - عتیق . ٢ - درنسخه م . آفتاب داردراست . ٣ - درنسخه م - بوردو بخار .
٤ - درنسخه ع این بیت آمده‌است نشانی‌ازکف‌زرباراودهدبخزان چوبرگ‌ریزشودبرزمین شجربهوا
٥ - درنسخه ع این بیت را ندارد . ٦ - در نسخه م طبیعت . ٧ - درنسخه م ابدست . ٨ - درنسخه‌م
دل چودریاکرد.

در هجاء ملیح و مدح سیف الدین بن شمس الدین

ملیح مغ بچه‌را در طعام خوان‌هجا سزد که ملح زیارت کنم که هست‌سزا
ملیح‌تر شود آن زن فروش‌وگر نشود همین که‌هست بس‌است آن گدا ابن گدا
ده‌ملیح زمنکوحهٔ ملیحه‌خویش نشان ممحلهٔ خوان شهری و غربـا
پی تبرك هرکس بدو زند انگشت نداند این زکجا آمد اندگر زکجـا
ززن‌بمزدی‌منکر شودملیحك وهست هزار حمدان بادو هـزار خایه گدا
شراب پرخورد ومست خسبد وخیزد گهی رباب‌کسی را وگه کسی او را
جمال مستندان سر پل است بـاصل بیك پدر نه مسلمان بصد پدر ترسا
تبارخود را آتش پرستی آموزد بدان رسوم کز اجداد دید و از آبا
بحرمت‌می چونان که موبدش فرمود دهان بسته گشاید سرخم صهبـا
جوخم‌گشادزمی‌خاك را نصیب دهد که ما بخاك دهیم آنچه خاك دادبما
مغی‌است‌برده سراز‌چنبر‌محرك ورند ز بیم تیغ مسلمان شده بروی وریا
کند بقبلهٔ تازی زهـرکدیـه غاز بدل بقبلهٔ دهقان کند نماز روا
چو پیر مغ را بیند کلاه کج برسر کند در آرزوی آن‌کله قمیص قبا
کلاه مغ را دستار خود غلاف کند چگویداین همه دستار من‌کلاه شما
بدانکه‌گفت محمدحیا از ایمان‌است ندارد ایمان آن ... بی‌حیا ومیا
به‌بی‌حیائی هنگام کدیه فخر کند دلیل‌گوید مناع روزی است حیا
ملیحك‌سرپل ترکتازوجلف‌زنی‌است سرپلی است که یابد گناه کار جزا
بسیف محو شد از گناهکار گنه گناهکار ملیح‌است وکارسیف محا
شه ائمه اسلام سیف شمس حسام حسام‌قسمت‌وسیف‌احترام وشمس لقا
لقای فرخ او برزمین چونور افکند زشمس‌تیره شودبرسپهر‌شمس ضحی
صواب رای‌وی ازوی بعمر نگذارد که بربسیط زمین خطوهٔ زند بخطا
خطی‌کشید بـراهل خطا بعهد ملك که پادشاه ختا نگذرد زخط وفا
غریق‌منت خودکرد اهل‌دین راکل چنین کند بزرگان دین درین دنیا
شوند اهل سمرقند شاد زآمدنش چو این خبر ببخارا برد نسیم صبا

بخاریان هواخواه بصدر وبدر جهان　　روند مرده ورافزون زذره های هوا
چو ذره های بیش او باستقبال　　رسند ناشده کم ذرهٔ زمهر و هوا
دررفشانم درمدح شاه سیف‌الدین　　که طبع‌وخاطردارم چو پردرر دریا
چو سوزنی لقبم درکشم برشته نظم　　بنوك سوزن نظام طبع درثنا
رضای‌صدرجهان بادوسیف‌دین‌پسرش　　به نیك‌نامی کاندروی است طول‌بقا

پسر بوالعطا

آمد پسر دیو بوالعطا را　　قیمت شد ازو در پر بها را
آری شبه آرد[1] بها گهر را　　عزت درم ناروا روا را
چون ابرو شب است آن پلید زاده　　از ظلمت[2] و نور این دو پادشا را
زان داد که تا دیو[3] را بینند　　لاحول بکار[4] دارند و دعا را
شویش بسر خوان مامکش برد　　نه از پی راحت[5] بل از بلا را
تا صورت نان را کند فراموش　　از خوردن چلیو[6] لوبیا را
تا شور بیفتدت همی در سر　　یکسر بخورد یك شوربا را[7]
گویند که در کوهسارها[8] هست　　از بیخ گیا خوردن اولیا را
ماندهٔ اولیا نخواهد[9] شدن　　از یاوه خوردن خر گیا را[10]
یکروزه درین سور و میزبانی　　کامد بسر آن[11] دیو بیوفا را
آمد[12] بسر ما دوان و پویان　　گفتا که بسی جسته‌ام شما را
تا دعوت و سور مرا بینند　　یکسر همهٔ رسم و نهاد ما را
خواجه پدرم را مدیح گوئید　　زو چشم[13] بدارید مر عطارا
گفتیم هلا[14] و سپاس داریم　　گوئیم در او مدحت و ثنا را

۱ــ درنسخه ع بهای. ۲-درنسخه‌م زوظلمت‌و نور. ۳-درنسخه‌ع‌زان‌داد‌که تاکه دیواگر بیند. درنسخه‌م‌دیو آزبیند. ٤ درنسخه‌ع وم لاحول بکارداردودعارا. ٥ درنسخه ع نه‌ازپی‌راحت ازپی‌بلارادرنسخه‌م‌چه‌ازبلارا. ٦-درنسخه ع چلیو و لوبیارادرنسخه‌م‌حلواولوبیارا. ۷-درنسخه ع‌وم‌خون‌بدخان‌بدرنماند سرسربخوردویك‌شوربارا ۸ - درنسخه ع درکوهسارهاست. ۹ ــ درنسخه م چوخواهدشد. ۱۰ ــ درنسخه ع وم ماندهٔ اولیا چه خواهدشد　　ازبادهٔ احرارخوردگیارا. ۱۱ - درنسخه م پسر. ۱۲ - درنسخه م بسوی. ۱۳ــ درنسخه ع وم زوچشم مدارید ۱٤- درنسخه ع بلی درنسخه م‌گفتم‌که هلابرسپاس داریم.

نی‌از پی آن تا بـریم صلت لیکن زپی باز پس[١] هجا را
رفتیم در آن باغ تا ببینم آن دعـوت بی نان[٢] و با را
انـدر[٣] رد واندر محلت او نسپـرده بر راه رو چرا را
پاسخ تراشان و پای کوبان زانو زده همساج اولیا را[٤]
دیدیم یکی خوان مایه‌جسته[٥] از بهر[٦] خدا و از پی عشا را
آویخته[٧] زو نان ریشه ریشه مانند درخت دعار[٨] وارا
مطـرب زبر خوان بایستاده ایجان من ای‌نان زدی دعا[٩] را
ماجمله‌بر آن گردخوان‌نشسته جویان[١٠] شده نان‌پارهٔ جدا را
برخوان‌بسی نان نشدشکسته یکتن نشکستیم ناشتا را
گیرم بنـد آن خود نبیرهٔ او بایست‌کردی[١١] اوزروی ریا را
پس گفت که برخوانم آفرین گوی گفتم بگویم ولی کجا را
جای بره و مرغ را ستایم یا جای خلیلی و مربا[١٢] را
بر خوان تهی آفرین بگویم برمن بنویسد[١٣] ایزد خطا را
در جنگ[١٤] بنده‌رنج‌بیش‌بری گر خرکره دازی آشنا را
بر خوانش سزای ثنا ندیدم جز سید اولاد[١٥] مصطفی را

در مطایبه

در جستن وصل آن بت چینا بر اسب امید برنهم زینا
ونـدر ره عشق او بپویانـم باشـد که رسم بکام دل زینا

---

١ ـ درنسخه م بازبس‌هجارا . ٢ ـ درنسخه م بی نان وبی ابارا . ٣ ـ درنسخه ع دربرزن
٤ ـ درنسخه‌م‌پاسخ برشان وپای‌کوبان زانوزده همتاج اولیارا . ٥ـ درنسخه‌م تابه‌پخته . ٦ ـ در
نسخه‌م‌غدا. ٧ـ درنسخه‌م رونان. ٨ـ درنسخه‌ع‌غاردارا. ٩ـ درنسخه ع وم نوارا . ١٠ ـ درنسخه‌ع جویا
١١ ـ درنسخه‌ع‌که‌ازروی‌وازریارادرنسخه م‌بایست‌گذاردروی وریارا ١٢ ـ درنسخه‌م‌یاجای‌کدوباوزیربارا.
١٣ ـ درنسخه‌م‌بنویسید این‌خطارا ١٤ ـ درجنگ‌شده‌زنخ پیش‌برده‌ای‌درنسخه‌م‌درجنگ‌شده‌شبه‌رنج‌بیش‌بری .
١٥ ـ درنسخه‌ع ـ آل مصطفی‌را.

یکچند بوصل او شدم شادان — دشمن زوصال[1] ما دوغمگینا
جان و دل من بوصل آن دلبر — چون باغ ارم پر از ریاحینا
ناگاه بما رسید چشم بد — بر بود مرا زمن شیاطینا
گویم که سبب چه بود هجران را — پنهان نکنم زخلق چندینا
من بودم و من[2] یقولکی بامن — در هجر[3] گلی برسم و آئینا
در پیش نهاده رطل جام می — رنگین چون ریحان[4] آن نگارینا
اندر رخ آن صنم نگه کردم — آن خوبتر از بتان[5] تکسینا
گفتم صنما چو روی خوب تو — نی هست بکافری نه در دنیا
لیکن بتو مرمرا بد[6] این حاجت — گفتا که صدت رواست درحینا
گفتم که ازارك تو بگشایم — گفتا که گشاده کن هلاهینا
بگشادم تا بدیدمش آن . . . — چون سوسن و یاسمین و نسرینا
. . . بمثل چو گنبد سیمین — چون سفره خائنی[7] پر از چینا
من نیز برون کشیدم از . . . — این لنگ روان و کور ره بینا
چوبش[8] کردم . . . بدین روغن — بی کنجد و بی جواز و کوبینا
ز آهستگی که اندر او . . . — خندید . . . و کرد هین هینا
گفتا که زهی[9] نجیب سلمانی — خوش میدانی کشید سرگینا
صدره اگرم کنی بروزی در — هر بار[10] به آید از نخستینا
چون نوبت ما یقول[11] پیش آمد — از خرده بلا در بلا گینا
بگرفت بدست . . . و میگفتی — این طرفه نوا یك[12] نو آیینا
ای . . . من ای عیار جنگ آور — چون تو نه بچین و نه بما چینا
بالای دراز تو بچه ماند — ماند بمنارهٔ قستینا[13]

۱ - در نسخه‌م بودغمگینا. ۲- در نسخه‌م ما نقولکی بامن ۳-در نسخه ع درحجر یادر پای گلی در نسخه‌م در حجر ککی. ٤- در نسخه ع وم چورخان آن نگارینا. ٥-در نسخه‌م بتان نکسینا. ٦- در نسخه ع وم بودحاجت.
۷- در نسخه ع جاسبی در نسخه م چون‌سفره خالئی. ۸- در نسخه‌م چربش کردم ۹-در نسخه‌م بجست سلمانی.
۱۰- در نسخه ع آهی نزنم چواین نخستینا در نسخه‌م آیدبزنم که این نخستینا. ۱۱- در نسخه‌م مابقول .
۱۲- در نسخه ع نوادك. ۱۳- در نسخه ع وم فلسطینا.

گر با تو زخانه سوی کو آیم — بندند چو اژدها وآدینا[۱]
گویند که میربوالعمید[۲] آمد — آن‌صاحب طبل‌وگرز ومیتینا[۳]
کز اسب پیاده خانه اندازد — صد مرد سوار شهره بزمینا[٤]
این گفت‌وبکرد روی‌زی کودك — هین برسر . . . من تو بنشینا
تا ... کنم بدین عمود خود[٥] — چون چنبر موکب سلاطینا
با . . . تو آن کنم کجا نکند — بـرسینه کبك مـاده شاهینا
کودك چوشنیدازوی‌این‌دعوی — گفت‌آه من غریب مسکینا
ایدون که‌درست گردد‌این دعوی — شد نامهٔ عمر من[٦] هباپینا
برقصد هلاك جان من بـودی — کس با کس[۷] نکرد چو نینـا
زامین من ودعای آن کودك — در حال شد آن عمود پستینا[۸]
باز از پس آن ستودن بیحد — بگشاد زبان خود بنفرینا
آژنگ میان ابروان افکند — رخ کرد ترش بسان رخبینا
کی . . .دروغ میکنی لافم[۹] — مانند کنی مـرا بعیننا
آنست که از برای او هرشب — می ... زدی نه‌خمسه[۱۰] بل‌خمسینا
امروز که دست یافتی بروی — نامرد شدی و خر[۱۱] و ننگینا
بر خیز و ... مرد را اکنون — یاسرت بدون[۱۲] برم بسکینا
گفتا نکنم بامـر تو کاری — بگذار بفضل[۱۳] خود بمن اینا
بیمارم و زار و ...[۱٤] بالینم — بگذار که سرنهم ببالینا
ور من بمرم زتو طمع دارم — درگور کنی مراتو تلقینا
ترسید ورمید ازمن آن‌کودك — کاین‌کند[۱٥] بجای‌من[۱٦] کند کینا

۱ ـ در نسخه ع وادینا در نسخه‌م جوازها و آذینا . ۲ ـ در نسخه م بوالعمیر .
۳ـ درنسخه‌م تینا ٤ـ درنسخه‌م برمینا. ٥ـ درنسخه‌م خورد. ٦ـ درنسخه م تمامینا. ۷ـ درنسخه م کس با ... کس نکردچو نینا. ۸ـدرنسخه‌م پشمینا. ۹ـ درنسخه ع‌لاغم ودرنسخه‌ت‌لاخم‌آمده‌است . ۱۰ـ در نسخه ع‌وم بخمسه خمسینا. ۱۱- درنسخه‌ع خردو ننگینا درنسخه‌م خسرو ننگینا. ۱۲-در نسخه م برون.
۱۳- درنسخه‌ع زفضل‌خود درنسخه‌م‌بگذار بفضل خودزمن زینا. ۱٤ـ درنسخه ع‌وم جامه. ۱٥- درنسخه ع‌وم کنده. ۱٦-در نسخه‌م‌مه.

خیراست‌همیشه دشمن مردان   کافر همه ساله دشمن دنیا
هجران‌مراسبب‌همین بوداست   زین دورم از آن لبان شیرینا

درهجاء خمخانه و مدح نظام‌الدین

خر خمخانه را دو خم شراب   تا بسربرنهنین[۱] است و سراب
میخورد[۲] دم دم و نیا ساید   خر نه هشیار از آن نه‌مست‌وخراب
گاه از اشهب فراخ عنان   گاه از ادهم دراز رکاب
برسر از سم نعل بسته ز لعن   میخورد خفته[۳] خطا بصواب
هست[٤] از جامه خانهٔ فلکی   جامکی ز آفتاب و از مهتاب
روز باشد بخیمهٔ قاقم   شب درآید بخیمهٔ[٥] سنجاب
مطبخی دارد از هوی وهوس   پر ز نفرین صرف ولعنت ناب
ناگرفته در او کند بریان   خوك بچگان نابر آمده ناب
تا مر اهل کتاب را مهمان   کند آن خر ترین اهل کتاب
کند از دوغ میسره[٦] باسهل   شش‌خوش[۷] اولیا بفتح الباب
ملح کبریت احمر و بره[۸] چون   خضر و چشمهٔ خضر نایاب
پزد اندر تنور چوبین[۹] نان   بال سیمرغ در تنوره[۱۰] کباب
دوکفه میکفد نوالهٔ لاف   ندهد ریزهٔ[۱۱] بکلب و ذئاب
میرساند ز شکر سکران[۱۲]   بدل از کاسهٔ دماغ شراب
میدهد از ایاز[۱۳] خانهٔ سرد   به‌تغان خان بسته[۱٤] پرده‌جلاب
همه سوداش آنکه نقش کند   بجلا بی جریدهٔ القاب[۱۵]

۱- در نسخه ع تاپس درتهی‌است‌پرزشراب در نسخه‌م برزشراب. ۲-در نسخه ع میکند دم‌دم‌ومیآشامد حز ته‌هشیاراز آن نه‌سست‌وخراب. ۳- در نسخه‌م جفته ٤- در نسخه‌م هستش. ٥- در نسخه ع وم بخرگه.
٦- در نسخهٔ ع‌وم‌میرهٔ باسهل. ۷-در نسخه ع‌سن‌جوداولیادر نسخه‌م‌شن‌خودادا. ۸- در نسخه‌م‌تره‌خون ۹-در نسخه م چونین. ۱۰- در نسخه‌م درتنور ۱۱. در نسخه‌م ذره‌ای. ۱۲- در نسخه م زشکرشکرآن. ۱۳- در نسخه ع ازایاز نامهٔ سرودر نسخه‌م مرد. ۱٤- در نسخه م پرده‌جلاب. ۱٥-نسخه‌ع این بیت را ندارد .

اعذب الشعرا[۱] کذبــه گویند　　شعر اوعذب بی[۲] واو کذاب
شعرمن‌عذب‌ومن صدوق[۳] القول　　بمدیح وزیــر دولت یــاب
ملك نسل گوهر میران　　میر نیك اعتقاد پاك انساب
صدر میــرانیان نظام الدیــن　　عامر عالم خراب وبیاب
آنکه از کوکنار سمین اش[٤]　　سیم خواه ستم شداندر خواب
نوك باز سپید او چو شود　　بچه پرورد در آشیان[٥] غراب
ظلم سیمرغ وار درکه قاف　　متواری[٦] شود ورای حجاب
قاف‌تاقاف صیت عدل وی است　　گذران برلب اولوالالباب
سائل و زایر از مواهب او　　سال وماهند بانصیب و نصاب
هیچ سائل براو[۷] سلام نکرد　　که بلی و نعم نیــافت جــواب
گوئی[۸] هست کف واهب او　　قهرمان خزا نــهٔ وهاب
رای او آفتاب رخشان است　　بــرسپهـــر فضائـل و آداب
گــر منجم برأی او نگرد　　نگرد ارتفــاع[۹] اصطرلاب
ور براه قدم سپردهٔ او　　سرنهد برفلك رسد زتراب
از فلك بر تراب تا تابـد　　بشب وروز آفتاب وشهاب
پیش باد از شهاب روی فلك　　سالهای بقای او بحساب
تاب در آفتاب جاهش باد　　چون فرومانده آفتاب ازتاب

---

۱ ـ در نسخه م احسن واعذب نوشته شده . ۲ـ درنسخه م‌حسن وعذب آمده. ۳ـ در نسخه م صدیق القول . ٤ـ در نسخه م سیمین‌اش . ٥ـ درنسخه ع‌وم بچه پرور زآشیان عقاب. ٦ـ در نسخه‌ع‌بود. ۷ـدرنسخه ع ازاوسوآل نکرد در نسخه م براو نمازنکرد. ۸ ـ درنسخه ع و م‌گوئیا
۹ـ در نسخه ع نکند .

در هجاء خمخانه و مدح نظام الدین

خر بدبخت بد بود در خواب	از معبر چنین رسید جواب
خوابم از بیم بخت بد برمید	تا نبینم خر بد اندر خواب
خر بد کیست خر سر شاعر	خر بآن جامه [۱] میبود نایاب
خر خمخانه کز سر خم عقل	مست بر خیزد و فتد بخلاب
خرخمخانه کز خم می و خل	لای خل است و دردی است وخلاب [۲]
خرخم شوی ودوده کم پیمای	می نابش ترش چو سرکهٔ ناب
خر کیمخت گاه گرد سبیل	پرخور و کم‌دو وفتیده در آب [۳]
خر مرکوب لوطیان قدیم	بی جو و حصر [٤] چومه سلماب
خر اهل کتاب و ابله تر	از خری بر گرفته حمل کتاب
باویست از کلانسری همسر	خر دجالك دراز رکاب
خر دجال ده جزیره گیا	بخورد با دویست چشمهٔ آب
باچنین [٥] خر زبهر پشما کند	نبرد [٦] گاولوت نقل و شراب
خر گدائی است کدیه خو کرده	از بلیل الملوك تا محراب
خر گدایان بکل برون بردند	نام خویش از جریدهٔ القاب
خر گدائی بدو مسلّم شد	راست شد این لقب بدان [۷] کذاب
هرچه گشت از خری برون نشود	خر سوارش منم بسوط عذاب
یك جهان بار هجو بر فتراك	نبدم و میدوانمش بشتاب
چون بدرگاه سید الوزرا	برسد جست و رسته شد زعذاب [۸]
میر میران نسب نظام الدین	سند و سیّد اولوالالباب
صاحب عادل کریم کبیر	که کرامند ازو کرامت یاب

۱ - در نسخهٔ ع خر بآنجامه نام ومولاناب. ۲- این بیت در نسخهٔ ع نیست. ۳- در نسخه ع بر گروگان شب رو ودر باب. ٤- در نسخهٔ ع بی جو وچفر وچومه وسلماب. ٥- در نسخهٔ ع باچنو. ٦- در نسخهٔ ع ببرد. ۷- در نسخهٔ ع بران. ۸- در نسخهٔ ع زعقاب.

آن وزیری که چون دگر وزرا — وزر وزری نکرد در یك باب
کلك او با بزن نگشت و نکرد — بمثل پشه‌ای بظلم کباب
آنکه از عدل او بریده شود — بسروی حمل گلوی ذئاب
برکند از دهان یوز بقهر — کلبتین دو شاخ آهو ناب
هم بانصاف او نهد بیضه — جفت یعقوب بردو چشم عقاب
از کف زرفشان او خجلند — چشمه آفتاب و چشم سحاب
قطرهٔ این و ذرهٔ آن را — در حساب آورد بعقد صواب
غیر ممنون شناس بخشش او — گرچه بخشش کند بغیر حساب
فلکی همتی و از قدمش — بفلك در رسد نسیم گلاب
سوزنی مدح گوی مجلس او — کوسری داشت بر سر اصحاب
با سنائی بـدی مطایبتش — خوشتر از داستان دعد ورباب
پیریش چنگ پشت کرد و ضعیف — چون بریشم ز گوشمال رباب
خر خمخانه شد منازع او — از جفای زمانهٔ قلاب
پیش ازین رخش رستمش بالست — بنبرد آزمائی سهراب
پیریش خر سوار کرد بجبر — برخری لنگ جای او سنجاب
چرخ سنجاب گون دگر باره — پیریش را بدل کند بشباب
بر براق سخن سوار شود — یابد از مدح صدر قوت شاب
تا مزین بود فلك شب و روز — زانجم و آفتاب و از مهتـاب
آفتاب و مـه منـور ملك — صدر بادا و انجمش احباب
جمله ارباب فضل بندهٔ او — دست فضلش مـربی ارباب
چشم بد از خجسته مجلس او — دور داراد ایزد وهاب

در هجاء خمخانه و مدح نظام‌الدین

همچو خر سر کنم برای ثواب[۱] — ازپس آنکه گشت[۲] بصره خراب
صد هجای خرانه گفته شده است — صد ویك گیر رانده خر بخلاب
یك هجا[۳] را جواب بـاز نگفت — تا گرفتی زمن که و جو و آب
هجو او راست گویم و نشود — سخن راست مندفع بجواب
خرسروخرس روی‌وسگ سیرت — خرگرفته بکول خیك شراب
نسبتش گر بامت عیسی است — خوانده است آیت فلا[۴] انصاب
خر سواران لوطیش کردند — پای بی پنجه در دهان رکاب
مالکی مذهبان خرخواره — کرده اند آزمون بسیخ کباب
لبش ازهجو درلویشه کنم — تا بخندند زان اولوالالباب
وزدمه[۵] چوب میره باسهل — حله ها بافته شتاب شتاب
شد خرپیر ومیکشد خس کس — سیم بستانده تا دهد بذناب
وای از آن سر که هست برسرخر — آدمی را بروز حشر حساب
اگر او آدمیتی زان سر — نکند هندی عذاب و عقاب
گویدابن‌سر مرا عقوبت نیست — گوید ازنیست کیف کان عذاب
نیست این سر کدوی پارین است — نه چنان‌سر کدوست در پاراب
بجوی مغز نیست درسر وی — خشك[۶] مغزیست‌صرف‌وجاهل‌ناب
نیستش فهم و فکر تا گویند — که سخن را معانئی دریاب
خود لبیبی گرفتم او را خر — سخنش بی‌مزه است قشرولباب
هجو[۷] خرسرچو گفته شد شایـد — گه بشویم دهان‌بمشك و گلاب
تاکه مخدوم را ثنا گویم — در رسم زان نسیم خوش بصواب

---

۱ - در نسخه ع صواب. ۲- در نسخه ع بصره کشت. ۳- در نسخه ع این بیت بجای بیت‌ششم آورده‌شده‌است ٤- در نسخه ع فلاانساب. ٥- در نسخه ع وزدبه. ٦- در نسخه ع این‌مصراع بجای‌مصراع دوم بیت زیرقرارداده شده بیت‌زیرین اصولاوجود ندارد. ۷ - در نسخه ع هجوسرخر.

شاه میرانیان نظام الدین آن سرشته شده برحمت ناب
صاحب محترم کزو نازند دین ودولت چو از بنی اصحاب
ملك[۱] آرای مشرق و مغرب بره ورسم خوب ورای صواب
هست صاحبقران اهل هنر در همه فضل بانصیب و نصاب
رای[۲] رخشنده‌اش آفتاب مثال کف بخشنده‌اش ازقیاس سحاب
فرو بخت جوانش از بمثل پیر فرتوت بیند انـدر خواب
بشب از خواب ناشده بیدار پیری او بدل شود بشباب[۳]
هست انـدر دوات تیره دلش روشنائی ملـك را اسباب
شبه گون قطره‌ای که از قلمش بچکد دانه ایست دُرّ خوشاب
بخت او جاودان جوان ما را که براینست همت احباب
عمر اعـدای او مبادا بیش زانکه بر آبگیر عمر حباب
تا مآب و مصیر و ملجاء خلق نبود جز بخالق وهاب
باد ارکان دین و دولت را سوی او مرجع[٤] و مصیر و مآب
خالق از وی بـدوجهان خشنود دعوی خلق را درو ایجاب

در هجاء خمخانه و مدح میر نصربن ابراهیم

خر سر خمخانه را لبیشه کنم لب تاکنم از روی[٥] تیشه چون لب ارنب
وانگهش آرم برون بشعبده بازی ارنبکی[٦] ارنب رنود ملقب
باز سرش[۷] بشکنم بسنگ هجا خرد تا نه بعانه[۸] هجا رسد نه بعنغب
. . . رهجا سخت کرده دارم و عغعغ[۹] می کشمش[۱۰] هر دمی سپوزم غبغب

۱ - در نسخه ت هم‌ملك‌وهم‌ملکت و در نسخه ع ملکت آمده . ۲ ـ درنسخه ع اول این بیت نوشته شده‌سپس بیت‌فوق . ۳ ـ درنسخه ع بصواب . ٤ - درنسخه ع ملجاء ٥ - در نسخه ع - تاکنمش از لبیشه ٦ ـ درنسخه ع شعبده‌بازی چو . . . درنسخه‌م‍ـ ربوده ۷ - درنسخه ع : باز سرش راکنم‌بسنگ هجا خرد ۸ - در نسخه ع یا نه‌بعان رسدوی و نه ببعب درنسخه‌م - تا نه بعانمان رسدخودآن نه‌بعنغب ۹ - در نسخه ع-عن‌عن - درنسخه‌م - غغ‌غغ ۱۰ - درنسخهٔ ع - می کنمش و می کشمش هردو نوشته شده - درنسخه م ـ می کشمش‌سرومی‌سپوزم غنغب .

ماده خرش‌را چواسب عاری درویش   نام کنم گه عیال و گاهی مرکب
آن خر مرده که کرکسان وکلاغان   طعمه بمنقار ازو کنند و بمخلب
گند چنان خر بجای گند[۱] دماغش   دارد بـوی عبیر و عنبـر اشهب
گویـد من شاعرم بسی سخن خوب   از نفس من منظم است و مرتب
بانگک[۲] خوش آرد جلاجل سخن من   نـزد اجـلاّ جـلا لتم[۳] بملقب
گویم نی کز خران اوش[۴] و قنوشی   که کش آخر چیان[۵] میر مقرّب
وارث میر عمید نصر بـراهیم   ناقـد الفاظ پارسی و معرّب
میر مهذب سخن که باکس وناکس   هرگز لفظی نراند کان نه مهذّب
نیست عجب گر سرای اهل سخن را   از صلتش گردد آستانه مـذّهب
کوکبهٔ فاضلان روی زمین راست   رایت اقبال ازو رسیده بکوکب
ذات ورا ایزد از مکارم اخـلاق   هیئت و ترکیب داد وکرد مرکب
سیری آز و نیاز خلق جهانرا   درکف دادش نهاده[۶] مطعم ومشرّب
باب فصولات[۷] لطف اوست مقسمٌ   دفتر تصنیف جود اوست مبوّب
باب فتوت بخلق کردی مفتوح   فـاتحه[۸] آمـوختی هنـوز بمکتب
تجربة الجود اگر نویسد کلکش   گنج گهر بخشداین‌خطی‌است مجرب
ای[۹] سخن‌آرای را بفکرت مدحت   روز بسر بـردن و گذاشتن شب
تا بزید سوزنی ثنای تو گوید   عمر گذارد برین فضیلت موجب
محمل‌صدق‌است‌وکذب‌شعرکه‌گفتند   اعذب شعر آن بود که باشد اکذب
اعذب[۱۰] اگرهست‌ونیست‌مدح‌توصدقست   هست مرا این قصیده اصدق و اعذب

۱ ـدر نسخه عوم ـگنده ۲ ـ در نسخه م ـ بنگک ۳ـ در نسخه ع ـ حلالیم ـ در نسخه م ـ جلاجلم
٤ ـدر نسخه ع ـ اوشی وقوشی ٥ ـ در نسخه ع ـ آخر خران ٦ ـ در نسخه ـع نهاد ۷ـدر نسخه ع ـ
باب فراغات در نسخه م باب فراعات ۸ ـ در نسخه ع ـ فاتحه ناموختند ۹ ـ در نسخه ع ـ اهل سخن
را بود بفکرت مدحت ۱۰ ـ در نسخه ع ـ عذب

مدح سرای توام بغیب[١] و بحضرت نبست دمی یادت از ضمیر مغیب
مدح جز از تو زبان بنادر گوید یاد تو در پیش سینه باشد اغلب
مدح و ثنای تو شد زجملهٔ اوراد ورد من و مجددین مؤید نخشب
طول بقای تو خواستیم زیزدان عمر[٢] تو عیش تو هنی و مطیب
کف بدعا بر گشاده‌ایم بحاجت دعوت ما مستجاب گردان یارب
ماه بعقرب از آنکه نیك نباشد ماه بقای عدوت باد بعقرب
عقرب زلفان و ماهرویان بادند
بسته و بگشاده پیش تو کمر و اب

درهجاء پیر ومدح صاحب عادل

الغ عارض ز . . . ن گربه افتاد[٣] جهانرا گنده گردانید[٤] از باد
چرا خاکش نپوشیدند[٥] برروی که باگه[٦] این کند گربه چوافتاد
گه[٧] گربه بعهد ارسلان خان بسی ورزید[٨] و زرو سیم بنهاد
چه گه[٩] گربه سگی هندونژاداست پلید[١٠] و بدرگ است روسبی زاد[١١]
هزار آزاد مرد شهره گفتند که‌آن سگ خواجه‌را کردست آزاد
رمید ازخواجه‌سالی پنجه‌وشصت پشیمان شد چوشد هفتادوهشتاد
شداست‌این پیر هندو[١٢] نرم گردن چواز نان خود اندر ماند تن داد
کنونش طوق باید برنهادن بسوی خانهٔ خواجه فرستاد
زچاکا چاك کاج[١٣] حاجب بوم قفا گه سرخ کرد و راست بنهاد

---

١ ـ در نسخه ع ـ بغیبت‌و حضرت ـ ٢ در نسخه ع ـ تاکه بود و عمر هر دو نوشته‌شده ـ در نسخهٔم‌ـعمر بود ـ ٣ ـ درنسخه ع‌و م ـ بفتاد ٤ ـ در نسخه م ـ از اوه ـ در نسخه ع و م بپوشیدند ٦ ـ درنسخه ع : که‌باا‌ین‌گنبد گربه چه افتاد ٧ ـ درنسخه ع‌ـ که‌گربه‌و که‌گرگربه هردو نوشته شده ٨ ـ درنسخه م ـ دزدید ٩ ـ درنسخه ـ بکنك ١٠ ـ درنسخه م ـ چوگربه او ١١ ـ درنسخه ع و م بعد ازین بیت بیت زیر نوشته شده : چو گوه گربه پنهان کرد درخاك ببخشید وبخوردو مهر نکشاد
١٢ـ درنسخه م‌ـ شدست این بدرك اکنون‌بزم‌گردان ١٣ ـ درنسخه‌ع ـ کاخ

گه گربه شود چون گربه عوسه[۱] کنـد از آرزوی کاج[۲] فـریاد
گه گربه که باشد تا من او را به پیش صاحب عادل کنم یاد
که[۳] پیش صاحب ارباد خلیفه کنم در چین[٤] زمین بوسد[٥] ببغداد
گزیده صاحب عادل که ایزد جهانـرا دارد از دادوی[٦] آباد
خداوندی که بافرزند خطاب زبخت نیك شـد همنام وهمزاد
فلك از بهر او کرد است گوئـی سـرای دولت و اقبـال بنیـاد
عروس دولت و ملك شرف را مساعد بخت او شاه است و داماد
خداوندان گیتی را رهی کرد باحسان و دل نیك و کف داد
همه عالم بدو شادند وخوش طبع همیشه طبع او بادا خوش و شاد
شراب[۷] خسروی شیرین بکامش
بود تا قصه از شیرین و فرهاد

در مدح رکن‌الدین محمود[۸] ومطایبه

امیر عالم سالار رکن دین محمود که از سعادت چرخ است بخت تو مسعود
چومن زنام وزبخت تو یاد گیرم وفال چو بخت و نام تو مسعود گردم ومحمود
سخا وجـود همه عالم ارشود معدوم مراچه باك بود چون سخای تو موجود
تو آن عطا ده بی منتی که سائل را بعمر تو نبد از تو خلاف یك موعود
سخای حاتم طائی و معن شـد بعدم کف جواد تو تا آمد از عدم بوجود
زشرم شمه خلق تو بوی خوش ندهد اگر بر آتش سوزان نهند عنبر وعود
بسان عنبر وعودم بر آتش از خجلت بدانکه دیر تر آیم بخدمت معهود
چرا نیایم و تقصیر را نخواهم وعذر نه از درتو مرا کرد هیچکس مطرود

۱- درنسخه ع-غرسر ودرنسخه م-عوس ۲ - درنسخه ع- کاخ ۳- در نسخه ع- باینطریق هم نوشته شده : که یادصاحب ازپیش خلیفه ٤ - درنسخه م- درحین ٥ - درنسخه م- زبغداد ٦ - درنسخه ع- ازیادوی ۷ - بیت آخردرنسخه ع وم نیست ۸ - این شعر درنسخه ع درقسمت مدایح نوشته شده

ترابحق من آن همتست[۱] و آن‌شفقت — که هیچ‌والد[۲]را نیست درحق مولود
چرا بهزل وبجد از توچیز درنخوهم — دهم بشاهد وشمع‌وشراب‌ونغمه عود
بدینطریق که من ازتو چیزدرخواهم — تراخوش آید ونبودسئوال من مردود
عطای‌تست وسئوال من اندرین گیتی — که‌چون شمار کنی هردواند نامعدود
بدانکه[۳] پیش بده‌سال‌من‌درین‌حضرت — چوشاه بودم واز شاهدان شهر جنود[۴]
عمود[۵] بازیکان داشتم معاجر کان[۶] — لقب شده همه را شاهد ومرا مشهود
هر آنگهی[۷] که عمود من آمدی بقیام — عمود بازیکانرا بدی رکوع وسجود
مهی[۸]دوبار هزاران[۹] عمود بازیکان — همی‌بسیم‌توحاصل شدی همه مقصود
کنون[۱۰] دوسال‌بر آمد که‌سیم‌تو نرسید[۱۱] — عمود بازیکان رفته‌اند ومانده عمود
عمود[۱۲] بازی بی‌سیم هیچکس نکند — تو نیك دانی و نبود زرأی تو مفقود
فرست سیم‌وپراکندگان من‌جمع آر — ویا[۱۳] عمودمراجای‌کن‌به . . ن‌حسود
در عبادت معبود تا نه بر بندند — بقای عمر تو خواهم زخالق معبود

بقا دهاد ترا کردگار چندانی
که درخواطرواوهام ناید[۱۴] این‌محدود

در هجا علویئی و مدح ابو علی

لشمی که بررسول خدا اقتدا[۱۵] کند — با آل او بدم سکالی مری کند
گیسو فرو هلد علوی وار پیش بر — وزکبر و از تبختر سر بر علی کند
الخبز[۱۶] نان ندانند والماء آب نی — قصد او بقصه گفتن ابلی الهوی کند
زابلیس خاکسار بسی هست رانده تر — دعوی پایگاه شدید القوی کند

۱ - در نسخه م - این خدمتست و این شفقت آمده ۲ - در نسخه م - والده ۳ - درنسخه‌ع وم - بیش ٤ - درنسخه‌ع - حسود ٥ - درنسخه‌ع - بتان غالیه موداشتم بکاخ‌اندر ٦ - درنسخه‌م - مواجرکان ۷ - درنسخه ع - چومن قیام نمودم چوبندگان همه‌را همی به‌پیش من اندررکوع بودوسجود ۸ - در نسخه‌ع - زوصل سمیبران سنبراندردهر ۹ - درنسخه م - مرازان ۱۰ - درنسخه ع - کنون دوسال برآمدکه‌بنده محرومم زنعمت‌تو وازوصل دلبران سدود ۱۱ - درنسخه‌م - که‌توبرمسند ۱۲ - درنسخه‌ع - سیاه چشمان بی‌سیم رام‌کس نشوند ۱۳ - درنسخه ع - که تاکه‌شادی ممدوم من شود موجود ۱٤ - در نسخه ع - آن - درنسخه م - این ممدود ۱٥ - درنسخه ع وم - افتری ۱٦ - این بیت درنسخه ع نیست ودرنسخه م دراول مصراع دوم نوشته شده قصه بقصدگفتن

داند که از نژاد[۱] و زابناء کیست لیك　　از شوخ دیدگی برسول انتمی کند
گوید که مقتدای شریعت شـدم کنون　　ایوای برکسی که بـدو اقتدی کند
مادرش را چوسیر به . . ید به نیمشب　　بردیگران سبیل بـوقت صخی کند
آن‌قحبه‌راچوخارش‌در ..ن‌و . . . س‌فتد　　. . .ری‌خوهد‌که ..ن‌و.. سش‌رایکی‌کند
روزو شبان عطای کلك را همی هلد　　وانکار از ستیزهٔ کور عـدی کند
گر زنش را بلفظ بخارای عادتی　　گوئـی گهی کنی که به..یم گهی کند
. . .ری‌که‌آن زفروزهٔ[۲]کم بود بسنگ　　آن . . . رکو چکانه کجا مذکری‌کند
زن‌را بخانه در کند از در برون جهد　　تا هر که از در آید باوی زنی کند
تحقیق کـرده[۳]مـذهب المنع کفـر را　　تا . . . ن‌بمزد خواهی ازو منـع ناکند
زین بیش اگر بدارم اورا روا بـود　　ور همچنینش[٤] منع کنم هم کری کند
این مدح خاندان بود و هجو مفتری　　برریش مفتری[٥] ری گـرت اواذی کند
مدحت سرای سید سادات بوعلی　　باشد کسی که مدعیانرا[٦] همی کند

فخرالنسب ابوعلی[۷] التونئی که بخت
برچرخ خانوادهٔ او را بنـی[۸] کند

درهجاء حکیم نوزده

حکیم نوزده چون[۹] بیست‌وهفتگان‌بیند　　همان زمان[۱۰] دوسی اندرنود زمان بیند
بـدانزمان[۱۱] نشود دلشکسته از پی آن　　که سود خویش سراسردر آن‌زیان بیند
حکیم نـوزده در آب و آینـه نگـرد　　که تازصورت خویش اندرو نشان بیند
بآینه نگرد خر فراخ . . . ن‌بیند　　بـآب ورنگـرد زشت قلتبان بینـد
تـو دیو بینی و ابلیس نقش بر دیـوار　　درآب و آینه او خویشتن[۱۲] چنان بیند

۱ - درنسخه ع - داندکه ازنژاد نیاکوکرست‌لیك ودرنسخه م - داندکه ازنژاد نیاکرکراست لیك
۲ - در نسخه ع وم - زفرورهٔ ۳ - درنسخه‌ع-کرد ٤ درنسخه‌ع ـ ورهمچنانش ٥ ـ درنسخه‌ع - برریش مفتری ری دردت ادی‌کند ـ درنسخه م ـ وی دردکت اذی‌کند ٦ ـ در نسخه‌م ـ هجی‌کند ۷ ـ در نسخه ع ـ ابوعلی تستری ۸ ـ درنسخه ع - اورا دعی‌کند ۹ ـ در نسخه م ـ لست و ۱۰ ـ در نسخه ع - زمان وزیان هردو آمده ودرنسخه‌م- بجای زمان دوم زیان نوشته شده ۱۱ -درنسخه ع‌وم- زیان ۱۲ - درنسخه ع ـ جنان ودرنسخه م - ازخویشتن چنان بیند

حکیم نوزده دارد یکی کلان . . ری ولی چو پس نگـرد در میان ران بیند
حکیم نوزده پیرانه[1] سر بپست شود گهی که از پس خود گندهٔ جوان بیند
حکیم نوزده را علتی پدید آمد که راحت از سر کالفتهٔ[2] کلان بیند
بهـوشیاری شرم آیـدش بخسبد مست زتاب[3] خیز مـر اورا چـو ناتوان بیند
گرز بدبهٔ[4] او در نهد چنانکه سزد برایگانان کردن چـو رایگان بیند
زخواب مستی ناگه جهان جهان گردد میان ران در . . ن جوید و جهان بیند
دریغ مرد حکیمی که تان[5] راپس پشت هماره چون در دروازه پشتبان بیند
پدید باشد چون آفتـاب و مر خود را بزیر سایه[6] تار انـدرون نهـان بیند
هلد بشهر خجند انـدرون بتنهـائی وزان بگرد سمر قند داستان بیند
چوشعر گوید آن خورده خرزهٔ حکما[7] فزون زنوزده من گوه در دهان بیند
بحلقهٔ شعرا بربرید بایـد چـون حکیم نوزده خود را در آنمیان بیند[8]
ربـاط . . ر غریبان و شهریان سازد فراخ . . . ن را کز دور کاروان بیند
من ار[9] غریب خوهم بـود از پس یکماه بدان رباط مرا نیز میهمان بیند
بسر گرانی برخیزد از کلانی . . ن سبک بخسبد[10] چون سرخ سرگران بیند

هجای من چو بخواند فزون ز دیوانی است[11]
گران ندارد و برمن[12] دگر ضمان بیند

در هجاء یاقوتی جولاهه

یاقوتی جولاهه بمرد و دو پسر ماند یك مامجه[13] برماند و دگر مامجه برماند
با . ن[14] چو مغاك پدران مامجه پذرفت تامامجه برریش چو غرواش پدر ماند
زان پیرك جـولاهه بت خارهٔ بـدباب[15] نی نی که دوخر ماند نگویم دو پسر ماند[16]

۱ - درنسخه ع - چون پیر چفته پشت شود - درنسخه‌م - چون شیر خفته مست‌شود ۲ - درنسخهٔ ع - الفیه ودرنسخه م - کل کفته ۳ - درنسخه ع وم - دباب خیر ٤ - درنسخه‌م - بدنبهٔ ٥ - درنسخه ع - نان را ودرنسخه م تازرا ٦ - درنسخه ع - بار ۷ - درنسخه ع - حکما و شعرا هردو نوشته شده درنسخه‌م - چرزهٔ‌شعرا ۸ - درنسخه ع این بیت نوشته نشده ۹ - درنسخه ع‌وم ازودرنسخه م - بجای از دوم کز نوشته شده ۱۰ - درنسخه ع - سبك بجنبد ۱۱ - درنسخه ع - زتوهین‌است - درنسخه‌م - ز نوزده بیت ۱۲ - درنسخه ع - ذکر ۱۳ - درنسخه ع - تابچه ومانچه هردو نوشته شده‌ودرنسخه‌م - یك تابچه‌غرماندودگر تابچه ترماند ۱٤ - درنسخه ع - ... چومغاك پدر - درنسخه م . با... چومغاك پدر آن تابچه‌غر رفت یك تابچه باریش چوغرداش پدرماند ۱۵ - درنسخه م - بدناف ۱٦ - درنسخه م - نی نی دو پسر ماند بگویم که دوخر ماند

زان هردو خر لاشه یکی گم شد ناگاه   آمد خبر مرگش خر مرد و خبر ماند
این خر که بمانده‌است بترزان خرمرده‌است   این غبن از آنست که بد رفت و بترماند
مسعودك[۱] غر مرد بغا پیشه که در اصل   کودك بدوغر بود چوپیرك شدغر[۲] ماند
آن ماده و نردوك[۳] که اندر دو ولایت   نا . . ده[٤] مر اورا نه‌همانا که ذکر ماند
از عشق کلاه و کمر و کیسه[۵] همیشه   چشمش سوی‌ترکان بکلاه‌و بکمر ماند
خجاج و عمر هردو چو بردند مراورا   . . . نش بدریدند واز آنحال سمر ماند
. . . ری‌چو تبردسته‌سخت‌اك[٦] همی‌خورد   تا . . ن چو[۷] تبردسته چوسوراخ بترماند
سوراخ بتر تنگ بود حلقهٔ در گوی   هم حلقه در تنگ بـود حفرهٔ در ماند
در سلمّ مسجد بسر کفش گـران بـر   از دست حنا بسته اورنگ و اثـر ماند
مردان هنر سینه[۸] زدندش بزمین بر   در سینه‌اش[۹] از آن کینه مردان هنر ماند
تا کرد ورا قاضی احمد ادب الکند[۱۰]   از حفظ کتاب ادب القاضـی در مانـد
از قاضی احمد بادب کـردن این دول   نوبت بدگر ماند ودگرماند ودگر ماند
انـدر دلش از بغض ائمه شجری رست   چه شوم‌ثمر خواهداز آن‌شوم‌شجرماند
ازدین شجر هجو وی اندر دلمن رست   زان‌نیك شجربین که چنین‌نیك ثمرماند
در سینهٔ هرکس که بود بغض ائمهّ   جاوید چنان دانش که‌درقعر سقر[۱۱] ماند
ای دفتـر شعر پـدرت آنکه بهـر بیت   راوی‌زفروخواندن آن چون‌دف ترماند
از تیغ هجای پدر من پدر تو   صدره بهزیمت شد وسر بردو سپر ماند
هرچند ندارد پسر من خبر از شعر   ازخنجر هجوش پسرت خواهد سرماند
گوئی پسره[۱۲] گوی هنر برد زاقـران   برسبلت اقرانش‌ری ار مرد[۱۳] واگر ماند
تو هیچکسی در ره شعرو پسرت[۱٤] هم   من وصف شما گفتم و برراهگذار ماند

۱ - درنسخه ع - خرمرد ودرنسخه‌م- غرمردبغاپیشه آمده ۲ - درنسخه م - چومیرك شدو برماند ۳ - در هر دونسخه ع وم دول ودوك هردو نوشته‌شده ٤ - درنسخه ع - ناگاده (ناگاه) مراورانه همانا دوبتر ماند ودرنسخه م- ناگاه بمرد او وهماناکه‌دونرماند ۵ - درنسخه‌م - کمر ... وهمیشه ٦ - درنسخه ع- سخناك ۷ - درنسخه ع - زتبردسته ۸ - درنسخه‌م هنرپیشه ۹ - درنسخه‌م - درسینهٔ اوکینه ۱۰ - در نسخه ع - افکند ۱۱ - درنسخه ع - درعین سقرماند ۱۲ - درنسخه ع وم - پسرم ۱۳ - درنسخه ع وم برد (درنسخهٔت- بردومردهردو نوشته شده) ۱٤ - درنسخه ع - پدرت هم - درنسخه م- پسرت

از نیشکر[1] است این قلم شعر نویسم[2]   کز سیروی[3] این‌شعر چو[4] خروار شکرماند
شیرین تر از این شعر نویسد قلم کس
یاقوتی جولاهـه بمرد و دو پسر ماند

درهجا

کلاخ پاره[5] غاره نمی ماند   نان درست و پاره نمی یابد
با پاره می خوهد که عمل گیرد   جز . . ن پاره پاره نمی یابد
از پاره[6] پارگی بعری آمد[7]   کـوکبك[8] پیر باره[9] نمی‌یابـد
در آب[10] یافت لخلخهٔ عنبر   اکنون کلوخ پاره نمی یابد
شغل چغانیان را بی باره   یکبـار[11] دود و باره نمی‌یابـد
درچرخ[12] همچو چرخ بچنگالان   می کاود و حباره[13] نمی یابد
باهیچ سلف‌وروشنئی خانه اش[14]   انگشترین[15] باره نمی یابـد
دی اطلس و قصبت بتنیدندی[16]   امروز بردو شاره نمی یابد
بارش طعان بدی ولعان اکنون[17]   پیروزك و بشاره[18] نمی یابد
بی خانمان مرحول[19] کلك شد[20]   حالی سر مناره نمی یابد
هم طالـع ستارهٔ نحس خـود   در[21] آسمان ستاره نمی یابد
گر بره‌ای زمشگك[22] فرود آرد   خر دره[23] در غراره نمی یابد

---

۱ - درنسخه ع-چون - درنسخه‌م-از نیشکرت ۲ - درنسخه ع - هجو نویسم ۳ درنسخه ع -کزسردی‌این هجو دوخروارشکرماند - درنسخه‌م -کزشیروی ٤ - درنسخه ع - هجو ٥ - درنسخه ع -بارودرنسخه‌م-یار ٦ - درنسخه ع - ازباربارکی ۷ - درنسخه م - آمد ۸ - درنسخه م- لنگ-۹ - درنسخه ع- یاره ۱۰ - درنسخه ع - درآب لخلخه همی‌آوردی؛ درنسخه م - درآب‌باز لخلخه بوئیدی ۱۱ درنسخه ع - یکباره و ... درنسخه‌م - یکباره زد ۱۲ - درنسخه ع - درجزع همچوجزع - درنسخه م - درجزع‌همچو چرغ بچنگالان ۱۳ - درنسخه ع- چفاره - درنسخه‌م - جفاره ۱٤ . درنسخه ع - باهیچ‌جلف وروسپئی خانه اش - درنسخه‌م - باهیچ شلف وروسبی خانه‌اش ۱٥ - درنسخه م - انگشترین‌و‌یاره ۱٦-در نسخه عوم - دم نپسندیدی ۱۷ - درنسخه ع - طمان و بمان ودرنسخه م-طفان و بغان۱۸ - درنسخه ع اشاره ۱۹- درنسخه ع - رحول‌ودرنسخه‌م‌مرخول ۲۰ - درنسخه ع - میشد - درنسخه م- کل‌شد ۲۱-در نسخه ع و م - بر ۲۲ - در نسخه م - بریك ۲۳ - درنسخه ع - خرذره - در نسخه م - جز وره درغراره

قادر بود بدرنه [1] و سیرانه وان سرو درنه [2] داره نمی یابد
راضی بود بخس کشی گلخن [3] خس مانده [4] و گواره نمی یابد
خود را همی خوهد که بر آویزد انبوهی نظاره نمی یابد [5]
خواهد که خویشتن بکشد لیکن با دوستی کناره نمی یابد
کرد اختیار برزدن گردن گردن زن خباره [6] نمی یابد
یارب بدست مرگ از این غمها چاره اش دهی که چاره نمی یابد

مطایبه

این خواجه‌زادگان که درین شهرو برزنند مردند مرزنانرا لیکن مرا زنند
زینگونه مولعند بر آورد و برد من کزشان زبر فرو نزنم زیر و برزنند
خورشید چرخ شیفته بررویشان ولیك از پشت شیفته برسایهٔ منند
من مرد مردگایم [7] و کین اندر [8] افکنم ایشان همند مرد و لیکن برافکنند [9]
نیمور من چو عامل شغل لواطه است این کودکان چو مال گذاران برزنند
بسر... نشان جبایت [10] روغنگران نهاد کنجاره داده‌اند و بتدبیر روغنند
تا... ر من بساط پلاسین بگسترید این کودکان پلاس به..ن برهمی تنند [11]
زین تهمتنی که هست از ایشان بنزدمن [12] همچون مخنثند اگر چه تهمتنند
از خط نو دمیده چرا این بخط شدن گر کودکان زیرك با حیله و فنند
انگشت نرم و ناخن تیز است جمله را دستور داده من که بر آرند و بر کنند
خرمن بباد دادن رسم است و میدهند ...نها بباد زانکه به...ن‌ها چو خرمنند
مردانه من کزین [13] سکوینجه ریخته خرمن کنم بباد که ار جاش که [14] کنند
ای بس کسا که از پی این زیر دامنی نیفه فرو کشیده و برچیده [15] دامنند

---

۱ در نسخه ع ـ دربه وسیرابه ـ در نسخه م ـ قانع بود بدرنه وشیرابه ۲ ـ درنسخه م ـ ذره داره ۳ ـ درنسخه ع ـ گلشن ٤ ـ درنسخه ع وم ـ یابد ٥ ـ درنسخه ع این بیت نیست ٦ ـ درنسخه ع ـ خیاره ۷ ـ درنسخه ع ـ مردکانم ۸ ـ درنسخه م ـ مرد اندرافکنم ۹ ـ درنسخه م ـ زن افکنند ۱۰ ـ درنسخه م ـ جنایت ۱۱ ـ درنسخه ع ـ گرایرمن بساط پلاسین بگسترد ۱۲ ـ درنسخه ع ـ زین تهمتن که هست از یشان نبردمن ۱۳ ـ درنسخه ع ـ کزین سکرند پنجه ریخته ـ درنسخه م ـ سکو پنجه ریخته ۱٤ ـ در نسخه ع وم ـ ار ۱٥ ـ درنسخه م ـ اسپیده

چون مرزشان بگردن گرز اندرافکنم — کول افکنم اگر چه گلو گردو گردنند
چون من بفاجری پسران در مفاجری[۱] — همچون چراغ درشب تاریك روشنند[۲]
. . نشان‌شدست‌چون‌لگن‌شمع کوکبی[۳] — واندر جواب اینهمه لالند و الکنند
همچون چراغ[٤] پله نگردند سرفراز — زیرا که زخم یافته چون . . ن‌هاونند
زان‌دیگ سیمگون که‌میان‌ران هریکی‌است — خالیگران[٥] دزد سبک‌دست ریمنند
هرچند شان فروکنم آلات دوغ پای[٦] — ایشان برون دهنده درستی[۷] وارزنند
هستم بر آنکه . . ر نهم پیش لوطیان — تاجمله جمله را بخورند و براکنند
وانگه بر آنکه رشك‌برد[۸]زوستون . . ر — خودشان ادب‌کنم‌که بدزدندو بشکنند
دورازشماوما که‌به . . ری چو . . رمن — خر را بزیر دم نخلند و نیارنند[۹]
هست این جواب آنکه‌سنائی بنظم‌کرد[۱۰] — این ابلهان که بی سببی دشمن منند

دروصف‌حال‌خویش[۱۱]

از قصهٔ دوشینهٔ من تاکه خداوند — آگاه شود می بسرایم سخنی چند
دوشینه مرا[۱۲] انده آن نامده فرزند — بربست بصد بند وفروداشت بصد بند
تاصبح بمن خیل خیالات فرستاد — ناآمده محمودمن آن‌جان‌وجگربند
میرفت ومی‌آمد دل من تابگه صبح — چون‌بانگ سگ‌ازسیر بگرمای‌سمرقند[۱۳]
میبرد و می آورد جوابی و پیامی — من زوبپیامی وجوابی شده خورسند
آورد پیامی که بقای پدرم باد — چندانکه‌شمارنده‌نداندعددش[۱٤] چند
دادمش‌بدان جان وجگر بندجوابی — صد جان پدر باد اباجان تو پیوند
آورد پیامی که همیگوید مادر — تاب تو زدل بیخ وفاداری برکند
دادمش جوابی‌که بگوباب من‌ای‌مام — در سینه همه تخم وفای تو پراکند[۱٥]

---

۱ ـ در نسخه‌م مواجری - ۲ - در نسخه ع این مصراع بجای مصراع دوم بیت فوق نوشته شده و مصراع اول این بیت درآن نسخه دیده نشد ۳ ـ در نسخه م - موکبی ٤ درنسخه ع ـ پایه و پله هردو ودرنسخه‌م - پله نوشته شده ٥ ـ درنسخه‌م - خالنگران ٦ ـ درنسخه‌ع - بای ۷ - درنسخه‌ع- برزنند - درنسخه م ـ دهنددرسی زارزنند ۸ - درنسخه‌م- زین ۹ - درنسخه ع‌وم - بیازنند ۱۰ - در نسخه م ـ گفت۱۱ - درنسخه‌ع-این قصیده درقسمت مدایح نوشته‌شده وبیت اول در نسخه ع و م دیده نشد ۱۲- درنسخه م - مراآمد ۱۳ ـ در نسخه م- چون بنك سگ،ازسرنگر بسمرقند ۱٤ ـ درنسخه ع وم - عدد ۱٥ - درنسخه م این بیت نیامده است

آورد پیامی و چنین گفت دگر بار — ترسم که غلام بازه‌شوی ای پدر ورند[1]
دادمش جوابی که مترس از قبل آنك — شد بسته بمن بردر آن کار بسوگند
آورد پیامی که نباید که خوری می — مستك شوی وعربده آغازی وترفند[2]
دادمش جوابی که زبی‌سیکی اینجا[3] — یك مست[4] نباید بدوهشیارو خردمند
آورد پیامی که زما تا تو برفتی — بی تو شبکی مادر من بستر نفکند
دادمش جوابی که چه منت که‌مرانیز — بی مادر تو هیچ نخسبید قزاکند[5]
آورد پیامی که شکر[6] تنگی آورد — تا باز گرفتی ز . . س مادر من لند[7]
دادمش جوابی که بیك شب که بیایم — چندانش به ... یم که نماند درودربند
آورد پیامی که زما تاتو برفتی — درخانهٔ‌ماهیچ[8] نه‌دوداست ونه‌جرغند
دادمش جوابی که مکن‌سرزنشم‌بیش — کز نعمت‌الوان خوهم‌آنخانه[9] در آکند
آورد پیامی که بما[10] برگ زمستان — نفرست وزان پس بهمه عالم برخند
دادمش جوابی که بیارم چو بیایم — ده ساله نوای تو بیك جود خداوند
تاج سر سادات حسین عمر آنکـو — پیغمبر حق راست گرامی تـرفرزند

بدو گفتم[11]

در راه مرا دی صنمی درگذر آمد — رفتار چنان ماه مرا در نظر آمد
شوخی‌شکری سروقدی قحبککی‌چست — کز حسن زخورشید بسی‌خوبتر آمد
درپیش وی استادم و راهش بگرفتم — زانسان که چنان‌دلبرم‌اندر گذر آمد
گستاخ‌سخن گفتم وپرسیدم وانصاف — بامن بسخن گفتن گستاخ در آمد
گفتم که بمهمان برم‌آئی تومرا گفت — از خانه مرا رای بجای دگر آمد
گفتم که بتقدیر کجا ماند تدبیر — هر رای که اندر قضا و قدر آمد

۱ - درنسخه ع زند - ۲- درنسخه م . آفند ۳- درنسخه م آنجا ٤ - درنسخه م - یك مست نیاید ٥ - درنسخه ع - این مادرتو هیچ نجنبید خراکند - درنسخه م بی مادر توهیچ نخسبید فراکند ٦ و ۷ - این دوبیت درنسخهٔ ع نیست ۸ - در نسخه م - پیش نه دوره‌است و . . . ۹ - درنسخه ع - بیاکند ۱۰ - درنسخه م - برم برگ‌زمستان ۱۱ - این مطایبه درنسخه م دیده نشد

گربر سرماهست قصائی‌که بباشد   آن مرد قضا جوید کو بی‌خبر آمد
رورو که‌سوی‌حجره خرامیم وبباشیم   کزسیم برت‌کارك ما همچوزر آمد
نرداست‌وشرابست و کبابست وربابست   دانی توکه هر چار نشاط بشر آمد
شیرین‌سخنم‌دید و بدین چرب زبانی   زان سنگدلی پاره‌ککی نرمتر آمد
قصه چکنم بردم تاخانه چنان ماه   آنماه که پیرایه شمس و قمر آمد
زان پیش‌که درپیش طعام آرم گفتا   کوباده‌که اودردوجهان تاجور آمد
رطلی دومنی بود بیکدم بکشیدش   آن‌ماه‌چنان‌باده‌کش وباده‌خور آمد
پس عرصه بیفکند وفروچیدش مهره   هرزخم‌که او میزد بس کارگر آمد
از نرد سه تا پای فراتر ننهادیسم   هم حضل‌بهفده شد وهم داوسر آمد
برداشت‌رباب‌ازسرشنگی‌وپس آنگه   بنواخت وزوجمله نواها هدر[1] آمد
درپردهٔ نوروز بدین وزن غزل گفت   وزنی‌که همه مطلع‌فتح و ظفر آمد
اشك ورخ من‌درغم‌توسیم و زر آمد   چشم‌ودل[2] من‌درهوست‌خشك‌وتر آمد
از دیده و دل‌کرده شرابی وکبابی   هرچندکه درنزد تواین‌ماحضر آمد
بخرام شبی از سرخوشخوئی وبپذیر   این‌هدیه‌که‌درنزد توبس‌مختصر آمد
شیرین بکن این‌تلخ دل سوخته من   زان‌قندکه سرمایه شهدوشکر آمد
بنهاد رباب و سخن شعر در افکند   یك نکته او مایـهٔ عقد گهـر آمد
از وزن و قوافی وزایهام سخن گفت   الفاظ نکت بودش و معنی غرر آمد
من واله وحیران شده ازگفتن آنماه   زان لفظ که آرایش اهل هنر آمد
از باده و از چرب زبانی چنان ماه   اندر سرمـا هردو زمستی اثر آمد
فارغ زبد و نیك گشادم ره شلوار   وندرکفلش‌دست‌رهی‌چون‌کمر آمد
برجستم وچابك بمیان رانش نشستم   مولع شدم ازحرص‌ومرا صدنفر آمد
لیکن‌چکنم آه‌که خرگوش‌فروخفت   مانندهٔ مستی‌که سرش پر خمر آمد
جنبیدم و افتادم و برخاستم از جای   او خفت ونجنبید ونه‌کاریم بر آمد

۱ - درنسخه ع - بدرآمد ۲ - درنسخه ع - دل ولب هردو نوشته شده

چون ایرمرادرحرکت سست پئی دید   از زیر برون جست ومرابرزبر آمد
آمد شد بسیار همی کرد بر آن سر   یك چشم مراکورشداوهردوکر آمد
جنبیدمرا برزبر وخفت در آن زیر[۱]   برجانم از آن غصه هزاران بتر آمد
از شرم بدو گفتم ای ماه گرامی   حمدان مرا میل بسوی پسر آمد
در گرد . . س و گردزنان هیچ نگردد   ..ن جویدواز..س همه سالش حذر آمد
خندیدومرا گفت که آری سره.. ریست   کش راه وروش جمله بکوه وکمر آمد
برگشت[۲] ودر آورد یکی طاق بقیوق   کز دیدن او نور بسی در بصر آمد
گل بود که با یاسمن آمیخته بودند   یالاله که برگرد شکوفه ببسر آمد
من باز دگر باره بر آن دنبه بخفتم   چندان حرکت رفت که خون[۳] جگر آمد
یك رگ نه بجنبید از آن جملۀ رگها   در سیرچگویم که عجب بدسیر آمد
چون دید که حمدان مرانیست حیاتی   یك تیز فرو داد و یکی گند بر آمد
ترگشت زهارم زگهش تا سر زانو   برجانم ازین واقعه صد شوروشر آمد
گفتم که چه کردی وچه خوانندچنین حال   ای قحبه که ازفعل توجانرا[٤] خطر آمد
گفتا برو ایشاعر مأبون که بدیدم   خود لایق تو بی سخنی . . رخر آمد
درخوردن ریش توچنین کارسزا شد   کاین .. رنخوانند که نقش صور آمد
بربسته بناموس دوالی بمیان ران   حقا که دوالی است که نامش ذکر آمد
چادر بسر آورد وفرو بست سراویل   بیرون شدواین قصه بنظم وسمر[٥] آمد

اینست جواب سخن میر معزی
مه بین که زنودرخط آن خوش پسر آمد

---

۱ ــ در نسخه ع ـ حمدان نه بجنبید و فروخفت درآن زیر ۲ ـ درنسخه ع ـ درگشت و در آورد
۳ ـ درنسخه ع ـ خون درجگر آمد ٤ ـ درنسخه ع ـ جانم ٥ . درنسخه ع ـ بنظم سمر آمد

درهجو ملیح

ملیح را ببخارا از این خبر نبود — که در سر پل[۱] نی زو ملیحتر نبود
غنیمت است دم آنرا که روی[۲] او بیند — که طعن وضرب وده و گیر و کر و فر نبود
حلاوتست[۳] بلفظ ملیح در شکر — که بی حلاوت نفس شکر شکر نبود
اگرهزار هنر دارد اندراو عیب است — که عیب عیب بود آن هنر هنر نبود
زجملهٔ تنوی زادگانش میشمرند — اگر بود نه عجب هم عجب اگر نبود
درین اگر مگری میرود حقیقت نیست — کجا حقیقت باشد اگر مگر نبود
موحد[٤] است گذشته زملت تنوی — ولکن از تنوی زادگی گذر نبود
خوهر فشارد[٥] ومادر کشد سپس نگرد — پسر سپوزد وزین جمله برحذر نبود
بخاریانرا مغ مزدکی بود نامی — که مزدکی را بی مادر وخوهر نبود
ملیح را نپسندند خویش خود گفتن — که خال و عم ورا مادر و پدر نبود[٦]
زبان بی سخن اندر دهان بی دندان — نهفته دارد و باز از دولی[۷] بدر نبود
بغرچگان[۸] رباط چهار سو سوگند — همیخورند که جفت ملیح[۹] خر نبود
بیاو[۱۰] پردگیانرا بغرچگان[۱۱] بگذار — که پرده‌دار نباشد که پرده در نبود
هزار زخمه بدانگی است نرخ کردن نو — بنسیه میدهی آنرا که نقد خر نبود
بموم وروغن و گل سرخ زخمگه کن نرم — که تابدست بزرگان دین ضرر نبود
چوخاضع ومتواضع شدی بزرگانرا — یکان یکانك شرطست اگر حشر نبود
چو آستانهٔ صدر جهان کنی بالین — کسی که قصد قفای تو کرد سر نبود
چو سیف دین را خدمت کنی[۱۲] شوی مخدوم — جزای خدمت وی جز بدینقدر نبود[۱۳]

---

۱ - درنسخه - م فی ۲ - درنسخه ع - که روی او را دید ۳ - در نسخه ع ـ زلفظ ٤ - در نسخه‌م ـ موحدیست ٥ - درنسخه م ـ خوهر سپوزدومادر کشد ٦ ـ درنسخه ع ـ بعد ازین بیت این بیت زیر اضافه شده: ملیحك ای جلب دانه برچن چرمین بمرغ چرمین که خانه دورتر نبود ۷ ـ درنسخه ع - دلی ودرنسخه م - تار ازدل بدرنبود ۸ - درنسخه ع ـ غلجگان - درنسخه م ـ چوغرچکان ۹ ـ در نسخه م - غر ۱۰ ـ درنسخه ع - بنای ۱۱ـ درنسخه ع ـ بغلجگان ـ درنسخه م ـ بغرچگان مگذار ۱۲ ـ درنسخه م ـ مراورا صلابتست عموم ۱۳ - درنسخه م ـ دمی وگاهی جز بره عمر نبود

چوطوق منت جور حسام دین داری — سم ستور[1] ترا کم زنعل زر نبود
بملك دین خلف است از حسام دین شهید — چو شاهزاده شهادت بمرگ بر نبود
بودمحال جگر گوشه را خلف خواندن — خلف چراست چرا گوشهٔ جگر نبود
زهی خلیقه درس پدر حسام حسام — که کس نظیر تواندر صف نظر نبود
ترا بنام پدر خواند و مراد[2] وی این — که تا بنام پدر جز تو نامور نبود
بجاه صدر زبردستی است و اسم[3] ترا — چنانکه دست کس ازدست توزبر نبود
تـوئی که برفلك شرع سیدالقرشی — بنورو ذهن وذکای توماه وحور نبود
بشرع[4] شرع محمد که سیدالبشراست[5] — همال توکس از ابنای بوالبشر نبود
ترا بنظم و بنثر آفرین چنان گویم — که نثر من عبث ونظم من هدر نبود[6]
در آل برهان ابیات من[7] زخوشی ولطف — اگر نه بیش کم از رشتهٔ درر نبود
طویله کردم ودر گردن ملیح افکند — ملیح را به ازین حسن[8] زیب و فر نبود
بقای صدر جهان بادو آل برهان کل — که هیچ سلسله زین آل خوبتر نبود[9]
ملیح شاید برسوزنی نیاز آرد[10] — که در مطایبت سوزنی بتر نبود

وگر بتر بود اندر هجای[11] او بمثل
جز از بـرای سر سهمناك خر نبود

مطایبه[12]

ای تازه تر ازترب و سفاناج ببربر — پرورده ترا غوری وغرچه[13] بذکر بر
برنیم بروت تو هر آنکه که بخندم — یك شهـر بخندند بر آن نیم دگر بر

---

۱ — درنسخه م — سم سمندترا ۲ — درنسخهٔ م — مرادش آن ۳ — درنسخه ع وم — تراست ٤ — درنسخه ع — بملك شرع محمد ٥ — درنسخه م — که سیدالقرشی است ٦ — در نسخه م — که نظم من عبث و نثرمن هدر نبود ۷ — درنسخه ع — بحکمت و عدل — درنسخه م — بقیمت عدل ۸ — در نسخه ع — حسن و زیب ۹ — درنسخه ع — که سربتیرهٔ اوبی دویست خرنبود ودرنسخه م — که هرنبیرهٔ اوبی دویست خرنبود ۱۰ — در نسخه ع وم — ملیح شاید اگرسوزنی نیازارد ۱۱ — درنسخه م — تو ۱۲ — قسمت اول این قصیده که شامل ۱۳ سطر است درنسخه م دیده نشد ۱٤ — درنسخه ع — غرجه

درخرزه‌چون سنگ‌دوپاره‌زده‌ای‌چنگ — در زیر فرو خفتی وخلقی بزبـر بر[1]
بنشسته که تا بندگزر در تو سپوزند — چون کرد فرو بنهد دو... یه بدر بر
چونانکه باابلیس همی‌لعنت و نفرین[2] — تو میروی و لعنت و نفرین باثر بر
گاوی چو برون آئی بنشسته بر اسب[3] — چونانکه برون آید دجال بخر بر
گر بر توپدر شوم بسی بود چو بوجهل — تـو نیـز چو ابلیس لعینی بسیر[4] بر
هرگه که‌سپوزم سرحمد است بنمدان — گر دست رسد بر نهمش تاج بسر بر[5]
ای.. ده زنت را عمر عامله بسیار — تو... ه از آن کینه بحمدان عمر بر
قواد تـرا سیم دریـن شهر بدامـن — آنکس دهدش کاب ندارد بجگر بر
ای فتنه شده . . ن تو بر. . رچو آهن — تاگنبد چون سیم توفتنه است بزر بر[6]
با هجو تو من مدح نیـامیزم ازیرا[7] — بقـال نیـامیزد صابون بشکر بر
از هجو توزی مدح شهنشاه گرایم — کو را چو پیمبر شرف آمد بگهر بر
دی[8]دروه زرقان[9] بسر راه‌گذر بر — افتاد دو چشمم بیکی طرفه پسر بر
برماهرخی[10] حور وشی غرچه نژادی — عاشق دوصدش بیش بروی[11] دو قمر بر
استاده و افکنده[12] برخسار دو گیسو — وزمشك یکی خال بلعل چو شکر بر
پیچیده یکی لامك[13] میرانه بسربر[14] — بربسته یکی کز لك ترکی[15] بکمر بر
حیران[16]شدم وپیش وی استاده بماندم — گه دست بسر برزدم وگـاه ببر بر
دزدیده بعمداسوی[17]ما یکدونظر کرد — یعنی دل ما[18] برد بدان یکدونظر بر
گفتم که‌مراتلخ شد ایجان[19]سحر وشام — ای طعن رخ وزلف تو برشام وسحر بر[20]

۱ ــ در نسخه ع‌ـ چون جام‌گرم‌بیهده دوجامه بدربر . ۲ ــ در نسخه ع ــ زانروی ترا لعنت ابلیس وبروئی. ۳ــ درنسخه ع گاوی‌که برون‌آئی چون یوزبرآن اسب. ٤ــ درنسخه ع به‌پسر بر. ٥ــ این بیت در نسخه ع نیست . ٦ ــ در نسخه ع‌ـ ای خود بسر فتنه چوبر .. ر چو آهن = تا گنبد چون سیم تو ای فتنه پدر بر. ۷ ــ در نسخه ع ــ ایـرا . ۸ ــ در نسخه ع ـ این قسمت بعنوان قصیده‌ای جداگانه ضبط شده‌است. ۹ ــ درنسخه‌ع‌ـ زرغون ودرنسخه م‌ـ جانب زرغون‌آمده‌بست ۱۰ــ درنسخه م زین سروقدی ماهرخی غرجه نژادی. ۱۱ــ درنسخه‌م رخ همچوقمربر. ۱۲ــدرنسخه ع‌ـ میان‌ظرفادر. ۱۳ــ درنسخه ع‌ـ ارمك ولامك هردوآمده و در نسخه م ـ لاکی. ۱٤ــ درنسخه ع‌ـ بپیچیده یکی ارمك شاهانهٔ زربفت. ۱٥ــ درنسخه م‌ـ ترکانه کمربر. ۱٦ــ درنسخه م‌ـ عاشق‌شدم و... ۱۷ــ درنسخه ع‌ـمن و ماهردو آمده . ۱۸ــ درنسخه م‌ـ جان ودل من. ۱۹ــ درنسخه‌م‌ـ ازتو. ۲۰ ــ درنسخه م‌ـ ای‌طعنه زده زلف ورخت‌شام وسحر بر.

بامن ز سر خشم بدشنام در آمد گفتا برو ای . . . ن خـر گندهٔ غر بر
رو هان پدرم مینگرد دور شو از من آخر نه پدر راست حمیت بپسر بر
گفتم که خدا یا سببی ساز بزودی کاین ماه شکرخند بگریـد بپـدر بر
گفتم[1] چومنی راچه‌دهی[2] دیده بخیره لعنت[3] بچوتو طیره‌گر خیره نگر بر
بسیار سخن شد[3] بسر ازوعده و عشوه تا نرم شد آنگاه بآری و مگر بر[4]
درپیش‌من افتاد ورروان‌گشت بزودی[5] بردم بدر او را زبر آن سرخر بر[6]
زلفین درازش بسوی خویش کشیدم یکچند زدم بوسه بر آن درج درر بر[7]
از کیسه درستیش برون‌کردم و دادم[8] تا نرم شد آن توسن[9] بد مهر بزر[10] بر
بستد زر و بگشاد سبك عقدهٔ شلوار بنهاد رخ همچو قمر را بحجر[11] بر
بنمود سرینی چویکی چادر پنبه یا چون‌گل بادام شکفته بسحر[12] بر
برهرطرفی غالیه دانها و خسکها[13] همچون تتق اطلس[14] روی‌گل تر بر
چون چاك گریبان عروسانش شکنها وز نرگس ترتافته برگ گل تر بر[15]
. . .نی‌چوگهر پاك توگوئی[16] که بعمدا از آب بقم‌کس نقطی زد بگهر بر
.. رکردم و بنهادم و بفشرد و .. و رفت برجست وجدا گشت وبرآمد کروفر بر
رخ‌کرد[17] ترش‌گفت که‌ای‌خواهروزن‌غر برتن جهة[18] زرکه نهد خوف وخطر بر
زین‌سان بفشردی تو مراین سرخ‌لعین‌را کاسیب[19] زد اینك سر گردش بجگر بر[20]
چون‌شمع‌درازاست‌ولی‌هست‌گرزشکل[21] آونگ[22] دوشلغم بیکی گنده گزر بر

۱ـ درنسخه م ـ گفتا. ۲ـ درنسخه ع ـ خیره بدشنام ـ درنسخه م ـ دیدهٔ خیره. ۳ ـ درنسخه م ـ نفرین. ٤ ـ درنسخه ع ـ بسرشد سخن درنسخه م ـ سخن گفته‌شد. ٥ـ درنسخه م ـ تارام شدآن توسن بدمهر بزر بر. ٦ـ درنسخه م ـ برغبت. ۷ـ درنسخه م ـ بردم زره اوراسوی باغ سرخر بر. ۸ـ درنسخه م آنزلف‌درازش ببر خویش کشیدم پس یك‌دوسه بوسه زدم‌آن درج دردر بر. ۹ـ درنسخه م بنمود. ۱۰ـ در نسخه م تاغره شد ونرم بآرای ومکر بر. ۱۱ـ درنسخه ع بزهر بر. ۱۲ـ درنسخه ع‌وم بمدر بر. ۱۳ـ درنسخه م بشجر بر. ۱٤ـ درنسخه ع حکها. ۱٥ـ درنسخه ع رومی بکلر بر. ۱٦ـ در نسخه م چون چین‌گریبان عروسانش بعینه کز رشته زردوخته برگ‌گل تر بر. ۱۷ـ درنسخه م بدانسان‌که شکافش. ۱۸ ـ در نسخه م بسپوختمش من. ۱۹ ـ درنسخه م درخم شدوگفت. ۲۰ـ درنسخه ع ز بی وجهة هردو نوشته شده ودرنسخه م ـ کس ازبی زر تن چه‌نهد خوف وخطر بر. ۲۱ـ درنسخه م ـ چندانش بیفشردی آن سرخ قوی‌را ۲۲ ـ درنسخه م ـ کاسیب رسید ازسرزشتش بجگر بر.

گفتم که مکن جان[۱] پدر تندی و تیزی | رحم آر برین خسته دل‌کوفته سر بر[۲]
دل بدچه کنی بامن و بد عهد چه داری | قاصدچه شوی بی‌سببی فتنه وشر بر
یك دانگ دگر برسر دو دانگ نهادم | کودك‌چو نظر کرد بزرهای[۳] دگر بر
بستد زمن آن سیم ودگرباره فروخفت[٤] | .. رفت بدست خود و بنهاد .. ر بر
تا ... یه فرو رفت بآهستگی آن بار | گفتا که زکار[٥] تو بماندم بعبر بر
من برزبرش خفته و او.. یر تو گفتی | حوریست .. یر اندر و دیوی .. بر بر
برخوردم از آن دنبه پرورده بتدریج | زان ..دن و .. ردن چون زخم‌تبر بر
چون‌گشت تمام آنچه مراد دل ما بود | خوش[٦]خوش نظری‌کرد باشکال .. ر بر
دیدش‌شده‌سرمست[۷] وباشکال‌وسرش‌پیش | طوقیش بگردن در وتاجیش بسر بر
گفتا که مرا عیب نگیری تو ازینحال[۸] | گفتم‌که کسی عیب نگیرد بهنر بر
گفتا که بتور است‌شد این کسوت بیرم[۹] | چون مدح و ثنای تو بمخدوم بشر بر[۱۰]

اینست جواب سخن میر معزی
ای تازه ترازبرگ گل تازه ببر بر[۱۱] و[۱۲]

در هزل و مدح خواجه صفی الدین

گنبد سیمینش را چو نیمهٔ دینـار | کاخی[۱۳] دیـدم بجای نقطه پـرگار
نقطه پرگار بـود روزن گنبد | گنبد سیمنش پر زسونش دیناز
من رهی گنبدی که تنگ روزنش | باز نداند کسی زسوزن[۱۳] سوفار
پنهان بودم شبی من از پس گنبد | صاحب گنبد نهاده دست بدیوار

---

۱ - درنسخه م-گزر رنگ. ۲- درنسخه م- مانند .۳- درنسخه م-میر. ٤ -درنسخه ع رحم و بر این خسته دمی آربسر بر درنسخه م : رحم آر برین بیدل آسیمه سیر بر. ٥- درنسخه م بگرفت و نگه کرد بس مهای‌گذربر. ٦- درنسخه م- بگشاد سر بن بازو در آن جفته مرا این را . ۷- درنسخه ع-ز .. درنسخه م-ماندم زبی نفع توگفتا بضرر بر ۸- درنسخه‌م- بتشریف زرسرخ . ۹ در نسخه م-خندیدو بمن گفت که تاعیب نگیری. ۱۰- درنسخه م گفتاکه بتوچست شد این کسوت میرم ۱۱ - درنسخه م چون مدح و ثنایم بخداوند بشر بر.۱۲- درنسخه م- تسکین بك رستم وش شیرافکن غازی کوخصم بیك تیردودوزد بسپر بر . ۱۳- درنسخه م کانی. ١٤ - درنسخه ع زروزن .

یوددر آن شب زعکس گنبدسیمینش   نـوری بـر رفته تابگنبـد دوار
دیده همی‌سست‌شد[۱] زدیدن آن نور   . . . ر همی سخت شد بکردن آنکار
چشم خیانت چو باز کردم دیدم   . . زی[۲] چون تیرراست‌وغاری‌بس‌تار
دل بتفکر که تا چگونه خوهد رفت   لوك من آنراه تنگ را بشب تار
سرخ سراسیمه گشت و کفك[۳] بر انداخت   غران‌چون‌شیر گشت‌و پیچان‌چون‌مار
باغل و باکند[٤] حفره خواست بریدن   دزدو براو برسری فراخته چون دار[٥]
گفتم کای ماهروی کـودك دلبر   گفتم کی دلفریب لعبت دلدار
ساعتکی روی پیش دار و بهش باش   کار بمن مان و برمگرد و میامار[٦]
پس‌نگر آنگه که‌تاچگونه‌خوهم..رد   درد بـرت برنهاد و رسم هشیوار[۷]
بره بستان تو روم بشبان روز   پیرایم تا زگرد خـرمن گل خـار[۸]
چونان گردی بیك دوروز که گردد   .. دنت[۹] آسان و تیز دادن دشوار
گردی سیم آورو بیداد گر وجلد   شهره و شهر آشنا وسرکش و عیار
گرتو بدین رنج بینی‌اندکی آرد[۱۰]   اندك رنجی ترا براحت بسیار
بره وحلوا زمن بخواهی فردا[۱۱]   گرچه کنون قانعی بگـرده و آجار
دادم ازین لابها و خورد و فروخفت   گفت هلاهان چو برنهادی[۱۲] بسیار
.. دنی آغاز کن بخثیت[۱۳] و شفقت   تانشوم درد مند و خسته و افکار
چندین جور و جفا و رنج ببردم[۱٤]   تاش ببالای خانه[۱٥] بردم و تالار
کردم بااو چنانکه بامن کردند   باشد مرد ستم رسیده ستمکار
گفتم خیز ای‌پسر که من ره‌بستانت   همچوره باره[۱٦] ساده کردم و هموار

---

۱ – درنسخه ع وم ـسست بد ۲– درنسخه ع ـ کاری چون تیرراست وتازی چون‌مار درنسخه م کای چون تیرراست ماری چون نار. ۳– درنسخه‌م ـ کفل. ٤ـ درنسخه ع‌وم ـ کنده . ٥ـ درنسخه‌ع ـ دزد سرو تیز سرفراخته چون دار. ٦– درنسخه م‌ـ میابار. ۷ـ درنسخه ع‌ـ آرو بری بزنهادو رسم سزاوار ـ درنسخه م رسم بردار. ۸ ـ درنسخه ع‌ـ تاکه برآری بگرد خرمن‌گل خار درنسخه م‌ـ باتو بوم چون بگرد خرمن‌گل خار. ۹ـ درنسخه ع‌ـ دیدنت. ۱۰– درنسخه ع وم ارزد. ۱۱ ـ درنسخه ع‌وم‌ـ بره‌وحلوا به‌بین نخواهی فردا. ۱۲ـ درنسخه‌م‌ـ بدنهادی. ۱۳ـ درنسخه ع وم‌ـ بحسبت. ۱٤ درنسخه ع‌ـ بکردم درنسخه‌م‌ـ نمودم ۱٥ـ درنسخه م خانه بردم بالار . ۱٦ـ درنسخه م جاده.

راست چنان چون اثیرملك عمر کرد ساده و هموار بافراخی عمار[۱]
خواجهٔ عالم صفی دین که دراوست کعبهٔ جاه و جلال و قبلهٔ احرار

درهجو ابوالحسن حاکم

استری کردی‌ای بوالحسن‌حاکم خر استری از خرنشگفت وخری ازاستر
هم‌خری کردی‌وهم‌استری‌ازخود پیدا زانکه بداصلی چون‌استرو بدفعل‌چوخر
استری کردی‌وخوردی‌نمك‌و نان کسی کزخری کردی حق نمکش زیروزبر[۲]
ای بنسبت بتر از استر واستر زتوبه وی بدانش بفرود خر و خر ازتوزبر[۳]
بر دهان تو سزد چون.. استر حلقه تادگر ژاژ نخائی[۴] پس ازین ای استر
فربهی مایهٔ[۵] حق‌است وترا فربه‌کرد تاشدی فربه‌وکردی‌حق‌اوجمله هدر
ای خر فربه وای استر توسن روزی بارکش گردی وهم‌رام شوی هم لاغر
هرکریمی را آزردی از استر فعلی که‌کرم داشت بحق توبخرواری زر
شرف‌الدین‌چوخران بردترا پالان‌پیش کینه ازوی[۶] بدل توچوخراز پالان‌گر
لعب[۷] کاری که‌یکی‌راشرف‌الدین . ید برد از .. دن[۸] او کافی کالف کیفر
غمز کردی و بتزویرگرفتی[۹] عیبش وزپی منفعت خویش وراکرد ضرر
بحظیره شدی وجای وراکردی‌غصب سرد‌کردی عمل وگرم فروزیدی تر
برخطیرشده‌ای میر که تادرخورتست عملی‌دادی[۱۰] کان هست ترا اندرخور
باچنان . . ن‌که‌توداری‌رمه‌بانی باید رمه بانی بخلاف رمه بانان دگر
رمه‌بانان‌بدهان[۱۱] جست کنندوتوبه..ن توبه..ن‌کارگشائی کنی ازراه ذکر[۱۲]
بحظیره‌بنشین‌زانکه‌اگرجست[۱۳] کنی رمهٔ آمده را باز رمانی از در
مردکی‌حیزی[۱۴] وغماز وشجاعم‌گوئی درغمازی‌چه شجاعت بودآخر بنگر

۱- در نسخه ع- کار همی درره فراخی عمار ۲ - این بیت درنسخه ع- اضافه شده : استروخر بکنندآخرگوهرپیدا گربجای که وجوشان‌فکنی نقل وشکر ودرنسخه‌م- استروخرنکند آخرگوهرپیدا گربجای که وجوشان فکنی پست‌وشکر. ۳- درنسخه ع- وی بداندیش چوخرگوکه مرا نیست خبر در نسخه‌م- وی بدانش خروخر ازتوبنسبت بهتر. ٤ - درنسخه م- نخواهی. ٥ - درنسخه ع وم- حمق . ٦ درنسخه‌م- کینه خواهی‌که ستانی . ۷ - درنسخه‌م- صعب‌کاری. ۸- در نسخه‌ع- دادن وکادن هردو آمده . ۹ - در نسخه‌م- شغلش. ۱۰ - درنسخه ع وم- دارم. ۱۱- درنسخه م چست. ۱۲- درنسخه ع- وم- تاکنی پیدا زان. ن‌بصدعیب هنر. ۱۳- درنسخه‌م- چست. ۱٤- درنسخه م خیره .

..ن چون خرمن داری و دوسه ریش تنك　　نکنند از پی ریش توز . . ن تو حذر
دخل .. ن توبه از دخل حظیره صدره　　تا کنی پیدا ز آن . .ن بصد عیب هنر[1]
هر که یکروز بانجیر فروشی پیوست　　نه بانجیر فروشی رسدش کار بسر
تا باکنون چو تو انجیر فروشی کردی　　بجز انجیر فروشی ز تو ناید[2] دیگر
ای مواجر[3] ز کسی شرم نداری آخر　　که تو از نعمت او بوده بوی تن پرور
رحم و شرم از دل و از دیدهٔ خود کردی دور　　ای همه خلق ترا رانده چو سگ دور از در
رحم و شرم از دل و از دیدهٔ تو بیرون تاخت　　آنکه بر ..ن تو ازتاختن آورد حشر
از حظیره چو ترا حاصل ناید چیزی　　بجز از نام بدومنت[4] قصاب و تبر
عمل خربزه را باز بخواه از حاکم[5]　　زانکه بسیار خرخربزه راندی بیمر
عمل ماهی درخواه دگرباره که هست[6]　　درمیان ران[7] همه خلق ترا ماهی گر
این دو سه شغل بخود گیر و بزی خرم و شاد　　شادی و خرمی آرد بتو این شغل اندر[8]
زبخارا بخریدی ز پی شهرت رو[9]　　که نیفروختی[10] اینجا گروهر[11] مادر
ز آروزی تو بشهر تو فراوان لعنت　　گوشها سوی[12] ره وچشم نهاده بردر
لعنت خلق بخرواران کردی تو بپشت[13]
چون بخانه بروی راست کنی بار سفر

در هجو امام غزنین

امام غزنی[14] آن پیر بخرد هشیار　　مدرس کتب بونواس مرد افشار
بجد و جهد همی کرد هرشبی تا روز　　کتاب جلق[15] بیاد مواجران تکرار

---

۱ – در نسخه ع - بحظیره ز چه بنشینی ای ابله خر . ۲ - در نسخه ع - آید منکر . ۳ - در نسخه ع-ای‌هواخر ٤- در نسخه‌م هیبت. ٥- در نسخه ع وم-ازعالم ٦- در نسخه ع-کهی است . ۷ – در نسخه ع-ران وهمه ۸- در نسخه ع-خودیقین دانم برمسند مانی اندر در نسخه م-جاهی اندر ۹ – در نسخه م – او. ۱۰- در نسخه ع وم-که بنفروختی . ۱۱ – درنسخه‌م - کروفر مادر . ۱۲ - در نسخه‌م - سوی در . ۱۳ - در نسخه ع - ترکیب . ١٤ - در نسخه م - غزنین . ۱٥ – در نسخه م خلق .

بهوشیاری و مستی[۱] بدانصفت بودی — کزونه مست امان یافتی و نه هشیار
غریب‌وشهری‌وپیروجوان‌وخردو بزرگ — همی فشـارد شب و روز بی‌غم و تیمار
یکی بدی براوخوب‌وزشت‌ودشمن ودوست — همه خران بیکی چوب راندی هموار
بـدانصفت شرهٔ مرد.. ادنش بـودی — که کار.. ادن خودرا همی زدی هنجار
به..ن[۲] کودك یکماهه زنده[۳] جاق زدی — بگوی لخلخه برداشتی گروهۀ مار[۴]
بگرد مستان گشتی وعادتش این بود — فرو کشیدی از . . ن مستکان شلوار
چوخر ..ادی مرمست راو گفتی خیز[۵] — چنین کنند بزرگان[۶] چو کرد باید کار
فرو نهادی واین بیت[۷] برهمی خواندی — چنین نماید نیمور اوطیان آثار[۸]
بآنجوانه درون آمدی برای جماع — زدرز مندنشان خواستی زخنگ سوار[۹]
بشادمـانی و خوشی و خرمی آورد — امام غزنی[۱۰] عمر عزیز خود بکنار
خدای عفو کنادش بفضل‌ورحمت‌خویش — روان پاك وی از من نگیردی[۱۱] آزار
دراز قصه چه گویم امام غزنی مرد — بماند ازو پسری همچو مار بچه زمار
یکی پسر که اگرکس ورا ندیده بـود — نخواهدش که به بیند بعمر خود یکبار
قدی‌چو سرو پیاده‌سری چوگنبد[۱۲] کوز — لبی چو گشته[۱۳] آلورخی چو پردهٔ مار[۱۴]
زنخ‌چوپشت‌سکرته[۱۵] نعوله‌چون‌دم‌سك — چوشیرگنده دهان سهمناك چون کفتار
بساق پای چوکلك‌وسیاه‌چرده چوسلك — ورانه مال‌ونه ملك‌ورانه خویش وتبار
گشاده از پی لقمه نهاده ازپی مشت[۱۶] — یکی دهان چومغاره یکی‌شکم چوتغار
چنان بزشتیش اندر سرشته ناخوبی — که هرکه دید مراو کـرد لعنت بسیار
عیار پیشه جوانی[۱۷] که چاکر درزی — همی کشیدش هـرروز رشنه در سوفار
چگویم از صفت او زعشق او گویم — بیازمای بسوگند اگر نیم ستوار

---

۱ - در نسخه ع- بر آنصفت. ۲- در نسخه ع وم - به گوه. ۳- در نسخه ع وم-ریده . ٤- در نسخه ع- هار- در نسخه م- بیوی لخلخله برداشتی گروهۀ هار. ٥- دو نسخه م- گفتی خیر. ٦- در نسخه م- چنین کند بکروگان. ۷- در نسخه ع وم- را. ۸- در نسخه م- سپیده دم بزیارت برمن آمد یار. ۹- این بیت در نسخه ع- نیست در نسخه م- ذکر زبنده نشان خواستی زخیك سوار. ۱۰- در نسخه م- غزنین عم . ۱۱ در نسخه م- مگیردا. ۱۲ - در نسخه ع- کنده در نسخه م- قدی چوقامت ... وقدی جوقامت کود ۱۳- در نسخه ع- کشته. ١٤ - در نسخه م- نار. ۱٥ - در نسخه م- سکرنه بغوله ۱٦ در نسخه ع وم- هفت. ۱۷- در نسخه م- زناگری دزدی.

بصد هزار دل و صد هزار جان گوئی — عمید دولت عالی براوست عاشق زار
محمدبن امام العبید[1] عبدالله — که زیر منتشند از عبید و از احرار
زعشق او بشب این بیت برهمی[2] خواند — سپیده دم بزیارت برمن آمد یار[4]
بچشمش از رخ زرنیخ رنگ او آید[5] — دوصد هزار گل سرخ و صدهزار نگار
زعشق بازی آنها همی کند باوی — که هیچ عاشق دیگر نکرد از این[6] کار
بچست[7] کامی مار اندر افکند صدصد — پس آنگهی بکند موی.. نش تار از تار[8]
همه بلالك[9] کهناك دردهد سنکی[10] — بکف بزعرن کوبد زنوش نوش گوار[11]
بجای لب[12] زن مشتش همی زند برلب — چنان‌زند که هم‌ازوی خورد هم ازدیوار
چو مست شدبغلامان دهد برای جماع — یکی به..اید و دیگر همی شود نظار
جوترب غاتفری . . رهای سخت سیاه[13] — همی کنند به ..ن اندرش[14] که تیز بیار
اگر صبوح کند کاج باشد و مخراق — همیزنندش چندانکه بشکنندش خمار
نه جامه ماند برتن نه برزنخدان ریش — نه درمیان . . ن‌گه نه درمیان ران هار[15]
عمید دولت ازینگونه عاشق است براو — چه‌سخت کارست‌این کار عاشقان نهمار[16]
منازعی بود آخر عمید دولت را — خدای عشق ورا بر منازعانش گمار
زروی[17] طیبت گفتم نه از ره تحقیق — عمید دولت ازین خصله ها بود بیزار
بزرگ زادهٔ با حرمتست و باحشمت — لطیف‌خلق وجوانمرد ورا دوزیرك سار
اگرخزانهٔ[18] قارون بدست او آید — ببخشد و ننهد برکسی بمنت[19] بار
زروزگار بهر نیکوئی سزاوارست — بدان که نیست‌چو این‌روزگاریان[20] غدار
زجاه و دولت او خلق شادمانه دلند — زجاه‌و دولت خود شاد باد و برخوردار

---

١ - در نسخه م - امام الادیب . ٢ - در نسخه م - را همی خواند . ٤ و ٥ - در نسخه ع - این دو بیت دیده نشد . ٦ - در نسخه ع - از آن‌کار . ٧- درنسخه ع- نخست ودرنسخه م- بچست بازی کاج: ٨- درنسخه م تاراباد ٩- درنسخه ع ملالك. ١٠ - درنسخه ع-سبکس درنسخه م-سنگش .
١١ - درنسخه ع- بکف بزعرف کوبد زبوس نوش‌گوار. ١٢- درنسخه م بوسه. ١٣ درنسخه ع زنند
١٤- درنسخه‌م- اندرون. ١٥- درنسخه‌م- نه‌درمیانه ... .. نه مومیان زهار. ١٦- درنسخه ع نهار .
١٧- درنسخه م-بروی. ١٨ - درنسخه ع - خزینه . ١٩ - در نسخه ع-وم- زمنت . ٢٠ — در نسخه م روزگارمان -

در هجو بوبکر اعجمی وفرزند او

بوبکر اعجمی پسری ماند یادگار   دیوانه زن بمردی[۱] معتو وبادسار
ماخولیا گرفته ومصروع وکنده مغز   زرداب خورد چون عسلی پیش چون زمار
ریشش زداء ثعلب ریزیده[۲] جای جای   چون یوز گشته ازره[۳] پیسی بآشکار
شدجای جای ریخته ازرشك[٤] روی او   ریشی که ننگ دارد از وروم هزهار
برجای موی ریخته پیسی شده پدید   وز آب[٥] غازه کرد چوگلبرگ کامکار
برروی او زغازه و از موی برشده   یکجای گل گل است ودگر جای خارخار
چون بوم بام چشم بابرو برد زخشم[٦]   وزکینه گشته پره بینیش پیل وار[۷]
گوید[۸] منم امین سرطاق وصانیه[۹]   آن درچه[۱۰] درخوراست سرطاق پایدار
ازبهرچشم زخم سرطاق شانده اند[۱۱]   آنرا[۱۲] چنان کجا سرخر درخنارزار
برسیرت کبار کند طنز ومسخره   آن ازکبار خورده بسی خورده[۱۳] کبار
گوید بمهتری و بزرگی و سروری   ازاعجمی دگر منم امروز یادگار
آغاج اعجمی به.. س مادرت[۱٤] درون   کان لاف بیهده است وسراسر همه عوار
آن سیم سعددولت بوبکر بلخی[۱٥] است   نزد پدرش بود در آنوقت زینهار
خوردند زینهار برامو ال خویش وبرد   اموال خویش را بر آن زینهار خوار
ناقد بود که سیم بدل برنهد بمهر   زوبرچند عوض سره درحال اضطرار
تا اندکی موافق نایـد زناقدی   بوبکر اعجمی زچنان خرده[۱٦] داشت عار
چون از سره بدل نتوانست فرق کرد   انگاشت زان اوست بیك وزن ویك عیار
پس[۱۷] کیسه کیسه رانده زراه وخره خره   آن ناقد خیاره کزو ده بیك خیار

---

۱ - در نسخه ع - بمردی در نسخه م - بمردی معتوه ۲ - در نسخه ع و م - ریزنده ۳ - در نسخه م - بینی ٤ - در نسخه ع و م - از ننگ در نسخه ت رشك - سنگ و ننگ هرسه آمده ٥- در نسخه ع - درآب ٦ - در نسخه ع - بروز خشم ۷ - در نسخه ع - درکیسه کشته بره به بینش پیل وار ۸ - در نسخه ع - این بیت اضافه شده - از پیـل و بوم شومتر و نا خجسته تر دیدار روی اوست بسیصد هزاربار ۹ - در نسخه ع و م - گوید که من امین سرطاق و صانیم ۱۰ - در نسخه ع - آن در چه - نسخه م - آن در خور و سزای سرطاق و پای دار ۱۱ - در نسخه ع - از بهر چشم بد بسرطاق شانده اند - در نسخه م - از بهر چشم زخم سر طاق شانده اند - ۱۲ - در نسخه ع د م - او را ۱۳ در نسخه ع - خرزة - در نسخه م - حزره و زکبار ۱٤ - درنسخه ع و م - مادرش ۱٥ نسخه - ع - اعجمی است ۱٦ - در نسخه ع خرزه - نسخه م - مرده ۱۷ - درنسخه ع - بس

سر در کفن کشید و بدین سرزده بماند ... تا میکفد نهان پدر را بآشکار
امروز از آن مرام که دمی ماندش از پدر ... با برگ اگر چه هست چو گل در که بهار
فرداچه حق خویش بخواهند این و آن ... بی برگ ماند از همه چون در خزان بهار
زین پایه برتر آید و گوید بما برند[1] ... خویشی همی کنم ز پی غارت حصار
گوید بمستی اندر صد ژاژ و آنگهی ... باشد بدان سیر[2] چو شود باز هوشیار
در روز گوید ار که وزیری مرا بدی ... من بودمی ز خواسته قارون روزگار
با آنکه من وزیر نیم باشدم[3] بسی ... از فضل و مال بیحد و اندازه و کنار
چندانکه مال سلطان دارد وزیر هم[4] ... من مال خویش دارم میراث از کبار[5]
از پاچهٔ ازار من افزون[6] خلق را ... بوی وزارت آید و هستم بزرگوار
سیم وزیر مرده[7] بوبکر چون خورد ... بوی وزارتش زند از پاچهٔ ازار
بیچاره آنکه میر منم زد بگرد شهر ... بی شهریار من زند آن روسبی تبار[8]
روزی و روزها بسر کوی او گذر ... کردم برسم و سیرت برمرده[9] رهگذار
او مست بود و دست بریشم دراز کرد ... برکند تاه تاه و پراکند تار تار
چون روی او ز ریش شد از روی ریش من[10] ... او گشته خشم خوار او و مرا کرده خشم خوار
گویند خورده بود می آن عیب او نبود ... بر من چه جرم باشد اگر خورد[11] زهر مار
مهمان گرفته ریش مرا برد[12] خان خویش ... آن میزبان نغز بآئین برد بار
جنگش ز جای دیگر و بر من بهانه جوی ... خمرش ز جای دیگر و با من همه خمار
بنشست گرد پای و حریفان و فرو نشاند ... پیشش کنیزکان و غلامان[13] برقطار
نو .. ن[14] بنام ترکی[15] آورد ماه روی ... ...نی چو برج باره همی[16] مانده پاره پار

---

۱ — در نسخه ع - اژ ند - نسخه م - تر ند ۲ — در نسخه ع و م - مصر ۳ — در نسخه م - زو مهم بستی ٤ — در نسخه ع و م - ما ٥ — در نسخه ع — این بیت نیامده و بجای این مصراع در نسخه م — بجای (از کبار) نوشته شده (در کنار) ٦ — در نسخه م - امروز خلق مرا ۷ — در نسخه ع — برده ز بوبکر و خورده است — در نسخه م - وزیر بوبکر مرده چون خورد ۸ — این بیت در نسخه ع - نیست ۹ — در نسخه ع - هرمرد رهگذار ۱۰ - در نسخه ع - چون روی ریش شد زوی و کنده ریش من ۱۱ در نسخه ع و م - اگر زهر خورد مار ۱۲ — در نسخه ع — سوی خویش ۱۳ — در نسخه م - غلامانش ۱٤ - در نسخه ع - تو .. ن - در نسخه م - ترکی ۱٥ — در نسخه م - ترکیه ۱٦ - در نسخه ع — کسی پاره پاره بار - در نسخه م کسی پاره پاره بار

مویش گرفت[1] وبرد که تو بندهٔ منی یکره بجای حق خداوندیم بیار
زانو بزن به پیش وزمین بوس کن مرا چونانکه سجده آری در پیش کردگار
از غایت تنعم آن گنده مغز را چو اعجمی برآمد اندر سرین[2] هزار
صد گونه ژاژ و بیخردی گفت وراست[3] کرد با هرکسی بآرورو[4] بند وگیرو دار
آن قاضی فغندره دستار برگرفت ازسر مراو افکند آنگه میان نار[5]
گفتم که ای زن تو جلب نیك یافتی مارا بمذهب پل کوثر چوتیر[6] وتار
وی آن مهتر است ومن آن صفی دین خاص خدایگان وجهانگیر وشهریار
مارادومهتراست که از کاخ در خوهم[7] بیرنج[8] دست تو برسانند بی شمار
ازمن صفی دین[9] را صلت دریغ نیست سیلی دریغ هم نبود[10] تونئی بکار
. . . نی بدم نوازد و کرنا بدم زند
توقلبتان بکارنئی . . ن خویش خوار[11]

در هجاء خمخانه

این چه دعوی شگرف است بگوای خربیر که منم شاعر لشکر شکن کشور گیر
گر تو لشکر شکنی دانی و کشور گیری پادشا از چه دهد گنج بلشکر بر خیز
چون ترا ندهد از آن تاتو بلشکر شکنی سر بشمشیر دهی تن بتبر دیده به تیر
کار لشگر شکنی دارد وکشور گیری در چنین کار پسندیده چرا این تأخیر
زیر[12] پاتیز نگه کن چوخوهی گشت سوار تانیفتی چوشوی[13] حمله وروحمله پذیر

۱ ــ در نسخه م گفت ۲ ــ در نسخه ع و م ـ اندرسرش ۳ ـ در نسخه ع و م دست کـرد ٤ـ درنسخه ع ـ بآور بر ـ در نسخه م ــ نثار و براو ٥ ـ درنسخه ع ــ از سرمرا وکرد برونم ز ــ کاخ بار ـ درنسخه م :

آن قاضی فغنده دستار بر گرفت در من همین وآنکه کاخ ومیان بار

٦ ــ در نسخه ع ـ چو سرو یار ــ در نسخه م ــ مارا بمذهبی بکلو بر چو تیر و تار ۷ ـ در نسخه ع ـ ما را دو مهتر است که برمازسیم و زر ۸ ــ در نسخه ع ــ بی دسترنج ۹ ـ در نسخه ع ــ وز اصلت ۱۰ در نسخه ع ـ از تو نابکار ۱۱ ــ در نسخه ع ـ گر بایدم نوازدگربایدم زند توقلتبان بکارنئی . . ر خویش دار ـ درنسخه م ـ بجای تو قلتبان نوشته شده بو قلتبان ۱۲ ـ در نسخه ع ـ نیزو پای مه وزین پای مه هر دو آمده ــ در نسخه م ـ زیر پا خوب نگه کن ۱۳ ـ در نسخه ع ـ شود و شوی هردو آمده .

در نگردی زسر اسب چو[۱] در یازی سم — خارش علت ناسور بگیر[۲]دت اسیر
کشوری گیر بیك حمله که آن کشور را — پادشاهست عزازیل و مهاکیل[۳] وزیر
نام آن کشور خمخانه وخم‌باده و شهر — سنگدل باشد و در شهر بیندای بقیر[۴]
علم اندر کش و باریش مگس ران کردار — حمله کن بر مگسان سر خمهای عصیر
چون گرفته شود آنکشور سنگین ده و شهر — راه هر شهر و دهی یا بسقر یا بسعیر[۵]
گر[۶] شکسته شود آن کشور انبوه از تو — نام لشگرشکنی بر تو بذیرد تقدیر[۷]
شاه[۸] را مصطبکی کردی تا شعر ترا[۹] — بزند مطربکی مسطبکی بربم وزیر
زنده نام پدر از مصطبکی کردی تا[۱۰] — دیدهٔ دیو شو و باز بروی تو قریر
کیست میر شعرا گوئی[۱۱] وهم گوئی من — نام خود خواهی[۱۲] ای خیره سر تیره ضمیر
سهل کاریست امیر شعرا بودن تو — لیکُ ازمیره باسهل بسر کین کش[۱۳] میر
سیر[۱۴] داندان و چکندر[۱۵] سر و بادنجان لب — شاعری نیست چو تو ازحد کش تا کشمیر
من بمستی چو چکندر سی ورود ندانست — در نشانم بدو لب چون بدو بادنجان[۱۶] سیر
شاعری خرسری و در سرت از شعر هوس — همچو اندر سرهر خرهوس کاه و شعیر
که کشد گوئی در شعر کمان چو منی — من که با قوت بهرامم و با خاطر تیر[۱۷]
من کمانرا و خداوند کمان را بکشم — گر خداوند کمان زال و کماندار[۱۸] حجیر
شعر من هست چو انجیر همه مغز و لطیف — وان تو کشك غلیظ است و به از کشك انجیر
توسگی شعر تو زنجیر تو در گردن تو — نه تو نه شعر تو چونانکه نه سگ نه[۱۹] زنجیر
در هجا گوئی دشنام مده پس چه دهم — مرغان بریان دهم و برهٔ وحلوا و حریر

---

۱ - در نسخه ع - در باری و درنسخه م - در تابی و بیم ۲ -- در نسخه ع - نگیردت ۳- در نسخه ت - مها کال هم آمده در نسخه م - مهاکال ٤ - در نسخه ع - راه هر شهر و دهی یاینقر یا بسعیر - در نسخه م سنگدل باش و در خم را اندای بقیر ٥ - در نسخه ع - سنگدل باش و درشهر براند ای بقیر ٦ - در نسخه - چون شکسته شود آن لشکر انبوه از تو ۷ - در نسخه ع و م - تقریر ۸ - در نسخه م شاعر ۹ - در نسخه ع - باز با نام مصطبکی شعر ترا ۱۰ - در نسخه م - باز نام پدر مصطبکی زنده کنی ۱۱ - در نسخه ع - خود ۱۲ - در نسخه ع - نام خود خود نهی ۱۳ - در نسخه ع - کس میر - در نسخه م - نه سرگین کش میر ۱٤ - در نسخه ع و م - دندان ۱٥ در نسخه ع - چغندر ۱٦ - در نسخه ع و م - بادنگان ۱۷ - این بیت در نسخه ع نیست ۱۸ - در نسخه ع - کمانکش کنجر - در نسخه م - کشکنجر ۱۹ - در نسخه م - بجای نه ، مه نوشته شده

هیچ‌خصمی را این شغل نیاموزد خصم[1]   هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر
هجو رامایه ز دشنام دهد مرد حکیم   تا مخمر شود از هجوو بخیزد[2] چو ضمیر
مثل نان فطیر است هجا بی دشنام   مرد را درد شکم گیرد از نان فطیر
هرچه دشنام دهم برتو همه راست بود   شرح او[3] باز نمایم بنقیر و قطمیر
باد[4] کردی که گرو کردی ..ن‌را بقمار   تا گروگیر ترا لای برآورد از[5] پیر
دو گرو گیر گرانمایه گروگان بر تو   یك بیك قادر و تو داده رضا بر تقدیر
عامی و عارف بودند گر و گیر از تو   تو ازان هر دو گرو گیر بفریاد و نفیر
ریختنداز سرحمدان‌بتو[6] درچندان‌ماست   که بسرفه[7] زگلوی تو زند بوی پنیر
نزد آنکس که خبر دارد از عزت شعر   شاعر . .ن بگرو کرده بود خوار و حقیر
در پذیرفتن اسلام بسی سال زدند   غازیان بر در دیر پدرانت تکبیر
غازئی هست که تکبیر بگوید هرگز   بدردیرو بتصحیف تو آید شبگیر[8]
. . ر چون‌دستهٔ‌ناقوس گرفته بدوچنگ[9]   تا تو بیدارشوی چنگ بر آرد بنفیر[10]
مرگرا بینی در خواب چو بیدار شوی   هجو من باشداز آنخواب‌که بینی تعبیر
من[11] ترا ای‌همه‌ساله‌بغم‌روزی‌ومرگ[12]   هجو‌من‌روزی[13] ومرگ‌است کزو نیست گزیر

نه بمانم که بمیری نه بمانم که زئی
تیز در سبلت تو خواه بزی خواه‌بمیر

در هجو خمخانه

خمخانهٔ خر سرای خر پیر   نه راه بری نه بار بر گیر
زین لاشه لنگ و لوك پیری   از دم تا گوش مکرو تزویر

---

۱ ــ در نسخه‌م ــ کار ۲ ــ در نسخه ع ــ ضمیر ۳ ــ در نسخه ع ــ آن ٤ ــ در نسخه ع وم ــ یادداری ٥ ــ در نسخه ع ــ سیر ٦ ــ در نسخه ع ــ بتوبر ۷ ــ در نسخه ع و م ــ که بسرخی ۸ ــ این بیت در نسخه ع ــ نیامده ۹ ــ در نسخه م ــ خشك ۱۰ ــ در نسخه ع و م ــ تفسیر ۱۱ ــ در نسخه ع و م ــ مر ترا ۱۲ ــ در نسخه م ــ برگ ۱۳ ــ در نسخه م ــ ررزی مرگست .

تا خـر کره بودی آن میره — بودی و من از غم تو میمیر
در پیر خری بمن رسیدی — وانگه گوئی که من خر میر
هر چند غم آیدت بگویم — بس پیر خری تو ای خـر پیر
زنجیرت[۱] چون بخارش آید[۲] — بستـن نتوان تـرا بزنجیر
گر گینی[۳] و . . ن مرغ داری — بر بسته لبان بسان انجیر[۴]
فـردات برم بخر فروشـان — گویم خر کیست ماده[۵] و پیر
وانگه ده بچوب و ده بگردن — بـا تو که کند بچوب تقصیر[۶]
از سوزش . . ن روانه گردی — زانگونه که در نیایدت[۷] پیر
باشد که زنك بسر در آئی — خیری[۸] نکنی بخیر تأخیر
گردن چو خیار بشکنی خورد — میزی چو خران گزاف بر.. ر[۹]
جان از ره . . ن کنی و سازی — در کندن جـان کجول و کشمیر
بر تو چو بخر بدیهه مردان[۱۰] — بر من چو بخر[۱۱] درود و تکبیر
چون سیصد و سی دو یدنی ماند[۱۲] — کیمخت تو ماند از تو توفیر
بخت است بخواب دیدن خر — شـاهو نه چنین نهاد تعبیر
از بخت بد آنکسی که بیند — در خواب خیال تو بتصویـر
یك خر چو تو نیست شاعر از حکم — یك شاعر چون تـو نی بتقدیر
خر شاعر خوانمت که در تو — از شاعری و خریست تأثیر
خـر[۱۳] غـم لقبت نهم ازیـرا — از هر دو نصیب داری و تیر
گر من بشکستن خر[۱۴] آیم — فریـاد مکـن بگـاه تکبیر[۱۵]
ور تیز[۱۶] بگـادن خـرانـی — دنـدان بفشر بگـاه تفشیر

۱- درنسخه ع و م- انجیرت ۲-درنسخه م- آمد ۳- درنسخه م- کرکی تو و . . ن مرغ داری ۴ -در نسخه ع -انجیر برپشت لبان بستی ودر نسخه م بر تست لبان بسان انجیر ۵ -در نسخه ع- مادیان سیر- در نسخه م نادر و پیر ۶ -در نسخه م -وانگه ده به چوب نه بگردن با تو نکنم بحرب تقصیر ۷ -در نسخه ع- در نیامدت پیر در نسخه م- در نیامدت تیر ۸ - در نسخه ع - چیزی ۹ - در نسخه م - گزاف برخیر ۱۰- در نسخه م -مردن ۱۱- در نسخه ع - هردو ۱۲- در نسخه ع - بد- در نسخه م- دو بیتی بد ۱۳-در نسخه ع و م-خرخم ۱۴-در نسخه م- خم ۱۵ - در نسخه ع - بکیتر- در نسخه م - نکسیر. ۱۶ - در نسخه ع-در - در نسخه م - ور نیز

گر مردی باز دستی از من　　کردم یله خوبزیّ وخوه میر

در هجاء خر خمخانه

ای پرستنده زادهٔ سم خر　　خـر مردم نئی کـه مردم خر
سر خر بر تر از گریبانی[1]　　درزنخدان فرو فرودم[2] خر
هست برمن ترا[2] تقدم‌ونیست　　خوی[3] خر بنده بر تقدم خر
تو چوخرپیش‌من دوان‌گشته　　من‌چوخر بند گان[4] بادم‌خر
همه خر بند‌گان خرشده‌گم　　یافته خر خوهندو من‌گم خر
که‌وجو میکنی بمن برحکم　　کز که وجو بود تنعم خر
ندهمت کاه‌وجو ازانکه‌روا　　نیست بر آدمی تحکم خر
شاخ‌گاوی که‌که‌کشد بجوی　　در سپوزم بکاف گندم خر
این‌ترانیست‌خر کسان‌تراست　　دور از اندیشه وتوهم خر
ایخر از خرنئی جوابی گوی　　هم خر خم مباش و هم خم‌خر
شعر علم است و تو خرعامی　　علم مستغنـی از تعلم خـر
باربل هم اضل کشی برخیر　　تا ترا نام گشت بل هم خر
شعر ژاژیـدن لهـاشم تو[5]　　علك خائیدن[6] لهـاشم خر
بترنم[7] هجای مـن خوانـی　　سردو نا خوش بود ترنم خر
چو بعان عان رسی فرو مانی　　ای[8] نه‌عان‌عان‌خرند عم عم‌خر
لبـت از هجو در لبیشه کنم[9]　　که بدینسان بود تبسم خر[10]
خم[11] خرمی‌کنی و میگذری　　مینمـائـی بمـن تجشّم[12] خر

---

۱ ـ در نسخه ع ـ فرو برد ۲ ـ در نسخه ع ـ گریبان هست ـ درنسخه م ـ تقدم و هست ۳ـ درنسخه ع و م ـ چوبخر نیست ٤ ـ درنسخه‌م ـ دمادم خر ٥ ـ درنسخه م ـ تست ٦ ـ درنسخه ع ـ گائیدن ۷ ـ درنسخه‌م ـ بر ترنم ۸ ـ درنسخه ع ـ ای معانعان‌خرمعمم خر ـ در نسخه م ـ ای به عانعان خرمه عمعم خر ۹ـ درنسخه م ـ کشم ۱۰ ـ درنسخه ع وم این بیت اضافه شده

شعر تو زیر بینی تو نهم　　که ز سرگین بود تشمم خر

۱۱ـ درنسخه م ـ حم وحم‌می‌کنی ومیگذری ۱۲ ـ درنسخه ع ـ تجسم

شاخ گاوی که در شود بشکاف   بیرون آمدن شود سم خر
چو[1] مرا خرسوار خوددیدی   نبود در دلم ترحم خر
تا تو حم حم کنی شکسته بوم   بسر سنگ همچو حم حم خر
مقطع شعر تو هم از تو نهم
در . . س زنت باد پنجم خر[2]

مطایبه

ایکه با روی نکو . . ن کلان داری یار   رو بهل[3] خوش خوش بر روی زمین ننگ[4] مدار
خرمن . . ن را بر باد[5] گروگان کسان   باد کن[6] جان پدر تا نکنندت گه بار
دامن از ساق بلورین بگریبان بر چین   نیفه از گنبد سیمین بسوی مانچه[7] بر آر
همه آسانی در زیر فرو خفتن تست   زیر خوابیدن توهست نه کاری دشوار[8]
خانهٔ هر که روی پیشگه خانه تراست   لیکن آن خانه کجادست نهی بر دیوار
آفرین باد بران زیر فرو خفتن تو   زه بران برزدی ودر زدن . . ن[9] نزار
گلرخا تیزی بازار تو امروز بود   وای فردا که شود رسته بگلزار[10] توخار
تیز بازار تو امروز بود جان پدر   ستد و داد کن امروز بتیزی بازار
هر که گوید برمن می نروی گوی روم   چکنی گر نروی ور نکنی داد و بیار
سر من داری برخیز و بنزدیك من آی   تا که بایك دو درم .. ایه کنم برتو چهار[11]
پیچ پیچی مکن و سیم بکس باز مده   نرخ ارزان کن ودرمیخ در آویز ازار
اندك اندك بستان در بر یکدیگرند   کاندك اندك زبر دیگر گردد بسیار
ور کسی را نبود[12] سیم شبی صبح ستان   کار[7] پیدا کن و میدار بانگشت شمار

---

۱ - در نسخه ع - چون ۲- دو نسخه ع دو بیت آخر دیده نشد ۳ - در نسخه ع ــ سر بنیه ٤ - در نسخه م - تنگ ٥ و ٦ - در نسخه م - بار ۷- در نسخه م - باچه بیار ۸ در نسخه ع - زیر تن جانت میان بسته بکاری دشوار - در نسخه م - زیر تن جان بمیان بسته بکاری دشخوار ۹ ــ در نسخه ع و م - بزهار ۱۰ ــ در نسخه ع وم ــ زگلزار ۱۱ - در نسخه ع - تا بیك دوره سه بارت بکنم. ایه چهار ــ در نسخه م تا بیك دو دو به . . رت کنم و . ا یه چهار ۱۲ - در نسخه ع - نبود صبح خطی صبح ستان در نسخه م ــ سیم خطی صبح عیان .

وام داران تو دارنـد همه شهر در ست   نیسـت گیتـی تهـی ازوام ده ووام گـذار
گر سر صحبت من داری چو نان گردی   که ز خر بار[1] نداری چو پدید آید بـار
بدو سـه روز چنان گردی کاسان رودت   . . ر دهقان اجـل عین دهـاقین مسمـار
زانکه[2] گرچاشنی از . . ر وی آغاز کنی   بـدو نیمه شـوی ار در سپوزد یکبار
دیـرو دور از تواگردرتو کند بار نخست   چه بلابینی از آن دور کش[3] دیر افشار
نایب خواجه اثیر است و پدیدست در او   هم از آن باد کەدر بوق اثیرست آثـار
باد بوقش بکمالی است که گفتن نتـوان   هم آنست که از بـوق عصیر[4] آردعـار
بندهٔ بوق ویست از بن دندان خـر نر   آن خداوند چوبر پای کند دست افزار[5]
گند نازاده از آن . . ر چو یکبار بخورد   گشت مالیده[6] چو اندر شب مهتاب خیار[7]
دوستداران را زان . . ر ادب نتوان کرد   از ادب کردن آن . . ر خدایا زنهار
دشمـن او چـو فتد در فزع . . ر ا . . ر   بـانگ بر خیزد از دره[8] او دارا دار
دوسـتـانش بدم اندر شده کانست[9] عمود   بر به. . ن زن آنکس که[10] دراودشمن‌وار
تا . . س و . . ن زن دشمن اوکرده شود   سوده و ساده و هموار بدان نا هموار
ایزد آن بوق ورا چون دل من[11] را دارم   سخت پرخم و بهر کار که باشد ستـوار
تا سروکار جهان راست کند ازسر . . ر   چو سـر . . ر سرو کار شود بارا بار[12]

ایزد اورا[13] و سر کار ورا عمر دهاد
پیش ازاندازه و ازغایت وحد و مقدار

درهجو جوانی ومدح احمد سمسار

ای آخته بالای پری چهرهٔ عیار   دیوانه کافی پسر دختـر سـالار

---

۱ ـ در نسخه م ـ باك نداری چوبکار افتد کار . ۲ ـ در نسخه ع ـ آنکه .
۳ـ درنسخه ع- زود درنسخه‌م- دور. ٤ـ درنسخه م اثیر. ٥ـ درنسخه ع آن‌خداوندکه خرگون بودش دست افزار. ٦ـ درنسخه‌ع بالنده. درنسخه‌م نالنده. ۷ ـ درنسخه ع چنار. ۸ـ درنسخه م ازدورهٔ او
۹ـ درنسخه م دست‌عمود. ۱۰ـ درنسخه‌ع بدودشمن دار درنسخه م- ورادشمن دار. ۱۱ـ درنسخه‌ع‌وم دارادا ۱۲ـ درنسخه‌ع باداو‌باردرنسخه‌م باادبار. ۱۳ـ درنسخه‌م- ایزداورا وسرو..رمرا عمر دهاد.

آی گشته پری پیش رخ خوب تو چون دیو ای دست بدیوار و بدانکار چو دیوار[۱]
تا زلف نگونسار سیاه تو بدیدیم برخاست بکار این کل سر سرخ نگونسار[۲]
مارا نبد از زلف تو یك بند گشادن مارا و ترا باز گره بستن شلوار
بس کس که ز مهر تو چو خر بود بیخ بر از کینه به. . ن تو فرو کرد خر افشار[۳]
ابروی تو چون مهر و بدو[۴] بر همه رامهر بر . . نت نگوئی که چرا دارند آزار
از خوبی بسیار تو آمد بهمه حال بر مرز میان ران تو آنز شتی بسیار
بس کس که بتیر مژهٔ تو دل او خست آن خواست که بایدت[۵] ای دول کماندار
تا بر سپر سیم تو تا پر[۶] بزند عرق آن تیر که سیماب جهدش از سر سوفار
چندانکه ببالین تو گریبان و غریوان شبها[۷] بدرت آمدم ای خفتهٔ بیدار
تو از سر نغزی و لطیفی و ظریفی میدان همه افعال من و هیچ میامار
بودی تو مرا[۸] یار وولینعمت ومعشوق بودی تو مرا تاز بر آن شده چون تار[۹]
از من برمیدی ره کاشان بگرفتی کوخر[۱۰] تو کسی قعله کاشان به بکس مار
کاشانی[۱۱] و خکت گرومی ز ظریفی داده بکف خلق عنان باده رهوار[۱۲]
آمد خبر تو که بکاشانی[۱۳] و آنجا لولی بچه ای دوست گرفتی و شدی زار
یك بوسه ندادی ز سر مهتری و شرم وان شوی[۱۴] هواجرمش ترا گاو بخروار
گر حرمت دهقان اجل عین نبودی آنجا چه خرانبار بری و چه خرانبار[۱۵]
از عار بدان تری و تیزی ز پی تو افتاده بکف . . ر که النار ولا العار
دهقان اجل گر نبدی یار تو میشد ازاین کل سر سرخ ره . . ن تو هموار
گرمی نشدی هیبت او بر تو نگهبان سوراخ سرینت ز فراخی شده بدغار[۱۶]
دهقان اجل احمد سمسار که بی او بودست در مردمی وجود بمسمار

۱- درنسخه م بدیوار. ۲- درنسخه ع برخاست بکار ازجا سرسرخ نگونسار ۳- درنسخه ع وم- افسار. ٤- درنسخه ع مدد برهمه ازمهر. ٥- درنسخه ع تا نایدت آن دول کماندار. ٦- درنسخه ع تا بر بشود غرق- درنسخه م تا بر بکند غرق. ۷- درنسخه م بدباب آمدم. ۸- درنسخه م یار ولی نعمت ومعشوق. ۹- درنسخه م بودی تومرا نازبر آن شده چون نار. ۱۰- درنسخه ع تو درنسخه م- رفت از تو همه قلعه کاشان به . . س مار. ۱۱- درنسخه م خاسان وخسیکت راکردی زظریفی وزتر تیزی بارهٔ مرغبان هموار- ۱۲- این بیت درنسخه ع نیست. ۱۳- درنسخه م بکاشان وخسیکت. ١٤- درنسخه ع شوم ۱۵ - در نسخه ع آنجا چو خرانبار بدی وچو خران بار. ۱٦- این بیت ودو بیت ماقبل آن درنسخه ع وم نیست.

مطایبه

قصه ملك سلیمان دی بخواندم درسیر[1] — راست همچون قصهٔ دوش من آمد سربسر[2]

کامدندم دو پری پیکرپسرمهمان چنانك — خاتمی بودی[3] دهان هریك از لعل و شکر

تا بدو پیکر برآمد روشنی درتیره شب — ازجمال و چهرهٔ آن دو پری پیکر پسر

همچومرغان درهوابرروی گردون اختران — از برای سایه داری درفکنده[4] پربپر

چنداز‌بن‌ریش آوران باچند[5] دیوان‌گردبام — خفته بی بالین یکایك سربزیر و.. ن زبر

غلت غولی میزدندی همچو غولان هرسوی — جامگی[6] حلاج وددرزی‌موزه دوروکفشگر

جنگ ماروخارپشت آغاز کرده یك‌گروه — مارآنرا خارپشت این همی خائید سر[7]

یك‌گره نظار[8]گشته جنگ را در زیر دلق — چون‌کشف اززیر[9]کاسه‌خیره بیرون‌می‌نگر

همچو آصف بود اندر صف ایشان زیرکی — رای ما افتادش از تدبیر و فرهنگ وهنر

باپری و دیو ومرغان واصف و خاتم همی — دیده سلمانی بچه خود را سلیمان دگر[10]

نخوت ملك سلیمان رسته شد در شعر من — هرزمان[11] مالج من‌پخته ترومن خامتر

آرزوی تخت و باد آمد که بردند مرا — در غدا ودر عشا هر روز یکماهه[12] سفر

کاندر آمدبادوچون‌تخت سلیمان برگرفت — جای خواب‌ما همی یك نیزه تابالای[13] سر

گرنه[14] بادبوق من کم‌گشته بودی‌بیم[15] بود — باد بردی مرمرا باکودکان وقت سحر

مرمرا با جمله همخوابان من زان جایگاه — خواست تا برتربرد با خویشتن‌گفتم اگر

بـاد بشناسدکه من دیـوم سلیمان نیستم — رنج من گردد هبا امید من گردد هدر

گرهمه‌یکساله ره‌مان[16] برده باشد بفکند — نه زمن یابد نشان کس نه زیارانم خبر

باد را گفتم که بادا اینچنین تندی[17] مکن — گرمرا فرمانبری یکساعت این‌فرمان مبر

۱ـ درنسخه عوم سربسر. ۲ـ درنسخه ع آن خبر. ۳ ـ درنسخه‌م ـ بودآن . ٤ ـدرنسخه م ـ برفکنده بربیر. ٥ـدرنسخه ع باچندیکردیوفام. درنسخه م ـ مانندیوان‌گردبام. ٦ـ درنسخه ع وم چابك . ۷ـ درنسخه ع وم مارابنرا خارپشت آن همی خائیدسر . ۸ـ درنسخه ع کشته نظاره . ۹ـ درنسخه ع درزیرکاسه. ۱۰ درنسخه م دیدسلمانی بچه‌خودرا سلیمانی‌دگر. ۱۱ ـ درنسخه ع بالنج در نسخه م مالیخ. ۱۲ـ درنسخه‌م یك نامه‌سفر. ۱۳ ـ درنسخه ع بر بالای سردرنسخه م ـجای خواب وماوتایك نیزه بالابروبر. ١٤ ـ درنسخه م گرکه. ۱٥ـ درنسخه هم بود . ١٦ ـ در نسخه م ره‌برره بباشد بفکند . ۱۷ ـ درنسخه م سختی مکن.

باد سردی کردن آغازید با تندی[1] چنانك		گفتم از دوزخ نشان زمهریر آمد مگر
تابدو گفتم که مسخرگی همی کردم بلی		من سلیمان نیستم سلمانم[2] از من درگذر
چاکر عین دهاقینم که هست از قدر وجاه		نایب صدراجل والاصفی دین عمر
چاکر عین دهاقین را زبر[3] پوشیدنی		گرقبائی بودی از صرصر نیفکندی پسر
وان قبائی راکجا دهقان سپهسالار داد
غرق شد با بخیه‌وبامرد ورزی واستر[4]

درهجو خواجگی ادیب

کیست آن‌ستوده برده[5] برون‌ازفسارسر		وان آدمی که کرد بر او افتخار خر
این‌یك‌همی‌منم‌دگر آن خواجگی ادیب		آن تازباز مرد گل افزوش خارخر[6]
من طبع شعر دارم و او تازی[7] ادیب		پرکرده از هوا وهوس بادسارسر[8]
من شعرهای بیمزه گویم گران بوزن		او تازی غریب بیان[9] کالخدار ذر
آواز شعرکر کر من هرکه بشنود[10]		گوشش شود زبانگ من زشت کارگر
در آینه بیایدمان هردو بنگرید[11]		چونانکه در نگاشته خود نگارگر
من شعر بد سرایم وکس خواستار نی		ورهست‌نیست‌کس زمنش[12] خواستارتر
او اندرآب تیره رید من درآینه[13]		بی پیرهن‌رید[14] نکند پود وتارتر
بی‌نفع و بی ضرر دوکلوکیم خرفشار		زوکرده[15] نفع نافع و برده زضارضر
جائی که بگذریم ز دیدار ما شود		صد[16] کارخیراز من وزان خرفشار شر

۱ــ درنسخه م ــ باهندی. ۲- درنسخه ع وم- سلمانیم‌زین درگذر. ۳- درنسخه ع زسر. ٤-در نسخه ع ــ سربسر. درنسخه م- بامزد درزی واستر. ٥-درنسخه م ستوربرده ٦-درنسخه ع این یك منم ودیگر آن خواجکی ادیب برکرده ازهوی وی آن بادسارســدرنسخه م-آن تازه بارکل افزوش خارخر.
۷- درنسخه م اوغازی وادیب. ۸- درنسخه ع من طبع شعردارم واوغازی ادیب اوتازباز مردکل‌افروش خارخر.درنسخه م پرکرده ازهوس من ووی بادسارسر. ۹- در نسخه ع‌چنان- درنسخه م غریب خــان کالجدارذر . ۱۰ - درنسخه ع بنکرد. ۱۱- درنسخه ع - درآینه‌چوکافر برخویش بنکرد ــ درنسخه‌م - درآینه چوکافر بایدش بنکرد ۱۲ - درنسخه‌ع- زپیش ۱۳ - درنسخه ع ــ اواندرآب‌تازه زندپای‌تابسر در نسخه م- او اندرآب‌تیره زید تیر بابه تیر ١٤-درنسخه ع‌وم - زند ۱۵ - درنسخه‌ع-رد - درنسخه‌م - رو ١٦ ــ در نسخه ع - صدکارخیزد ازمن‌و- در نسخه م ــ صدکار خیر ازمن و

ای[۱] خواجگی ادیب گرانمایهٔ اصیل بود آنگهی که بود بحال صغارغر
اکنون شد از کبار و همی برگرد بطبع از مازنه خوید وزگندکبار بر[۲]
من چون[۳] لحام کورم و اوچون کلنگ‌لنگ آورده‌من بدین وبدو کنده بار بر[٤]
اوهست[٥] تازباز و خوهد نرو ماده نی چون گاو وخر شده زپی‌تاز[٦] باربر[۷]
آن تا زباز[۸] راکه نباشدبکیسه سیم[۹] با آن دگر که نیست به بند ازار زر
هرجا که بگذرد بسوی تاز بنگرد آیدزتاز تیز بدان تازبازبر[۱۰]

چاریم[۱۱] هردو آن بیکی هجو مضمر است
تاهجواز که کرد خوهد زین دوچار[۱۲] چر

درهجو دلداری

ای[۱۳] زجان عزیز بنده اعز در فکنده است بند تازی بز[۱٤]
ازیکی[۱٥] ناگذشته موی‌سرش موی.. نش گذشته از یك گز
ره نیابد زسوی با صد جهد گربه.. ن بر زنیش میخی گز[۱٦]
به تکسکی نیر زدو خواهد بوسه‌ای راز من بهای دوسز[۱۷]
با چنان ناز اگر نشاط کنی خیز و در حجرهٔ نشاطی خز
حجره‌ای کاندروست ربع‌نمد قالی‌رومی و نهالی خز
فرش با موی.. ن اوباشد[۱۸] همچوموی سمور و قاقم و خز[۱۹]
حجره زانسان‌و تازازاین کردار شغل ازین طرزوحرفتی زین تز[۲۰]

---

۱ - درنسخه ع- آن- درنسخه‌م ، این. ۲- درنسخه ع آن تازباز دورکند ازکاربر درنسخه م، ارمارنه بوید وزکند کیاربر. ۳- درنسخه م لجام. ٤- درنسخه‌ع- تارتردرنسخه م، براوکنده بارو بر ٥- درنسخه‌م او بیست باره مارخواهد. ٦- درنسخه م ماربار. ۷- درنسخه‌م این بیت اضافه شده‌است

من بوسه و کنار خو هم نرو ماده نی با ماده هم برست ببرس وکنار بر

۸ - درنسخه م ماربار. ۹- درنسخه م سم . ۱۰- این بیت درنسخه ع نیست. ۱۱ - در نسخه م خاریم ۱۲- درنسخه م دوخارخر. ۱۳- این مطایبه درنسخه ع نوشته نشده‌است - ۱٤- درنسخه م غز. ۱٥- درنسخه م گزی. ۱٦- در نسخه م این بیت نیست. ۱۷- درنسخه م دورز. ۱۸- درنسخه م- اوتروتاز ۱۹- درنسخه م‌چون‌سمورست وقاقم وخزوبز. ۲۰- درنسخه م بز.

با چنان ترک تاز[1] مغ به ازو — عیش چون قیصرم[2] کن ومعتز
ورنه بفرست هر چه در بایست — سیم تاز است ازینهمه مفرز
سخن از زر پخته گوی چو سیم — ور نمانده است زر پخته بپز
تا بود نازو و کامرانی خوش — بادهٔ ناب کامرانی مز
تا اعز و اذل بود بر لفظ — باد بد خواه تو اذل، تو اعز
باد عمرت هزار ساله دو ته — بیش ازین باد کو[3] بود موجز

درهجو داماد ناصر بزاز

برگوی بداماد خودای ناصر بزاز — تامست شد از . . ن نکند عربده آغاز
از[4] وجه غزی و تری سست رکونی[5] — برمردم کسبه نشود طاعن و غماز
تا کو بیان[6] جمع نگردند دگر بار — در حمیت . . ن سرش نگیرند دگر[7] باز
با . . ن در اینده و شلوار بریده — اینجا بفرستند مرا ورا بتك و تاز
برمردم کسبه ننهند تهمت دزدی — تاخشك به . . نش نسپوزند همه باز[8]
برسرش[9] در آیند دگر ره بسر گرز — شلوارش[10] ببرند دگره بسر گاز
اینجا بدرستی خبر آمد که بکسبه — داماد ترا مهمان بردند باعزاز
بسیار لطف کرد همه کس بحق وی — تاگنده شدو باز بر آورد سر از ناز[11]
کردند سزای در مرزش بسر بوق — وانگه چودهل داد بهر روئی آواز
گویند که راز وی از خلق نگهدار — بانك دهل و بوق توان داشت[12] کجاراز
کردند منادی که بیائید وبه.. ائید — همسایه بهمسایه و انباز بانباز

---

۱ ــ درنسخه م ـ تازترك . ۲ــ درنسخه م . معتصم بکن ومعز. ۳ـ در نسخه م کانون بود. ٤ــ در نسخه ع وم ــ ازوجه غری وسری. ٥ـ درنسخه م رکوبی. ٦ــ درنسخه م کسوتیان. ۷ـ درنسخه ع ـ فروباز درنسخه م ــ وزحمیت . . ن سرش نگیرندفروباز. ۸ــ درنسخه ع وم ساز. ۹ــ درنسخه م بر . . نش درانند ۱۰ــ درنسخه م بدرند. ۱۱ ـ درنسخه ع تاگنده برآوردسرازنخوت وازناز ، درنسخه م باکنده بمزندو برآورد سراز تاز. ۱۲ ـ درنسخه ع وم کجا داشت توان راز.

چندانش به..ادند که اندر همه کسبه   یك.. ر نمانده است از آن.. ن[1] بسرغاز
من ناصح اویم بتو غماز نمانم[2]
تو ناصح او باش مباش از من غماز

در هجاء خمخانه گوید

خر سر خمخانه ای [3] بریش ترا تیز   کل راکوزاست و ترکمانرا مونیز[4]
ریش توروزی هزار گوز کند کسب   . . ن ترا[5] وجه نی بسالی یك تیز
آنچه به . . ن تو کرده میرهٔ با سهل   کرته بدرید تا بدامن وتیریز
کند زمیتین گوشتین بمیان رانت[6]   میرهٔ با سهل کارزاری کاریز
بر در کاریز . . . ن مناره بیالا   تابشب انداز سر چو مهرهٔ زرریز[7]
شاعر دهلیزئی نه شاعر صدوی   بگذرودهلیزبان فرو بروکه بیز[8]
هرکه ترا دید صدرخانه گرفته   پای کشان آردت ز صدر بدهلیز
ای سرخر شاعری که خایه بطان[9] را   خرج شوی ازبرای خوشهٔ پالیز
چون کدوی اریجی[10] سرت بکلانی   مغز درونی بقدر نیمهٔ گشنیز
دعوی دانش کنی و هیچ ندانی   وآنچه بدانی[11] بنزد دانا ناچیز
هجو و مدیح و دوبیتی و غزل تو[12]   باتوکم ارزد بیك جو وبدوپشیز
پنبه بگوش اندرآکند ز تو ممدوح   پنبه چگویم که ازره[13] ریزدوازریز
شعر تو باید بآبریز در انداخت   گر بود از مشك برنوشته بآریز[14]
غول بجای تو هست میرك سینا   دیوبجای توهست لعبت خر خیز
کاغذ ساز[15] از هزار دستهٔ کاغذ   کاغذ هجو تومی[16] برآرد ترویز

۱ ـ درنسخه ع وم نه بسرغاز. ۲ ـ درنسخه ع وم نمایم. ۳ـ در نسخه م ایکه ریش تراتیز. ٤ـدرنسخه م‌ـمویز. ٥ ـ درنسخه م‌ـ کرچه نی. ٦ـ درنسخه ع کرزه ومینین آهنین بمیان رانت. ۷ـ در نسخه ع راست همی چون مناره برسر دهلیز. ۸ این بیت درنسخه ع نیست، درنسخه م، بلکه ز دهلیزیان فروتروکه نیز. ۹ـ درنسخه م، ضابطیان‌را. ۱۰ـ درنسخه ع، زریجی، درنسخه م دزنخی. ۱۱ـ در نسخه ع، ندانی. ۱۲ـ درنسخه ع، بیك غراغرو ده تیز. ۱۳ ـ در نسخه ع، ذره (ازره) ریزدو از زیر، در نسخه م، اوژه. ١٤ـ درنسخه ع وم بابریز. ۱٥ـ درنسخه ع وم سای. ١٦ـ درنسخه ع، به برآردسرزیر.

گنده دماغی بنفشه بوی نه کالوج[1] ‌ گنده دهانی کرفس خای نه کنگیز[2]
ریـزه خورخوان شعـرائی و آئی ‌ چون زلب طبع خویش بختی کف ریز[3]
مردم منم درمصاف شعر و تو حیزی ‌ حیز به ازتوچنانکه مرد به از حیز
ازمـن وهجو تـوبـوی شونیـز آیـد ‌ دانا داند چه بوی دارد شونیز
یعنی شو نیـز گو خـرسر را هجو ‌ درسرت از هیچ عقل داری و تمیز
در دل تـو کین سید رسل استی ‌ راست بدانسان کجا سنائی ترشیر[4]
نه‌چوتویك‌خارجی‌است‌درهمه‌راوند[5] ‌ نه‌چوتویك‌ملحدیست[6] درهمه ترشیز
تیز درفش است درعبارت ترکی ‌ سوزن هجوم ترا خلیده[7] تر از تیز
تازه بود خوب[8] دست و من بدرستی ‌ تازه هجو و دو دسته بر سر تو نیز
گیزنمد باشد و مصحف او . . ر ‌ . . ر به . . ن توباد وخفته[9] توبر گیز

پیر شدی زیربار هجو من ای عز
کردمت آزادچوخر کره بشبکیز[10]

دروصف حال خود گوید

منم آن گشته‌غایب‌ازتن خویش ‌ بیخبر ازستیز و از من خویش
از رهی اوفتاده سوی رهی ‌ که ندانم‌شدن[11] بمعدن خویش
کودکان داشتم چو حوروپری ‌ کرده‌برمن گشاده‌روزن‌خویش
هریکی مرمـرا نشاندنـدی ‌ گرد بر گرد آن‌نهنبن[12] خویش
برده هریك بزعفران کوبی[13] ‌ دستهٔ هاونم بهاون خویش
محتسب وار کردمی همه را ‌ ادب از درهٔ[14] متمن خویش

---

۱ – درنسخه م ـ کالوح ۲ ـ درنسخه م ـ کیکیز ۳ – درنسخه ع این بیت نیست ٤ – این بیت‌درنسخه ع نیست ـ درنسخه م ـ بجای‌ترشیز در شنبر آمده است ٥ ـ در نسخه ع ـ ترمد ـ در نسخه م ـ زرند ٦ ـ درونسخه ع ـ ملحد است ۷ – در نسخه ع و م ـ خلنده تر ۸ – در نسخه م ـ چوبدست ۹ – در نسخه م ـ بادو جفتهٔ توگیر ۱۰ – این بیت در نسخ ع نیست ـ درنسخه م لفظ آخر بیت بشکیز آمده ۱۱ – در نسخه م ـ ز معدن خویش – ۱۲ – در نسخه م ـ تهمتن خویش ۱۳ – در نسخه ع بزعفران کوئی ۱٤ ـ درنسخه ع وم ـ مثبن .

مرمرا بود از همه شعرا پادشا وار حکم برتن‌خویش[١]
داشتم در میانهٔ حکما سرخ روی[٢]وسپیچ گردن خویش
بودم اندر ره مرا دو هوی هم‌بت‌خویش‌وهم‌برهمن‌خویش
هیچکس دبه‌ای نداد بمن که درین دبه‌ریزروغن خویش
نام زن[٣] بر زبان من نگذشت که‌لبان‌نازدم بسوزن خویش
زن بمزدی ز راه برد مرا عاشن شلف ریزبرزن خویش
گفت‌زن‌کن چنانکه من‌کردم تابدانی مکان ومسکن خویش
خان ومان‌سازئی[٤] و با مردم ورچه‌مرغی[٥]کنی‌نشیمن‌خویش
زن وفرزند سازچون‌مردان[٦] ازپی‌سازوسوز[٧]سوزن خویش
گفت او کرد مرمرا مغرور[٨] کور کردم ره معین خویش
نتوانستم آنچه داشت نگاه . . رخود رابزیردامن خویش
ریش خود سست‌کردم وگفتم آنچه‌چون‌موم‌کرد آهن‌خویش
خوددریم‌ریش خویش‌را اکنون که شدم برهوای ریمن‌خویش
مردمردان بدم چو زن کردم[٩] گشتم ازبهرزن زن‌زن خویش[١٠]
هرزمان زین‌خطاکه من‌کردم سیلئی درکشم بگردن خویش[١١]
چون گریزان شوم رزن گیرم درقطب‌الامان[١٢]ومأمن خویش
تن برهنه گریزم از بر زن تا دهد جبهٔ ملون خویش
سر برهنه که تا نهد بر سر شرب‌دربسته[١٣]چوب‌خرمن خویش
گرسنه نیز تا بفرماید گندم‌وجوکرنج[١٤]ارزن‌خویش

---

١ - این بیت درنسخه ع نیست. ٢ - درنسخه ع - سلیح . درنسخه‌م - سپید٣-درنسخه ع. من - ٤- در نسخه ع - سازکن نئی مردم - درنسخه م - سازاگر همی مردی ٥ - درنسخه ع وم - ورچومرغی . نکن ٦- درنسخه ع مردم - ٧ -درنسخه م - سازد وسورو شیون خویش - ٨ -در نسخه م - ممذور ٩ - در نسخه ع- کشتم - ١٠ - درنسخه م - سیلئی‌درکشم بکردن خویش ١١ - درنسخه‌م-نیست ١٢- درنسخه ع - درقطب الانام‌مأمن خویش - درنسخه‌م‌قطب الامام ١٣ - درنسخه ع - چوحزمن خویش - در نسخه‌م - شربت بربسته چوخرمن خویش ١٤ - درنسخه ع - کربج - درنسخه م - برنج

میوه ناخورده نیز تا دهدم   نعمت باغ کوه[1] حمین خویش
زشت‌گدای[2] زن بمزدم من   و زهمه زوکشم بلیفن خویش
دره شعر و درعطا بخشی   من‌فن‌خویش دانم‌اوفن خویش
پسر پادشاه شرعست او   داردازعلم وحلم گرزن خویش
چون ببستان شرع بخرامد   گل معنی چند زگلشن خویش
برتر از پادشاه چین دارد   کمترین مایقول‌گردن خویش
باد چندان هزار سال بقاش
که ندانم بوهم کردن[3] خویش

در هجاء احمد شباك

بجان پاك توای خواجه احمد شباك   که‌همچوجان[4] توام باتو پاك‌ازدل‌پاك
سرمن آنجاباشدکه خاك پای‌تواست   وگرچه سرزشرف برگذارم ازافلاك
بچشم من توچنانی‌که توتیا شمرند   دوچشم من‌توبهرجا قدم نهی برخاك
وگر جزین‌که‌بگفتم زمن‌شود ظاهر   بوند پیرهن باطن مرا زده چاك
من‌آنکسم که‌چو بنهم براسب‌شوخی‌زین   زدن نیارد ابلیس چنگ در فتراك
بجستجوی و تکاپوی کار من ابلیس   هزار نعلین را پیش برد ریده شراك
حرام‌زاده سرو شوخ چشم و قلاشم   فساد پیشه و محراب کوبم و دکاك
چو ... نبطی خانه[5] گرفته درکامك   چو مار سقفی[6] ره یافته بهر کاواك
هزار تن را خر پیش برده‌ام بفراز   هزار تن را گوساله رانده‌ام بحباك[7]
بکوی شوخی وبیشرمی‌وبداندیشی   اگر بدانی من[8] نیك چستم و چالاك
ستور بدرامانم که می نیندیشم   نه از زیان خداوند ونی ز بیم هلاك

---

۱ - درنسخه‌ع -کرت‌حمین خویش. ۲ - درنسخه‌ع - بی چیز ۳ - درنسخه ع وم - بوهم روشن‌خویش.
٤ - درنسخه ع - که دوستدار توام ٥ - در نسخه‌ع - خایه‌بکرده‌-درنسخه‌م - چوکبتر تبتی خانه‌کرده
برکایك ٦- درنسخه‌ع-سفدی ۷ - در نسخه‌م - بخناك ۸ - در نسخه‌ع - اگر ندانی .

که[1] را که دردهن ازریش آکله افتد — کنم هر آینه زانگشت زیرخودمسواك
مرا بخواب نمودست بونواس چنین — نك المنيك باذنی وان یکون اباك
مکن تو فرق زپیروجوان که نکندفرق — شکال گرسنه انگورطایفی زحکاك[2]
چو گرگ باش که چون[3] در تد میان رمه — چه میش چه بره دندانش راچه بخته چه شاك[4]
همه حدیث[5] بلیط و بلاط خواهم گفت[6] — همه حکایت من باشد ازملنگ[7] و نیاك
هر آینه که یقین باشد آنچه گفت مرا — یقین شناسیم ودر گفت اونیارم[8] شاك
رفیق و مونس من هزلهای طیان است — حکایت خوش من خرزه نامهٔ حکاك
هزار فتنه و بیداری و بدی بکنیم — کسی ندانم کورا پلنگ من در خاك[9]
بسان بوالعجب مهره باز استادم — نگه کنی بمن اینخانه پاك و دیگر پاك
بدین صفت که منم هر کجافتم خیزم — که آك ناید ومن آك را خود آرم آك[10]
همه بخارازالوت خوردنی دارم — چه گاوسرزده لوك وچه مردك سقاك[11]
وگر ز شهر بخارا بیایدم رفتن — برون جهم که نه اموال دارم و املاك
درست شهر بخارا زمن بفتنه درند — تودوراز ین حشم و پاکی از نژادوسباك[12]
اگرچه باهمه خارم ترا شدم خرما — وگرچه باهمه زهرم ترا شدم تریاك
بجنگ[13] بزمجه اکنون چنین چو میدانی[14] — گل نجات توبودم نهفته در خاشاك
اگر نه کارتو جز بر مراد من بودی — بساطها[15] نبدی روز فتنه را ادراك
مرا بعشق تو می متهم کنند وروا است — وزین سخن نه شکی هست مر مرا ونه باك[16]
مرا مقابل خصمان خویشتن بینند[17] — چو پای سنگ بر سنگ وویل پیش مغاك

۱ ــ درنسخه ع ـ تراکه ـ درنسخه م ــ کراکه در دهن سرش کله‌ای افتد ۲ . درنسخه م ـ ز جحاك ۳ ــ درنسخه ع و م ـ اندر افتد ٤ ــ درنسخه ع ـ چه بخته وخاشاك ـ درنسخه م ـ چه سخله چه خاشاك ٥ ـ در نسخه م ــ یلوط و ٦ـ در نسخه ع ـ خواهم کرد ۷ ـ در نسخه ع ــ منتیك ــ در نسخه م ــ مینك و یناك ۸ ـ درنسخه ع ـ نباشم ۹ـ درنسخه ع هزار فتنه وسودا همی پدید کنم کسی نداندکورا به بند من درخاك ۱۰ ــ درنسخه ع ـ که آك ناید خود آك می گزاید آك ــ درنسخه م ـ که آل ماند وخودداك را من آرم آك ۱۱ ـ درنسخه ع ـ چو گاوسرزده کوك و چومرد گرسنه کاك ـ در نسخه م ـ چو گاو سه‌زده کوك و چو مرد گرسنه کاك ۱۲ ـ درنسخه ع ـ تو دور ازاینهمه پاك از نژاد دان و یناك ـ درنسخه م ـ تورو ازینهمه . . . ۱۳ در نسخه م ـ بخشك ـ ۱٤ . درنسخه م چونی دانی ۱۵ـ درنسخه ع ـ بسالها ۱٦ ـ در نسخه م ـ مرورا ـ ۱۷ ـ درنسخه م ـ مبینند .

مرا بخدمت خود درپذیروازهمگان   بذره ای بدل خویش بر میار تراك
بدان نگارامن عاشقم بروی[1] تو بر   ولیس احوج[2] منی من الوری بلقاك
وگر زصحبت پیوست مات نهی کنند   من‌السلام فقل یا منای من ینهاك
ترا شدم زدل پاك بنده و مولی
فکن رحیماً یا سیدی علی مولاك

درهجاء خمخانه گوید

ز بار هجومن خرخمخانه گشت لنگ   آن‌همچوشیر گنده‌دهان‌بیس[3]چون‌پلنگ
سوزنگری بمانم و کیمخت گر شوم   خرلنگ شد بمیرد[4] خرمردهٔ چولنگ
ابیات خرسراست شترگربه خوشترك[5]   نام و لقب‌گرفت لقب قلب و نام ننگ[6]
خربنگ خوردگوئی و دیوانه شدبشعر   خرزهره‌خورده بودی باری بجای بنگ
گوید که شعر خایم،خاید بلی چنانك   خایندعلك ماده خران ازخران غنگ[7]
درباب شاعری‌که مبادا[8] نه‌وی‌نه‌شعر[9]   بی‌سنگ خرسریست‌بکوبم‌سرش‌بسنگ
خرشاعریست پرسم یا شاعریست‌خر   کس‌را چگونه گیرم بی جرم پالهنگ[10]
آن خربغا که از شرهٔ منکیا گری   کورا بدو مجاهد کردی گرو بمنگ[11]
زین خواهد وزیاری و از حلقه لگام   تا گوشهٔ زیاری زنار پالهنگ
که جیش[12] باکلاله بسردرکشد فسار   وز گوردی[13] کندجل‌و..ن‌پوش‌هفت‌رنگ
بس ..ن‌گشادگی که به..ن‌پوش‌اودرست   آنگاه . . ن‌گشاد که بستد[14] باآزرنگ

---

۱ - درنسخه م - برای ۲ ـ درنسخه‌م ـ اجوع ۳ - در نسخه م ـ بیش ٤ـ در نسخه ع - بمرد ٥ - درنسخه ع ـ سربسر- درنسخه‌م - زانکه هست ٦ ـ درنسخه‌م - نشخوارزن چون‌اشتر و چون گربه تیزچنگ ۷ در نسخه ع وم ـ عنك ۸ - در نسخه م - مبادا وی ومه‌سنر ۹ - درنسخه ع - سر خریست . ۱۰- درنسخه‌ت پالهنگ‌و شالهنگ هردو ودرنسخه‌ع‌وم‌فقط شالهنگ آمده‌است ۱۱- در نسخه ع‌ـ کردست . . ن خود را صدجاگرو بمنگ - درنسخه‌م - یك . . ن بدو مجاهدکردی‌گرو بمنگ ۱۲ - درنسخه ع - خیش - در نسخه م - خویش ۱۳ - در نسخه ع - کوروی ۱٤ - درنسخه ع - که‌بسته - درنسخه م-بستند

درزیر بارزنگ همانا بکودکی — کردند . . نش را ادب از بادهٔ[۱] زرنگ
گوید خرامیره باسهل دیلمم — او کرد بند پار دم[۲] من فراخ و تنگ
برباد بوق میرهٔ باسهل هرشبی — سازد ز چین سفرهٔ . . ن چنبرپلنگ[۳]
بادیلمان پلاس[٤] گری اشتلم کند — گرداند و نداند آن شوخ روی شنگ
گفتم رسید میره بتوگفت باربار[۵] — گفتم که زروسیم‌چسان گفت‌تنگ تنگ[٦]
تا اسب تنگ[۷] بسته بگیرو بمدح میر — بگشایم[۸] ازخرک‌جرس‌هجوچنگ‌چنگ
میر عمید معطی اهل هنر عمر — کزیك‌عطای اوست توانگر هزار رنگ[۹]
هم بیدریغ بخشد وهم بی مضایقه[۱۰] — دینار بدره بدره و دیبای تنگ تنگ[۱۱]
فرهنگ دان[۱۲] دبیری در ملك شاه شرق — بیمثل وبی‌نظیر بتدبیر و هوش و هنگ
مستغرق نعیم ویند اهل[۱۳] هنگ وهوش — از غم نجات یافته چون یونس از نهنگ
ای‌کلك مشکبار تو از سیر و از صریر — بر روی روم سلسله پیوند زلف زنگ
آئین‌کلك شدن[۱٤] اززنگ سوی روم — تا بسترد زآینه علم و عقل زنگ
بی‌بادهٔ چوزنگ بدی مدتی مدید — آمد بهانهٔ[۱۵] قدح بادهٔ چو زنگ
ازدست چنگ زلفان بستان ونوش‌کن — چون وعدبا[۱٦] رباب ببانگ‌ربابوچنگ
نبود عجب زدولت شاه ار بنام تو — گردد رحیق محتوم انگور برد بنگ
ناظربتست دیدهٔ افراسیاب وقت — دارای ملك توران از پور[۱۷] وازپشنگ
انصاف وعدل شاه بتدبیر ورای تو — برداشت ازجهان ستم‌وجور[۱۸] آذرنگ
دردشت وکوه وبیشه‌بهم شیرگی برند — شیروپلنگ‌وسرحان[۱۹] گوروگوزنوزنگ
دراسترنگ هیئت مردم نهاد حق — مردم گیاه اسم علم یافت استرنگ

۱ ـ درنسخه ع ـ باره هم آمده ـ در نسخه م ـ پاره ۲ ـ در نسخه ع . مارواب ۳ ـ در نسخه‌م ـ بکنگ ٤ درنسخه‌ع ـ بلاس ۵ ـ درنسخه‌ع وم ـ زارزار ٦ ـ درنسخه ع‌وم ـ گفتم‌واردکانه مزن‌گفت چنگ چنگ ۷ ـ درنسخه‌ع ـ تا اسب پیگ بسته نگیرم ـ درنسخه م ـ تنگ بسته نگیرم ۸ ـ درنسخه م ـ نگشایم ۹ ـ درنسخه‌م ـ ونگ ۱۰ ـ درنسخه‌م ـ بخشنده‌ای که‌جودش بخشیده‌بیدریغ ۱۱ ـ این بیت در نسخه‌ع نیست. در نسخه‌م ـ بجای دیبای ، دیبانه نوشته‌شده ۱۲ ـ درنسخه م ـ کان ۱۳ ـ درنسخه‌ع ـ نبیل وهوش ۱٤ ـ درنسخه‌م ـ شد وازرنگ ۱۵ ـ درنسخه‌م ـ آمد بنامه ۱٦ ـ درنسخه‌ع ـ یارباب ـ در نسخه‌م . رعدبارباب ۱۷ ـ درنسخه‌م ـ محترم انگور برونتگ ۱۸ ـ درنسخه‌ع‌وم ازتورو ۱۹ ـ درنسخه‌م ـ ظلم‌وآزرنگ .

گر لطف و مردمیت بمردم گیا رسد مردم گیاه مردم گردد همان درنگ[1]
بدخواه تست مردم وجز مردم از قیاس از پیل تا بیشه و از صعوه تا کلنگ
پیکان غم بسینه بدخواه تو رسد گر کرکس آشیانه کند از پر[2] خدنگ
جود تو شد خزانه ارزاق اهل فضل کردی در خزانهٔ ارزاق بیدرنگ[3]
در بحر مدحت تو چو زورق روان کنم در نظم شعر من نبود زرق و ریو و رنگ
ملاح خاطرم نکند مرمرا رها تا برکشم سفینه مدح ترا[4] زکنگ
تضمین کنم بقافیت کنگ بیتکی از شعر خویش کان[5] بخوشی چون بهشت کنگ
در مدحت تو لؤلؤ شهوار با شبه همرشته کردم و شکر آمیخت باشرنگ[7]
شکر بکام حاسد جاهت شرنگ باد تو در نشاط وشادی و او درغم و غرنگ

هست این جواب شعر من وشعر من کدام
ای سرخ بادسار چو سر کفته بادرنگ

در هجاء نظامی

نظامی ارچه نمرداست مرده انگارم بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم
چه گر نمیرد[8] و آنگاه مرثیت گویم چو نشنود که چگویم چسود گفتارم
لطیف مرثیتی پیش او فرو گویم چنانکه دردل او آرزوی مرگ آرم
ز شعر مرثیت من بآرزو برسد طمع بمجلس آن گنده سبلت این دارم
بمیرد آن سگ زن روسبی بمرگ سگان اگر چه گوید با شیر نر به پیکارم
از آنکه دیدن رویش بخواب و بیداری همی بداند کاید گران ودشوارم[8]

---

١ - درنسخه م - سرخان ٢ - این بیت درنسخه ع نیست ٣ - درنسخه ع - از بر ٤ - درنسخه ع وم - بی مدنگ ٥ - درنسخه ع وم - بکنگ ٦ - درنسخه ع - ایدون همچون بهشت کنگ ٧ - درنسخه م این بیت اضافه شده است :

کنگ اندر افکنم بدر.. ن شاعران تا مویهای ..ن بکنند از نهیب کنگ

٨ - درنسخه ع - بمیرد - درنسخه م - ازبمیرد ٩ - این بیت بیت درسه نسخه ع نیست

شب نخستین بنمایدم بخواب که من — بچه صفت بعذاب و عنا گرفتارم
چنان فشارش گور آمد است برمن سخت — که در لحد نتوانم که تیز بفشارم
سو آل منکر را پاسخ آنچنان دارم — که خردشد بدبوسش زپای تاتارم
دروغهای مرا دعوی[1] قوی کردند — بکارخویش نمودند رآه و هنجارم
سبك بگردن قواد من در افکندند — نهاده موی بر آن او ستاد[2] بازارم
زگور تا لب دوزخ[3] بیافتم رسنی — زبهر بستن بار گناه بسیارم
سپس نهادم گامی از آنکه زور نبود — سپوختند[4] بدوزخ فرو نگونسارم
از آن دروغ که گفتم که خویش بردارم[5] — زیادتست غم ورنج و کرم وتیمارم
بسان سگ زه در پوزگان زدند مرا — ولیك سگ نخوردزانکه بس گرانخوارم[6]
وز[7] آندروغ که گفتم کز آل سامانم — از آل سامان کس نیست اندکی[8] یارم
چو بار نامهٔ سامانیان همی نخرند[9] — غلط شده سروسامان وراه و رفتارم
وز آنکه گفتم کوه خسك[10] مرا ملکست — بخشك چوبی مالك کشید بردارم
هر آنچه کوه[11] خسك سنگ داشت برسرمن — زدند وهیچ فذلك نمیشود کارم
هزار دامنه هیزم همی زکوه خسك — نهاده اند چوانبا رومن در انبارم
چنانکه دانه بود درمیان نار به بند — ببند وسلسله من درمیانهٔ نارم
کس ازمحلت مردیکت[12] ازز رو یخ دان — نه میوه آردونه یخ نمانده[13] پندارم
مگر که از یخ وازمیوه سگزیان خوردند — که همچو ایشان من شیرمرد وعیارم
بجای میوه ویخ میخورم ز قوم وحمیم — بجای تره وگل خار باشد ونارم[14]
طعام نارم[15] وازخار مرمراست طعام — چوخار زیرکنندم چو مار در غارم
یکی خیار[16] همی خواهم ازهمه نعمت — که تابهمت[17] خسهای . . ن بدان خارم

---

۱ - درنسخه ع- هریکی - درنسخه م - چنبر ۲- درنسخه ع - اوستا بآزارم ۳ - درنسخه ع وم- بیافتم ٤ - درنسخه م ــ بسوختنده - درنسخه م ــ یزدانم - درنسخه ع پردازم ــ ٦ - این بیت درنسخه ع نیامده است ۷ - در نسخه ع - از آندروغ ۸ - در نسخه ع ــ حالیا یارم در نسخه م ــ درنظی یارم ۹ ــ درنسخه ع بخرند ۱۰ و ۱۱ ــ در نسخه م - خشك ۱۲ - درنسخه ع - مزدیکت ۱۳ ــ درنسخه ع نماند ۱٤ - و ۱۵ - درنسخه م - مارم ۱٦ - درنسخه م - چنار ۱۷ ــ درنسخه م ــ بینهمت

بپیش کوهۀ[١] زن‌بر نهاده . ر[٢] چو یوغ   سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم
بریده‌شد بسیادت[٣] ستم چواز ملکت   بدین[٤] دو درد همی‌گریم وهمی زارم
دریغ سی وسه باره[٥] زرودوازده ده   دریغ حایط وقصرم زمین و ابکارم[٦]
دریغ کوه خسك[٧] باز می‌نیارم گفت   که سنگسار کند مالك و سزاوارم
دریغ شهر نشابور و باغ و بستانم   دریغ شهر بخارا وکوی ابکارم[٨]
دریغ نیم عروس[٩] ودریغ نیم[١٠] ملك   که این و آن‌سقط جبه بود ودستارم
دریغ چرغ و بنکجکت وطوو[١١]س وخرچنگ   که بوده رهگذر حمل[١٢] زر ودینارم
دریغ شهرسمرقندو کوی‌خولیکان[١٣]   که‌خواب‌ترکش باید[١٤] بچشم بیدارم
دریغ خویشی سیدتکین همی‌آید   و گرچه گوید کزخویشی تو بیزارم
دریغ‌خربچگانی‌که چون‌غلام شدند   مزین از کله[١٥] تیز پود شلوارم
دریغ دفتر اشعار ناخوش سردم   که بد نتیجه طبع فرخج مروارم
توای‌حکیم کزین‌خواب‌خوش‌شوی بیدار   مدار لعن دریغ از من وز اشعارم
هزار لعنت بر شعر و برنظامی باد   اگرچه باشم درخواب‌وگرچه‌بیدارم
یکی زجملۀکردار های نیك منست   که‌آن سگ بد بدفعل را بیازارم
زبهر آنکه خداوند مهتر است وبزرگ
مجیردین برساند سزای کردارم

---

١ - در نسخه ع و م - زین ٢ - در نسخه ع - چه یوغ ٣ - در نسخه م - نسیم از سیادت و ملکت ٤ - در نسخه م - بربن ٥ - در نسخه ع - پاره ٦ - در نسخه م - ازهارم ٧ - در نسخه‌م - خشك ٨ - در نسخه‌م . بکارم ٩ و ١٠ - در نسخه ع - بیم - در م - یتیم ١١ - در نسخه م - طواوس ١٢ - در نسخه‌م . در ودینارم ١٣ . در نسخه‌ع‌وم .جولهکان ١٤ . در نسخه‌ع .که باغ‌وراغش بودی‌بچشم‌دیدارم در نسخه‌م . که جوی ترکش بودی بچشم بیدارم ١٥ . در نسخه‌ع . ازکله وازقبا وشلوارم ، در نسخه‌م. ازکله‌وپیرهندوشلوارم .

در هجو خمخانه

. . ری به . . ن خر[1] سر خمخانه دربرم — تا عاقبت کجا رسد[2] اینکار بنگرم
آن خرسری که شعر سراید بلحن خر — پالیز[3] شاعری را گوید سر خرم
یعنی زمن بجو شد هرشاعری که هست — این ظن برد بمن که بدو این گمان برم
هم خرسراست وهم سرخرهم خر دوسر — یعنی از این دوسر دو جهانست در سرم
زین سرخراست[4] درسه‌وزان خرهمین بود — جز خرسرش نخوانم وجز خرش نشمرم
آن خر سر ار بجای نماند سر خری — پرمغز خر شود همه دیوان و دفترم
یعنی دبوس هجو زنم برسرش درست — تا کله بشکنم زخرو مغز گسترم[5]
افسار هجو برسر خر سر کنم[6] بجبر — تا از مدیح بخت[7] بود برسر افسرم
عار است خرسواری من برچنان[8] خری — لیکن عنان همی بکشد[9] سرخ اعورم
تابر فرود[10] عالم پرشاعر است و من — از چند کس فرودم واز چند کس سرم
باهیچکس نرفت مرا اینسخن که گفت — با سه‌زنی بشاعری اندر برابرم
گوید مرا که شعر تو در ریش توبلی — کاندر خور عبیر خوش و مشك اذفرم
گوید که‌هیچ‌شعرتو بی . . ن و . . رنیست — از صد هزار گفت وی اینست باورم
بی . . ن و . . راگرنبود شعرمن رواست — زیرا که شعر من نرو من شاعر نرم
. . نی وباز . . نی[11] و . . ری[12] وباز . . ر — این گفت واین نوشت ودرانداخت ازدرم
زان . . ن و باز[13] . . ن‌همه‌برریش‌اوریم — زان[14] . . روباز . . ر همه . . ن او درم
تا..س‌لب‌وسلندز[15] زبانست‌وروهه[16] ریش — جز راه . . ن او بسم پای نسپرم
ای خر پرست‌خرنسب خر سر این نگر — تا از چه گوهری تو ومن از چه گوهرم

---

۱ ـ درنسخه م ـ سرخر. ۲ ـ درنسخه م ـ رسم . ۳ ـ درنسخه م ـ بالین . ٤ ـ درنسخه ع ـ درسر ـ درنسخه م ـ سرفروزان سرهمین بود . ٥ ـ درنسخه ع دم ـ تاکله خرد بشکنم ومغز گسترم . ٦ ـ درنسخه م ـ درکشم بجبر. ۷ ـ درنسخه ع وم ـ نهد. ۸ ـ درنسخه م ـ چنوخری . ۹ ـ درنسخه ع ـ نکشد . ۱۰ ـ درنسخه ع ـ (بر) تافرود در نسخه‌م . برتافرود ۱۱ ـ ۱۲ و ۱۳ ـ در نسخه م ـ بار . ۱٤ ـ درنسخه ع ـ زین . ۱٥ ـ درنسخه ع ـ سلیح . ۱٦ ـ درنسخه ع ـ کومه ریش.

اندر پلید زادگی و پاکزادگی توچغر حوض گلخن و من شیم کوثرم
تو از نژاد وتخمهٔ سگبان قیصری من از نژاد سلمان یار پیمبرم
بیرون زیك پدر تو نغوشاك زاده‌ای من تا بسی پدر همه دیندار و دینورم
برمن کنی تکبر وگوئی زابلهی من حامل کتاب خداوند اکبرم
خر حامل کتاب بود همچنین که تو من از خران[۳] کتاب تکبر چرا خرم
تو زیر خسب میرهٔ با سهل دیلمی من گرچه دیلمی نیم او را برادرم
ترکانه بیلکی بتو در دیلمی[۱] سپوخت گوئی مگر که میرهٔ با سهل دیگرم
در شاعری هزار یك آن نه ای که گفت زلف نگار گفت من از قیر چنبرم
وندر نسب کم از سگ آنی هزار بار کو گفت میوهٔ دل زهرا و حیدرم
هم زیر دست آنی در هر فنی که گفت تا زیر دست نه فلك و هفت اخترم
از هرخری تو خر تری و من اگر ترا چون خر ببار در نکشم از تو خر ترم
از لعن برسم تو زنم نعل جعفری گرظن بری بمن که من از دست جعفرم

..ری به..ن آنکه نگوید چواین شنید
..ری به..ن خر سر خمخانه در برم

در هجو خمخانه

خر خمخانه را آزار کردم دل خر کرگان را شاد کردم
ز ظلم و داد خر را آگهی نه که با وی ظلم کردم داد کردم
همان کردم ز ظلم و داد باوی که با مردان مردم زاد کردم
ز رخش رستم و شبدیز خسرو نکردم یاد و از وی یاد کردم
بعان و عان ز من فریاد ها کرد کزان فریاد ها فریاد کردم

---

۱ - - درنسخه م - ترکانه تنگ گیرمت ازدیلم سپوخت.

خری خرنرسرو[۱] بزلنج نس را — بزی بازی گرو استاد کردم
براه کهکشان پالیز ویرا — بر آوردم فرود آزاد کردم
چه کردم از پس آزاد کردن — بنامش[۲] آخری بنیاد کردم
زبهر خرمن او خرمن ماه — بپنج انگشت حکمت یاد کردم[۳]
کهش از زعفران و جو ز کافور — علف از عنبر و شمشاد کردم
بماندم اندکی تا خوش بغلطد — که بسیارش خر استاد کردم[۴]
بکه در سوزنش میخواستم داد — از آن تدبیر باز استاد کردم
بدو دیوان شعرم شد خر آباد — چو صلح افتاد خیر آباد کردم
بدان کاین صلح مارا جنگ خواند[۵] — زبان چون خنجر پولاد کردم
روان میره را خشنود[۶] کردم — خرابه هاش[۷] را آباد کردم
بنای دوستی نو کردم امروز — عداوت کردو شب خوش یاد کردم[۸]

ازین پس طیبتی باشد که گویم
فلان خر را فلانجا گاو کردم

در هجو خمخانه و مدح قلج تمغاج خان مسعود

خر خمخانه را ناسور پیدا گشت و بیطارم — بنیش ازسقبه آن ناسور دریکهفته بردارم[۹]
چوخرشاعر بود بیشك که‌بیطاری کندشاعر — چه داند آنخر شاعرکه من‌شاعر نه‌بیطارم
ز تسعیر خر شاعر[۱۰] بسازم خمرهٔ مرهم — بریزم اندر وسیماب وزر چوبه برون آرم

---

۱ ـ درنسخه ع ـ سربزانج کس را درنسخه م ـ خرخربز سربز لنج نس را . ۲ـ درنسخه ع ـ بیامش . ۳ ـ در نسخه م ـ باد کردم . ٤ ـ درنسخه ع ـ که بسیارش خری بیداد کردم . ۵ـ در نسخه م ـ خواهد . ٦ ـ در نسخه م ـ روان میسره خشنود کردم . ۷ ـ در نسخه ع و م ـ خرابیهاش را . ۸ ـ در نسخه م ـ عداوت رفت و شب خوش یاد کردم . ۹ ـ در نسخه ع ـ به‌نیش مسقبه ناسور در یکهفته بردارم ـ در نسخه م ـ به پیش . ۱۰ـ درنسخه ع ـ خر خمخانه سازم درنسخه م ـ ز تسعین خرخمخانه سازم .

بمستی و بهشیاری بجای خواب و بیداری همی تا آرمش نالان می افشارم[۱] می‌افشارم
خر خمخانه را آزاد کردم گفت نپذیرم دل خر کرگان را شاد کردم گفت نگذارم
مگر خواهد خر شاعر که از خر کرگان وی[۲] بوهم خر فروشان[۳] پر شود دیوان اشعارم
خر خمخانه را سهل است آزادی و آزردن روان میرهٔ باسهل را باید که بگذارم[۴]
عصائی چون دبه چوبی بکف کرده بر آمد خر ز بیماری همی لنگید و می پنداشت رهوارم
بخر گفتم[۵] تو بیماری و من با ما را اگر خواهی که بیماریت به گردد بخور زین سرخ سرمارم
بگفت ای کور سوزنگر مرا آزاد کن آخر که از جور تو افتادست با کیمخت گر کارم
بگفتم کای خر شاعر چو من هجوت خوهم کردن زمین خرزهره رویاند چو از بهر تو جو کارم[۶]
نوار نیز[۷] بر گردمیان بسته است و می‌لافد که از انطاکیه قیصر فرستادست زنارم
بترساند مرا امروز و گوید باش تا فردا سر و کار مرا بینی چه باشد روز بازارم
بزیر بار هجو من خرك ژاژی همی خاید بتیز آورده‌ام خر را و خارشگاه میخارم
بگرد پاردم گشتم بپیری خر حکیمی را که در خر کرگی روزی نجست از پیچ شلوارم[۸]
حکیمان سرغزل گویند و من بس سرغزل[۹] گویم نیم گوئی من از نخشب که از آلار و خربارم[۱۰]
بمداحان و مزاحان سعدالملك برخوانم چو اندر چنگ کرگان درفتاد از بره بیزارم[۱۱]
وزیر شاه سعدالملك[۱۲] مسعود بن اسعد را ثنا و محمدت گوید زبان عذب گفتارم
خداوندی که صد برهان نماید گر کند دعوی که مر ارکان دولت را بر تبه[۱۳] صدر و سر دارم
ز دوران سپهر خوبی[۱۴] و نیکی نماینده بهر خوبی سزامندم بهر خوبی سزاوارم
قلج[۱۵] تمغاج خان مسعود شاهنشاه مشرق را وزیر ملکت آرائی کم آزار و کم آوارم[۱۶]

---

۱ - درنسخه م ـ می‌افشارو می‌افشارم . ۲ ـ درنسخه م ـ دزدی . ۳ ـ درنسخه ع ـ توهم خر فروشانی شود ـ درنسخه‌م . چوتیم خرفروشانی . ٤ ـ درنسخه م ـ نگذارم .
۵ ـ در نسخه م ـ که بیماری و .. ٦ ـ درنسخه م ـ زمین خربزه رویاند از بهر توجو کارم . ۷ ـ درنسخه ع ـ نوارتر تری کرد ـ در نسخه م ـ نواری نیست درکردن . ۸ ـ در نسخه ع وم ـ از میخ شلوارم .
۹ـ در نسخه ع وم ـ خرغزل . ۱۰ ـ درنسخه ع ـ نه‌ام گوئی من از بخت کدار آلار خربارم ـ درنسخه م ـ نیم گوئی من از نخشب که ازالمارو فرسارم. ۱۱ ـ درنسخه ع ـ چواندر چنگم از کرگان فتاد از بره بیزارم در نسخه م ـ چواندر چنگ آن کرگان فتاد از بره بیزارم. ۱۲ ـ درنسخه م ـ سعدالدین.
۱۳ ـ درنسخه ع ـ امیر و صدر و سالارم ـ درنسخه م ـ سروصد سزاوارم . ۱٤ ـ درنسخه م ـ شنگی. ۱۵ ـ در نسخه م ـ فلك . ۱٦ ـ درنسخه ع ـ وزیر ملکت آرای کم ادراکم کم آزارم ـ درنسخه م ـ کم آزارو کم آزارم

بسبق خدمت و فرمان پذیری بی‌چراوچون   فلك‌را در وزارت چون‌نبی را صاحب‌غارم
بنوك كلك‌مشك‌افشان‌زعدل و سیرت‌احسان   سمرقند چو جنت را بعون[۱] شاه معمارم
چوباب‌خویش سعدالدوله‌اسعدمسندافروزم   جمال وسید و عبدند اندر عون و تیمارم
چوجدخوبعدل و فضل وعبدوسید[۲] اکنون   جمال وسید اشراف و عون[۳] صدر احرارم
چو خورشید زرافشانم[۴] زنور ونار بابهره   موالی را همه نورم معادی را همه نارم[۵]
بباغ ملکت[۶] ودولت بباد افراه و پاداشن   عدورا خار بی‌وردم ولی را ورد بی خارم
دلم دریای بخشنده است ودستم ابر بارنده   ازین ابرو ازین دریا براهل فضل دربارم
جهانرا فخر باشد خدمت من عارفی زانرو   که من ازگوهر واصل ونژاد فخر[۷] بی‌عارم
ندانم یارکس‌خودرا وبی‌کس یارخوددانم   بنفس خود همی گویم‌که بی یارم بی یارم[۸]
خداوندا توزینها[۹] شرم‌داری گفت‌ومن بنده   زبان تو شدم تا از توهم پیش تو نگذارم
گذارم وام طبع خود باندك مدح صدر تو   که از انعام اسلاف تو اندر وام بسیارم

درین مقطع بسعدالملك برنتوان‌دعا گفتن
که‌اندر کارخود داناوزیرك‌سار[۱۰] وهشیارم

دلم چه خواهد

شاعرکی تا ز باز یافه در آیم   هر نفسی تاز را بزخم در آیم
تا ز چو دیدم زمانش ندهم یکدم   تا بنمایم و تاق و حجره و جایم[۱۲]
گرد پلاس خر[۱۳] دریده نگردم   گنبد سیمین همی خوهد دل ورایم
گر بودم سیم کار گردد چون زر   ور نبود سیم لوس و لابه فزایم

---

۱ - درنسخه ع – بفرشاه – درنسخه م– بعدل شاه. ۲ - در نسخه ع وم - عبدالسیدم. ۳ - در نسخه ع وم – صدروبرد احرارم. ٤ درنسخه م - درخشانم. ٥ - در نسخه‌م- در مصراع دوم بجای همه کلمه همی‌آمده. ٦ – درنسخه ع - دولت وملکت. ۷ – درنسخه م - فخربن غارم. ۸ - درنسخه ع - این بیت نیامده – درنسخه م:

ندانم یارکس خودراو ازبی یارئی ایزد   بنفس خویشتن‌گفتن‌که بی‌یارم نمی‌یارم

۹ - درنسخه م – اینها. ۱۰ - درنسخه ع - رادوهشیارم- درنسخه م زار وهشیارم. ۱۲ - این بیت درنسخه ع –نیست. ۱۳ - درنسخه ع آخر- درنسخه م –گردایلاق.

یا بخریدار[۱] سیمناك فریبم یا بتضرع که مرد دنگ[۲] گدایم
نرم کنم تار را گهی بدرشتی گاه غلام باره را چو میره[۳] سپایم
تازی گرگم بوقت بره ربودن پیش شبانان شکوه نوحه سرایم
خوه بدرشتی و خوه بنرمی با تاز آخر خیری کنم که دیر نپایم[۴]
دعوت تازان کنم همی بشب عید زانکه ندانم بروز عید کجایم
در شب شوال کودکانرا تا روز گاه ببندم شوال و گاه گشایم
بر[۶]فکنمشان بیکدگر که . . . ایند برلب[۵] ... نشان بکینه دندان خایم
چون بتفاریق گای گای بیارند من زمیان دو اسوزکی بر بایم
تازان پرسند کیستی تو بگویم من ز در بنده زادگان خدایم
سعد دول اینسخن ندارد باور تابشب عید خدمتی بنمایم
اسعد[۶] سعد آنکه سعد اکبر گوید تاج سرت نی که خاك پای تو شایم[۷]
زو[۸] بکف آرم نوای دعوت تازان[۹] زانکه زایام عید تا بتوانم[۱۰]
گرچه‌بشعراندرون زکدیه[۱۱] گرانی‌است من بچنین شعر بردرش[۱۲] نه گدایم
هزل رواداردا از فرخجی[۱۳] این شعر
گر بچنین شعر مرورا بستایم[۱۴]

---

۱ - درنسخه‌م- سیمپاك . ۲ - درنسخه م- مردونك . ۳ - در نسخه م -گاه غلام ماره راچوسرمه بسایم . ٤ -درنسخه ع وم-نیایم . ٥ - درنسخه ع - داوسوزکی - درنسخه م -دادسورکی. ٦-درنسخه م- سعد سعید . ۷- درنسخه‌ع- سایم. ۸ -درنسخه‌ع‌وم - رو . ۹ -درنسخه‌ع - یاران. ۱۰-درنسخه‌م- زانکه‌در ایام‌عید تا بتوآیم . ۱۱ - درنسخه م - زکربه‌کرامی است . ۱۲ - درنسخه ع و م - بردلش نگرایم .
۱۳ - درنسخه م - مرخجی . ١٤- درنسخه‌ع وم- نستایم .

حسین غاتفری رخت بردسوی جحیم — امید منقطع از رحمت خدای رحیم
پذیره[۱] آمدش ابلیس و گفت ایفرزند — چگونه آمدی اینجا بگفت[۲] گوی چوسیم
زروزه و زنماز و زکوة وحج و غزا — زدین وملت پاك حبیب و ابراهیم
بدانره آمدم اینجا که کردیم تعیین — بدانره آمدم اینجا که داریم تعلیم
خدایرا و همه خلق را بیازردم — که نزخلایق شرم آمدم نه زایزدبیم
بکوفتم بقدم فرق مهتران اصیل — بسوختم بقلم نقش[۳] خاندانهای قدیم
فراختم علم فتنه را بهفت فلك — نگستریدم فرش ستم بهفت اقلیم
بخون و خواسته مهتران شدم قاصد — ربا ورشوت پذرفتم از وصی[٤] و یتیم
بدینطریق بحیلت ستاندم از عامه[٥] — زخانه وزرودکان وباغ‌وضیعت وتیم
سرای خود را کردم ستانهٔ زرین — بسقف خان پدر برندیده کهگل‌وریم[٦]
بقوت تو من از جملهٔ بنی آدم — تراش‌کردم چیزی[۷] که کفشگرزادیم
بنام ظلم[۸] شدم در جهان عدیم المثل — شدم عدیم ونشد ظلم من زدهر عدیم
زباد[۹] جور و ستمکاری و بلیت من — جراحت دل مظلوم را رسید ستیم
شدندجمله دعاگوی‌من‌بوقت[۱۰] سحر — بآه سینهٔ پردرد از کریم و لئیم
چوآه سینهٔ ایشان و یارب سحری — تن صحیح مرا کرد ناله مند و سقیم
بیوفتادم از پای و رفت کار ازدست — زکامرانی ماندم جدا وناز ونعیم
چوکار تنگ رسیدم شهادت آوردم — نگفتم از پی آزارم اوستاد رحیم[۱۱]
بلیس کرد ورا دست بوسه و شاباش — نشست پیش وی اندر بحرمت وتعظیم

۱ - در نسخه م - پـذیرش آمد . ۲ـ در نسخه م ـ بگوی گفت چوسیم . ۳ - در نسخه ع ـ کلمه نقش نیامده ـ در نسخه م - بقلم خانواده‌های قدیم . ٤ ـ در نسخه ع ـ صبی . ٥ـ درنسخه ع - هم ازطریق جنایت ستاندم از عامه ـ در نسخه م - بشش طریق جنایت ستاندم از عامه . ٦ـ در نسخه م- که‌کل سیم . ۷ - در نسخه م ـچو . ۸ - در نسخه ع وم ـ بیاب . ۹ - درنسخه م- زیاد ۱۰- در نسخه ع-بگاه‌سحر ۱۱ -درنسخه ع‌وم-رجیم-

بگفت از[۱] همه اتباع من کسی چو تو نیست — شگرف کاری پرداختی عظیم عظیم
پی مفاخرت ابلیس گفت بافرعون[۲] — چه مرد پنهان میداشتم بزیر گلیم
سبك خدوی[۳] خود انداخت در دهانش و گفت — بکردم این پسر[٤] و گفت تو همه تسلیم
بزن همیشه بدریای لعنت و خذلان — شناه[٥] وغوطه چو بط سفید وماهی شیم[٦]
گرفت دستش و بنشاند همبر فرعون — که ای پسر تو ملك راشدی حریف و ندیم
جواب دادش فرعون و گفت هرچه مرا — بدوزخ اندر باشد فتوح با تو دو نیم
چودید هامانش اندر حمایت فرعون — بحکم یاری دادش دراو زقوم و حمیم
هزار کاسه طعام اثیر[۷] دادندش — هزار کاسه[۸] حمیم از پس اثیر[۹] واثیم
بمیزبانی او مالك اهل دوزخ را — فرود را تبهٔ شدت عذاب الیم
کنون قرار گهش در دهان مارانی است[۱۰] — که کرم پیله نمایند[۱۱] در عصای کلیم
شدست گورش وسواس خانهٔ ابلیس — درو شدند بسی دیو و دیو بچه مقیم
هزار بچهٔ ابلیس را مجیب کند — معزم ار بسر گور او کند تعزیم
عذاب اهل جهنم کزان قویتر نیست — بجای سهلترین رنج اوست سهل وسلیم
بدار دنیا چون برفروخت آتش ظلم — سکار[۱۲] آن بجهنم همی خورد چو ظلیم[۱۳]
چو خون وریم بپالود خیره از مردم — بدوزخ اندر لابد که خون دهندش وریم
بمرگ او برهانید اهل عالم را — خدای عالم فتاح ذوالجلال علیم

---

۱ -در نسخه ع وم - کز ۲ - در نسخه م - اعوان. ۳- در نسخه ع - خیوی - در نسخه م - خدوی خود افکند. ٤- در نسخه ع - این گفت تو - در نسخه م - بکردم ای پسران گفت . ٥ - در نسخه ع - شناو . ٦ - در نسخه ع - ماهی سیم. ۷- در نسخه ع - اثیم . ۸ و ۹ - درنسخه ع - طمام - در نسخه م - حمیم وطمام. ۱۰ - در نسخه م - مارانست . ۱۱ - در نسخه ع وم - نماید وراعصای کلیم . ۱۲- در نسخه ع - شرار .
۱۳ - این بیت در نسخه ع افزوده شده :
سلیم مار گزیده بود بلفظ عرب — وی ازگزیدن ماران دوزخست سلیم

بمرگ یکتن چندین هزار تن[۱] مردم — چگونه شکر کنند از تو ایخدای کریم
حکیم گوید در گور سگ شود ظالم — مگر ز گور وی آواز سگ شنید حکیم
وی از جحیم همی بانگ سگ کند لیکن — صدای بانگ سگ آید بگور او ز جحیم[۲]
بحق سوره حمیم و سوره طه[۳] — که هست ظالم را جای جیم[٤] وحی بامیم
ستمگرانرا چون جایگه چنین باشد — ستمگری نکند مردم لبیب[٥] و فهیم
پس ای کریمان پیشه ستمگری نکنید — که نه کریم پسندد ستمگری نه لئیم
اگر خدای حلیم[٦] است خشم او ست قوی — حذر کنند همه بخردان ز خشم حلیم[۷]

هر آنکه توبه کند از ستمگری یارب
بجرم او برسان از صبای عفو نسیم

در وصف دلدار

ای پشت دل خسرو ای کام دل شیرین — ای سرخ سرخسی روای شوخ خوش شیرین
بسته کمری داری همچون کمر خسرو — برسر کلهی داری چون تاج سر شیرین
فرهاد بگه گاهی شیرین بکف آوردی — گردر کف او بودی هم شدت تو میتین
بودی کلهت پنهان نا بسته کمر بمیان[۸] — هم شد[۱۱] چو کمربستی پیدا کلهت در حین
دروقت کمر جستن پیدا شدن تاجت — بستند بشهر اندر عام از پی تو آذین
شاهنشه اعضائی تاج وکمرت زیبد — آری همه شاهانرا تاج و کمرست آیین
چشمت نی و چشمت نی پایت نی وپایت نی — بی پای بوی رهرو بی چشم بوی ره بین
بربالش شاهانه ای پردل مردانه — پیش کس و بیگانه خوه خسب وخوهی بنشین
هرگاه که بنشینی برپای بود مسند — هرگه که فرو خسبی[۹] بر پای بود بالین

---

۱ ـ در نسخه‌م ـ سرمردم . ۲ ـ در نسخه ع ـ زگوراو بجحیم . ۳ ـ در نسخه ع ـ سوره تبت .
٤ـ در نسخه م ـ در عذاب الیم ـ ٥ ـ در نسخه ع ـ لبیب فهیم . ٦ـ در نسخه‌م ـ کریمست . ۷ـ در نسخه م ـ کریم . ۸ ـ در نسخه ع ـ هموار ـ در نسخه‌م ـ بردان ۹ـ در نسخه ع ـ فراخیزی .

کین است ترا مانا باجان و دل اندر تن   ورچند بنزد تو مهر است از آن و این
محبوب دل وجانرا افکنده نگون خواهی   تا از سر بدمهری بیرون کشی از..ن کین
آسانش ببر آری وانگاه بدشواری   تا .. ایه درافشاری وای آنکه کند تمکین[1]
چون باد بر انگیزی آتش شوی از تیزی   آب ارنه سبك ریزی درخاك[2] شودمسکین
دور از در . . ن من در هر که خوهی‌میزن   آشفته چو اهریمن پیچان شده چون تنین
هر کس که بخواب اندر دیدست خیال[3] تو   تعبیر چنین آرد او را پسر[4] سیرین
گر هیچ به بیداری یك نیمهٔ[5] تن داری   یاقوت و گهر باری[6] ازطرف لگام و زین
هست این‌صفت تسعین‌چون باره‌وچون سندان[7]   از هرچه‌خوری[8] آن دان[9] مارو بدرتسعین
ای آنکه شدی خران .. نرا و براین و آن   زنهار مبر غلان[10] تا منت کنم تعیین
آن میر[11] کز او گردد شادان دل با انده   وان ..ر کزاو گردد محنت زده دولت‌گین
آن .. رکه و صافی کردم ز دل صافی   نبود به‌به[12] اوصافی چون . .ر صفی‌الدین
فرزانه اثیر الملك آن مهتر با احسان   کز چرخ برین آمد[13]احسان ورا تحسین
آن قبله اقبالی کز فرهٔ جاه او   خرم شد وآبادان ملك شه شرق و چین
چندانکه درم بارد برفرق سر سائل   برگل نزند باران اندر مه فروردین
حتم‌است‌که روز جود ازکف زر افشانش   رو[14] تیره شود حاتم شرمنده شود افشین
زایرکه[15] براو شد درویش چوو او وها   با مال برون آمد در حال چوسین وشین
شطرنج‌کفایت را بابسته تر است از رخ   مرشاه سخاوترا فرزانه تر از فرزین
آیم سوی هزل از جد کز هزل بجد رفتم   کاین دانم و آن دانم روشن چومه وپروین
ای صدر بصدر تو جد من و هزل من   این مایه صد چندان‌و آن پایه صد چندین

---

١ ــ درنسخه ع وم ـ تسکین . ٢ ـ درنسخه ع ــ خاك تن مسکین . ٣ ــ درنسخه م ـ جمال تو . ٤ــ درنسخه ع ــ بسرشیرین . ٥ ـ درنسخه م ـ یك نیمش برداری . ٦ ــ درنسخه ع ـ داری . ٧ ـ درنسخه ع ــ حمدان ـ درنسخه م ـ خران . ٨ ـ درنسخه ع ـ خوامی . ٩ ـ درنسخه ع ـ کاردبسر تسعین درنسخه‌م ـ بدرتسعین . ١٠ ـ درنسخه ع ـ علان . ١١ ـ درنسخه م ـ . . . ر . ١٢ ـ درنسخه ع ــ بمه اوصافی . ١٣ ـ درنسخه ع وم ـ آید . ١٤ ـ درنسخه ع ـ زوطیره شود ـ درنسخه م ـ روطیره شود. ١٥ ـ درنسخه م ـ چو .

در دولت تو هر کس کو طعنه زند دولت [۱] بایدش ادب کردن زان دّره دوغ آگین
کین توچویك[۲] گنجد هر کس که بدل دارد زان تیر که خودداری کنجاله کش از کونین [۳]
زد حاسد[٤] تو از غم چنگال بریش اندر نهمار برویش[٥] زین در دیمه و در تشرین
مجلس زبتان چین خرم چو بهاری کن پرلاله و پر نرگس پر سوسن و پرنسرین
در زلف بتان چین چین افکن و تاب افکن .. ن زن دشمن کن مانند[٦] .. س بی چین
تا هر . . س دولت را اقبال ختن باشد اقبال تو . . ر . . س دولت بکنار[۷] آمین
داماد .. س دولت اقبال تو زیبد بس اقبال حسود تو باد اخصی و عنین
دولت بطلاق و وی[۸] از کار فرو ماند
در .. ایه کشیده سر در گردن او کابین

در هجو عمید کاسنی

عمید کاسنی[۹] آن کاسهٔ سرش پنگان که عاشق کله . . ن بدی چو پابنگان[۱۰]
بمردو کاسنی[۱۱] اومرده ریك‌وار[۱۲] بماند چنانکه ماند از جغد گوشهٔ ویران
چنانکه مغ بستوران[۱۳] برند بردندش بگندگی ستوران بجای آن غمدان[۱٤]
نهاده پای چپ اندر[۱٥] ستانهٔ دوزخ عمید کولته در زیر خانهٔ هامان
گهی بهامان آردرموده از فرعون گهی سکا چه بافراسیاب زی[۱٦] هومان
گهی بمسخرگی لعنت از در ابلیس همی برد سوابلیسك لعین علان
بحکم مسخرگی پیش زانوی فرعون نشست وخاست که جاسازد[۱۷] از کنارمهان

---

۱ -در نسخه م- . لست . ۲ - در نسخه ع - بیك کنجد - در نسخه م - سبك کنجد . ۳ - در نسخه ع - کوهین - در نسخه م -.. ن کین . ٤ در نسخه ع - در. ٥ - در نسخه م - بریشش ری . ٦ - در نسخه ع وم- ماندهٔ .. س بی چین . ۷ - در نسخه ع - بگشاد - در نسخه -کشاد آمین . ۸ - در نسخه م - از وی وزکار فروماند . ۹ - در نسخه ع - کاسبی . ۱۰ - در نسخه ع - تابنگان . ۱۱ - در نسخه ع وم کاسن . ۱۲ - در نسخه م - باز . ۱۳ - در نسخه ع و م - بستودان ۱٤ - در نسخه ع و م - عمدان . ۱٥ - در نسخه م - وزآستانه بدوزخ فروفتادست . ۱٦ - در نسخه م - از . ۱۷ - در نسخه ع - که تا بازد - در نسخه م - تا سازد .

از آن تکبر فرعون وزان تهور او　　به پیش مجلس نمرود شدچو..ه غلطان[۱]
نوای باربدی زد بمجلس نمرود　　ببربط کدوین بر بجوش خوش الحان[۲]
بگوش قارون آمد نوای بربط او　　بدو سپرد کلید خزانه خذلان
بحرص خواسته ورزی قرین قارون شد　　جزاین[۳] خسیس نزیبد قرین آن کشخان
زپشت مار شکنج شکنجهٔ قارون　　همی پشیزه برندش[٤] بناخن و دندان
بشاعری وببربط زنی ومسخرگی　　ملوك بادیه را شاد کرد نی پژمان[٥]
بقعر نار فرو میرود درك بدرك　　چنانکه اینجاصر افکان[٦] دکان بدکان
نظامی ارکه نمرده است مرده انگارم　　همی بقعر[۷] درك برگشاده است زبان
بنظم مرثیتش حق طبع بگذارم　　زمن[۸] بخود نبرد جزچنین قصیده گمان
بزندگی نه بدانگونه[۹] بود گرسنه چشم　　که شرح کردن آن تا بروز حشر توان
ببویه. . ن سگ آسیا بلیسیدی　　ببوی آردکه درآرداست شبهت[۱۰] نان
بوقت نزع همی‌گفت برجنازهٔ من　　جنازه پوش مپوشید جزکه سفرهٔ نان
بنان گدای بدار چه بنام دهقان بود　　هزار تیزگدا[۱۱] بر بروت آن دهقان
گدا زنست و گدا مرد و هم گدا خیزد　　بمحشر آید وام کفن[۱۲] بر او تاوان
بدستخط[۱۳] اجل فخر دین چنان دیدم　　که کاسبی زجهان رفت جایع وعطشان[۱٤]
اگر بمرد نکو کرد ور نمرد بمن[۱٥]　　زز ندگیش چه‌سود وزمردنش چه زیان

۱- درنسخه‌ع این بیت اضافه شده : بگفت..ه لبه کیست این‌گرانتاجی نشست خواهد بر تخت موسی عمران . ۲ - درنسخه ع ــ غلیان ـ درنسخه م ـ علیان . ۳ ـ درنسخه ع- جزآن . ٤ - درنسخه ع وم - برندد . ٥ـ درنسخه م - بی بی بریان . ٦ - درنسخه ع - صدر زمان ـدرنسخه م ـ میرفتی او ۷ ــ در نسخه ع ــ زقعر- درنسخه‌م - همی زند بدرك برگشاده دست وزبان. ۸ ــ درنسخه‌ع ــ زمن و بمن هردو نوشته‌شده ـ درنسخه م - بمن . ۹ - در نسخه ع وم - برآنگونه . ۱۰ ــ در نسخه ع - نهمت. ۱۱ -درنسخه‌م- دربروت .۱۲ - در نسخه م -گیرد کفن ۱۳- درنسخه‌م ــ بخط دست اجل ۱٤- در نسخه ع- این بیت نیامده ـ در نسخه م مصراع دوم چنین است . بنبشته‌کان سك دون مردجائع وعطشان ۱٥ - درنسخه ع وم - همین .

بقای عمر اجل فخر دین خوهم جاوید — که در بقاش بود مدت بقای جهان[۱]
اگر برون کند از هر فصول فصلی امید[۲]
همین که بشنود این مرثیت بر آرد جان

در هجو شاعری

لنگ لنگاك[۳] من ای بلمهٔ پیوسته برو — مغ مفلوج زده بربرخت[۴] اف تفو
لنگ مغزاده گرزا[۵]صل وچومازو بی‌مغز — روی شسته بحشاشات وتراك ومازو[۶]
از ره ایمان در کفر مزیدی که چنین — آمنوا برزنخت شد بنوشتن کفروا
زنخت تازه تر از . . ن کدو بودو کنون — دم غزغا و بجای زنخت . . ن کدو
بز گرفتی تو مرا چند گهی تاکه بزان — دیدمت غرق بیشم از سرسم تا بررو[۷]
. . ن پرموی ندارد و گرش[۸] بودی موی — . . ن بز بودی و نربودی[۹] و بز بودی تو
تا چو خردر توسپوزم خرنر . . ای شوم — چون شوی گاده خرازیکسو و بزازیکسو
موی . . ن برکن چون بربلب چشمه آب — از پی خرزه من خر بزمین زن زانو
من خر و توبز اگر تخم پذیری از من — خربز آید[۱۰] بچه از نسل ونژاد هردو
کدخدایانه عتابی است که با تو کردم — نیستم با توچو باخر[۱۱] سرخمخانه عدو
بوده‌ای پیش بده سال[۱۲] تناسخ زن من — کدخدای جلب[۱۳] خویش و مراکدبانو
نفقات تو اگر چند نه درحکم منی — نکنم[۱۴] زانکه براینست مرا عادت وخو
دوگلوی داری و از بهر غذای تو مرا — یك نواله است رسنده زگلو تا بگلو
.. ایه آویخته وانگیخته میری[۱۵] از وی — درگلوی توخوش آیند[۱۶] تبنگو و خدو

۱-این بیت درنسخه ع نیست - درنسخه م مصراع‌دوم‌چنین‌است :که دربقاش خوهم مدت بقای جهان .
۲ - در نسخه ع - اگر برون کند از هر فضول فضل آیند - در نسخه م - فصلی ابد .
۳- درنسخه ع وم - سکاك ٤ - درنسخه ع وم - برزنخت اف وتفو ٥ - درنسخه ع - مغ زاده از اصل - درنسخه م - زنکه مغزاده‌که زاصل ٦ - درنسخه م - روی شستی بحسارات و نراك ومازو .
۷ - درنسخه م - ابرو ۸ - در نسخه ع - اگرش - در نسخه م - بز اگر بودی موی ۹ - در نسخه م - . . ن بز بودی . . ن تو وبز بودی تو . ۱۰- درنسخه ع - خرنرآید از نسل . ۱۱ - در نسخه ع - سر خر ۱۲ - در نسخه ع - بپایی - در نسخه‌م - بسان زن من ۱۳ - درنسخه م - صلت . ١٤ - در نسخه ع - بدهم و نکنم هردو آمده - در نسخه م - بکنم ۱۵ - در نسخه م - سپری ١٦ - در نسخه ع - خوش آیندو .

بچنین[۱] لقمه ترا شاعر نیکو کردم — کارها زاید از لقمهٔ نیکو نیکو[۲]
شاعر ازمن شده‌ای به شدی ازمن شاعر — ای به از شعر تو شعر شتران عللو
. . ن مردم بفنارفت و تو باقی ماندی — بنکو شعری باو می نبدی هم پهلو
همت عالی من شعرترا عالی کرد[۳] — زانکه دردادن تعلیم بمن[۴] داشت علو
ریختم درتو بیکبار همه مایهٔ شعر — که همه شعر برآید چو بسرفی یاخو
یـاد داری وچرا یاد نداری داری — آنکه در پیش خیارم بنهادی پیزو[۵]
رگ شرم توبدریدم و پیزو[۶] کردم — زدبه پیزوی[۷] من از پای تو پران[۸] بازو
آنچه‌من‌باتو بیك چوب میان ران‌کردم — بدوصد چوب سر سینه نیابی[۹] زخسو
هست! چونین‌که بگفتم مشواینرامنکر — که بمنکر شدن ایندرد نیابد[۱۰] دارو
بحق گیسوی مشکین شه آل علی — راست خواهم‌که بگوئی ونخواهی آلو
سند وسید سادات جلال الساده[۱۱] — پسر حیدر حیدر دل حیدر بازو
شاه سادات علاء الدین عالی نسبی — که سپهر از نسب عالی اویافت علو[۱۲]
صاحب‌ملك شرف کز نسب صاحب شرع — یك جهان‌خیل‌وحشم دارد صاحب‌گیسو
هنروآهوی ارباب هنر بر دل او — شد پدیدار از آنگونه که شیرازآهو
از ره دانش تازاهل سخن بشناسد — که کدامست هنرمند و که دارد آهو
سوزنی راهوری کرد[۱۳] وبیکبار بگفت — آهوی فاضلی سست رگ سست رکو
چو[۱۴] شودعیش‌خداوندباین طینت خوش — شود آن پرده دریها بیکی رشته رفو
جنگ‌من[۱۵] کوربران لنگ‌نباشد اصلی — که زدستیم بیکجای[۱۶] بقربق بقو
روز و شب عیش خداوند مطیب بادا — تافلک‌راشب‌وروزاست‌وعشی‌است‌وغدو

---

۱ - در نسخه م - زین چنین است ۲ - درنسخه ع - بجای این مصراع ، مصراع‌دوم بیت بعدنوشته شده و بیت‌بعدی را هم ندارد . ۳ - درنسخه م - نیکوکرد ٤ - درنسخه ع وم - توام بود علو ٥-درنسخه ع-زانو ٦ و ٧ - درنسخه م - نیرو ٨ - درنسخه ع - پیران - در نسخه م - بیرون‌بازو ٩-درنسخه ع‌وم-حرب-درنسخه ع.حسودرنسخه‌م-نیابی‌حسو ١٠ -درنسخه م-نگردد ١١- در نسخه ع -جلال السادات ١٢-درنسخه ع - این بیت نیست ١٣ - در نسخه ع وم - پرده دری ١٤ - در نسخه م - خوش شود ١٥ - در نسخه ع-این کوربران لنگ ١٦ - درنسخه ع- بقربقر بقو وهمه‌بقربقو هردو آمده - در نسخه م - بسی بقربقو.

در هجو دوستی

گرزتنی که چگندر نمای شدسراو ‌ ‌ ‌ ز . . ن گنده بود گندهٔ چگندر او
بصدمغاك بر کتانی و معیده سری ‌ ‌ ‌ چگندر و گزرّی نیست کان برابراو
چو گردن شتر مست کفك‌نفج بود ‌ ‌ ‌ درایکی دودر آویخته ز [1] حنجر او
ویاچوگردن ارجی‌در ازوخم درخم ‌ ‌ ‌ نمانده جز رگ وپی‌ریخته همه‌پراو
برهنه‌گشته چو بازیگران چنبرجه ‌ ‌ ‌ ز . . ن کودك‌وارونه [2] خفته چنبراو
ز بسکه‌چنبرجسته‌است‌ومی‌جهدمانده‌است ‌ ‌ ‌ نشان چنبر بازیگری بچنبر [3] او
بسان طفلك [4] کاوراگی عسل پرورد ‌ ‌ ‌ زچهرهٔ [5] عسل کودکان بود خوراو
سپید کونی خواهد بروشنائی خور ‌ ‌ ‌ وگر نباشد نبود سزا و در خور او
چنانکه‌گرشب تاری بکار برخیزد ‌ ‌ ‌ همی‌خوردخورخودرابروشنی‌خوراو
غلام . . ن غلامی بود که از سیلی [6] ‌ ‌ ‌ بدست‌چوب کند بر ترو فرو تر او
گریزجویدازآن . . ن‌که‌ازفراخی آن ‌ ‌ ‌ بگاه کار نداند ز خشك او تر او
رگ [7] آوری راعین‌الکمال‌بیمراوست ‌ ‌ ‌ معصفری را قاضی جمال بیمر [8] او
گسستن‌رگ . . ن‌ازتن‌رگ‌آوراوست ‌ ‌ ‌ مزعفری رخ ما از سر معصفر [9] او
ز دست آنکه بود دوستدار مهترما ‌ ‌ ‌ به . . ن اوکه‌نباشد رهی وچاکر او
اثیر ملك رضی دولت صفی‌الدین ‌ ‌ ‌ یگانه ای‌که ندارد زمانه دیگر او

جواب شعر معزیست آن‌کجا گوید
سمن‌بری‌که فسونگر شدست‌عبهراو

---

۱ - درنسخه‌م - زمنخراو. ۲ - درنسخه ع‌وم - دارنده‌جفته . ۳ - درنسخه‌ع - بلبنراو - درنسخه‌م بحنجراو. ٤ - درنسخه ع - کاواك درنسخه‌م - کهوارکی ٥ - در نسخه‌م - زچگرهٔ ٦ - درنسخه م‌سنکی ۷ - این بیت‌درنسخه ع نیست ۸ - درنسخه‌ع وم - همبراو ۹ - درنسخه‌ع - مزعفراو

در هجاء خمخانه

خری سبوی سرو روده[۱] گوش‌وخم‌پهلو   کماسه پشت و کدو گردن و تکاو گلو
چو آمد آید بااوسبوی وروده[۲] و خم   چوشدکماسه‌رود با وی و تکا و کدو
خری سرش زخری[۳]چون کدوی بیدانه   ولی[٤] شکم چه کدودانه چون کدوممملو
خری‌که‌آب خورش زیرنـاودان عصیر   علف عصارهٔ نکبی و بخشم و شوشو[٥]
جواب‌گویم اگرپرسیم که[٦] اوخر کیست   خرکری‌کش ابلیس و قوم[٧] قد لعنوا
خریست مخلص خر نامهٔ خران بزرگ   که‌هست مطلع ومقطع ز.. ایه[٨] وزخدو
خریست‌چون خر[٩] بوالاشعب طمع پیشه   بشعر کاو[١٠] برنده بهرکس از هرسو[١١]
چوکاو ریختن آلوده طبع او از شعر   همی تراشد آلایش از سرین بسرو
بخرگدائی چون استر سپید بدن   مهار حرص به‌بینی زنان زنان[١٢] زانو
خریست شاعر وتقطیع شعر او اینست   معالفن علفا تن معالفن علفو
سیه گلیم خری ژنده جل و پشماکند   که ژندگیش نه در پی[١٣]پذیرد ونه رفو
بخرگدائی‌چون[١٤] خم‌شوخش آب‌گرفت   نه هربگوش در آرد از آن‌سپس‌نه‌چشو
چو سوزنی‌پس[١٥] اوگوش عرزدن گیرد   بخواب خرگوش‌اندر[١٦]شود بعادت‌وخو
سنائیا بکجائی که تا بنالی زار   که سوزنی چه خری بست برطویلهٔ تو
سنای مکی یا آلوی بخـارائی   چو سوزنی بخود بر[١٧] جغد قلا قلوز[١٨]
بدانصفت که خر پشت ریش را بر ریش   تفو زنیده[١٩] براو با دو صد هزار تفو

---

۱ - درنسخه ع و م ـ دوره ۲ ـ درنسخه م ـ دوره ۳ - درنسخه ع وم ـ زخرد ٤ ـ در نسخه ع - خری ٥ درنسخه ع - خری‌که کاه وجووی زبرك تاك وتكك مراغه کردن وغلتیدنش اسو باشو ٦ - درنسخه م ـ آن ۷ ـ درنسخه ع - لمنه ۸ ـ در نسخه م - غابهٔ ۹ - درنسخه م- چون پسر اشعب طمع پیشه ۱۰- درنسخه‌م- کازبرنده ۱۱ ـ درنسخه ع ـ بهرکس وهرسو ۱۲ـ درنسخه م - زمین‌زنان زانو ۱۳ ـ درنسخه‌م ـ درزی ۱٤ - درنسخه م چشم شوخش ۱۵ - درنسخه ع وم - پس‌وی‌گوش‌خرزدن‌گیرد . ۱٦ ـ درنسخه ع . زند ۱۷ ـ درنسخه‌م - برجکد ۱۸ - درنسخه ع این بیت اضافه شده :

درای هجو درآویختم زگردن خر   که تاشود خرخمخانه استر عللو

۱۹ - درنسخه ع م - زنند

لکلك بچه

تابرون زد ناگهان از . . یـه سربکلك بچه
دیـد سر چون.. ایه بربال پـدر لکلك بچه

باسری چون . . یه از . . یه برون آورده سر
طرفه مرغی‌لکلك وزان طرفه تر لکلك بچه

بودهمچون گوشتی[1] کزوی‌گرفتی‌مورخوار[2]
گشت زینسان چون کلان شد مارخور لکلك بچه

همچو گنجشك از تن او برگرفتی مور کور
گیرد ار منقار کـودك[3] مار بـر لکلك بچه

هست بر لکلك[4] زجیلان وبقم منقار وروی[5]
پس چرا شد آبنوس[6] و زرد بر لکلك بچه

از چه برمنقار و پای خویشتن وا کرده‌انـد
رنگ دیگر لکلك‌و رنگ دگر لکلك بچه

رنگ رز رنگ سیه را معصفر هرگز نکرد
کرد منقار سیه را معصفر لکلك بچه

دید لکلك را پری چون کاغذ مهره زده
زد تحیر[7] تازه در سرهای پر لکلك بچه

از پـر نورسته و[8] از پـوست پیـدا آمـده
کرده بازوها چو میخ نیشکر لکلك بچه

همچولکلك هنـدوئی[9] گفتن نیاموزد تمام
تاکه در هندوستان فکند[10] مقر لکلك بچه

هست لکلك بچه سلطان زادهٔ گنجشککان
لایقست این نام بر گنجشك و برلکلك بچه

بین که همچون‌ریدگان[11] باشدزدیباپوستشان
هم[12] زبخت‌خویشان داردخبرلکلك[13] بچه

برفرازتخت‌بنشسته[14] است‌ومی‌خنددچوبخت
بر بداندیش رضـا ابن عمر لکلك بچه

آنخداوندی که برریش بداندیشان او
کار . . ن کردن نداندکس مگر لکلك بچه

تا نکو خواهان او در خانه دولت شوند
می‌گشـاید لکلك ازمنقـار در لکلك بچه

تا بجستن[15] راه اوباشد بسوی هندوی[16]
پرهمی آراید از بهر سفر لکلك بچه

۱ـ درنسخه ع ،کوسنی. ۲ - درنسخه م ، خورد . ۳ - درنسخه ع ، لکلك ، درنسخه‌م ،ازمنقار لکلك مارکر لکلك بچه . ٤ - درنسخه ع ، روناس ، درنسخه م ، کر لکلك زچیلان . ٥ ـ در نسخه ع، بی. ٦ ـ درنسخه م ،آبنوسین هردوبر ۷ ـ درنسخه ع ، حریر، درنسخه م ، زدبحیر تازه .۸-در نسخه ع وم ، نوَرستهٔ در پوست . ۹ ـ درنسخه ع ، هندوی ، درنسخه م ،همچو طوطی. ۱۰ ـ در نسخه ع، سفر. ۱۱ـ درنسخه ع ، زندگان برگ دیباپوششان، درنسخه م ، بندگان ترك. ۱۲ـدرنسخه ع، کر زبخت . ۱۳- در نسخه م ، کرد تخت خویش خون دارد حشرلکلك بچه . ١٤ ـ در نسخه م ، بنشست وهمی خندد چوبخت . ١٥ ـ درنسخه ع‌وم ، نخستین. ١٦ - درنسخه م ، هندورای .

در هجو شاعری

بس[۱] ریش گاوی ای خر زنار منطقه / ای قلیه و کباب تو خوک محنقه
خر .. ل و خربفائی[۲] نه عقل و نه خرد / اندر سرت بخر دلـه ای[۳] و بخر بقه
یك خر مخوانمت که یکی کاروان خری[٤] / کرد آخرت پر از علف کفر و زندقه
سالار بار مطران مهمرد جاثلیق / قسیس بار بر نه و ابلیس بدرقه
قوت و غذای باب تو و عم و خال تو / زاجال و از تکسك و جرابات و معسقه[٥]
آن احمقی که میرك سینا و جا حظ اند / اندر مقابل تو حجیّ و هنبقه
با عارف کواره[٦] و قاضی ز احمقـی / اندر قمار خانه بتفضیل[٧] و تفرقه
کردی گرو دو بالش .. نرا بر حقه سیم[۸] / باریش همچو بسر نهالین و مرفقه
کر گشت گوش یـا برزان گاه کود کیست / ز آورد و برد میرهٔ دیلم بشقشقه
آوردت از رزان[۹] و بحمام برد و بـاز / وندر کفت نهاد حمام مطوقه[۱۰]
با[۱۱] آنچنان حماقت گوئی که شاعرم / سو گند خور که نیست مرا قول تو ثقه
سو گند چون خوری بطلاق سه گانه خور / تا من شوم حلال گر آن مطلقه
کان قحبه را ز غبغبهٔ بوق کام کس / اندر فتد چو حلق کبوتر به بقبقه[۱۲]
این هجو را جواب گو ار[۱۳] مرد شاعری / ای تو و شعرت از در محراق ومحرقه
ورنه بروبه . . . ن زن خویش پای پای[۱٤] / ای[۱٥] خر مادرت بسر خر مخـرقه[۱٦]
تا بود و هست نزد حکیمان روزگار / احکام شاعری و قوافی مغلقه

---

۱ - درنسخه ع، بیریش گاو ای خر.. ۲ - درنسخه م، بقائی. ۳ - درنسخه م، بخردلهٔ او بخربقه ٤ - درنسخه م، یکی کاردان خر. ٥ - درنسخه ع، زاچارو ازتکسك خرابات ومفسقه - درنسخه م، زاخال وازتکسك خرابات ومفسقه. ٦- درنسخه م، کوازه وغازی. ۷- درنسخه ع وم، بتفصیل. ۸- درنسخه ع و م، برفق سیم. ۹ - در نسخه م، باب ازان. ۱۰ - درنسخه ع، نیست. ۱۱ - درنسخه ع و م، با اینچنین. ۱۲- درنسخه ع، نیست. ۱۳-درنسخه ع، کن. ۱٤ -درنسخه ع، پای سای. ۱٥ - درنسخه ع، چوز. ۱٦ - درنسخه ع وم، محرقه.

در هیچ وزن و قافیه برطبع سوزنی — ابواب هجو تو نخوهد شد مغلقه
تاشرط شغل سوزن و سوزنگری بود — آخر همی بمثقبه اول بمطرقه
بادا ترا بمطرقهٔ هجو سوزنی — تا جایگاه فرق[1] بمثقب مشقشقه
خر را چو بت گرفت بمیرد باتفاق — ای هجو من ترا چو تب تیره[2] محرقه
هرگز نطاق هجو تو نگشایم از قلم
تازنده باشی ای خر زنار منطقه

امام غاتفر

دهقان[3] امام غاتفرای مهتر سره — در منت تواند چه زیرك چه غنقره[4]
آزاد و سرفرازی چون سرو غاتفر — برخواجه زادگان سمر قند یکسره
بیتو همه ظریفان بی ترب و تره‌اند — تو همچو ترب غاتفری زینت تره
ممدوح‌را بترب صفت هیچکس نکرد — جز من که شاعری سخن آرایم وسره
بیتی دوسه برای تو خواهم بنظم کرد — وانگه فرورم بره دنج[5] و مسخره
ای آنکه برسخای توهرکس[6] سؤال کرد — آمد بغم جواب و نیامد مناظره
تا باز بروجود تو پرواز بر گرفت — رفتی بفوطه رفت[7] بکو دار و کرد ره
تا همت تو گشت براهل هنر درست — آهو زتو رمیده چو آهو زقسوره
گردیده‌ام من از تو خردمند ترکسی — آنم که کرده‌ام بخرد برمکابره
از مدح تو تماخره و رنج بر گرم — هرچند دوری از ره رنج[8] و تماخره
دی آمدم[9] ز غاتفر آمد مرا به پیش — شیرین خط آوری چو شکر درمهنطره[10]
خدش بشمش غاتفری[11] بر فسوسگر — قدش بسرو غاتفری بر مفاخره

۱ - درنسخه ع ، زمقمد ، درمقمد ، درنسخه م ، تا..بایه‌که زفرق وشقیقه مشفقه . ۲ — در نسخه ع وم ، تیز. ۳ — این مطایبه در نسخه ع دیده نشد . ٤ — در نسخه م ،غنفره . ٥ - درنسخه‌م ، زنج . ٦ - درنسخه م ، هرکو . ۷ - درنسخه م . رفت وبکردار وکودره . ۸ - درنسخه م،زنج . ۹-درنسخه م ، کامدم. ۱۰ — در نسخه‌م ، مخطره . ۱۱ - درنسخه م، باختری برفسوس‌کرد .

نـرد جمال باخته با نیکـوان عصر ... وندر فکنده مهرهٔ خوبان بششدره
کردم براو سـلام ولی برفجور و فسق ... بگرفتمش کنار علی رأس قنطره
توبه تباه کردم وگفتم مرا بـده ... یك بوسه پیش از آنکه کنی ریش توبره
من برتو ننگرم که تو امسال نرشـدی ... من آن نگه کنم که بدی یار چون بره
میگفتم این حـدیث و میان دوران من ... مانند ترب غاتفری سخت شد نره
دردست او نهـادم و گفتم کـه ای پسر ... این ترب من بخور که لطیفست و نادره
بگرفت سخت وگفت که این ترب را بود ... بی جفت مرغ پرورده خوردن مخاطره
کاین ترب را بدست[1] اگرخواهم آورید ... دنـدانها بـریزد از روی استـره[2]
رومنگلوس کن تربت را بترف و گوز ... دهقان غاتفر دهدت مرغ پرورده
گفتم که مـرغ نبود دهقان امام را ... گفتا که مرغ نبود[3] اگر میدهد خره
گفتم که من خـره نستانم بجای مرغ[4] ... گفتا کلانت بدهد[5] چون . . ن چنبره
گفتم چنین که حکم تو کردی مصادره است ... مـرد حکیم کـدیه کند بی مصـادره
من شعر عرضه کردم وصلت براو فکند ... یکسو شدم زرأی و زتدبیر و مشوره
نزد تو آمـدم من و شاهـد بحجره در ... در انتظار مرغ کند خواب مسخره[6]
گربر بهای مرغ فزائی بهای می ... گردد بمی گشاده طریق معاشره
بامن چـو در معاشره آیـد هـر آینه ... بـرمن گشاده دارد راه مباشـره
تاجان بپرورد زحدیث نکو چنانك ... جان را حدیث[7] بیهده آرد بحنجره

پرورده باد جان تواز هرحدیث خوش ... جان منازع تـو رمیده بفـرغـره

۱ - در نسخه م ، بدستره کر خواهم آورید . ۲ - درنسخه م ، دستره . ۳ - درنسخه م ، عدلی دهد خره . ٤ - در نسخه م ، گفتم که عذر وی نستانم بهای مرغ . ٥ - در نسخه م ، کلان وسرخی چون . ٦ - درنسخه م ، بشدخواب منخره . ۷ - در نسخه م ، دارد .

درهجو مؤید

مؤید ای فلکت دایه وار پرورده   بزیر سایهٔ دیوار نا بر آورده
ز آفتاب و زمهتاب کرد جامهٔ تو   بروز سرخ و سپید و شب سیه چرده
رمه رمه بز و بزغالهٔ کبود و سیاه   بمرغزار فرو دین[1] برتو پرورده
بشاهنامهٔ ناگفته بر ز خامه تو   دوصد هزار سوار است نقش ناکرده
بمطبخ هوس وفکرت تو بی ورزش   هزار برهٔ ناپخته هست نا خورده
گمان برم که بزّاقی[2] و بجلدگری   ز کلك سنگ وگهر را تراش و بشکرده[3]
تراش کرده بود آرزوی زر دو هزار[4]   درست و نیمه برون از قراضه و خرده
شبی بخفتی از غایت تنعم و ناز   بهفت بستر بر پشت گاو گسترده
بدردخاست کمرگاه و پشتت از پیری   که بستر زبرین بوی بود آغرده
بخواب درهم از آنروی[5] برخیال وامید   زری خریدی برجای باش ده مرده
بموری زرتو مرغکی برون آمد   سرش بلعلی همچون عروس در پرده
دو.. ایه کرد و بلغده شد وهم اندرحال   شکست وریخت همانجا سپیده و زرده
زخواب جستی وگفتی زهی مبارك زر   که خمره خمره ازومی‌کشند برغرده
هجات گفتم کز کاهلی و دون کاری   سیه گلیمی چون هندوان نو برده
غلام کنجد کاکی و قبسهای تنك   رهی[6] بچهره جانانی و لب کرده
چوچیز کی‌بکف آری‌بپوش[7] وبستر کن   کفن سپید کن‌ای‌زشت زنده و مرده
ز روی طیبت گفتم بزرگواری کن   جواب گوی بطیبت مشو دل آزرده

---

۱ ــ درنسخه م ، فروردین توبپرورده . ۲ ــ درنسخه م ، برزاقی وحیله‌گری . ۳ــ درنسخه م ، زکلك کهرن وسنگه تراش ونشکرده . ٤ ــ درنسخه ع ــ تراش‌کرده آورده‌ای ززر دو هزار ــ درنسخه م ، تراش‌کرده بوی‌آرزوی زردوهزار . ۵ ــ درنسخه ع ، از آنکرده روی را زخیال ــ در نسخه م ــ ازآن‌آرزی زر ز خیال . ٦ ــ درنسخه م ، زهی چهرهٔ جانانی . ۷ ــ درنسخه ع ، هوس ز بستر کن .

در هجو قوامی

قوامی بگو از دل سهل و ساده / که[1] باماده نری و با[2] نر ماده
بداد و به .. اد است میل تو لیکن / به دادن سواری به گادن پیاده
چو بز . . ن بصحرا نهی وقت دادن / چو خر . . ر بینی زپس[3] ایستاده
کند . . ر خر . . نت را بر بدانسان[4] / که آسان شود خر بز اندر فتاده
پی . . ر ساده زنخ . . ن خود را / زنوره کنی چون زنخدانش ساده
بساده زنخ میل داری و داری / گزی در گزی ریش و سبلت نهاده[5]
روانی پی نوره جستن چوحیزان[6] / از این خانواده بدان خانواده
گروگان خوهی سرخ مرغوله[7] رومه / بسختی چو خاره بتیزی چو خاده
زبهر جماع خران خرکلوکان / خرامان بخانه بسری پاده پاده
جماعت کنند و تو جامع نویسی / زهی . . ن و دین هردو برباد داده[8]
بده دانگ آن حق قرآن نداری / که مغ زند و پازند را درنواده[9]
نخواهی که خالی بود . . ن ودستت / زحمدان پر بادو از جام باده
کسی باید آنگه که تو باده خوردی / کـه آرد سوی مـزز تـو گـرد باده
نخواهی که بر بستر مرگ خسبی / که هشیار خسبی تو با نیم گاده
در دخل هر شحنه و محتسب را / گشاده است تا هست ازارت گشاده

زاحداث . . ن تو این را و آنرا
زهـی نان پخته خهـی گاوزاده

---

۱ — درنسخه ع - تا درنسخه م ، یا . ۲ — درنسخه ع وم - با . ۳ - در نسخه م - بس . ۴ — درنسخه م — بزبرانسان . ۵ — این بیت درنسخه ع نیست . ۶ - درنسخه ع — بی نوره جستن روانی چو حیزان — درنسخه م — روانی چوحیزان بی نورجستن . ۷ — درنسخه ع وم — مرغول . ۸ - این بیت درنسخه ع نیست . ۹ - درنسخه ع وم - نواده .

عاشقم برنجیبک منده[1]

عاشقم برنجیبک منده — آن اجل غمزهٔ امل خنده
آنکه عاشق کشد بغمزه‌و‌ناز — کند ازخنده مرده را زنده
آن بت‌شوخدیده کزرخ‌اوست — طیره خورشید و ماه شرمنده
آن بدندان من ز جملهٔ خلق — چو بدندان گرسنه منده
مندهٔ من نگار صوفی طبع — آن بصد جان صافی ارزنده
زودلم چون مرقع صوفی است — پاره بر پاره ژنده بر ژنده
سرو آزاده ای که کرد بعشق — تن آزادهٔ مرا بنده
چهره‌اش آینه‌است‌وصیقل‌حسن — رانده بروی ز آفرین رنده
تا بدان چهره چشم بد نرسد — چشم بدکور باد وبرکنده
لؤلؤ افشان کند دو جزع مرا — عشق آن لعل لؤ لؤ آکنده
بخم زلفك بنفشه سرش — چون بنفشه شدم سر افکنده
برچده زلفك فراهم او — کرد صبراز دلم پراکنده
کردم‌اندرجهان چو پنبهٔ سرخ — هجرآن سینهٔ چو یاغنده[2]
گرهٔ هجر اوست پیش دلم — گنده وشوخناك وبرعنده[3]
تبر[4] از زروسیم باید ساخت — تا شود کارگر بران کنده
راه باید برید و رنج کشید — کیسه باید گشاد وبلغنده
تا بوصل نجیب منده رسم — ای قلاوزایت یلم قنده[5]
گر بصورت نگه کنم[6] هستم — من‌زنخشب[7] وی ازسمرکنده
باز چون بنگرم بمعنی هست — هوعندی واننی عنده
یاداز آن حجرهٔ حکیم شریف — وان حریفان‌گرم خوش خنده

---

۱ – این غزل درجمله نسخه‌ها درضمن مطایبات آمده‌است، مانیزازجهت رعایت امانت‌آنرا در این بخش‌آوردیم . ۲ - درنسخه ع‌وم- باغنده . ۳ - درنسخه ع- سرغنده - درنسخه‌م - میرعنده . ٤ - در نسخه ع – تیر . ٥ – در نسخه ع – فنده . ٦ – در نسخه ع -نظر کنم بینم. ٧ – در نسخه ع - بنخشب

کزدم[1] سرد قاضی سراج   وان قوامی سیاه چون عنده[2]
واندگر گندگان در آنحجره   بشب تیره خورد را کنده[3]
همه با یکدیگر همی بازند   بازی کودکان نوکنده
هریکی رازسیکی[4] و که تاز   سبلت وریش .. ایگان کنده[5]
در میانشان نجیب مندهٔ من   همچو دربند خار گلغنده
چه[6] رساند مرابدان قومك   طالع سعد وبخت فرخنده
تا بدان گندگان رسم یکره[7]   خربیار ای غلام خربنده
که چومن درنشاط این سفرند
منده درسفره[8] نانی از بنده

من کیستم

من یکی شاعرم نه سامانی   نزنژاد ملوك ساسانی
نه مرا باد حشمت میری   نه مرا اسب وطوق سلطانی
نه غلامان رومی و خزری   نه کنیزان بزمی وخانی
نه کلوکان پیشی و پشتی   متهم نی بمائی[9] و نانی
نه به گاید مرا همی داماد   نه من او را بهیچ ویرانی
از خسك[10] تاهزار میخ کری   آنکه باشد زملك دهقانی[11]
نیست سی آسیا بمن بر وقف   نه زبی آبی و نه بی نانی[12]
نه بمردیکت اندرم یخدان   نه سخن چون فقاع یخدانی
جامه شوئی نکرده مادر من   نه پدرهم زآبکه بانی

۱ـ درنسخه ع ـ ازدم. ۲ درنسخه ع ـ عبده ـ درنسخه‌م ـ غنده ۳. ـ درنسخه ع، بسبکران چوخور درآکنده ـ درنسخه‌م ـ برشکیزان چوخوردرآکنده. ٤ ـ درنسخه ع ـ زسیلی‌دله مار ـ درنسخه‌م ـ سیلی ولت‌تاز ٥ ـ درنسخه ع ـ سبلت . . رو..یکان کنده ٦. ـ درنسخه ع ـ چورساند . ۷ ـ درنسخه ع مکری. ۸ ـ درنسخه ع ـ منده ازسفره ـ درنسخه‌م ـ منده ازسفره باقی‌ازمنده . ۹ ـ درنسخه ع وم ـ باینی‌وآنی. ۱۰ ـ درنسخه‌م ـ ازخشك. ۱۱ ـ درنسخه ع، این بیت نیامده‌است. ۱۲ ـ درنسخه ع ـ نه‌زبی آبم نه‌بی‌نانی ـ درنسخه‌م ـ نه‌به‌بی‌آبیم نه‌بی‌نانی

نه مرا چنبر رسن تابی — کرده بی پیرهن گریبانی
اینهمه[۱] باد و بار نامه و لاف — داشتم من بر آن کل ارزانی
تیز درریش و سبلت آن کل — خوه کلی باش خواه سامانی
کس نداند ازوچه بربخورند[۲] — ماورالنهری و خراسانی
ندهد از رنج آن کل کافر — هیچکس خلق را تن آسانی
جز مظفر مجیر دین بوبکر
آن چو بوبکر در مسلمانی

درهجو قوامی

تا زطبیعی غر سیاه قوامی — چند کنی زین سپید کاری و خامی
د.ل غلامی بماندهای و گرفته — پیر نعامی[۳] بجای د.ل غلامی
همچو نظامی هلاك و فتنهٔ تازی — لیکن شغل تو برخلاف نظامی
سیل ترقی ترا ورا به تنزل — رأی بپستی ترا ورا بتمامی[۴]
او بلطیفی کند نگاه ظریفی[۵] — تو[۶] بکلوکی نگه کنی ولگامی
کنك[۷] لگامی خوهی و بوس[۸] کلوکان — کز پس تو آرد برکند بدوگامی
وزپس تو آرد[۹] برداز کشد بوق — چون بحنا بربسته دست ختامی[۱۰]
..رخوری[۱۱] چون خروچو گاو بخسبی — گوئی بسپوزیکره ایخر عامی
گردهلی نیستی چرا نهی ای د.ل — دهل حلالی بهپیش بوق حرامی

---

۱ ـ درنسخهٔ ع وم ـ آنهمه ۲ ـ درنسخهٔ ع ـ نخورند درنسخهٔم ـ کزوچه بربخورند ۳ ـ درنسخهٔ ع ـ پیربفائی ٤ ـ درنسخهٔم ـ بغلامی ٥ ـ درنسخهٔ ع ـ میل بتیری تراورا نکبانی ـ درنسخهٔم ـ رای بلیغی تر اورابه پیامی ٦ ـ درنسخهٔ ع ـ نگاه وظریفی ۷ ـ درنسخهٔ م ـ بکلوئی ۸ ـ در نسخهٔ م ـ کبك ۹ ـ درنسخهٔ ع ـ توش کلوکی ـ درنسخهٔم ـ دبوس کروکان ۱۰ ـ درنسخهٔم ـ وزپس آرد و برو ۱۱ ـ این بیت درنسخهٔ ع نیست ـ درنسخهٔم چون بحنادست بسته دست حمامی

دنبه[1] گرو گان چویافتی دبه .. ایـه | تندی یکسو نهی و سازی رامی
دعوی داری بشاعری و ندیمی | رو که تو نه شاعر و ندیمی دامی
مـاهی گرمابه گیری از بس آخر | سرتو معلوم نی بمجلس سامی
صـدر معالـی علی عالی همت | ناصر دین نبی رسول تهامی
آن چومحمد سمر بـه نیکو[2] خلقی | وان چو علی مشتهر بنیکو نامی
آنکه بآزاده خوئی[3] و بظریفی است | بردل آزادگان عزیزو گرامی
آن بگه جود نام سایل و زایر | دست تو برداشته کئی و کدامی
هرچه که داری بهر که‌خواهی‌بخشی | زانکه درآزادگـی تمام تمامی
گاه سؤال و جـواب اهل هنر را | عذب عباراتی و فصیح کلامی
از شکر عسکری حدیث تو خوشتر | چون شکر عسکری زسبزهٔ[4] خامی
چشمهٔ خورشید نور گستری ازرای | وزکف بخشند سیل بار غمامی
خاك درت توتیای چشم کرام است | پس تو بدینروی نور چشم گرامی
هـرکه ببیند ترا سوار چه گویـد | شمس فلك مرکب ستاره ستامی
شیر فلك را برد بروبه بازی | آنکه تو باشـی ورا مربی و حامی
هیبت و سهم تو بشکند دل اعدات | چونان کز آهن آبگینهٔ شامی
روز فروزنده‌ای چو صبح براحباب | تیرگی آرنده بر حسود چوشامی[5]
دادی همنام تو طعام بمسکین | گرسنه آز از تو یافت سیر طعامی
سائل وزایر رحام پیش تو آرند | شکرفریضه است برتو کاهل رخامی[6]

زحمت رحمت شمار زانکه کریمی
رحمت بر تو که نزشمار لئامی

---

۱ ــ در نسخه م ـ دوسه. ۲ ـ در نسخه‌م ـ نیکی‌خلقی. ۳ ـ در نسخه م ــ بآزاده خلقی و بظریفی
٤ ــ در نسخه ع ـ زشیره عامی ـ در نسخه م ـ ز شیرهٔ حامی. ٥ ـ این بیت در نسخه ع نیست.
٦ ـ در نسخه‌م ـ رحام.

در هجو دوستی [۱]

عطا گرفتی وشکر وثنا نگستردی [۲] — کسی چنین نکند ای قلتبان که تو کردی
بجای شکر شکایت نمودی از همه خلق — نماند کسی که نیازردی وخود آزردی
ولی نعم بشناسد سگ از تو بهتر سگ — بدین سبب که نئی سگ بحسرت ودردی
بشرط اینکه [۳] اگر سگ شوی مرا نگری — لعاب در نچکانی بکاسهٔ خوردی
وگر سرائی پیدا کنی مرا چو سگان — بپاسبانی گرد سرای من گردی
دعای من بتو بر تو که مستجاب شود — دعا کنم بتو بر تو بود که سگ گردی
چو سگ شوی بشناسی حق ولی نعمت — بمردمی دراز این حق شناختن فردی
ترا بنامه بخود خواند افتخار الدین — چرا بخدمت او دین ودل نپروردی
تو آنکسی که به سی سال خدمت خاقان — ز زر و سیم بریدی سپیدی وزردی
بجز خریطهٔ شطرنج وگنج شعر و برنج — زبزم خاقان چیزی برون نیاوردی
ترا طبیبك ترسا مربی آمد و بس — طریق دین محمد سزد که بنوردی [۴]
بنزد من نه جوانمرد باشد آنکه ترا — بحق بداند وباتو کند جوانمردی

اگر نداری باور کنون حدیث مرا
به .. نت اندر . . ر خران نآوردی [۵]

در هجو ابو المظفر

ای دیو بو المظفر چون [۶] دزد بغنوی — یکشب بنخشب اندر پی فتنه نغنوی
ازفعل زشت وسیرت ناخوب همبری [۷] — با دیو بو المظفر خر کنگ کسنوی [۸]
تو گنده مغز شرعی واو گنده مغز شعر — باوی بگنده مغزی همچون ترازوی
با دیو [۹] بو المظفر گشته بحق و داد — سیب دو نیمه کرده وگوز دو پهلوی

---

۱ ــ این قصیده در نسخه ع دیده نشد. ۲ ــ در نسخه م ـ نیاوردی. ۳ ـ در نسخه م ـ آنکه. ٤ ـ در نسخه م ــ ننوردی. ٥ ـ در نسخه م ـ باوردی. ٦ ـ در نسخه ع ـ جودزد ــ در نسخه م ـ خردزد نغنوی. ۷ ـ در نسخه ع باهمسری. ۸ ــ در نسخه ع ـ کبروی ـ دز نسخه م ـ کسبوی. ۹ ــ در نسخه ع ـ بارتو.

اوراست برتوفخرکه اومؤمن‌نواست   عارازتوبروی است که تو کافر نوی
معزول گشتهٔ ز پی اعتزال را   از مذهب حنیفی و از راه شفعوی
منکر شده عذاب‌نکیروسوآل[1] گور   خوش کرده‌دردل آنکه نبینی‌ونشنوی
منکر شو ارتوانی نار سعیر را   تا اندرو بحشر نسوزی[2] وبرنوی
هستی بزندگانی اندر عذاب گور   وانگه بوی نباری ایمان ونگروی
برتوعقیل‌وعدنان[3]چون‌منکر ونکیر   برسر زنی دبوس که نان آری شوی
گوئی‌که مرد معنویم در همه سخن   مردسخنت خواند تصحیف معنوی[4]
برموسی پیمبرو‌بریوشع بـن‌نـون   بهتان زوربندی ای طاعن[5] غوی
گوئی‌که از نبوت موسی بیوفتاد   گنجید دردهان توکفری‌چنین قوی
ازتو اگـرجهودان این قول بشنوند   بربایدت‌کسی ز جهودان بجادوی
تاآنگهی‌که جمله درانبارتو نهند   هریك فرازخویش جوثعبان موسوی
مربوالیقین[6]امام همه‌شرق و غرب را   گوئی که‌زاهل‌دین نبود اوزبدخوی[7]
باب ورا گرامی خوان و بدو گرای   تازین‌سخن‌که‌گفتی باشد برون‌شوی
برهان امام دین راخواندی خر سیاه   زین‌زیربارکفروضلالت چو خر بوی
با مرسلان نسازی باعالمان همی   ای‌مادرت‌جلب بچه ره‌بـرهمی روی
ماخولیای کفر تبه کـرد مغـر تـو   چشم عـلاج تو ز طبیبان عیسوی
گفتند قطب دولت داند نمود و بس   داروی مغز او بسر تیـغ هندوی

عثمان بن سلیمان کز تیغ او قویست
هم دین مصطفائی هم ملك خسروی

١ - درنسخه ع ـ عذاب‌گور ـ درنسخه م سوآل نکیرو عذاب‌گور. ٢ - درنسخه ع - بسوزی و دربری. ٣- درنسخه م ـ عذبان. ٤- این بیت در نسخه ع نیست. ٥ - در نسخه ع و م ـ طاغی. ٦ - درنسخه م - بوالمعین. ٧ - در نسخه ع -گوئی‌که بس‌بلیدی اینست زبد خوی ـ در نسخه‌م -گوئی همی‌کند بهمه خلق بدخوی.

در هجو شاهری

من آنکسم که چو کردم بهجو گفتن رأی
هزار منجیك از پیش من کم آرد پای

خجسته خواجه نجیبی خطیری و طیان
قریع و عمعق و حکاك قرد یافه درای

اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مراستی زمیانشان همه برای ودرای

مرا بشاعری اندر بگو چه باك بود
زرومه سوز کل کور پای خانه گدای

فرخچ کوری بدطلعتی چنانکه به است
کلخج . . ر خر مغ ازو برای و درای

دو دیدگانش چون ماکیان بر آمده تن
دویده.. ایه در او خاهزای وخاه مزای

زجغد و بوم بدیدار شومتر صد ره
ولی بطعمه و هیچال حجر . . ن همای

خبر ندارد از کار شاعری چیزی
جز آنکه مرده ستائی کند زجای بجای

نهاده گوش بر آواز تعزیت شب وروز
که تا که میر دوتا از کجا بر آید وای

کسی نهاده ببالین مرگ سر تاوی
زجای شستن خود زود گردد اندر وای

پس آن مصیبت و ماتم بخویشتن گیرد
میان ببندد و گردان شود بگرد سرای

گهی معرف سازد زناکسی خود را
گهی کجا نهم این کاسه گاه نوحه‌سرای

بسی بنالد بر مردهٔ کسان او زار
بآوخ آوخ و درد و دریغ و هایا های

لبی زنان خبازه[1] بگور کن ندهد
وگرش باید بامرده خفت پایاپای

عذاب[2] خلد و نهیب و قیامت و دوزخ
بجای مرثیتش مرده راست خلد نمای

بشعر مرثیت او عذاب کرده شود
کسی که نبود مستوجب عذاب خدای

خران دیزه بآواز پیش او نایند
چواو بخواندن شعر آید و بدردّ نای

بدو که گوید از من چنانکه فرمایم
که ای پلید بد بدسگال بد فرمای

---

۱ - در نسخه م - گهی زمام جنازه. ۲ - در نسخه ع وم . گورو.

بهجو من چورسیدی واز چه فارغ شد — زگور باب[1] خود ای قلتبان مرده ستای
مرا بهجو مترسان چنین زدورا دور — که‌گر برابر من شاعری و بزم آرای
بیا وگوی بمیدان شاعری افکن — که تا که آید از ما بشعر گوی ربای
اگر من آیم دم راز هجو من درکش — وگر تو آئی‌میگوی و هیچگون ناسای
مسای بامن پهلو بابلهی چندین — که نیك نایـد بـا پیل پشه پهلو سای
بآتش انـدری از آبـروی رفته خویش — مپاش بیش بسر خاك و بـاد کم پیمای
به پیش هجو من ایکور پایدار نه ای — مرا بخیره بیکدست گونه برمگرای
چو . . ر هجو بباد اندر افکنم دانی — تونونی و من نای و تو . . نی ومن گای
نصیحت است مرا برتوگرچه خصم منی — بخصم‌خویش نمودن‌خطاست بندگشای
اگر طریق تو اینست و نظم شعر تواین — زکار خویش به بیهوده خود براری لای
بریش خویش چرا . . . همی فرو بیزی — اگر نه ریش تو پرویزنی است. . پالای
ترابخواهم[2] سوگند داد ودست بدست — گرفت خواهم آن‌خواه شای‌وخواه‌مشای
گل نصیحت من خواه بوی وخواه‌مبوی — ترا طریقت من خواه پای و خواه مپای

بحق ریشت در .. ن من‌که یافه‌مگوی .
بحق . . رم در . . ن توکه ژاژ مخوای[3]

در مطایبه ومدح علاءالدین

یا ایهااللوند مرا پای خواست بند — تدبیر من بساز بیك تیز بـاد گند[4]
معشوق من توئی علف بوق‌من توئی — من بوق میزنم تو دهل دند دند دند[5]
افسوکی بدار[6] ودوسه تیز کی بلحن — اندربروت‌گندهٔ من بندو خوش بخند[7]
یکبار یا دو بار مراعاتکی بکن — زانپس پدیدکن‌که بهاچه ونرخ چند

۱ ـ درنسخه ع ـ گوربان وگورباب هردوآمده‌است ۲ ـ در نسخه ع ـ نخواهم. ۳ ـ درنسخه ع ـ بحق . . رم در . . ن توکه یاوی مگوی بحق ریشت در . . ن من‌که ژاژ مخای. ٤ ـ درنسخه م ـ بادوکند. ٥ ـ درنسخه ع ـ وندوندوند. ٦ ـ درنسخه‌م ـ سپس. ٧ ـ در نخسه‌م ـ بند و خوش بخند .

تا بیشتر بکان و بکاریز تو رسد　　آن‌سرخ زردگاو زبان کارسودمند[۱]
سیم برهنه و سره میگیرو میفروش　　تو زنو وکتانه بدست آرو می نوند
برژنده[۲] بندسیم درست از بهای مرز　　هل[۳] تا کنند مرزدرست تو ژند ژند
تاکار بستنی است یکی چند پند من　　پنـدم بکار شو و مشو کار بند بند
خواهی که نعل .. ن وستون‌شکم‌شود　　بی‌صنعت درو[۴] گرو بی سعی قفل بند
ازکرسی وکنند[۵] مکن‌هیچگونه‌فرق　　بنشین بجای کرسی بر دستهٔ کنند[۶]
. . ن آزمای باش وخریدار .. رسرخ　　ورهزل درتوکرد نظرخیرگی[۷] برند
رندوملك‌یکی شمروبهره جوی‌باش　　از بدرهٔ زر ملك و از پشیز رند
اررند[۸] خواهی‌اینك‌من‌ورملك‌خواهی[۹]　　اینك علاء دین ملك عنبرین کمند
عالی علاء دین‌که بری و منزه است　　از گفت ناستوده و از کرد ناپسند
شاه شرف‌محمدبن‌حیدر آنکه هست　　از نظم مدح او سخن پست من بلند
ملکی‌است‌مرورا که‌در آنجا شریك نیست　　شاه ختا وبنکت[۱۰] و اکتور دار کند[۱۱]
شاهی‌است شیرزاده که‌خون‌حسوداوست　　در ریختن حلالتر از خون گوسفند
مالك نهد در انجمن روز رستخیز　　بر مجمر جهنم از اعدای او سپند
در حمله از تکاور دشمن جدا کند　　کیمخت را بناخج شش مهره ازلفند[۱۲]
در زیـر سایهٔ علم جد او قـرار　　گیرند ز انبیا و رسل صد هزاروانـد[۱۳]
بر کند باب او در خیبر بزور دست　　در را زقلعه[۱۴] وربض از باره‌ار فکند
بازور[۱۵] دست‌دولت اوسبلت[۱۶] عدوش　　زانسان‌که باب او درخیبر بکندکند

---

۱ در نسخه‌م ـ آن سرخ راده‌کوست زبان‌کاروسودمند. ۲- در نسخه‌ع ـ ژنده. ۳- درنسخه م- بل. ٤ ـ درنسخه ع‌وم ـ درودگر وسعی نعلبند. ٥و٦ ـ در نسخه‌ع ـ کلند و کنند هردو نوشته‌شده. ۷ ـ در نسخه‌ع- مرند وملند هردو نوشته شده ـ درنسخه م ـ درتوکر نظر خیرگی برند. ۸ ـ درنسخه‌ع. گر. ۹ -در نسخه ع‌وم ـ خوهی. ۱۰ ـدر نسخه‌ع ـ مسکت ـ درنسخه‌م ـ تنکت. ۱۱ ـ درنسخه‌ع- اور کند- در نسخه ـ م اکنور واورکند. ۱۲ ـ درنسخه ع ـ یفند. ۱۳ ـ در نسخه‌م ـ گیرند از انبیاء ورسل صد هزار واند. ۱٤ ـ در نسخه‌ع وم ـ در سارقلعهٔ. ۱٥ ـ درنسخه ع ـ بر روی ـ درنسخه‌م-ازبیخ‌دست ۱٦ ـ در نسخه‌ع ـ بارهٔ

از هیبت ار کند بدر خارجی نظر — افتد ز آستان در جارجی بلند[۱]
زوخارجی گریز پذیرد که کیش داشت[۲] — ورنی بجان خارجی آید ازو گزند
هنگام بذل مال دهد کف راد او — ده گنج شایگان بیکی اولی لوند
پیش کف وبست سراب و کم ازسراب — دریای نیل و قلزم و رود خجندو جند
مدح ورا بهزل نبردم بسر از آنك — نوشیدن رحیق نیاید خوش از زرند[۳]
تاشاد کامی است و نژندی درین جهان — او شاد کام باد و بداندیش او نژند
بادا عدوی او بنظر ها همیشه خوار — بادا محب او ببر خلق ارجمند[۴]

در هجو دلداری

نرخ جماع ار شبی رسید بدینار — کار فروشنده راست و ای خریدار
خوش بهل ایجان و کاهلی مکن ایدوست — پشت بدیوار بامشان مکن ای یاد
به زتو بسیار هشته است و هلد نیز — تو نه تو آری همی خیار ببازار
دست بدیوار نه که روی نکو را — گنج روانست زیر هرکه دیوار
سیم بدست آر زانکسی که نهادت — بهر جماع تو سیم بر سر دستار
دست بدستار دارو سیم چو دادت — پشت بدو دار تا گشاید شلوار
گوئی عار است هشتن آری عاراست — هیچ کسی کو که سربر آرد ازین عار
یك سروده شاخ چون گوزن بر آرند — هرچه درین شهر شهره بینی و عیار
آسان کار است هشتن ارتو ندانی — منت بیاموزم ار بداری شلوار
. . ر به . . ن چون نفس رود بگلو بر — همچو نفس میکند بشرط برو آر
هیچ برون در نمیرسی بطبیعت — تورو وبیرون شو اندرون کن بر آر[۵]

---

۱ — درنسخه ع - گردد مرآستان در خارجی بلند - درنسخه م - گردد زآستانه در خارجی بلند .
۲ -درنسخه ع - داد — درنسخه م-دار ۳— این بیت درنسخه ع نیامده است. ٤ - این بیت درنسخه ع و م. نیست.
۵ - در نسخه م - دیدن بیرون سو اندرون سو پندار .

نزد خرد پیشگـان اهـل صناعت — دار بود سود مند و ..اد زیان کار
من نه بر آنم که توزیان زده باشی — جمله زیان برمنست وسود تو بسیار
ایکه زیك تیز تو به نیم شب اندر — چشم گروگان خفته گردد بیدار
خفته چه باشی بخواب غفلت برخیز — پیش که ریش آوری درم نه و دینار
پند مـرا کـار بند و برده .. ادن — راست تر از تیرباش و نرمتر از تار
قلب مپندار مـر مرا که نـه قلبم — آنچه بگویم ترا زاندك و بسیار
من خـر پیرم بکاروان لواطه — گر نبرم بار ره برم بعلفزار
.. ن یکی کودك ار درست بمانم — از مشرف خـاك بو نو اسم بیزار
گر بگروگـان[1] خود نیابم توفیق — راه نمونی کنم بکیسهٔ سرکار
خسرو سادات میر شرق و خراسان — صدر و سر اهل بیت حیدر کرار
آنکه زحمدان خوشگوار لطیفش — گنده و شلف آرزو کـند خر انبار
کنج دهان معای[2] شیب کند آب — از صفت . . ر او چو سازم گفتار
هستچو آن گردگزم[3] وبرسر آن گرد — عرصهٔ نیرم شکن تبر زده یکبار[4]
سرش چوناریست کفته درپی خفتن — دانککی[5] چند نارسیده درآن نار
هرکه از آن ناردانه خورد خنك دل — گشت وچوگلنار کردگونهو رخسار
کیسهٔ زرچون زنار دانه بیا کـند — کسوت دیبا گرفت و مرکب رهوار
. . ر مخوان نعمت زمین و زمانرا — رأفت بی مال خوان و صحت بیمار
. . ن عدورا دریغ باشد ازآن .. ر — باد بنیمور من عدوش گرفتار
دست بدارم زهزل و مدح سرایم — زانکه خداوند من بمدح سزاوار
ای شه اولاد مصطفی کـه زایزد — تاج شرف داری و کرامت بر تار
دربرت از حضرت رسول دو منشور — وز دل امت ولایتی خوش و هموار

۱ ــ درنسخه م ـ گرزگروگان خود نیابم . ۲ ــ درنسخه ع ــ بتان شوخ ــ در نسخه م ـ زهره شیر عرین زبیم آب‌کند. ۳ ــ درنسخه ع ــ کرم . ٤ـ درنسخه ع و م ــ عرصه هیزم شکن تبرزده‌یکبار.
٥ ـ درنسخه ع وم ـ دانهاکی

ملك سیادت ترا و پیش و پس تو غیرت کـرار رزم و لشکر جرار [1]
از پس نهمار تاچه گفت معزی [2] هر که کند قصدتخت [2] و بخت‌تو نهمار
جدتو مختار ایزد است و تو درفضل از همه اولاد جد خویشی مختار
منکر فضل تو نیست هیچکس الا آنکه ندارد بدین جد تو اقرار
امت جد تو از سخای تو بی بهر نیست بعالم و راز عبید و ز احرار
گردن کس زیر بارمنت تو نیست زانکه‌نه منت‌نهی بکس [3] نه نهی بار
ابر سخـائی و آفتاب فتوت بر سر عالم همی نباب و همی بار [4]
رایت اقبال تو چو گشت سر افراز گشت نگون بخت حاسد توزاد بار
آنکه نگونسار شد مباد سر افراز وانکه سر افراز شد مبـادنگونسار
بـاز در هزل بر گشایم از آن تا هجو کنم بر عدوی جاه تو ایثار
باد دل حاسد توتنگ و .. س زنش همچو فراخی ره فراخی عمار

این بدوصدبار از آن بهست که گفتم
گنبد سیمینش را چـو نیمهٔ دینار

در هزل و مدح علاء الدین

ای سرخ بادسار چو سر کفته بادرنگ با سرخی طبر خون با سختی زرنگ
صوفی شدی و صوف سیه شد لباس تو چون‌صوفیان کلوته بسر برعقیق رنگ
از زیر پنج پرده بشاهد نظر کنی چون‌صوفیان برقص در آئی‌هم ازدرنگ
شاهد زصحبت تو بـود تنگ سیم اگـر در خدمت تو آید با تیز گـاه تنگ
گردی بسان سرخ بت بامیان ستیخ باشی بر آنکه‌خیك بتی‌راکشی بچنگ

---

۱ – درنسخه ع – غیرت‌کرار بادولشکر جرار – درنسخه م – عترت‌کرار دل ولشکر جرار.
۲ – در نسخه ع – تاج وتخت تو – در نسخه م – سوی بخت نو نهمار. ۳ – درنسخه ع و م – بکس برونی بار. ٤ – در نسخه ع – برهمه عالم همی شده است درم بار – در نسخه م – بر همه عالم شده بیکـان دربار.

سنگی و برسرتو شکافی چوچشمه ای — واب‌حیات قطره‌چکان‌ازشکاف سنگ
با زور پیل مستی و با سهم شیر نر — با شکل اژدهائی و باهیبت پلنگ
بایك نفس عوض نشود[1] زور تو بضعف — تا یکزمان بدل نشود نام تو بننگ
از بهر قوت تو خورد مرد کیسه دار — جوشیده و کباب سقنقور و استرنگ
ماند بتو گهی که کنی . ا دنی طلب — دیوانه‌ای‌که خورده بودکوکنار وبنگ
چون چشمت آب گیرد پیشت یکی بود — هندی و زنگباری و آلانی و فرنگ
ازروم وزنگ برتو نشانست روزو شب — از سهم تو بروم نخسبند و نه بزنگ
همچون‌پشنگ‌کوژی‌رگناك‌وشوخناك[2] — گوئی که گر زتوری در قبضهٔ پشنگ
آنرا که از تو خوردو بناجایگه فتاد — برداشت از زمین نتواند بصد پشنگ
فغفور چین هزیمت گردد بروز حرب — گرسید اجل زتو سازد سلاح جنگ
والا علاء دین ملك آل مرتضی — کایزد زدود آینه ملك او ززنگ
نادیده تخت ملك سعادت چنو ملك — فرهنگ‌دان وزیرك وبازیب وفروهنگ
آن سید اجل که زسهم مها بتش — بگسست‌نسل خارجی‌ازترمد[3] وزرنگ
نام ورا بسینهٔ اطفال شیعه[4] بر — تا نقش بر کنند ببندد[5] بآذرنگ
آن نر نر سپور کز آورد برد او — غیرت برند فصل بهاران خران غنك[7]
آنمردمرد . . ای‌که اوکنگ‌کنگ[8] را — درحین فروبرد بکلندان[9] چون مدنگ
کوکنك پیش او چو نهد سینه برزمین — فریاد و نعره دارد چون بر هوا کلنگ
زان .. ر خرکه سربشکم‌برنهدچوبوق — . . ر ش قویتر آید نو خیزو نیم لنگ
چون نقش ده به . . ن‌کلان‌منکیا‌گران — زان . . ر نقش چارده‌خواهند‌گاه منگ
تاکی دهم شراب مدیحش بجام هزل — نیشکر است هزل من‌و جد من شرنگ
از بحر هزل گوهر[10] مدح و را بجد — رانم بسوی ساحل تا برکشم بکنگ

---

۱ ـ درنسخه ع ـ کیرودار . ۲ ـ درنسخه م ـ سهمناك . ۳ ـ درنسخه م ـ از رومی وززنگ.
٤ ـ درنسخه م ـ خیر . ٥ ـ در نسخه ع ـ ببندو ـ در نسخه م ـ تا نقش برکشیده نبندند بازرنگ .
٦ ـ درنسخه م خران لنگ . ۷ ـ در نسخه ع و م ـ وان مرد . ۸ ـ درنسخه م ـ کولنگ تنگ را .
۹ ـ درنسخه ع ـ بکلیدان چون بتنگ ـ درنسخه م ـ بکلیدان چون مدنگ . ۱۰ ـ درنسخه ع‌ـ زورق.

مدح ورا بخامهٔ جد نقش بر کشم — دیوان کنم منقش از آن چون بهشت کنگ
کنگ اندر افکنم بدر . . ن شاعران — تاموبهای . . ن بکنم [۱] از نهیب کنگ
زین شعر شاعرانرا گردد یقین که من — ازهزل وجد توانگرم از زروسیم دنگ
در جد قرینشانم لیکن بباب هزل — من کوس خسروانم و ایشان دف تبنگ [۲]
باعیب گیر شعر من [۳] اندر قرین شود — بازی [٤] همی دهد خلخی را بشالهنگ
دارم امید ازو که ادبشان کند بهم — زانسرخ باد سار چو سر کفته بادرنگ
ایخسرو سیادت بر ملکت شرف — ملك تو بی مخافت تاراج رندو شنگ
بی یار در سیاست و در مردی و هنر — بی مثل در کیاست وفرهنگ هوش وهنگ
گر رستم استخصم چوحمله بوی بری — بندی گره بیاردم رخش و پالهنگ
از حربگه غریو بر آید چو خصم را — از حلقهٔ کمند بحلق افکنی کمنگ
زیرو زبر شود دل خصم تو در نبرد — زینت چوبسته شد بزبر تنگ وزیر تنگ
پیکان تیر تو [٥] سزد از تیر آسمان — روز شکار چون بکمان در کشی خدنگ
تا خام خویش غاشیهٔ زین تو کند — از پوست ماروار برون افکند [٦] پلنگ
تا شاخهای خود بکمانت کنند وصل — تیر ترا بدیده پذیرند غرم و رنگ
هرمردمی که هست جز آن تو در جهان — مکر است وزرق ولوس ولباسات ریو ورنگ
تا از دبنك دانهٔ انگور بر کنند — وزوی شراب وار کند بادهٔ چو زنگ
بادی تو باده بر کف و دل پر نشاط ولهو — گوش توپر زنغمت والحان نای و چنگ

حنگ غنا فشارده نای [۷] حسود تو
وانگورووار کرده نگونسارش ازدبنگ

---

۱ - درنسخه ع - بکنند - درنسخه م نیست . ۲ - درنسخه م - دف وتنبک . ۳ - درنسخه م آنکو قرین شود . ٤ - درنسخه ع - یاری - درنسخه م - بازی همی دهد خلجی را - ٥ - درنسخه ع - تیزگرددت - درنسخه - م پیکان وپر بریزد . ٦ - درنسخه ع دم - اوفتد . ۷ - درنسخه ع - فشرده نای - درنسخه م - فساره نای .

داروی دنبل

دنبل بر آمد آن سره یار مرا به . . ن — من بودمش بداروی آندرد رهنمون
جائی گرفت باخطر آن بی خطر سکن — سکنی فکندو کرددر آن جایگه‌سکون
بیمار گشت[2] زار نگارین من زدرد — چون زعفرانش گشت رخ لعل لاله‌گون
نیزم قرار و طاقت آن درددل نماند — پیراهن صبوری کـردم زتـن بـرون
گـفتم چه چاره سازم ایدلربای من — کز دردو رنج تودل من‌گشته پرزخون[3]
گفتا بمن[4] بـرو تو بسوی طبیب شهر — وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون
رفتم بر طبیب و بیاوردم آنچه گفت — بر . . ن او نهادم و او خفت سرنگـون
بد ساعتی کـه ناله و فریاد بر کشید — گشت از بلای دارو آن درد برفزون
گفتم که داروئی‌است‌مراو هلاهلی[5]است — دیدنش بس‌گران و نهادنش بس زبون
معجون کاف و نونی خوانند[6] مرورا — آمیخته علیحـده از بهر کاف و نـون
گفت‌ارگران‌بودچوهلاهل بودرواست — بامن هر آنچه باید کردن بکن کنون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم — ونـدر فتاد بـاد ببوق مـن انـدرون
. . نی بگونه چون‌گل سوری وياسمن — چون برف‌قطره‌قطره براوبرچکیدخون
درنیمشب به‌پیش من آن . ن‌گشاده کرد — تاسقف خانه نور بر آمد ستون ستون
بنهادمش میان دوران این‌ستون خویش — زان پیشتر که گفتی چه و چرا و چون[7]
بسپوختم بحکمت و گـفتم که پایدار — تامن زباد بوق رهم تو زدرد . . ن
چون شد تمام کارمن او نیز رسته شد — بی قرص‌و بی‌شیاف ودعائی و بی قسون[8]
این بد علاج داروی دنبل که گفتمت — گر بخردی مدار توقول مرازبون

---

۱ - این مطایبه درنسخه ت دیده نشد . ۲ - درنسخه م - یار . ۳ - درنسخه م - برجنون .
٤ - درنسخه م - زمن . ٥ - درنسخه م - وان هلاهل است . ٦ - در نسخه م - گویند . ۷ و ۸ - این دوبیت درنسخه م- نوشته نشده .

قصاید

درمدح علاء الدین محمد بن سلیمان

آورد گرد فتح و ظفر پیش چشم ما   باد از رکاب عالی لازال عالیا
گرد از رکاب عالی بر نصرت و ظفر   در دیدهٔ رعیت باشد چو توتیا
عالی علاء دولت‌ودین آنکه تابحشر   هرگزمباد دولت ودین را جز اوعلا
خاقان محمد بن سلیمان که ملك او   دارد نهاد ملك سلیمان پادشا
آن‌پادشاکه‌تاکه‌خدایست‌نصرتیست   بر دشمنان مراورا هر روز از خدا [1]
ناصرویست دین خدای و رسول را   نصرت بجز ورا بجهان‌کی بود روا
نیك‌آمد وبد‌آمد خلق خدا ازوست   آن به بودکه قدرت و قوت بود روا
چون‌کند نازروی زمین دشمنان‌دین   سر بر زدند از حد چین تا درختا
دست فلك ربود سر [2] دشمنان دین   از تیغ کندنا شبه او چو کند نا
آنان که بر مخالفت پادشاه دین   بودند دست برده بمکرو بسیمیا
نه سیمیا و مکر بفر همای شاه   زیشان نشان دهد نه‌زسیمرغ‌وکیمیا
آن پادشاکه‌هرکه خلافش‌صواب‌دید   شمشیر او صواب جدا کرد از خطا
آن پادشا که هیبت [3] زور سپاه او   افکند فتنه در ختن [4] و خطه ختا
دشمن‌شکرشهی که‌چوعزم‌شکارکرد   ازهرکجاکه روی نهد تا بهرکجا
چون‌گردناست نیزهٔ آتش سنان‌او [5]   دشمن چو مرغ‌گردان درگردگردنا
یا قوت را شنیدم کز روی خاصیت   دفع وبا کند چو عفونت بود هوا
روی هوا زلشکر کفار شد عفن   از گونه گونه وسوسهٔ فاسد وهوی

---

۱ ـ درنسخه م ـ آن پادشاه ماکه خدایست ونصرتست   هر روز نوبنو بحق پادشاه ما .
۲ ـ درنسخه م ـ بکندسر . ۳ ـ درنسخه ع ـ رایت اقبال وفتح او. ٤ ـ درنسخه م ـ سایه برختن‌و.
٥ ـ درنسخه ع و م ـ آتش سنان نیزهٔ چون‌گردنای اوست .

پیکان تیر شاه چو یاقوت سرخ گشت — از خون دشمنان ودرافکندشان زپا
گردافع وبا بد یا قوت ور نبود — آرندهٔ وبا بچه معنی شد و[1] چرا
خاقان قضای ایزد باریست از قیاس — بردشمنان دین[2] همه شوروشروبلا
خواهندکز قضا وبلا درکشند روی — کارد فرود بر سر ایشان بلا قضا
کوشد اگربجهدکسی باقضا بجنگ — مغلوب گردد و بودش جهد نا بجا[3]
ایزد سزای نصرت مر شاه را گزید — چون شاه عزم کرد بآوردن غزا
نصرت سزای شاه بدوشه سزای او — و اقبال ره نمود سزا را سوی سزا
از کردگار نصرت‌وازشاه کوشش‌است — از کافران هزیمت و از مؤمنان دعا
دشمن قفای‌لشکر شه دیده کی کند[4] — مادام تا که دعوت نیکوست در قفا
ایزد خدایگان جهانرا بقا دهاد — بیرون زحد غایت و بیرون ز انتها

درمدح شه مظفرتمغاج خان

شه مظفر تمغاج خان کامروا — که‌گردش فلك توسن‌است رام ورا
ورای اوملکی نیست دربسیط زمین — مطاع و نافذ فرمان نباروا وروا[5]
شه‌بزرگ‌عطا کدخدای‌خرد وبزرگ — گرفت خردوبزرگ‌ازخدای‌هفت‌عطا[6]
ملك‌طغان‌خان[7] بروفق‌رأی‌صائب‌شاه — سفر گزید بخط[8] ختا بکشف خطا[9]
بسوی شاه ختارفت وبرصواب آمد — نه رفتنش بخطا بد نه آمدن بخطا
بدان[10] نیت‌شد و آمدکه‌گستردسایه — همای ملت اسلام بسر سپاه ختا
همای وارشهنشاه ترك ركن الدین — زچتر سایه دولت فکند بر دنیا

---

۱ ــ درنسخه ع ـ بدو . ۲ ــ درنسخه ع ـ همه فرشده هردو آمده است . ۳ ـ درنسخه ع ـ باشه . قضا برآید درجنگ باشما ـ در نسخه م ـ باشد (شه) قضا به‌آمد در جنگ باشما . ٤ ــ در نسخه م ـ کی شود. ٥ ـ درنسخه م ــ مطاع و نافذ فرمان خدیو وکام روا . ٦ ــ درنسخهٔ م ـ خویش عطا . ۷ ـ درنسخه م ـ زملك توران بر. ۸ ـ درنسخه م ـ بخیل ختا . ۹ ـ درنسخه ع غطا . ۱۰ ـ در نسخه م ـ بران .

بحق ماکه رعایای حق پرست وئیم   تمام کرد مراعات حق پرستی را
صلاح دین بجگر گوشه بر کشید رقم   کراست این دل و این زور وزهره ویارا
زبهرما بره دور دیر باز دراز   گسیل کرد بکردار سیل از بالا
خدای عرش باقبال برد و باز آورد   بتخت ملکت اجداد و مسند آبا
خدایگان جهانرا خدای خوشدل کرد   بپادشاهی آبا نشاندن ابنا
بتهنیت امرای نواحی و اطراف   همیرسند بدرگاه شاه بی همتا
چوطوطیان بزمین بوس بارگاه بزرگ   سخن سرای و سخن چین شده لب امرا
چوخار و خرما بودند لشکر از بد و نیك   ملك بعلم جدا کرد خار از خرما
اگر بر آید غوغاز سد اسکندر   فرونشاند شمشیر خسرو آن غوغا
وگر زعنقا بر صعوه در ولایت شاه   ستم رود بکند صعوه شهپر عنقا
بزندگانی شاه جهان که دیر زیاد   ستم نروید چون برزمین مرده گیا
زمی نبیرهٔ افراسیاب و افریدون   توئی یگانه سزاوار ملك هر دو نیا
بروزرزمی همچون فراسیاب پشنگ   بوقت بزم فریدون آبتین بلقا
چو گاو سار فریدونست تازیانهٔ تو   زرمح تو علم کاویان شود پیدا
اشارت تو بشارت دهد بلشکر تو   زحمله بردن ولشکر شکستن اعدا
زجنبش سپه تو سپاه خصم ترا   بکیش در پر و پیکان شود زتیر جدا
شعاع تیغ تو برروی خصم بگدازد[1]   اگرسپر بود از روی و آهن وخارا
عجب نباشد اگر تیغ آسمان رنگت   بر آسمان کمر از سهم بگسلد جوزا
بهرشب شبه گون آسمان دریا رنگ   دو روز استد از بهر تو بهر دریا
هر آن دررکه بدریای حکمت اندرهست   حکیم سوزنی آرد بسلك مدح و ثنا
ثنا گراست و دعا گوی و نظم و نثر انگیز   ترا بنظم ثنا گوید و بنثر دعا
زمجلس تودعا وثنا گسسته مباد   ثنای دیر درنگ و دعای دیر بقا
هم از دعا و ثنا باد چتر فروزیت   که ازیمین بهٔیسارو گه از جبین بقفا

۱ - در نسخه ع ـ بگذارد .

همیشه تابدعا وثنا بود رغبت ملوك را ز برای ذخیرهٔ فردا
بهرکجا بروی یار هر کجا آئی خدای یار توبادای ز خسروان یکتا

درمدح طغان تکین

بسی عطای خدایست بی خلاف و خطا خدایگانرا هست ازخدای هفت عطا
یکی زهفت عطا سوی تخت شاه آمد که رفته بود بفرمان شاه سوی ختا
حکیم زد مثلی کز خطا صواب آید صواب رفت وصواب آمدو نرفت خطا
خدایگان جهان شادمانه‌شدچورسید[1] طغان تکین ملك نسل آدم وحوا
چنانکه هفت فلکرا بود[2] بهفت اختر دهد بهفت عطا هفت کشور دنیا
نفاذ امر شهنشاه مشرق و مغرب خدای داند تا از کجاست تا بکجا
درخت‌دولت شه اصل‌رست وفرع رسید زروی صخرهٔ صما ببر ترین سما
زبر ترین سمابانگ کوس دولت شاه بگوش صخره صما رسیدو[3] شد شنوا
زسور شاه خبر داد باغ را مه مهر[4] زشاخسار هوا زرفشاند بر صحرا
هوای شاه کند زرفشان رعیت را چنانکه شاخ شجر گشت زرفشان ز هوا[5]
روا نداشته اند اهل دین هواداری مگر هوای شه دادگر که هست روا
خدایگا نا دادتو دست جور و ستم ببست و خلق گشادند دست را بدعا
ستم نماند وستمکاره نیزو سرکش هم بتیغ تو چو قلم شد سرسران[6] بهوا
متابعان تو ماندند وبس چنین بادا منازعان ترا گوشمال داد قضا
بر آسمان کمر تو امان گسسته شود اگر برهنه کنی تیغ آسمان سیما
ترا بسایهٔ یزدان همیزنند مثل که دید سایه‌که خورشید را بود همتا
بنور تابش خورشید خامها بیزد بسوختی طمع خام در دل اعدا

۱ - درنسخه‌م ـ خورسند . ۲ـ درنسخه‌م ـ دهد بهفت اختر . ۳ـ درنسخه‌م - رسیده و شنوا
٤ - درنسخه‌ع‌وم‌ـ مه تیر . ٥ - درنسخه‌ع‌وم‌ـ چنانکه‌کرد زرافشان زشاخساره‌وا . ٦ ـ درنسخه‌ع ـ بقفا ـ درنسخه‌م - که تیغ تو چو قلم زد سرسران زقفا .

بتیغ گیرد خورشید برو بحر زمین — کند زبانه[1] بکوهان کوه برپیدا
همه مصاف تو با کوه پیکران باشد — بتیغ اگر تو نه خورشیدی این مصاف چرا
بدست عدل در فضل کرد گـار گشای — که هست عدل ترا فضل کردگار جزا
همیشه تا ملکانرا بتاج وتخت و نگین — بود تفاخر وزین هر سه هست فخر سزا[2]
بتخت باش سلیمان بتاج افریدون — بزیر مهر نگین توگنبد خضرا
تو بادی از ملکان پیر عقل برنا بخت — که پیر سوزنی از مدحتت شود برنا
پناه عالمی و پادشاه عـالمیان — پناه دیر فنا باش و شاه دیربقا

درمدح سلطان رکن الدین

خدایگان جهانـرا خدای داد عطا — شهنشهی زشهنشاه زادهٔ والا
خدایگان بعطائی که از خدای گرفت — چه گنجها که بخلق خدای داد عطا
قلج قراخان پیوند ارسلان خاقان — که جست و یافت کنوز و دفاین صحرا[3]
خدایگان جهان شاه شرق رکن الدین — کزوست شهر سمرقند جنت دنیا
زنور طلعت او فر ارسلان خـانی — همی شود چوخیال اندر آینه پیدا
بداد ملك سمرقند چون بهشت نشست — بپادشاهی دنیا بپشت[4] هر دو نیا
یکی نیا ملك بی نظیر افریـدون — دوم نیا ملك افراسیاب بی همتا[5]
زگاوسار فریدون بمارسارچه کرد — بتازیانه همان کرد شاه در هیجا
بتخت ملك چوافراسیاب شاه نشست — بامر و نهی جهان کامران و کامروا
چنانکه گوئی افراسیاب کرد نمود — بتیغ مردی گاه نبرد بر اعدا
بدان عالم نیکان شدند از هیبت — زشاه عالم بدرا چو بدرسید جزا
کمر بخدمت شاه جهان همی بندند — ملوك روی زمین چون بر آسمان جوزا
سپهر در کمر بندگان شه نگریست — که شد چوتاج مرصع بلؤلؤ لالا

۱ ــ در نسخه‌م ـ زمانه . ۲ در نسخه‌م ــ ترا . ۳ـ در نسخه ع ـ که یافت هرچه همی خواست ازخدای عطا. در نسخه‌م ــ که جست یافت شدآن یافتن کنون صحرا . ٤ ــ در نسخه‌م ـ بشبه هردو نیا. ٥ـ در نسخه ع وم ـ این بیت اضافه شده : بقسم عدل بکردار شاه افریدون — جهان سپر بشه‌زادگان جدا بجدا

ملك زدریادرخشکی اوفتادو بگفت ستارگان من از دربه و من از دریا [1]
بمن اشارت کن تابسازم اندر وقت نثار جشن ملکزاده را چنانکه سزا
خدایگانا فرمای تا نثار کنند فلك کواکب دری و بنده دژثنا
نثار سوزنی پیر اگر قبول افتد از آن قبول شود پیر سوزنی برنا
سزاست ایکه تراعقل پیروبرنابخت که پیرو برنا برتو ثنا کنند ودعا
بقای تو بدعا خواهم ایملك زملك که هست عالمرا دربقای تو ابقا
برس بکام دل ایشاه زود و دیر بزی
زگردش فلك زود گرد دیر بقا

در مدح قلج تمغاج خان

بسعد اختر میمون مظفر گشت بر اعدا قلج تمغاج خان مسعودرکن الدین والدنیا
قلج تمعاج خان مسعودرکن‌الدین والدنیا بسعد اختر میمون مظفر گشت بـر اعدا
مـکرر کردم این یك‌بیت وهربیتی مکرربه بمدح خسرو منصور کرار صف هیجا
صف هیجا نخواهد دیدگرممکن بوددیدن بجز غمراو خورشید می‌نهادی شاه راهمتا[2]
زتیغش یاغی‌وطاغی‌دل آوارند وسرگردان ازینجا تا بقسطنطین و جابلقا و جابلسا
شه غوغا بر غوغا شکن کز سهم [3] تیر او بنات النعش برگردون[4] وپروین بشکندغوغا
چو بازعدل و انصافش کند صید ستمکاران بخندد کبك برشاهین بگرید قمری ازعنقا
زافریدون و ازافراسیاب آن پردلی ماند که آمد از فریدون فرشه افراسیاب آسا
گذشت ازآب جیحون بانکوخواهان و بدخواهان بتیغ آبگون جیحون دیگراند بر صحرا
جهانگیروجهاندار است چون دارا واسکندر جهانرا گیرد ودارد چنو اسکندر و دارا
نه‌داراداشت این یاراونه اسکندراین‌زهره که شاه خسروان‌داردزهی زهره‌خهی‌یارا
بحرق وغرق نزدیکند بدخواهان شاهنشه زتاب سینه با دوزخ ز آب دیده بادریا

---

۱ ــ در نسخه ع : درنه. ۲- درنسخه ع ــ بجز خور در جهانگیری ندیدی‌شاه‌راهمتا. ۳ - درنسخه‌م‌ــ کز تیر وسهم او . ٤- درنسخه‌م - برگردون و پروین .



صراط وسهم دوزخ‌را چراپنهان کنکه‌دگر چو بردریا نمودار صراط از تیره شد پیدا
ابا دریای موج انگیز دیبا رنگ تیغ تو که‌هست آنکوهرازدریاورنگ‌ازگنبدخضرا[1]
نگین آرایش آنرا سزد در خاتم شاهی خود آن‌زیرنگین‌تست‌اگرخضراست‌یاحمرا[2]
زهی سودای بیهوده که بود اعدات رابرسر که‌ناگشته سبك گردن‌زسربیرون‌نشد سودا
بجباران عهد خویش بنمودی زفضل حق چو برفرعون و برفرعونیان موسی یدبیضا
شودعالم چنان معمور ازانصاف توکاسان توان از بلخ با می شد بام مسجد اقصی
ستانی تخت سلطان رازنا اهلان باهلیت که جان پاك سلطان‌خواندبرتومرحبا اهلا
جهانداری مسلم شد بتو کسبی و میراثی هم ازشمشیر وازبازوهم ازاجداد واز آبا
زحدبندگی هرکو تجاوزکردو عاصی شد زشمشیرتویك‌پیکردوپیکرگشت‌چون‌جوزا
نه سلطانی[3] بمه‌مانی‌چومه‌داری بسی‌منزل بهر منزل‌که بخرامی تو آن منزل شود زیبا
نکویم‌شبه‌و کفوت نیست کاین کفراست‌اگرگویم[4] که شبه‌وکفراگرداری شه اشباهی و اکفا
جهان کل‌ملك‌تست‌ایشاه‌خوبان کان‌افریدون چوافریدون‌بفرزندان‌برازکل[5] می‌کنی‌اجزا
هماآسای برما بخت‌توچون سایه‌گسترشد رعیت سایه پروردان بدند از پیرو ازبرنا
بدانایان و نادانان رسید از گنج تو ثروت ثنا و مدح توشد ورد هر نادان و هر دانا
امام‌اهل‌حکمت انوری را دیده روشن شد بدیدار تو وز گرد رهت پر نور چشم ما
سخنور[6] سوزنی‌بارشته و سوزن همی‌آید بخدمت تا بسلك آرد زخاطر[7] لؤلؤ لالا
دعاگفتی ثناخواندی بصد موقف زدی زانو کزین خدمت اجازت یافتی از مجلس اعلا
بقای مجلس اعلا خداوند جهان بادا جهانداری بر او باقی جهانرا تا بود ابقا

دل شاه جهان جفت طرب بادا وفرد از غم
زهرروزی‌که بافرد است تاآنروز بی‌فردا

---

۱ - درنسخه - که هست از کوهران دریا چو زاختر کنبد خضر . ۲- در نسخه م - یا صفرا .
۳ - درنسخه‌ع - همی مانی به زیرا . ٤ - درنسخه‌ع - بل‌کویم - درنسخه‌م - کان‌کفرست اگر کویم.
٥ - درنسخه ع - مران‌کل‌راکنی اجزا . ٦- درنسخه‌م - سخن درسوزنی. ۷ -درنسخه‌م بخاطر .

خدایا مرا دریاب

ای نکودارنده تا اندر جهان داری مرا ‌‌‌‌‌‌ ‌ برنکونامی نگهدار و نکوکاری مرا
چون طریق خوب کرداری به است از هر طریق ‌ برمگردان از طریق خوب کرداری مرا
چون بهر کاری بحق یاری[1] گر خلق توام ‌ برمن از خلقی بداندیشنده یاری مرا
نام من چون صاحب عادل[2] عمر خوانند خلق ‌ دوردار از جور گردون و ز ستمکاری مرا
تا بود باقی طریق سنت همنام من ‌ برسبیل[3] سنت همنام من داری مرا
تا بود ز انصاف من خلق تو اندر خواب خوش ‌ خود کرامت کن ز خواب غفله بیداری مرا
تا نه از خود بینم از فیض[4] تو بینم جاه خویش ‌ دور دار از خویشتن داری[5] وجباری مرا
پادشاها بنده‌ای عاجز تر از هر عاجزم ‌ از تو هست این برسر خلق تو سالاری مرا
تا بعماری درون بنشینم و ره پیش کرد ‌ چون سماری گشت از آب دیده عماری مرا
از جگربندان خود گشتم جدا بادرد دل ‌ کرد تیمار جگربندان جگرخواری مرا
برسر ایشان گهر باریدم از کف تا کنون ‌ از بن مژگان پدید آمد گهرباری مرا
بی ضیاء الدین روشن رای وبی اولاد او ‌ مینماید جملهٔ روشن جهان تاری مرا
دردل ودردید شوق نورسان[6] نوخطم ‌ آذربرزین نهاد و ابر آزاری مرا
شد دلم غمخوار فرزندان[7] و دلبندان خویش ‌ نامده از کس بگیتی درغم وخواری مرا
زندگانرا غم همی خوردم نبود آن غم تمام ‌ تا بغمخواری درافزودند غمخواری مرا
چون ز بیماری برستم مرگ فرزندی رسید ‌ تا که از سر تازه دارد رنج و بیماری[8] مرا
چرخ زنگاری بشادیهای من میبرد[9] رشك ‌ زنگ غم بردل نهاد این چرخ زنگاری مرا
غنچهٔ گل را که چون وی نی بگلزار بهشت ‌ زار کار من که باید[10] دید گل زاری مرا

۱ـ در نسخه م ـ یاری ده کارمنی . ۲ـ درنسخه م ـ عادل همی خوانند خلق. ۳ـ در نسخه ع ـ برطریق.
٤ ـ درنسخه م ـ ازوصل. ٥ـ درنسخه م ـ خویشتن بینی. ٦ـ درنسخه ع ـ نورسان او همی ـ درنسخه م ـ نوررویاو بود. ۷ ـ درنسخه ع و م ـ دلبندان وفرزندان خویش. ۸ ـ درنسخه ع ـ تازسرتازه درآرد رنج بیماری مرا
درنسخه م ـ تانماید تازه دردورنج بیماری مرا. ۹ـ در نسخه م ـ بربردرشك. ۱۰ ـ درنسخه ع ـ که نایددید
گلزاری مرا ـ درنسخه م ـ که دامن کرد گلزار مرای.

باچنین جاه وچنین حشمت که من‌دارم کنون نیست لایق اینچنین درد و چنین زاری مرا
تاجدا ماندم‌از آن قوت وغذای جان خویش اشك یاقوتی شدست و روی دیناری مرا
از پی دینار ویاقوت سرشك و روی من کرد خواهد خسرو عادل خریداری مرا
پادشا سنجر خداوندی که هر کو را بدید فال زد بر فرخ و فرخنده دیداری مرا
تا به پیش تخت او گویم ثنا و شکر او کرد گارم دل قوی دارد زبان جاری مرا
خوب گفتاری کنم از خلق تو درپیش وی زانکه او دادست جاه از خوب گفتاری مرا
راحت سلطانی و دهقانی و بازاریم چون بود در پیش تختش تیز بازاری مرا
آن‌کنم باخلق تو یارب که اندر روز حشر ناید از کردار من رنج و گرفتاری مرا
مر رعیت را سبکباری همی خواهم ز شاه تا که در روز جزا باشد سبکباری مرا
تکیه برامید فضل تست وبس ای کردگار
تا بری با عز و با اقبال باز آری مرا

در مدح سلطان سنجر

عزیز دین ودنیا کرد و جاه افزود صاحب را شهنشاه جهان سنجر معزالدین والدنیا
خداوند جهانداران که کمتر بندگان دارد به ازجمشید وافریدون به ازاسکندر ودارا
بجان و جاه خلعت داد و بنوازید از گیتی بیدکردن بدو گیتی ندارد زهره و یارا[1]
باعلی حضرت سلطان کمین[2] شدصاحب‌عادل کمین[3] حضرت اعلا خداوندی بود والا
بملك مشرق وچین صاحب عادل بهر وقتی چوشمس مشرقی‌بوده‌است روزافزون‌وسربالا
حسود جاه اودایم چو شمس مغربی بوده بچهره زرد و تن لرزان ز کید گنبد مینا
ایاصدری‌که بر گردون‌جاه وحشمت ودولت چو خورشید جهان افروز وروز نو شده پیدا
بجاه و حشمت و دولت فلك همتای تونارد بدان‌معنی که خورشیدی وخورشیداست بی‌همتا

---

۱ ـ درنسخه م ـ این بیت اضافه شده است :
کرا سلطان سلطانان بجان وجاه بنوازد بیدکردن بروگیتی ندارد زهره و یارا
۲ و ۳ ـ درنسخه م ـ مکین ـ

توئی آن صاحب عادل[۱] که یك جزو از علوم تو نبد مر صاحب ری را و کس چون او نبد دانا
تو صاحب عدل و صاحب علم و صاحب دولتی الحق بعدل و علم و دولت هست بر تو صاحبی زیبا
بدان معنی که همنامی تو با فاروق میکوشی که تا مر سنت او را بهمنامی کنی احیا
بعدل اندر از اینسانی وزان سیرت بجود اندر که دست بخل را داری شراب از دست بو یحیا
گنه بر خاطرم باشد که ار جود تو نندیشد که وصف کف رادتو کند دریا و کان حاشا
هر آن چیزی که از دریا و کان خیزد بدشواری ببخشد کف تو آسان چه از کان وچه از دریا
بدی در خلقت و خلق تو بیشك نافرید ایزد نگهدار تو بادا ایزد از چشم بداعدا
همی تا باد و ابر تیر وینسان شاخساران را کند پاشندهٔ دینار و بر پوشنده در دیبا
چو دینار خزانی با دو چون دیبای نیسانی رخ اعدای[۲] تو زرد و سر احباب تو خضرا
همی گویند کز سودا نباشد آدمی خالی بجان حاسدانت آرد[۳] اندوه و تعب غوغا
مبادت یکزمان جان و دل از لهو و لعب خالی جز از عیش پری رویان مباد اندر دلت سودا
مهیا باد عیش تو مهنا باد بر عشرت برت بایار سیمین بر کفت با ساغر صهبا

در مدح نصیر الدین

عاشقی شد رسم وراه و سیرت و آئین مرا هر که بیند بیند این را بامن و با این مرا
رنج فرهاد است برمن عاشقی را گاهگاه کامرانی خیزد[۴] از معشوق چون شیرین مرا
عاشقم بر روی خوب آنکه با دیدار او آسمان داداست روی از اشك چون پروین مرا
دیلمی موئی که بی جنگ وجدل هر ساعتی بر دل و جان از سر مژگان زند زوبین مرا
چهر او چون بوستان در ماه فروردین درست[۵] دیده بی بستان او چون ابر فروردین مرا
لعل در آگین او شکر فروشد وانگهی خود بدان شکر خریداری کند تعیین مرا
درّ ناسفته بها خواهد هزار از جزع من تا فروشد یك شکر زان لعل در آگین مرا

---

۱ ـ در نسخه‌م ـ که بازعدل وانصافت . ۲ ـ درنسخه ع ـ بدخواه . ۳ ـ درنسخه ع ـ بجان حاسدت آورده اندوه وتعب غوغا ـ در نسخه‌م ـ بجان حاسدت آورده اندوه و تعب غوغا . ٤ ـ درنسخه م ـ خسرو
٥ ـ درنسخه‌م ـ چهرهٔ چون بوستان درماه فروردین وراست.

برگل ونسرین زعنبر بندد آذین ای عجب[1]   وانگهی نظار گرداند بر آن آذین مرا
سوخت و پژمرده کرد آن بستن آذین او   چون بر آتش عنبر وبرباد[2] ری‌نسرین مرا
چین‌زلف وتابش رخسار آن خورشید چین   با دلی پرتاب‌کرد و با رخی پرچین مرا
گردگل پرچین همی بندد زمشك‌و غالیه   تا ببندد راه‌گلچیدن بدان پرچین[3] مرا
آن خداوندی که در راه ثنا و مدح او   تازه گردد هرزمانی گلشن وگلچین مرا
وان هنرمندی‌که صدر دین و دنیاگویدش   نیك یا رونیك رائی ای نصیردین مرا
ملك آرائی‌که گوید ملك شاه شرق وچین   كلك میمون نصیرالدین دهد تزیین مرا
خسرو ترك وعجم گوید که از تدبیر او   بنده‌گردد صد چوشاه زاول وغزنین مرا
ورمن ازکلك نصیرالدین فرستم نامهٔ   انقیاد آرد بدان قیصر ز قسطنطین مرا
تخت[4] میگوید بدان کاندر خور پای ویم   ازبلندی سرهمی ساید بعلیین مرا
مرکب اقبال‌گوید تند بودم تاکنون   ازپی ران وی آوردند زیر زین مرا
جودگویدتاکه معن وحاتم وافشین شدند   کف او بوداست معن وحاتم وافشین مرا
ای خردمندی که تا بفزایدم هوش و خرد   جز ثنا ومدح تونکند خرد تلقین مرا
هرمدیحی راکه آن اندر خورتحسین نبود   از توحاصل گشت‌هم احسان وهم‌تحسین‌مرا
تا عروس[5] طبع من شد جلوه‌گر برصدرتو   دست ودامن پرشدازدستی و ازکابین مرا
زانکه داماد عروس طبع من اول توئی   هیچ دامادی نخواهد آمدن عنینن[7] مرا
از ثنای تست نزد مهتران روزگار   حشمت‌وجاه وشکوه وحرمت وتمکین‌مرا
همچو قمری طوق منت دارم از احسان‌تو[6]   صیدکرده جودواحسان توچون‌شاهین مرا
نرمی سنگ قدم سنگینی خلق ترا   هست درتو اعتقادی راست چون شاهین‌مرا
بامدادان تکیه گه بر گوشهٔ کیوان نهم   هرشبی کزآستان تو بود بالین مرا

۱- درنسخه‌م - وین عجب . ۲ - درنسخه‌م- باددی . ۳-درنسخه‌م - این بیت اضافه شده‌است:
راه‌گل‌چیدن‌گران برچین ببندد بسته نیست   راه مدح نایب دستور شاه چین مرا
٤-درنسخه ع ــ تخت‌خودگوید. ٥ - درنسخه ع‌وم- تازده جلوه عروس طبع من برصدر تو . ٦ - درنسخه م- از انعام تو . ۷ - این بیت‌درنسخه ع نیست .

تا بسازم سرمه‌ای از گرد سم مرکبت عالم روشن نبیند چشم روشن بین مرا
تا بود برسینه من رسته مهر خدمتت دهر کین‌توزنده کی بیند بچشم کین مرا
تافلك[1] داندکه ازمن نیست این دوران من تازمین گوید[2] که ازمن نیست این تسکین مرا
من دعاگوی توام زین‌روترا خواهم بقا وین زمین واین فلك گوینده آمین مرا
تا بحین حشر ایزد مر ترا عمری دهاد
این دعا بادا اجابت گشته‌اند رحین مرا

درحسب حال خود گوید

چوشست گشت کمان‌قامت‌چوتیر مرا چوشست راست‌بر آمدبهار وتیر مرا
چوتیر کان‌ز کمان از گشاد شست پرد پریدعمرو کمان‌گشت‌وشست تیرمرا
زشست‌زلف کمان ابروان و تیرقدان نماند بهره و حظ و نصیب وتیر مرا
چوتیر محترقم زآفتاب وباپیری فتاده کار چو با آفتاب و تیر مرا
تحیراست چوازدیدن ستاره بروز ز دیدن قمر اندر شبان تیر مرا[3]
چنان بنور دوچشمم رسیده نقصانی که جز سها ننماید مه منیر مرا
کنون‌دوچشم‌مرالاله‌وزریرپکی است چراکه عارض چون لاله‌شد زریرمرا
بفحش‌وهزل‌جوانی به‌پیری آوردم که هیچ شرم نبود از جوان وپیرمرا
یکی‌به دونه بر آمد شمار طاعت من بر آمد از گنهان مبلغ خطیر مرا
بفسق وعصیان اندر تف سعیر شدم که دم نشد زندامت چو زمهریر مرا
بسی گناه صغیر وکبیر کردم کسب که نزکبیر خطر بود و نز صغیر مرا
بهرصغیر عذابی کبیر را اهلم اگرنه عفو کند خالق کبیر مرا
زپادشاه ودبیراست شروخیر نویس[4] که یك نفس نبودزان واین گزیر مرا
دبیرخیرزمن فارغ ونوشته شده است هزار نامه شر از دگر دبیر مرا

---

۱ - درنسخه ع - گوید . ۲ - درنسخه‌م - داند . ۳ - این بیت در نسخه ع وم نیست . ٤ - درنسخه‌م - زپادشه دو دبیرند شرو خیر نویس .

نیامد از من خیری و دردلم همه آن — که حق پذیرد بی خیرخیر مرا
بیك ندم[1] بپذیرد حق اربود یکدم — زبان و سینهٔ حق‌گول حق پذیر مرا
بهر گناه مشارالیه خلق شدم — از آنکه وسوسهٔ دیوبد مشیر مرا
نماند درهمه عالم ره بدی الاك — هماره بوددر آن راه بد مسیر مرا
پیازنیکی من هیچگونه‌تن نگرفت — بدین‌سزدکه بکوبند سرچوسیر مرا
چومصر جامعم از هربدی و میترسم — از آنکه سوی جهنم بود مسیرمرا
بآب[2] فسق وفساد وخطاوجرم و زلل — نیافریده خداوند من نظیر مرا
ورا از آنکه نگویم نظیر و نشناسم — ز جور این تن جابر بود مجیر مرا
زدست شیطان در پای دام معصیتم — جز او نباشد ازین دام دستگیر مرا
زرفتن در سلطان بکسب کردن زر — نگاه دارد سلطان بی وزیر مرا
چنانکه دایه دهد انگبین‌وشیربطفل — دهد زکوثر فضل انگبین وشیر مرا
درآفرینش خود چون نگه‌کنم گویم — سرشته شد زبدی مایهٔ خمیر مرا
تنور عفوتو گرم آمدای خدای ودود[3] — بدست‌توبه شود بسته یك‌فطیر مرا
گمان‌من‌بتواست آنکه عاقبت نکنی — نه از قلیل عقوبت نه ازکثیر مرا
نقیر و قطمیر از من‌گناه اگر بودی — مکن‌خطاب زقطمیر و ازنقیر مرا
زنفس خود بنفیر آمدم تورس فریاد — زنفس من‌که نفس آمد از نفیر مرا
من ار بمیرم شمع ضمیر من نمرد — که‌چشم‌دل‌بود ازنور اوقریر مرا
زبحر[4] جرم نماند اثر برحمت تو — اگربود ز ثری جرم تا اثیر مرا
اگر بظاهر در ظلمتم ز جرم وزلل — زنور دین توشعله است‌درضمیر مرا
بوقت مرگ چوبا دیو کارزار کنم — توباش تانبرد دیو دین نصیرمرا
دم از ندم چو برآرم ز قعر سینه بلب — مران بسوی دولاب دوزخ قعیر مرا
بمن فرست بتسلیم‌وقبض‌جان ملکی — که ازسلامت ایمان بود بشیر مرا

۱- در نسخه م - یك دمم . ۲ - در نسخه‌ع - بیاب . ۳ - درنسخه م - ای خدای ودود . ٤ - در نسخه ع وم - زجرم .

بزیرخاك ملقن تو باش وقت سوآل — که تا صواب رود پاسخ نکیر مرا
رسول گفت امیر سخن بود شاعر — بدین قصیده سزد خوانی ار امیر مرا
امیراگربود از اهل تیغ وتاج وسریر — زفضل تاج ده وازخرد سریر مرا
تو دارتیغ زبان مرا چنان جاری — که گاه نظم نداندکس ازجریر مرا
چو سوزنی لقب آمد زحر نارسفر — برون جهان چوسر سوزن ازصریر مرا
زمن بجد شبیروشبرسلام رسان
بحشرباشبرانگیز وباشبیر مرا

در موعظه ونصیحت

دراین جهان که سرای غمست وتاسه و تاب — چو کاسه بر سر آبیم و تیره دل چوسراب
خراب عالم وما جغد وار و این نه عجب[2] — عجب از آنکه نمانند جغد را بخــراب
بخواب غفلت خفتیم خورده شربت جهل — که تا شدیم زبیدار فتنه بی خور وخواب
کباب آتش حرصیم و آن ز خامی ماست — حقیقت است که هر خام را کنند کبــاب
کتــاب خویش نخوانیم و زوعمــل نکنیم — که تا گزیر ستایندمــان ز اهل کتــاب
بحرص خواسته ورزیم تا شود بــر ما — وبال خواسته چونانکه موی بر سنجاب
تقی وعاقبت انــدیش نیست از ما کس[3] — ازین شدیم سزاوار گونه گونه عقــاب
عقاب طاعت ما باز مــانده از پــرواز — شدیم صید معاصی چو کبك صید عقاب
همه طریق صــواب از خطــا همیدانــم — گرفته راه خطائیم وباز مانده صــواب
عنان زطاعت حق تافتیم و بــر باطــل — بر اسب معصیت آورده پای را برکــاب
اگر خدای تعالی حساب خواهد وبس — بس است ما را گر عاقلیم شرم حساب
که دست طاقت آن گرملك نهد بر ما — گرانترین گنهی را سبکتریــن عــذاب
همی پزیم همه درتنور چوبین نــان — همی بریم همه جامه برتن از مهتاب

۱ - درنسخهٔ ع ــ امیر گر که بود اهل . ۲ــ این بیت درنسخهٔ ع نیست - ۳ ــ در نسخهٔ م ــ کس ازما.

دماغ ما ز خرد نیستی اگــر خالی — نرانده ایمی گستاخ وار جز بخـلاب
درین جهان که دودم بیش نیست مـایه عمر — درنك سود ندارد چو دم بـود بشتـاب
از آن چه به که یکی زین دودم بتوبه زنیـم — چو باب توبه نه بستست ایــزد تواب
شدیم جمله بگرداب معصیت گــردان — که هم امید خلاص استوهم ز غـرق بآب
دودیده را زندم سیل بــار بـاید کـرد — بر آن امید که سیلاب می‌کند گرداب
بآب دیده بشوئیم نامــه عصیان — که هست نامه عصیان چوریم خورده بتاب
اگر به نسبت سلمانیم ز روی پــدر — نسب چو سود چو گویـد فلك فلاانساب
که تا بسیرت سلمان شوم دعائی کن — مگر دعای تو در حق من شو ایجـاب
بحکم ایزد وهـاب تـا بخـواهد داشت — سپهر روشن دوران بگرد تیره تراب
چه‌بوتراب وجنید وشفیق[3] و شبلی بــاش — دو دیده[4] برره فرمـان ایزد وهاب
درود باد زما و تو بر رسول خدای
فزون ز ذره خورشید وقطره‌های سحاب

در مدح سلطان مسعود بن الحسین

بر آمد زبرج حمل آفتاب — بنظاره جشن مالك رقاب
بر آن تا بمنظر[5] چو بیند چو دید — شهی دید بر تخت افراسیاب
چو افراسیاب ملك نام جوی — چو افراسیاب ملك کامیـاب
چوافراسیاب ملك در شکـار — چو افراسیاب ملك در شراب
مراورا بشاهی و شهـزادگـی — بافراسیاب ملك انتساب
شهنشاه مسعـودابن الحسین — بحق وارث مسند و گاه باب
شه شرق کز بخت‌مسعوداوست — سعادات ایام را فتح باب

---

۱ ــ درنسخه‌م ــ نرانده اعمی گستاخ وار خر بخلاب ۲ــ درنسخه‌ع ــ ملك . ۳ ــ در نسخه‌ع ــ شفیق بلخی باش . ٤ ــ درنسخه‌ع وم ــ رونده . ٥ــ درنسخه‌م ــ بران تا زمنظر چه بیند چه دید .

چو تمغاج‌خان جد و جد پدر به تمعاج خانی بسوده رکاب
سرشت و نهاد وی از خلق و خلق زانصاف صرفست وازعدل ناب
بانصاف او شاخ آهو بره زشیر ژیان بر کند چنگ وناب
ز بیداری دیدهٔ عدل او رعیت ستم را نبینند بخواب
ستم منهزم باشد از عدل او بمانند سایه که از آفتاب
ز بالای منبر چو گویا شود زبان خطیبان شیرین خطاب
شود هر دعائی که بر وی کنند بآمین روح الامین مستجاب
زهی رکن دنیا و دین خسروی که آباد کردی جهان خراب
بر ابنای دنیا و دین داوری مبین سو آل و مبرهن جواب
ببخت جوان و بتدبیر پیر بعزم درست و برأی صواب
جهانگیر شاه و جهاندار باش مبادت ازین دار و گیر انقلا
ز عدل تو در اعتدال هوا صبا بر گشاد از رخ گل نقاب
بتان بهشتی باردی بهشت یکایك برون آمدند ازحجاب
چو اکرام و افضال تو بیکران چو انعام واحسان تو بیحساب
بجشن همایون میمون تو چو گشت آفتاب ازحمل گرم تاب
همائی شود عدل تو کز هوا شود سایه دار سر شیخ وشاب
در ایام ملك تو چشم کسی نبینند گریان جز آن سحاب
زانصاف وعدل تو رعداست و بس غریوان و نالان چه وعدازرباب
چو وعد و ربابند درجشن تو غریوان شده نای و نالان رباب
گر از برق آتش جهد زان جهد که تا دشمنت را کند دل کباب
کباب دل دشمنان ترا بنوینند از بدگواری کلاب
گل چهره دوستدارانت را عرق زاید از گرمی دل گلاب
سزد در مدیح تو چون عنصری برشته کشد سوزنی درناب
چو حزم تو و عزم تو تا بود زمین را درنگ و فلك را شتاب

درنگ زمین و شتـاب فلك بطول بقای تو دارد مآب
کتاب بقـای تـومـطوی مبـاد
اگرطی کند این و آن را کتاب

در مدح سلطان مسعود ثانی

ای بتاج و تخت شاهی وارث افراسیاب گرد فتح و نصرت از نعل سم افراس یاب
از تجمل نعل زرین ساز مر افراس را کز تجمل نعل زرین ساختی افراسیاب
عکس ماه نو فلك بر آب دریا افکنـد تا بمه منعل شوند از بهرتو افراس آب
چشمهٔ آب حیات دشمنانت خشك شد زاب دریا رنگ تیغ توکه خون دارد حباب
پادشاه مشرقی[1] تیغ جهانگیر تـو هست خونفشان چون از قراب صبح تیغ آفتاب
آفتاب از اختران مالك رقاب ارهست[2] و نیست بیگمان باری توئی ازخسروان مالك رقاب
تیغ برکه[3] آزماید وی تو برکه پیکران وی کند لعل ازدل سنگ و توازروی تراب
دست فرمان تو نافرمانبرانرا دور کرد سرز گردن جان زتن دست ازعنان پاازرکاب
خسرو مسعود ثانی شاه مسعود اختری اختر و نام ترا باسعد اکبر فتح باب
چون توشاهی از نژاد شاه وخاتون جهان آدم و حوا نزاد از هیچ مام و هیچ باب
منصف وعادل شهی ذات ترا ایزد سرشت زافرین محض واز انصاف صرف وعدل ناب
گر بعدل تو زیوز آهو بنالد برکند کلبتین شاخ آهو از دهان یوز نـاب
خلقرا ز ایزد عطائی گر عطاهای ترا خلق برخود بشمرندالحق نیـاید درحساب
هم تو برحقی وهم خاطب اگر در حق تو از بر منبرکند برتو عطاء الله خطاب
بخت بیدار تو دارد مررعیت را چنانك دایه طفل نازنین را شیر خوارو شیرخواب

۱ ــ در نسخهٔ ع: بادشاه شرقی و . ۲- درنسخهٔ ع : ارهست نیز . ۳ ـ درنسخهٔ ع : برکوه آزمایداو

سوزنی را سوزن خاطر بسلك مدح تو — گر بهر حرفی در آرد دانهٔ در خوشاب
در خجالت باشد از طبع سخن‌پیرای خویش — تا خوش آید یا نیاید شعر او بر شیخ‌وشاب
در ثناش و در دعاش ار چند نسیانست وسهو — هم ثنا وهم دعا مسموع باد و مستجاب
کمترین پرده سرای کاخ و ایوان تو باد — این مشبك خیمهٔ سیماب رنگ بی طناب
دشمنان ملك تو زین خیمهٔ سیماب رنگ — همچو بر آئینه سیمابند اندر اضطراب
طاق درگاه سرای تست محراب ملوك — هر که روی آرد برین محراب روی از وی متاب
دیده دریا با دو دل دوزخ بداندیش ترا — تا چو فرعون لعین هم غرق گردد هم بیاب
عالم از عدل تو آباد است و شاه عالمی — تا تو باشی شاه عالم کی شود عالم خراب
خلق عالم ز آفرینش همچنان چون بود و هست — تا بباد و خاك و آب و نار دارند انتساب
آبرا لطفست و صفوت نار را نور و ضیا — خاکرا حلم و درنگ و باد را خشم و شتاب

تا نباشد در عبارت منقلب چون مستوی
مستوی باب فتحت را مبادا انقلاب

در مدح علی بن الحسین ذوالفقار

ای بپیروزی گرفته ملکت افراسیاب — آفتاب ملکی و ملکت چو ملك آفتاب
شرق تا غربست ملك آفتاب و ملك تو — آن او با انقلاب و آن توبی انقلاب
نور قرص آفتاب از نور رای تست کم — بیش باشد لشکرت از ذره های بیحساب
آفتاب چرخ بر انجم شهنشاهست و تو — بر ملوك عصر شاهنشاهی و مالك رقاب
از قراب صبح تیغ آفتاب از حرب شب — چون بر آید تیغ تو چونان بر آید از قراب
گرچو تیغ آفتاب آن تیغ بر کوهی زنی — کوه تا کوهان گاو آن زخم را نبود حجاب

۱ – در نسخه ع – این بیت اضافه‌شده :
جاودان بادی بعالم پادشاه و کامران — خاك حلم و بادشوکت آب لطف و نار تاب
۲ – در نسخه ع – مستوی باب فتحت را . . . ۳ – در نسخه – دارد . ٤ – در نسخه ع شرق ٥ – در نسخه ع – این بیت اضافه‌شده
آفتاب از خاك زر سازد باقبال تو تا — بادپایان ترا از زر بود نعل رکاب

جز بپیروزی نتابد بر همایون چتر تو آفتاب از خیمهٔ پیروزه رنگ بی طناب
سـایهٔ یزدان توئی و آفتاب ملك تـو خلق یزدان از تواند انصاف جوی‌ودادیاب
ز آفتاب وسایه‌کس‌را نیست درگیتی‌گزیر کافتاب وسایه ارنبود جهان گردد خراب
سایه‌ای زان سایه پروردند خلق از عدل‌تو آفتابی وز تو عالم راضیاء و نور و تاب
آفتاب بخششی و سایهٔ بخشایشی زافتاب وسایه پرسیدم همین آمد جواب
آب ملك از ذوالفقار آبدار تست و نیست هیچکس‌از ملك داران همچو توبافرّ و آب
نور جرم آفتاب چرخ پوشیده شود ازسحاب ارپیش نور روی او آید سحاب
آن علی‌کزعکس لمع ذوالفقارش برفلك آفتاب از بیم خون‌آلود رفتی چون‌شهاب
گر بایام تو بودی چون تو بنشستی‌بملك از برای تهنیت یا از برای فتح باب
ذوالفقار خود بهم نامی بپیش تخت تو تحفه آوردی بخون دشمنانت داده آب
ذوالفقاری نسبتی ایشاه و نوحی گوهری همچنین دانم ترا شاها بروی مام و باب
عمر تو خواهم چو عمر نوح واندردست‌تو ذوالفقاری از کمرگاه عدو برده کباب
ملك داریرا بهم دردست توشاهنشهی است ذوالفقـاری انتساب و ذوالفقاری اکتساب
ملك داریـرا شه افراسیابی شرط نیست ملك ملك تست شاها توبهی ز افراسیاب
حضرت از جاه تو یابد حرمت ام القری منبر از نام تو باید رفعت ام الکتاب
گفت چون خاطب علی‌بن‌الحسین ذوالفقار از نیام آهخته گردد ذوالفقار بو تراب
شادباش ای آفریده آفریننده تـرا ز افرین صرف‌و ازاحسان محض‌ولطف‌ناب
از دعای شیخ و شاب از آفت دوران پیر درامان بادی توای اصل امان شیخ وشاب

---

١ ـ در نسخه ع ـ کافتاب و . ٢ ـ درنسخه‌ع ـ کزعکس تاج وذوالفقارش . ٣و٤ ـ درنسخه ع ـ ذوالفقار . ٥ ـ در نسخه‌ع ـ ملك‌داریرا شدی افراسیاب وشرط نیست .

در مدح شمس الملك

سوی ختا بسفر شد بعزم و رأی صواب	بدفع شر حشم شاه شرع با اصحاب
ز پادشاه ختا جست عدل نوشروان	چو یافت آنچه بجست آمد از خطا بصواب
امان خطهٔ اسلام بود ز اهل خطا	در آمد و شد او از مسبب الاسباب
چو سنگرا نتواند گزید و بوسه دهد	کسی که باشد دعوی نمای معنی یاب
کمر چو نتوان بستن بجاهد الکفار	گشاده به بهلکم دینکم ولی دین باب
رقاب اهل هدی در طناب جور و ستم	کسیکه خواست کشیدن کشیده شد بطناب
ملك تعالی مالك رقاب عادل داد	که خسروانرا درطوق امر اوست رقاب
شراب عدل چشاند شکار خصم کند	رعیت و حشم آسوده زین شکار وشراب
چو در سفر برکاب ملك عنان پیوست	بحضرت آمد با شاه همعنان و رکاب
مراد شاه اولوالعزم از و مختص شد	چنین بود اثر علم یا اولوالالباب
زهی نبیرهٔ برهان وسیف وشمس وحسام	حسام حجت برهان سو آل سیف جواب
از آن حسامی وارث که سیف حجت او	بخصم حجت بنمود و در نشد بضراب
سحاب خوانم یا شمس یا همین وهمان	بنور زائی شمس و بکف راد سحاب
ز ذره ها که نماید بنور شمس فلك	فضائل تو زیادت بود ز روی حساب
اگر صحیفهٔ القاب تست صفحهٔ لوح	ستوده القاب از تست نی تو از القاب
توئی چو جد وپدر خسرو ممالك شرع	سپهبدان تو صفدار منبر و محراب
متابعان تو از شام تا سحر بسهر	بر اهل بدعت در حرب رستم وسهراب
مبارزانت بتیغ زبان و رمح قلم	خضاب کرده بخون مداد روی کتاب
کجا باشهد ان لا اله الا الله	عمل کنند درآنجا نهاده‌ای[1] نواب
ز حد چین و ختن تا بحد مصر و یمن	بود ائمه دین را بتو مصیر و مآب

---

۱ ــ در نسخه ع ــ نشانده‌ای.

کسی بخواب نبیند نظیر تو چو بدید گه تعلم تعلیم ناظران تو خواب
بزرگواری میراث داری از اسلاف مؤثر است ز اسلاف خیر در اعقاب
بر آل برهان شاهی بر آل سیف ملك ترا سزاست ملکشاه اهل علم خطاب
بحشر در سر پل هر که روزنامهٔ شرع بر آل برهان خوانده است رسته شد ز عقاب
عزیز آل دو عبدالعزیزی از دو طرف یکی ز جانب مام و دگر ز جانب باب
عزیز مصر بخارا توئی بدین دو نسب عزیز بادی تا مدت فلا انساب
همیشه تا خطبا نام آن عمر گویند که هست باب ترا جد و باب او خطاب
خطیب منبر مصر ثنا و مدح ترا فصیح باد زبان بر معاشر احباب
اگر دگر شعرا کاذبند باکی نیست بنظم مدحت تو نیست سوزنی کذاب
ترا ز رحمت ناب آفرید خالق خلق کجا تو باشی باشد مکان رحمت ناب[1]
بهر کجا که روی یا ز هر کجا آئی مباد جز بطریق بهی مجئی و ذهاب

درمدح وزیر نظام‌الدین

شد برج حمل موکب سلطان کواکب کز نوبتیانش بر تر بهتر بمراتب
گوئی حمل از گنبد پیروزه سلب نیست جز مرکب پیروزی سلطان کواکب
آغاز سواریش بدو بود و ازو شد گردان بدگر مرکب چون غازی لاعب
هر گه که شود راکب این مرکب پیروز سی روز خرامد ز مشارق بمغارب
تا عرض دهد لشکر پیروزه ساب را بر پشته و صحرای زمین‌را جل وراکب
چون گشت هوا معتدل آیند پدیدار اشجار بگلها و باوراق عجایب[2]
بلبل چو مذکر شود و قمری مقری محراب چمن تخت سمن فاخته خاطب
هان موسم آنست که از بوی ریاحین بر مشك ختن خاك چمن گردد غالب
گردند سپیدار و سیه بید بمیدان بریکدیگر از باد سحر طاعن و ضارب

۱ ــ این بیت درنسخه ع ــ نیست . ۲ ــ در نسخه ع‌وم ــ اشجارنوا درگل واوراق عجائب .

آنرا که دو بادام جهان بین بود از باد — بیند گل بادام ربـودن ز جوانب
ای باد که آری گلْ بادام ربوده — از بهر موالی ز سمرقند بصاحب
سلطان وزیـران ملك آل امیران — ممدوح امیران سخن حاضر و غایب
فرزانه نظـام‌الدین کاندر صفت او — نظـّام یداع نبود خاطی و کاذب
آرایش صد دفتر دیوان بمدیحش — بر هر سخن آرای بود لازم و واجب
از مکرمت اوست که از منقبت اوست — آرایش دیباچهٔ دیـوان مناقب
نبود عجب ار مدح وی انگیخته گردد — بـر آب روان از قلم قائل و کاتب
ای قول تو در دینی و دنیائی صادق — وی رأی تو در مملکت آرائی صائب
از ملك تو شمشیر زن لشکر اسلام — بر قیصر و فغفور نهد تاج و ضرائب
آیند بدرگـاه تو اشراف و اکابر — بر خدمت صدر تو چنان طامع و راغب
کز وجه زمین بوسی درگاه و سرایت — که برگ ربایندهٔ بیجادهٔ جاذب
داری هبت از ایزد وهاب سه نعمت — عیش هنی و طبع سخی و کف واهب
یك بندهٔ وهاب نیابند بگیتی — نایافته صد بار ز جود تو مواهب
از مائده و مشرب و بر و کرم تست — آزوامل اهل هنر طاعم و شارب
هر کس که شراب حسد وحقد تو نوشد — ساقی دهدش مژده ببرکندن شارب
با دولت والای تو اعدای نگون بخت — هستند ز پیروز شدن خاسر و خائب
از نسبت والای تو اندر چمن ملك — چون سرو سرافرازی تو هست مناسب
چون سرو سهی در چمن جاه وبزرگی — بادا علم دولت و اقبال تو ناصب[3]
از مشرق تا مغرب اهل قلم و تیغ — بر خدمت درگاه تو بادند مواظب
نوروز جلالی و سر سال عجم بـاد — بر صدر تو میمون و براحباب و اقارب
چندانت بقا باد که ناید عدد سال — اندر قلم کاتب و در ذهن محاسب

---

۱ ــ درنسخه ع این بیت اضافه شده است .
از روشنی رأی تو خورشید خلیقت — تیر فلك ازکلك خط‌آرای تو تائب
۲ ــ این بیت درنسخه‌ع نیست . ۳ــ درنسخه‌ع‌وم این بیت اضافه شده است .
تا رایت نورانی شاهنشه انجم — ناصب شود ازمشرق ودرمغرب ناکب

درمدح نصیرالدین

ای رخ خوبت بمثل آفتاب　چون بمثل گویم بل آفتاب
هیچ شناسی تو که روی ترا　خوانده رهی از چه قبل آفتاب
روی ترا نیست بخوبی بدل　گرچه خوهد بود بدل آفتاب
شکل رخ و زلف تو گیرد اگر　بندد از مشك کلل آفتاب
وان دهن تنگ تو گوئی بنیش　جست مگر نخل عسل آفتاب
دیدن تو آب دواند ز چشم　آب دواند ز مقل آفتاب
ای بصفات رخ رخشان تو　یافته مقدار و محل آفتاب
اکثر اوصاف چگویم که هست　روی ترا وصف اقل آفتاب
از خط مشکین خلل اندر میار　زانکه نپوشد بخلل آفتاب
باده فراز آر چو خون حمل　کامد زی برج حمل آفتاب
برج حمل خانه و کوی تو شد　طلعت دهقان اجل آفتاب
شهره نصیرالدین صدری که هست　بر فلك دین ودول آفتاب
آن‌شرف دولت عالی که هست　رایش بی هیچ علل آفتاب
هرکه ورا دید نشسته بصدر　گوید او هست لعل آفتاب
صبحدمان از قبل خدمتش　سازد چون ماه عجل آفتاب
بر در دربارش بوسه دهد　گشت چو پیدا ز قلل آفتاب
اختر مسعود ورا بر فلك　هست زخدام و خول آفتاب
از پی اسباب تنعم سزد　مجلس او چرخ و حمل آفتاب
گشت سپروار و ازو دفع کرد　تیر نحوسات زحل آفتاب
ای شده در صدر بزرگان عصر　پیدا چون بر سر تل آفتاب

---

۱ و ۲ – در نسخهٔ ع جای این دومصرع بایکدیگر عوض شده مصرع‌اول بجای دومی و مصرع دومی بجای‌اولی نوشته‌شده .

نور تو پنهان نشود تا نشد پنهان در زیر بغل آفتاب
عدل تو برداشت ستم از جهان چون ز گیا قطره طل آفتاب
جمله بخرج کف راد تو داد آنچه بکان کرد عمل آفتاب
حیلت خصم تو نپوشد ترا زانکه نپوشد بحیل آفتاب
با تن خصم تو کند خشم تو آنچه کند بر سر کل آفتاب
بر سر تو جز بسعادت نتافت از ره تقدیر ازل آفتاب
تا که سپروار مقابل کند خود را با تیغ جبل آفتاب
در پی اعدای تو بادا بکین کرده بکف تیغ اجل آفتاب

درمدح تمغاج خان

بخت بیدار شهنشه خسرو مالك رقاب کرد بربالین غفلت شور بختان را بخواب
دید چون‌درخواب‌غفلت رفت ماه‌نوهمی تیغ خون آلود بر بالین چو تیغ آفتاب
غفلت‌اندرطاعت‌سلطان‌بحق‌گردن‌کشی‌است گردن گردنکشان را تیغ باید یا طناب
بی‌طناب‌این خیمهٔ گردان بازینت که‌هست باد رفتار آب‌کردار ونه باد است‌ونه آب
تیغ گوهر دار شاهنشاه را ماند بشب روز بخت شاهرا ماند چو برخیزد حجاب
کافتاب خسروان شرق بنشیند بتخت سایهٔ یزدان قلج تمغاج خان مالك رقاب
آفتاب وسایه خواندن شاهرا زیبا بود آفتاب سایه هیبت سایهٔ خورشید تاب
آفتاب و سایه ماند تا جهان عمران بود کافتاب و سایه گرنبودجهان باشد خراب

---

۱ - در نسخه‌ع ـ وم ـ باد رفتار و نه باد وآب دیدار و نه‌آب .

خسروتوران کز ایـران بـرقاب سرکشان کم شود سرگر بتوران برکشدتیغ ازقراب
شاهرا ایران وتوران کسبی و میرانی است کسبی از تیغ وفرس میرانی از افـراسیاب
هرکجا شاه جهان لشگر کشد برخصم ملك - نصرت وتایید باشد همعنان و همرکاب
چون مقیمان مصاف شه بیارایند صف چهرهٔ فتح و ظفر را باد بردارد نقاب
جـز دل وچشم جهانسوزان نسازد آشیان بی گمان داغ کمان و تیر چون پرعقاب
تیغ شاه شرق باشد در مصاف خصم ملك همچنان دریا و هردریابود پیشش سراب
از درانصاف شاه انصاف جستن شرط نیست نیست نا انصاف خوان شاه با انصاف ناب
تیغ شاهنشاه هامون راکند دریای خون وزدل گردان طعام او بود وز خون شراب
ازعتاب و گوشمال شاه منصف زهره نیست باد بدرا فی المثل مالیدن گوش رباب
کبك وشاهین راست عشق ویس ورامین درمیان بازرا با غاز ناز و کشی دعد و رباب
کوس رعدآواز شه افکند بر هامون صدا شد زعدل شه بصحرا راعی حملان ذئاب
ای دیار مشرق از عدل تو چون دارالسلام گر سوآل آید زدارالملك توگویم جواب
هست دارالملك توحسن المآب اهل دین اهل دینرانیست دردنیاجز این حسن المآب
رحمت نابی رعیت را عطا از کـردگار گرچه باب رحمتی هم بر تورحمت باد ناب
شیر گردون گر نریزد خون بدخواهان تو گنده باد وکنده و انداخته چنگال و ناب
خسروا باب سخن مفتوح شد برطبع من تا بنظم آرم مدیحت نوع نوع وباب باب
بسکه مام و باب فرزنـدان بد بـودم بطبع وزتواکنون بربسی فرزندگشتم مام و باب
چون بحد مدح تو دیوان من ثابت شود هزلها را قول یمحوالله برانـد از کتاب
تا سیه پوشان نورانی سلاطین را بعید خطبه آرایند بر منبر بنیکوئی خطاب
هردعای خطبه کاندروی صلاح ملك تست در تو واولاد واتباع تو بادا مستجاب
عیدقربان بر تو فرخ باد و بدخواهانت را تیغ محنت کرده قربان آتش حسرت کباب

طول عمر نوح بـر ملك سلیمان وصل بـاد هردو بر تو وقف باد این بی زوال آن بی‌مآب
سوزنی بر پادشا گفتی دعا آمین بگوی
در دعای پادشا مزد است و در آمین ثواب

شاعر دروغگوست؟

زروزگار بجان آمدم ز غم بشتاب اگر بنالم جای‌است ازین عنا وعذاب
زمانه میدهدم گوشمال ومی زندم مگر که خیك شدستم زمانه را درباب
مثل زنند که شاعر دروغگوی بود خطاست باری نزد من این مثل نه صواب
بباب مدح خداوندگار وقصه خویش بجان پاك پیمبر که نیستم کذاب
ایا گزیدهٔ اولاد پاك پیغمبر بجاه خویش بدین قصه بر نویس جواب
رسید خیل زمستان و آن تموز برفت که خلق زنده بی آتش همی شدند کباب
زبرّ و جود تو دارم تمام جامهٔ تن تمام بقعه وفرزند خود برونق و آب
بصدر بار تو بردارم از جهان حاجت اگر بیك لب نان باشد و بیك دم آب
ذئاب وار بهر در نرفتم و نروم وگر روم ز در تو منافقم چو ذئاب
تو آفتابی و مهتاب دیگران وتبش ز آفتاب توان خواستن نه از مهتاب
بتاب سال ومه ای آفتاب فضل وشرف بر آسمان سعادت بروزگار شباب
بنای جاه تو آباد بادتا بابـد
سرای دولت اعدای تو خراب و بیاب

درمدح ملك مسعود

ماه رجب فرخ فرخنده چه ماه‌است کز یازده همتاه[2] ورا رفعت وجاه است
چون یوسف کنعان ملك یازده کوکب درسال بحرمت ملك یازده ماه است

۱ ــ این قصیده در نسخهٔ ت نیامده‌است . ۲ ــ در نسخهٔ م همتای .

آمد بسلام ملك مشرق و مغرب — مسعود که عم و پدر سینزده شاهست
برتکیه‌گه سلطنت و شاهی هرروز — تابنده چنان‌چون‌بشب‌چارده‌ماه‌است
باشاه جهان ماه‌رجب راست وصیلت — شه ظل‌الله است ورجب‌ماه اله است
ماه اصم است‌این‌مه واین ماه اصم به — زیرا ملك‌شرق زهمتاهان تاه است[1]
همتای‌شه‌شرق زکس نشنود این ماه — تاکم‌نشودزانکه‌نه‌حجت نه‌گواهست
خورشیدجهانداران شاهی که‌مراورا — بیش از عدد ذرهٔ خورشید سپاه‌است
ایزد بنگهبانی او داد جهان را — چون‌دیدهٔ‌عدلش‌بجهان‌نیك نگاهست
ازچشم بدان این ملك نیك نگه را — دارای جهانداران دارنده نگاهست
در عمر وی ازغایت دیری و درازی — تا شام قیامت نشود روزپگاه است
از آتش اندیشه دل خصم بداندیش — درسوزو گداز آمده‌چون‌سیم‌بکاه‌است
با بارهٔ صرصرتك او روز ملاقات — گرزاهن‌وکوهست که‌باصرصر کاهست
گربزم بودبخشش او دوست‌فزایست — وررزم بود کوشش او دشمن کاه‌است
بر عرصهٔ شطرنج خلاف توعدو را — مات ازسرتیغ وسرطاق وبن‌چاهست
بر لشگر منصور اگرگردد معلوم — کزصفه دل شاه صف‌معرکه‌خواه‌است
زآغاز ره انجام به‌بینند که شه را — پیروزی وتأیید وظفر بر سرراهست
ترسان وهراسان بهزیمت رود آصف — ازصفحهٔ شمشیرش اگردیو سیاه است
برصفحهٔ شمشیر توگوئی‌که کتابت — لاحول ولا قوة الا بالله است
از حشمت سلطانی او تاج فریدون — چاوش و راقبه وقوقوی کلاهست[2]
ای شاه‌اولوالامر که شاهان جهانرا — گردنکشی ازطاعت تو عین گناهست
از بهر زمین بوس تحیت ملکانـرا — ایوان تومحراب‌وجوهست‌وجباه‌است
تعظیـم تـو درامت پیغمبـر آخـر — بایسته‌چوتکبیر نخستین زصلاه‌است[3]
دردولت برنای تو هرباهنری را — آغازغنی‌گشتن وفیروزی وجاهست

۱ ــ این بیت درنسخه ع نیست . ۲ - این بیت درنسخه‌ع نیست . ۳ ــ در نسخه ع - بایسته چوتکبیر نخستین ز صلاه است

پاداشِ نیکان همه نیکی است درین ملك | چونانکه بدانرا ببدی باد فراه است
سهم تو ز اعدای تو ببرید تناسل | کاندیشهٔ جان قاطع هر شهوت و باه است
در آینهٔ دولت تا زنگ پذیرد | درد هر کر از هره از کردن آهست
اخلاق تو ای خسرو اشراف خلایق | خوشبوی چو مشك تبت و باد هراه است
هریك ز ضعیفان رعیت برعایت | زی عدل تو تازنده و لاغر چو گیاهست[1]
هرچند شها پشت و پناه ضعفائی | دانی که دعای ضعفا پشت و پناه است
تا ازبراین برشده دریای نگونسار | هر کوکب سیاره چو شاهی بسپاه است
ازخنجر مه بادا تاجوشن ماهی | ملك تو و ملك تو که وقت آمد و گاه است
بادا بجهان مسند و گاه تو مزین | تازینت شاهان بجهان مسند و گاه است
شرم است مر آنرا که بایام تو خسرو | درسر هوس فاسد و سودای تباه است[2]

چشم ودل اعدای تو دریا و سقرباد
تادرسقرودریا میزان ومیاه است

در مدح قدرطغان خان

بخت یار قدرطغان خانست | فتح کار قدرطغان خانست
بخت یار کسی است کز بن گوش | بختیار قدرطغان خانست
صاحب ذوالفقار از آنکه بنام | درجوار قدرطغان خانست
بدل ذوالفقار او به نبرد | ذوالفقار قدرطغان خانست
حشم ذوالفقار نصرت حق | حق گذار قدرطغان خانست
قدرت آل نوح در کشور | زاقتدار قدرطغان خانست
درجهان هر کجا جهانداریست | ازتبار قدرطغان خانست
قبلهٔ جملهٔ جهانداران | صدربار قدرطغان خانست

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست .
۲ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست .

گردن سرکشان ز بار منن   زیر بار قدرطغان خانست
شجر ملك و دین ملت را   برگ‌وبار قدرطغان خانست
حسن جمشید وفر افریدون   درعذار قدرطغان خانست
از ره بندگی بگوش سپهر   گوشوار قدرطغان خانست
بر فلك آفتاب شیر سوار   نی‌سوار قدرطغان خانست
شیر گردون‌بترس وبیم وهراس   از شکار قدرطغان خانست
آسمان گر شکار شیر کند   مرغزار قدرطغان خانست
روز بازار شغل عزرائیل   کارزار قدرطغان خانست
ملك جان ستان زدشمن ملك   جان‌سپار قدرطغان خانست
سبزه زار سر عدو بمصاف   لاله زار قدرطغان خانست
تیغ نیلو فری از آنکه بدست   لاله کار قدرطغان خانست
خصم را بهترین ظفر که مباد   زینهار قدرطغان خانست
از همه کار ها جوانمردی   اختیار قدرطغان خانست
عارض سیم و چهرهٔ دینار   بنگار قدرطغان خانست
اصل و فرع ستایش شعرا   از شعار قدرطغان خانست
یمنی تیغ در یمین و نگین   دریسار قدرطغان خانست
این چهاراست اصل و باقی فرع   هرچهار قدرطغان خانست
بدعا و ثنا شبانروزی   یاددار قدرطغان خانست
در کنار فلك قرار زمین   ازوقار قدرطغان خانست

تازمین است ملك روی زمین
برقرار قدرطغان خانست[1]

---

۱ ــ در نسخه ع این بیت اضافه شده است.
صد چنین ملك تا بروز شمار   بشمار قدر طغان خان است

در مدح شمس الدین

در دل هرکه مهر ایمانست مهر شمس حسام برهانست
آنکه برملك ودین جد و پدر ملك کامران و سلطانست
پادشاهی که حرب لشگر او از سوآل و جواب ایمانست
مدد او چو بحث حرب شود از حدیث رسول و قرآنست
چون دو لشگر مصاف راست کند هر کجا اوست فتح با آنست
پیش هفتاد صف بدعت ور سپه آرا و مرد میدانست
شیخ الاسلام اهل اسلام است که هنوز از شماره صبیانست[1]
از بزرگان بدانش افزونست گرچه زیشان بسال نقصانست
نه بزرگان چو بنگرند بدو بحقیقت ز عمر تا وانست
ای بزرگی که مثل تو بجهان همچو آب حیات پنهانست
در الفاظ تو بجان عزیز بخرند اهل علم و ارزانست
لفظ تو در بحر خاطر تست خاطرت نیز بحر عمانست
بر براق بهشت فخر کند مرکبی کز تو داغ بر رانست
هر کجا مرکب توگام زند زیر نعلش ریاض رضوانست
از خرامیدن رکاب توشاه جنت و خلد هردو یکسانست
خلدوار استخانه ای که درو کمترین بندهٔ تو مهمانست
گفتن وصف آن سرای که تو میهمانی درونه امکانست
برتو مهمان نثار کردن جان بر خداوند خانه آسانست
در بخارا دلی مدان امروز که نه در فرقت تو بریانست[2]
وز جمال تو اهل نخشب را دل و جان چون بهار و بستانست

۱ــ درنسخه ع . گرهنوز ازشمار صبیانست ــ
۲ــ در نسخه ع ــ بزمانست

یوسف عهدی و دو شهر بتو — این چومصراست وآن چوکنعانست
این و آن هر دو ملك و ملك تواند — وزتو برهردو جای فرمانست
شرف شمس تا بود بحمل — خانهٔ ماه تا که سرطانست
شمس اقبال تو مشرف باد — خود مه دولت تو تا بانست
تا سپهر شریف را مادام — گرد خاك كثیف دورانست
بر مراد تو باد دور سپهر — دور او تا بحکم یزدانست
باد یزدان نگاهبان ملك
علم تود ینش را نگهبان است

در مدح وزیر شمس الملك

ای صاحبی که خطبهٔ دولت بنام تست — کوس شهنشهی زده برطرف بام تست
جام جهان نمای دل تست و شاه را — اندر جهان نظر بنمودار جام تست
دلرا بجای جام نمودی بچشم شاه — تاشاه کامگار بدید آنچه کام تست
او کام دل زمصلحت ملك خویش دید — این دل نمودن تو زعقل تمام تست
ترتیب ملك داشتن شاه شمس ملك — چون زر پخته ازدل چون سیم خام تست
بی غل وغش وزیری سلطان شرق را — بی غل وغش بدین دو سبب احترام تست
نامی تری زصاحب عباد و در جهان — سایر چو نام صاحب عباد نام تست
برمسند وزارت و در محفل صدور — خیر الکلام اهل کفایت کلام تست
بی بارمنتی و کرام وکبار را — گردن زبار منت در طوق وام تست[۲]
ازجاه پادشاه جهان مالك الرقاب — هرخواجه‌ای که خواجه تراست آن غلام تست
دشمن نهاده دام که تا صید او شوی — ز اقبال شاه دام نهنده بدام تست

---

۱ — این قصیده درنسخه ع دیده نشد ۲ — درنسخه م - دام تست

با دشمنان شاه الدّ الخصام باش | مندیش از آن کسی که الدالخصام تست
رامند خلق مر فلك تندرا از آنك | دربند بندگی فلك تند رام تست
ازدست جوردورفلك آن کسی امان | یابدکه درحمایت ودر اهتمام تست
حضرت زعدل شاه چو دارالسلام شد | حاضر دراوکسی است که اهل سلام تست
ننهد قدم بدین در دارالسلام در | هرکس که درعتاب شه ودرملام تست
تیغ قدر طغان خان زانست مستقیم | کش در دماغ وسوسهٔ انتقام تست
نزد شه بلند مقامی قوی محل | حاشاکه دیگری بمحل و مقام تست
ز اقبال شه سرای تو بیت الحرام شد | احرام اهل عقل به بیت الحرام تست
ازکلك تست نصرت دین محمدی | گو بهردفع خصم توکلکم حسام تست [1]
باد ازحسام شاه چو کلك تو سر زده | آنراکه سرنه بهرزمین بوس گام تست
ای صاحبی که برفلك آبگون هلال | دررشك نعل مرکب خرم خرام تست
شو برفلك سوار زهمت که بر فلك | انجم زبهر زینت زین و ستام تست
ملك جهان زدولت تو برنظام باد | بادست و کلك و لفظ که خور بر نظام تست
تا عام نام سال بود شهر نام ماه | اقبالرا نظر بسوی شهر و عام تست
آن شهروعام توکه در آمدخجسته باد | بر آنکه نیکخواه بودخاص وعام تست

احوال من قوام توبرتوبیان کناد
زیرا وکیل محترم من قوام تست

در مدح شمس الملك

هرکجا شاه جهانرا سفر است | فتح بر فتح و ظفر بر ظفر است
ظفر و فتح شهنشاه جهان | از جهان داور پیروزگر است

---

۱ ــ درنسخه م ــ این دوبیت اضافه شده است .
تو چون محمدی پسر بوهشام خصم | حشمت شکسته خصم تواز احتشام تست
اهل‌سزا تونی چو محمد بآفرین | نفرین بر آنکه او پسر بوهشام تست

خسرو مشرق و چین شمس الملك / که چو شمس فلکی مشتهر است
ملك داراست چو شمس فلکی / ملکش از خاور تا باختر است
زانچه هر شمس فلکرا ذره است / عدد لشکر او بیشتر است
چو کشد لشگر دشمن شکرد / شاه لشگر کش دشمن شکر است
دشمن شاه جهان شمس الملك / سایه وار از پس دیوار در است
نتواند بملاقات افتاد / که بمردانگی زال زر است
یك جهان دشمن شاهند و لیك / همه را دشمن دور قمر است
ملك شرق علی بن حسین / که بانصاف و بعدل عمر است
ذوالفقاری نسب و نوحی اصل / شرف و رتبت اصل گهر است
از برون خانی ملك ار بگذشت / از طغانخانی او در گذر است
پنج نوبت را اهل است و سزا / که جهاندار ز پنجم پدر است
جز کمربند زمین بوسش نیست / هر که در روی زمین تاجور است
چون کمر بندان در خدمت شاه / آسمان است و مجرد اش کمراست
آسمان را بهزاران دیده / در شهنشه بسعادت نظر است
نیست غایب نظر سعد از شاه / شاه اگر در سفر و در حضر است
سفر شرق شه مشرق را / باد فرخنده که فرخ سفر است
اختیار[1] سفر خسرو شرق / قاف تا قاف صلاح بشر است
مرکبش سیر قمر دارد و هم[2] / چون قمر راه برو راه بر است
زین سفر زود خرامد بحضر / شمس ملك آنکه براقش قمراست
حافظ و ناصر او باد خدای / این دعا تیر بلا را سپر است
تا زمین است و فلك از بر او / آن یکی سرکش واین بی سپر است
بی سپر باد سر دشمن او / چو زمین گرچه ز افلاك بر است

۱ـ در نسخه ع و م ـ زاختیار.
۱ـ در نسخه ع ـ نیز.

در مدح شمس الملک

تا مرا بر رخ خوبت نظر است — دلم آسوده ز هر خیر و شر است[۱]
مکن از عشق مرا منع که عشق — سیره و عادت نوع بشر است
نه همین بوس و کنار از تو خوهم — که جز اینم بتو کار دگر است
کاسه و کیسه ام از دور فلک — این تهی از می و آن پاك ز زر است
شمع بزم دگرانی و مرا — ز آتش دل بسر اندر شرر است
گر تو بیدادگری جانا من — دادخواهم ملك دادگر است
ملك عادل آن شمس ملوك — که ز انجم سپهش بیشتر است
عدد ذره خورشید فلك — کمتر از لشگر آن با هنر است
هرکه بر درگه او برد پناه — ایمن از فتنهٔ دور قمر است
هست آن نخل ببستان جهان — که سخا و کرمش برگ و بر است
آن نهالیست عدویش بزمین — که تهی از برو برك و ثمر است
در شجاعت بعلی می ماند — عدل او گوئی عدل عمر است
خطر و جاه مر او را باشد — دشمن جاه وی اندرخطر است
اثر خشم وی و لطف ویست — هرچه درگیتی نفع و ضرر است
دوستش را بجنان باشد جای — بسقر دشمن او را مقر است
آن جهان نیست جحیم اورا جای — کاین جهان نیز برایش سقر است
گرد آفاق جهان خسرو ما — سال و مه همچوقمر در سفر است
عدل او گرد جهان میگردد — اگر او خود بسفر یا حضر است
مدحش ارچند مطول گویم — بازچون مینگرم مختصر است
مهر آنشاه گزین گرکه ترا — آرزوی شرف و جاه و فراست
بنده‌اش باش که در بندگیش — شاهی گیتی کمتر اثر است

۱– این قصیده درنسخه ع. نیست.

خطر و جاه اگر می خـواهمی خدمتش مایهٔ جاه و خطر است
تا جهانست جهاندار بود زانکه او خسرو عالی گهر است
خسروی در خور بد گوهـر نیست
اوست خسرو که بگوهر سمر است

درمدح وزیر صدرالدین

صدری که برصدور زمانه مقدم است در گاه اوچو کعبه شریف‌ومعظم‌است
اندرمیان آدمیان چون فرشته است وندردل فریشتگان همچو آدم است
زی آنکه او فریشته و آدم آفرید جزن آدم وفرشته عزیزومکرم است
آنصدر کیست‌صاحب‌عادل که‌درجهان صاحبقران‌وصاحب صدر مسلم است
از رای روشن وی وتدبیر محکمش روشن‌جهان‌وقاعدهٔ‌ملك‌محکم است
درملکت عجم سرهر محترم ویست چون‌درعرب سر سال ازمحرم است
زیرنگین اوست سراسر همه جهان گوئی‌مگر که‌خاتم او خاتم جم است
ذخرالملوك‌اوست‌وسراسرهمه جهان از دولت خجستهٔ سلطان عالم است
دانست آن‌شهنشه عالم که آن بزرگ اندرخوروزارت‌سلطان[1] اعظم است
اندر بزرگواری او نیست هیچ شك وندر بزرگواران مانند اوکم است
ای‌صاحبی که کف‌حداد تو روز بزم خورشید ذره پرور وابر گهرنم است
فرخنده فال صدری و دیدار روی تو منشورشادمانی وبیزاری از غم است
با همت رفیع تو و کف راد تو پست‌است‌اگرسپهرو بخیل‌است‌اگر یم‌است
گرفی‌المثل باکمه و ابرص نظرکنی بی آنکه‌در تو معجز عیسی بن‌مریم‌است
بینا شود بهمت تو آنکه اکمه است گویاشودبمدحت‌تو آنکه‌ابرص‌است

۱ـ درنسخه ع - دانست ازوشهنشه اعظم‌که او بدرك .

درزیر نعل مرکبت ازخاک گل شود
آن بر جراحت دل مظلوم مرهم است

ور باد جود تو بوزد بر نیازمند
باوی همه خزائن قارون فراهم است[۱]

ازعدل تو هرآنچه بگفتم نه مشکل است
وزجود تو هرآنچه بگویم نه مبهم است

در دین پاك خاتم پیغمبران زعدل
توخاتمی ونام توچون نقش خاتم است

خورشید اهل دین ببقای تو روشن است
دیبای آفرین بثنای تو معلم است

درخوردتست خاتم اقبال و سروری
چونانکه رخش رستم در خورد رستم است

باحاسد تودولت چون آب وروغنست
باناصح توساخته چون زیر پانم است

مهرتو بر ولی و خلاف تو بر عدو
آن چون جنان خرم واین چون جهنم است

گویم اگرعدوی تو کلبست راستست
ورچندباشجاعت وباسهم ضیغم است

هرچ آورد بچنگ همه بهرهٔ تو است
وین اندرو نشانهٔ کلب معلم است

ازعکس ولمع اختر رخشنده هرشبی
تا آسمان بگونه پیروزه تارم است

برتارم هوای دل خود نشاط کن
با مهوشی که قبلهٔ یغما و تارم است

گردون خمیده میرود ورراست بنگری
تعظیم آستان ترا پشت او خم است

درمدح وزیر

ای روزعیدخلق وز غم خلق را نجات
برتو بخیر باد و سعادت شب برات[۲]

باشد بلی بخیر و سعادت برات تو
چون خلقرازعدل تو باشدزغم نجات

در دیدهٔ مروت و اندر تن خرد
شایسته چون حیاتی وبایسته چون حیات

از بهر تازه بودن دلهای خاص وعام
پیوسته درفشانی چون ابر برنبات

۱- در نسخه ع نیست . ۲- درنسخه ع این قصیده درقسمت مقطعات آمده است .

بـراعتقاد تست دل عـام را قـرار — بر رأی تست قاعدهٔ خاصر اثبات
صاحب‌توئی‌وصاحب‌دولت‌توئی‌وهست — دولت بتو فروخته خود را ببیع بات
گر در میان بادیه جوئی نشان کنی — آنجـا رود بدولت تو دجله و فرات
هرشاهراکه چون تووزیری بود بود — شطرنج ملك خصم رسیده بشاه مات
ازفتح سومنـات وز محمود زاولـی — باقیست زنده نامی و او یافته وفات
محمود شاه مشرق دخـرالملوك را — دیدار تو وزیر بـه از فتح سومنـات
بهتـرزسومنات‌گشائـی بنـوك كلك — بر فال نیك چون بگشائی سردوات
ازخالق کریم سوی توکرامت است — وزتوبخلق اوهمه‌برّاست ومکرمات
دادی زکوة جاه بسی بندگانش را — ایزدکناد جاه تو افزون ازین زکوة
باز آمده بخیروسعادت بـرات تـو — پذرفته باد روز وشبت روزه و صلوة[1]
گرنیك بنگرند بلطف و بقهر تو — دانندکاین حیات دهد واندگرممات[2]
من بنده را نجات ده از محنت زمان
ای روزعید خلق وزغم خلقرا نجات[3]

در مدح سعد الملك وزیر[4]

رسیده ماه محرم بسال پانصدوشصت — ببارگاه وزیـر خدایگـان بنشست[1]
که تا نظر کند اندر جمال طلعت او — که هیچ شه را مانند او وزیری‌هست
خجسته رای وهمایون لقا وفرخ فال — دراز عمر بعدل و زظلم کوته دست
ستوده سیرت وپاك اعتقاد ونیکوظن — بدل خدای شناس وبتن‌خدای پرست
سر وزیران صدر بزرگ سعدالملك — که سعد اکبرناظر بود بوی پیوست
در سعـادت نام خدایگان مسعود — گشادبروی‌بخت آنچنانکه‌نتوان‌بست

۱-۲-۳- این سه بیت در نسخه م دیده نشد . ٤- این قصیده در نسخه ع ضمن مقطعات آمده است .

اگرنه عدل شهستی و نیك رائی او
شدی سراسر کارجهان تباه و تبست

زباغ دولت‌شاه جهان بخلق جهـان
گل سعادت او بوی دادوخارنخست

زخارغم دل وجان کسی که در دل او
درخت‌دوستی و مهراونرست نرست

هر آنکه‌جست‌مرادوی‌ازجهان‌حاصل
زچنگ جوروعناجست ورنجست‌نجست

بلند همت‌صدری که‌همچوجرم زمین
بجنب همت او آسمان نمایت پست

بگوهرازهمه آزادگان شریفتر است
بر آن قیاس که یاقوت ناروان‌زجست

زبادهٔ کردهٔ کرم ولطف نوش لذت او
سران روی زمین‌اندخرم وسرمست

بکام حاسد اوچون کیست بادانوش
بکام ناصح اوهمچونوش باد کبست[1]

بسال‌پانصدوشصت این قصیده‌گفتم وخواست
بقای‌عمرورا‌شش‌هزاروششصدوشصت

جهان بکام و مرادش رفاه تا ماهی
بکام حاسد او چون بکام ماهی‌شست

درمدح محمدبن ابی‌بکر

دل مرا دل‌معشوق من موافق نیست
وگرموافق باشد زعشق لایق نیست

موافقت ز دل عاشقان پدید آیـد
موافقت نپذیرد دلی‌که عاشق نیست

از آن‌بسی که‌بخوشی‌چنان‌نباشدشهد
وزان‌رخی‌که بلعلی چنوشقایق‌نیست

موافقست مرانراکه نیست عاشق او
مراکه عاشق اویم چرا موافق نیست

بوعده صادق باشم چواوبخواهدجان
ازوچوبوسی‌خواهم‌بوعده‌صادق‌نیست

علایق همه عالم بعشق نامـزد است
کسی که‌عاشق نبود درین‌علایق‌نیست

زعشق فسق پدید آید آخرازچه‌سبب
کسی که درشره عاشقی‌است‌فاسق‌نیست

ز عشق دست بدارم‌که بردل زکفم
دلی‌که‌جزصدف‌حکمت‌وحقاین‌نیست

سپرده ام زارادت‌تمام هستی خویش
بدان دلی‌که‌چنو آگه ازحقایق‌نیست

بخاطری که‌چنودوربین‌وروشن‌نیست
بدان‌دلی که چنوتیز فهم‌وحاذق‌نیست

۱ـ درنسخه ع و م ـ این بیت اضافه شده است :

بر این قوافی جزسوز نیستی مشاعر
خدای داند تا چند خامدی برغست

کنم مدیح کریمی که از گذشت حرم | جز آستانهٔ او قبلهٔ خلایـق نیست
همه خلایق دانندکان بجز دهقان | محمدبن ابی بکرعبد خالق نیست
عطا دهنده جوادی که گر بیندیشی | ثنای هیچ کسی برعطاش سابق نیست
بآشنا و به بیگانه جود اوست رسا | اگرسوابق هست واگرسوابق نیست
در سخا و کرم راگشاد برهمه خلق | مگربرآنکه‌زبانش جری‌وناطق‌نیست
نکوترین طرایق طریق‌خدمت اوست | که اعتقاد وراسوی بر طرائق نیست
جمال خلق لطیفش بصورت‌عذراست | بر آن‌جمال ندانم کسی که‌وامق‌نیست
زخاك پایش نـور حدایق افزایـد | کر آب رویش‌جزنزهت‌حدائق‌نیست
حقوق نعمت او را اگر بود منکر | بودکسی‌که شناسندهٔ حقایق نیست
جز او بمن صلت‌گندمین همی‌نرسد | وکیل اوراگوئی جز اوجوالق نیست
مزاح وطیبت‌کردم بدان تراکه دلم | به‌ازشنیدن آن هیچگونه شایق‌نیست
فلك تفوق دارد چو بنگری بزمین | وگر بهمت او بنگریش فائق نیست
غلام روشن رایش چو بنگری بخرد | بجز که‌چشمه‌خورشیددرمشارق‌نیست
بدور دولت هرکس منافقان بودند | بدوردولت‌اوهیچکس منافق نیست
میان دلها فرقست وهیچ دل از دل | بباب دوستی ومهر او مفارق نیست
زرازقست وراروزی ازدر همه خلق | چه‌روزیست که آن‌بنده رازرازق نیست
همیشه تا بخداوند خالق و رازق | جزاعتقاد موثق صحیح وواثق نیست
صحیح وواثق باد اعتقاد دین ودلش | مبین‌بعصمت‌خالق‌که‌وهم لاحق‌نیست

حریق باد دل حاسدش بنار حسد
که همچو نارحسدهیچ نارحارق نیست

---

۱ ـ در نسخه م این بیت اضافه شده :
ثنا ومدحت او واجبست برهمه‌کس | مگربرآنکه زبانش جری و ناطق نیست

در مدح تاج‌الدین محمود بن عبدالکریم[1]

تاج‌دین محمود بن عبدالکریم است آنکه هست
ازمی احسان او گیتی پر از هشیار رومست

صاحب دیوان استیفا که اهل فضل را
اندر او اهلیت صاحبقرانی بود و هست

از دوات کله گیسوی منیر افسر بکلك
بر سر اهل هنر افسر نهاد و کله بست

چون بر آرد ماهی زرین نقش انگیز او
قطره از قلزم قطران بقدر نیم شست

بر بساط سیمگون از دست دریا جود او
نقش مشك آثار خیزد دام و شست، شست

عمرو وزید عصر دل خستند و در بستند بخل
سائلان وزائران را پشت خست و دل شکست

تاج‌دین در عمر خود روزی چو عمرو وزید عصر
زائری را در نبست وسائلی را دل نخست

رسم و آئین بخیلی جود او منسوخ کرد
شد یقین کان رسم و آئین تباه است و تبست

همتی دارد چنان عالی که چرخ برترین
با فرودین پایگاه همتش دونست و نیست

گر بچشم همت خود بنگرد بردست خویش
آید اندر چشم او چون بر سخا بگشاد دست

اطلس رومی عبا زر نشابوری سرب
در عمانی شبه یاقوت رمانی جمست

هست فتوی فتوت را قلم در دست او
پاسخ فتوی نعم راند بجای لاولست

لفظ و او شیرینتری دعوی کند بر انگبین
این کسی داند که داند انگبین را از کبست

هر که اندر سایهٔ اقبال او مسکن گرفت
ازسموم فاقهٔ ادبار ومحنت جست و رست

زانکه در کردار نیکش چشم بدرا راه نیست
بدسگال دولتش را دل درید و دیده خست

خلق ایزد را ازو شکر است و آزادی مدام
همچنین باشد همی آزاده وایزد پرست

خوار باد و خسته دل بدخواه جاه و دولتش
گر ببغداد است پوری یا در تخارستان و بست

سوزنی درمدح وی با قافیت کشتی گرفت
قاضیت شد نرم گردن گرچه توسن بود گست

---

۱ ـ این قصیده تنها در نسخهٔ ع دیده شد و در نسخه ت وم ملاحظه نگردید .

در مدح تاج الدین

ای یافته تاج نسب ازصاحب معراج هستی بلقب دین همایون ودیاتاج
همنام تو است و پدر تو بدوخوشنام جد تو رسول‌قرشی صاحب معراج
شاه شرفی تاج تو است از نسب تو تاجی که‌نه‌غصب‌است‌نه آورده‌زتاراج
ملك‌تو نه ملکی است بشمشیر گرفته کی ملك‌بشمشیر توان کردن ازعاج
از نسل حسین بن علی شاه شهیدی نز تخمهٔ جمشیدی و نز گوهر مهراج
آنشاه‌که گویند بجنت برد ان[1] را ازجور که‌مرخون‌وراریخت زاوداج
منهاج سخا و کرم وجود و فتوت جدتونهاد دست‌و توئی رهرو منهاج
از منهج مهر تو بجز خارجی شوم از امت جدت نکند هیچکس‌اخراج
طاوس ملایك بنوا مدح تو خواند اندرقفس‌سدره‌چو قمری وچو دراج
گیسوی تو شهپال همای نبوی دان بوینده‌چومشك تبت‌و تنکت تمغاج
گر مدعیان گیسوی مشکین‌تو بینند دانند که نز جنس همانست غلیواج
از نور جبین تو بود روز منور وز گیسوی مشکین سیاه تو شب داج
از روی‌هوا خواهی سادات دلم‌هست پیوسته بدیدار شب وروز تو محتاج
تصویر کنم‌مدح‌تو بر خاطر روشن و ز نوك قلم نقش کنم غالبه برعاج
دیباچهٔ دیوان خود از مدح تو سازم تا هر ورقی‌گیرد ازو قیمت دیباج
در مدحت صدر تو منم‌شوشتری‌باف دیگر شعرا آستری باف چونساج
بی فکرت مداحی صدر تو همه عمر حاشا که‌زنم یك مژه را بر مژه‌باکاج
جفت دل من کرد هوا خواهی سادات هنگام مزاج تن من خالق ازواج
نامم بثنا گوئی‌و مدح تو نوشتند آنگه‌که سرشته‌شدم از نطفهٔ امشاج
تا بدرقه از دوستی آل علی نیست بر قافله دین هدی دیو ، نهد[1] باج

---

۱ ـ درنسخهٔ ع ـ بردآن‌را

کعبه‌است دل‌من که بدان‌کعبه نیاید بیدوستی آل نبی قافلهٔ حاج
هر گز بسوی کعبهٔ معمور دل من حجاجی‌ملعون نخوهد گشتن حجاج
تا تاج بود زینت فرق سر شاهان و انداختن تیر بود رسم بآماج
تو تاجور ملك شرف بادی و اعدات بر آتش غم‌سوخته‌همواره‌چو در تاج .
آماجگه تیر عنا باد حسودت
وزخون‌جگر برزخ اعدای تو امواج

در مدح تاج‌الدین[1]

ای فلك سوخته داده بر کف تاج هیچ نیکی ز تو نداشته ماج
بخت نیکت چو بچه ماج دهان در نهاده بآستان تو ماج[2]
دل اعدات در تنورهٔ غم چوبخاکستر اندرون کوباج
رخ احباب تو طری[3] چون گل خوش و شیرینتر از گلاب وکلاج
چشم بد خواه تو خلیده بخار هم بر آنسان که سیخ در تیماج
دولت از خاج گوش بندهٔ تو بنده را حلمه در کشیده بخاج
هر مرادی که داری اندر دل بتو آید چوکوز در معلاج
آن رسیده بجان دشمن تو که ز عریر علاء دین و قماج
منم آنشاعری که شعر منست حب بی قیل و قال و بی مج و ماج
گفته من حلالزادهٔ طبع نبوم مرخسوك را بازاج
شعرائی کم آرزو کم قیمت از در مصر تا حد طعماج

۱ ـ این قصیده در نسخه‌ت دیده نشد ۲ ـ در نسخه‌ع ـ آماج ۳ ـ در نسخه م ـ طریست چوگل

از همه شاعران منم افصح / همه را از منست بر سر تاج[1]
همچو من شاعری بجد و بهزل / نیست در روم و خلخ و قیجاج
قدر من بنده خود بود مجهول / قدر دانی بدی بگیتی کاج
تا نهد فرق خار را از گل / بید را تا دهد تمیز ز کاج
نیست غیر از عطای خواجه دگر / درد فقر مرا دوا و علاج
صاحباایکه در سخا و سخن / بستانی ز معن وحسان باج
بسخا و بزرگواری خویش
نگذارم بدیگری محتاج

در مدح رکن الدین تمغاج خان

اعلی خدایگان جهان از سفر رسید / منت خدایراکه بفتح و ظفر رسید
تمغاج خان اعظم مسعود رکن دین / کز وی بسعد اکبرواصغر نظر رسید
شاهی که ماه رایت منصور او بقدر / ازماه برگذشت‌وبخورشید در رسید
خورشید وارتیغ کشید و بهرکجا / درملك سایه بود بدانسایه بر رسید
شاه ممیز متمیز بنیك و بد / کزوی‌جز بنیك‌وبدونفع وضرر رسید
لشگربحرب یاغی وطاغی دلیر کرد / تا باغ و بوستان ممالك ببر رسید
صیت‌وصدای کوس‌ومصافش بنصروفتح / ازشرق تا بغرب بهر بحر و بر رسید

---

۱ - درنسخه م- بعد از این بیت هشت.بیت ذیل آمده است :

همه از ایوآ جفت شده سیر / من بران لیونی و قرنم آج
قبع اجع تو حلقه زده ام / قبع بیکه آمدم قبع آج
درش با زن بخانه در کفتم / ات قبح‌کم قطع‌شد این‌آغاج
یله کن تا بتو معاج جماع / بدوانم بلاغ پیش آغاج
کفت ای کدخدای خام طمع / پر بوج بغل زن خمجاج
حج خود را چومردوانی باك / بدر . . . خویش . . . فرکاج
.. ر در کاج باشی ار ناری / خط نان دو ساله و خط چاج
بسخا و بزرکواری خویش / مبر از یال من چکاچك کاج

ازطعن وضرب‌تیغ وسنان‌درصف‌نبرد بر هر تنی صریر نهاد و بسر رسید
برفرق دشمنان ملك تیغ بندگانش هر ضربتی زکوی کله تا کمر رسید
سیمرغ‌را بتهمت طوطی چو بابزن مرکبك رازسینه سنان‌درجگر رسید
اعدای شاه را بلب آمد چو درفتاد آتش بمرغزار و بهرخشك وتر رسید[1]
گردان کارزاری پیکار جوی را از سهم شاه کار باین المضر رسید
زی مستقرشاهی‌خود شاه بازوار پرواز کرد و باز بدین مستقر رسید
دشمن شکارکرده ومقهورکرده‌خصم زاحوال او مبشر خیرالبشر رسید
شاهنشهی‌که جنت دنیاست حضرتش چون ازسفربحضرت نزدیکتر رسید
گرد نعال وهمهمه باد پایگانش[2] خوش‌چون‌سماع‌وسرمه‌بسمع‌و بصر رسید
از فر شاه جنت دنیا بخرمی باجنت النعیم بهم در بدر رسید
اندر دل مقیم و مسافر ز عدل شاه شادی‌مقیم گشت‌چوشاه ازسفر رسید
بی آنکه‌شاه‌مژده‌وری‌نصب‌کرده‌بود جان ازقدوم‌شاه بدل مژده ور رسید
منت خدایراکه زحظرت بقهر خصم دشمن‌شکربرون‌شدودشمن‌شکر رسید
ای برسپهرسلطنت مشرق آفتاب نورتو تا بخاور از باختر رسید
هرشاهرازمسندوگاهست زیب و فر بازازتوگاه‌ومسند را زیب وفر رسید
تیغ تو ازقضا وقدر بهره‌مند بود اعدات را بلا ز قضا وقدر رسید
خون‌گردد آب در شمرازسهم تیغ تو چون وقت‌آب‌خون‌شدن اندرشمر رسید
آش سیاست توکلاغان وکرکسان خوردند وبازنوبت‌جنسی دگر رسید
تو کامران‌وخرم وخرشدل‌بخسروی بنشین که خسرویراشیرین ببر رسید
افراسیاب وارزعیش آی‌سوی جشن کاین‌عیش‌وجشن‌باتوز بیچه‌پدر رسید
ای‌سوزنی بمدحت سلطان گوهری گاه طویله کردن در وگهر رسید
از عسکر طبیعت وعمان خاطرت مشک‌شکرگشادی‌ودرج درر رسید

---

۱ - این بیت درنسخه ع نیست ۲ ـ درنسخه‌ع ـ پویه‌گانش .

دربارگاه شه شکر و در نثار کن گاه نثارکردن در وشکر رسید
طول‌بقای‌شاه‌جهان خواه ومدح‌گوی عمر طویلت از بدمی مختصر رسید
هم در ثنای شاه زن آندم‌کز آن ثنا عمر مدید وعیش هنی براثر رسید
عمرمدید وعیش هنی شاه‌را سزد قطع کلام برسخن معتبر رسید
بیش از ستاره باد شها سال عمر تو
هم‌بیش‌از آنکه وهم ستاره شمر رسید

در مدح سلطان محمود تمغاج خان

عید شاه خسروان مسعود میمون فال‌باد طایر میمون او مسعود پر وبال باد
پر و بال‌طایر میمون شه‌بی عید وعید برخلایق سایه دار دولت واقبال باد
بخت پیروزشه روی زمین را برسپهر سعداکبرباد عم وسعد اصغر خال باد
تابچشم شه‌نماید خوب روئی آن‌نگار ازلیالی بررخ دلبرچوزلف وخال باد
تاقیام ساعت اندر طول عمرشاه شرق ساعتی‌روزی‌وروزی‌ماه وماهی‌سال باد
آفرین‌گویان چوگویند آفرین کردگار برقلج تمغاج خان آنشاه اعدا مال باد
گر بگنج آفرین ومال دارد شاه میل آفرین ازگنج‌ما وزگنج اعدا مال باد
هر که‌تخم کین‌شه‌کاردچووقت داس گشت داس بردارنده‌را دست اجل‌کیال باد
هر که یال ازطوق‌طوع‌شاه‌برناید بقصد تیغ قهر اوش همچون طوق‌گردیال باد
احسن‌الاقبال‌شاهست‌ازهمه شاهان عصر احسن‌الاقبال‌شاهان‌احسن الاحوال باد
کسوت عدل ملك باکسوت عدل عمر در طراز دادورزی بریکی‌منوال باد
هر که‌اوازانس وجن ازاولیای‌شاه‌نیست نام او اندر جوامع ماله‌من وال باد
برصراطعدل واحسان شاه زامر لایزال ثابت‌الاقدام بی تحریف وبی‌زلزال باد

روز دار وگیرو دار وبرد میدان نبرد هرغلام شه بمردی‌هم نبرد زال باد
هرصف آیندگان شاه‌را از دوستی نصرت وفتح ازصف دشمن‌باستقبال باد
هیأت شیرشرر آیات شه‌را پیش صف هیبت شیر نصابات قدر چنگال باد
خسرواخصم توچون نالست‌وخشمت آتش‌است نال اگرسردی‌فروشد آتش اندرنال باد
پایگایگاهی کوسری‌جویددرخت کج‌بود کژبر آید زار تادردست استیصال[1] باد
بارنال لشکر آمال اهل بغی را تیرباران سپاهت لشگر آجال باد
رای‌تو بررای‌دشمن‌دست‌تو بردست خصم غالب وقاهر تراز آجال بر آمال باد
روی دشت کارزارازخون حلق دشمنانت همچو جیحون دربهار ازسیل‌مالامال‌باد
هوش‌وحال اهل‌بغی ازهیبت تیغ تورفت هرکه یاغی‌شدزتیغت رفته‌هوش‌وحال‌باد
عنف‌تو بردشمنان کرد آنچه بایست وکند لطف‌تو بردوستان‌چون‌دایه براطفال[2] باد
تازهل‌علم‌وحکمت قیل وقالی باقی‌است درسرای یارتوزین امر قیل وقال باد
ازثنای‌اهل حکمت وزدعای اهل علم برتوملك‌دین ودنیا مستقیم الحال باد
تازعین ویاودال آمد مرکب اسم عید سال و ماه توسراسر عین‌ویاودال باد
تا بروزاول شوال باشد عید فطر برتوهرروزی چوروزاول شوال باد

سوزنی العوداحمد[3] مدح‌شه‌را شو معید
عیدشاه خسروان مسعود میمون فال‌باد

فی‌مدح السلطان

خدایگان فاضل خدای یار تو باد قرار ملك تو بر تیغ بیقرار تو باد
زبیقراری تیغت سپهر را مانند سپهر گفته بتیغت که کارکار تو باد
زگوهراست‌شها روی‌تیغ توچو نگار گهر نگار بدست گهر نثار تو باد

---

۱ - این بیت درنسخهٔ ع نیست
۲ - درنسخهٔ م:این بیت اضافه‌شده : لطف‌وعنف‌تو براحباب‌و براعدا کاملند ازکمال‌پادشاهی‌هردو براکمال‌باد
۳ - در نسخه‌م - احمر

ظفر چو تیغ بدست تو دید گفت بتیغ   همه سلامت آنروی چون نگار تو باد[1]
چو فتح دید کشن اسب تو باسب تو گفت   همه سعادت آن زلف مشکبار تو باد
بنفشه و سمن میغ تیغ تو ملکا   بلاله کاشتن دشت کارزار تو باد
بکارزار و بکاریز خون گشادن خصم   بنفشه زار و سمن زار و لاله زار تو باد
زدوده تیغ گهردار رنگ داده بخون   بنفشه و سمن و میغ لاله کار تو باد
بنام تست جهانگیری و جهانداری   همه بسیط جهان صیت گیرودار تو باد
چو ماه باحشمی یک سواره چون خورشید   شکست صدصف دشمن زیک سوار تو باد
از آسمان نظر سعد اکبر و اصغر   ببخت وطالع و نام بزرگوار تو باد
بهر دیار که اسلام قوتی دارد   دعا و خطبه بنام تو و تبار تو باد
تبارك الله ایشاه خسروان محمود[2]   زنام تو رقم سعد بر دیار تو باد
شکستن سپه و دستگیر کردن خصم   نهاد ورسم وره وسنت وشعار تو باد
توئی بمملکت شرق شاه شاه شکار   که بر تو دعوی خصمی کند شکار تو باد
بزینهار خدای اندری زچشم بدان   رعیت تو ز هر بد بزینهار تو باد
علی نبرد شهی فرق هم نبردترا   دورویه تیغ تو قمقام ذوالفقار تو باد
بقهر کردن خصم ایشه فریدون فر   زتازیانهٔ تو گرز گاو سار تو باد
بدار دنیا در باغ دین ز دوحه عدل   طراوت از گل بیخار کامگار تو باد
بکام و حلق رعیت ز کامکاری تو   رسیده شربت انصاف خوشگوار تو باد
عمر عدالت و عدلی علی شجاعت وجود   سبیل وسعت هردو قدم گذار تو باد
قرین دیدهٔ فتح وظفر بشرق وبغرب   زجنبش سپه توتیا غبار تو باد
ملوک روی زمین را بخلعت وتشریف   نگین وتاج وسریر ازسرای یار تو باد
نبی مدینهٔ محفوظ خواند حضرت را   مدینه کاخ و سرای تو و حصار تو باد
چو تیغ شاهی شایستهٔ یمین تو شد   نگین سلطنت اندر خوریسار تو باد

---

۱ - این بیت در نسخه ع دیده نشد   ۲ - در نسخه م - مسعود

چو پادشاه نشینی باختیار تو بود بپادشاه نشاندن هم اختیار تو باد[1]
ز نسل هشت ملکزاده تا بهشت هزار زطول عمر تو برنامهٔ شمار تو باد
حکیم سوزنی ای پیرغمگسار طلب مدیح شاه جوانبخت غمگسار تو باد
حکیم وار دعاگوی شاهرا وبگوی
خدایگان فاضل خدای یار تو باد

در مدح رکن الدین قلج طمغاج خان

ای جهانداری که در عهدتو گرگ و گوسفند نیست این آنرا زیان کار آن نه اینرا سودمند
گوسفند از گرگ ترسان بود در ایام پیش وندر ایام تو ترسان گشت گرگ از گوسفند
یکجهان گرگان دندان تیز بودند ارچه کرد کلبتین قهر تو دندان گرگان کند و کند
شه قلج طمغاج خان کز یاد کرد نام تو لب شود یاقوت و دندان در زبان در کام قند
خاطب ازمنبر چو گوید شاه مسعود حسن خواند اعدای ترا در خطبه منحوس و نژند
گوهرت شاها پسندیده است و شاه کشوری جز ترا نپسندد آنکس کو بود گوهرپسند
هر که در دل چون سپندان دانهٔ کین تو داشت زان سپندان دانهٔ خود دید بر آتش سپند
گوهر شاهی پدیدار از تیغ گوهر دار تست بر تن بد گوهران چون گوهر تیغت بخند
برجهان مالك رقابی ساخته از عنف و لطف دوستانرا طوق منت دشمنانت را کمند
خسرو روی زمینی کاسمان از ماه نو نعل زرین سازد از بهر تو برسم سمند
آفتاب از ابر دارد چتر پیش روی خویش تا ز نور رای تو بر جرم او ناید گزند
جز تو از شاهان که دارد یا که داند داشتن آفتاب چتر دارد و آسمان نعلبند
روز هیجا از بر چابك سواران پروری از برای زین رخش خویش کمیخت و بفند

۱-در نسخهٔ ع - این بیت افزوده شده است : بروزگار تو نوشد زسر جهان کهن که کهنه گشتن نو هم بروزگار تو باد

بسکه در میدان فکندی اسب تا خصم افکنی | خصمرا پا در رکاب تو ز اسب اندرفکند
گر تو درمیدان برای خویشتن گوی افکنی | گوی بی چوگان بغلطد ازیمن تا تازکند
ازفلك تا خاك پست ایزدبشش روز آفرید | تو بشش مه تـا فلك بفراختی کاخی بلند
از بر کاخ تو بتوان دید کاندر شرق و غرب | چند کس باشند کز کاخ تاج بپذیرند پند
بندرا فـر همـا آید پدید اندر هوا | از بر کاخ همایونت ار بـود پـرواز بند
قیصرو خاقان و خان ورای در کاخ تواند | پاسبان و پـرده دارو آب پاش وخاك رند
تارو پود مفرش کاخ تو ازعدلست و فضل | رنگ این مفرش به است از مفرش فال پرند[۱]
از پـی نظاره کاخ تـو آئین بست چرخ | از لب جیحون و ترمد تا بسیحون وخجند
تـا بدیدار تـو عید اقربا فـرخ شود | عیدی کاخ توشد بر اهل دانش نور خند
تا بـود اهـل عجم را نام بلبل زندواف | زند وافان سخن را نظم مدحت باد زند
مدح تو اهل عجم را یاد باد از سوزنی | همچو مر اهل عرب از معرّی سقط وزند[۲]
سال عمـر نـوح بـا عمرتـو بادا اندلغ | تا بود سوگند را در لفظ ترکی نام اند
صد هزار واند سال اندر جهان باقی بمان | کس ندانست و نداند در جهان تفسیراند
تا جهانداران ماضی را تو داری زنده نام | درجهانداری بزی چندانکه شو انگفت چند

کنده باد و کفته چشم دل بد اندیش ترا
کفتن نـارخجند و کندن بـادام کند

در مدح قدر طغان خان

پـادشـاه جهان ز راه رسیـد | ملك نوشد چو پادشاه رسید
شاه شاهان قدر طغان خاقان | از سفر با کمال وجاه رسید

---

۱ - در نسخه م- مال ومرند ۲ - در نسخه م - همچو مر اهل عرب را از مقری سخته زند

فتح بر عطف زین ببسته برفت   نصر بر پره کلاه رسید
چو سکندر برفت وهمچون خضر   بلب چشمهٔ حیات رسید
از میان سپاه دیو و پری   چون سلیمان بتخت و گاه رسید
داستان از درست و دیو زنند   او درست آمد و بگاه رسید
شد بعون اله سوی سفر   باز در عصمت‌اله رسید
حق ایزد نگاهداشته رفت   ایزدش داد تا بگاه رسید
اهل دین را ز خوف لشکر کفر   مأمن و ملجاء و پناه رسید
وان اسیران ممتحن شده را   فرخ و ملجأ و نجاه رسید
هر کسی این سفر گناه انگاشت   شه بآمرزش گناه رسید
شد بتدبیر اولیا بسفر   و ز سفر قامع‌العداء رسید
بفنا بردن معادی را . . . .   همچو صرصر بسوی گاه رسید
بنما دادن موالی چون   نم رحمت سوی گیاه رسید
ملکداری بخواب غفلت بود   از طغانخان بانتباه رسید
خشم افزون حضم کاسته خواست   حشم افزون وحضم کاه رسید
شد بدعوی ملك و صفحه تیغ   حجت آورد و با گواه رسید
این بشارت ز جوشن ماهی   تا بخفتان سبز ماه رسید
هیچ شه را بسالها نرسد   آنچه او را بیك دو ماه رسید
از حزاسیدن و رسیدن شاه   چو بشارت سوی سپاه رسید
دولت از خیمهٔ کبود سپهر   بسر خرگه سپاه رسید
وز خشم ده هزار یکتا دل   پیش شه قامت دوتاه رسید
رفتن بارگاه او همه را   زینت عارض و جباه رسید
نه بر آیینهٔ دل کس از او   بد زنك وغبار راه رسید

۱ - این بیت درنسخهٔم نیامده است . ۲ - درنسخهٔع - شه بآمرزش گناه رسید . ۳ - درنسخه ع - بسالها ٤ - درنسخهٔع - چو بشارت .

سرمهٔ دیدهٔ چشم شد و آن نیك خواه و نکو نگاه وسید
باد ار اندیشه دل تباه آنرا کـز سـر اندیشهٔ تباه رسید
حاسد از رشك جاه عالی شاه خـائبـا خا سرا بچاه رسید
در دریای ملك شاه گرفت
حضم را غوطه و شناه رسید

در مدح شمس‌الدین

صدر جهان بحضرت شاه جهان رسید با کام دل بر ملك کامـران رسید
گشت ازحضور صدر جهان‌شاه‌شادمان چون صدر نزد شاه‌جهان شادمان رسید
حضرت جنان مثال وبتدریس علم‌صدر ادریس وارشاد بصدرجنان رسید
صدر زمان ز مدرسهٔ جوزجانیان داردنشان که نوبت صدر جهان رسید
صدرجهان که خسرو شرعست بیگمان اینجا بفر خسرو خسرو نشان رسید
نام‌ونشان‌زصدر گرفت این‌خجستهٔ جای کزوی هزار صدر بنام ونشان رسید
هر اسم کز ائمه دین نقش صفه بود آن‌اسم‌جسم گشت‌وبدان‌جسم‌جان‌رسید
اکنون از استماع سبق درتعجبند تا هیچکس بخوس سبقی اوتوان رسید
گشتند خلق مژده ورخویش یکدگـر ازسروران دین‌که فلانجا فلان رسید
شمس حسام برهان آن‌سیف گوهری کورا سری زگوهر سیف زمان رسید
دریای فضل وکان فتوت که صیت او تا غایت رسیدن وهم وگمان رسید
دریا وکان بدل نکند برمکان مکان اوکردوازمکان سوی برترمکان رسید
از دور آسمان که هوا وهوان‌ازوست او را هوا و حاسد او را هوان رسید

---

۱ ــ درنسخه‌م‌ عام ۲ ــ این بیت درنسخه‌ع دیده نشد ۳و۴ــ درنسخه ع ــ این‌دوبیت نیامده‌است
۵ ــ درنسخه ع این بیت نیز آمده است .

مستغنیم از آنکه بدریا وکان رسم   بهرغنای بنده چو دریاوکان رسید
گردد غنی هرآنکه بدریا وکان رسد   درگوشها بسی سخن ازاین وآن رسید [1]
برهان دین مبین حق کز زبان او   احکام علم شرع بشرح وبیان رسید
بروی همه اگر بطبق زرفشان کنند   ارزد بدانکه او بسخن درفشان رسید
هرگوهری که لفظ وی افشاند بر زمین   شد بر سپهر و برکمر توامان رسید
بگشاد توامان زمیان گوهرین کمر   تابندگان خاص ورابرمیان رسید
زو میرسد بخلق درین آخر الزمان   آنچ از ملك بسید آخر زمان رسید
برهان وسیف وتاج وحسام ازگذشته‌اند   از هر یکی بمدرسه او روان رسید
هست این روانی سخنش از روانشان   اورا چنین کرامت حق بیکران رسید
برهریك از ائمهٔ دین از قدوم او   رنج گران سبك شد و گنج گران رسید
هست اتفاق اهل سمرقند را که اوست   گنج گرانبها که بما رایگان رسید
از خاندان برهان برهان نمای شرع   هرکس که دررسید بدین رسم وسان رسید
هرگز نرفت دولت ازین خاندان که تا   گوید کسی که بازبدین خاندان رسید
ای صدر سوزنی را در بحـر شاعری   درسخن بفکرت بازارگان رسید
دردانه ها بسوزن نظام طبـع راد   ازبهرسلك مدح توباریسمان رسید
هردانه ای که درصدف سینه را زداشت   ازکام و از زبانش بکلك وبنان رسید

بعدازثناچو کـرد دعا بـر وجود تـو
آمین بگوش جان وی از آسمان رسید

---

۱ ـ در نسخه عوم :
چون آمد از ثنا بدعای بقای تو   شد مستجاب ومژده ورجاودان رسید

(در مدیحه میر عمید سعدالدین)[1]

عید شد ایام ما تا آمده ایام عید   چون رسید از راه با شاه جهان میر عمید
سعددین صدری که دیدار همایونش بفال   همچو نام‌شاه‌مسعود است‌وچون‌بختش‌سعید
قبلهٔ اهل قلم ممدوح مخدومی که هست   آستان دولتش محراب اصرار و عبید
مبدی انعام و احسان بنده پرور منعمی   درحق هر بنده‌ای یك مبدی و صدره معید
برشه از رای سدید وی بود آسان گشای   سد اسکندر که‌هست‌ازخاره وروی‌وحدید
خاره وروی وحدید اندر گداز آیدچوموم   ز آتش شمشیرشه چون‌خشم‌شه‌گرددشدید
چون قلم در پیش او اهل‌قلم خدمت کند   چون قلم‌از سر قدم سا زند تا باشد مفید
خدمتش ارباب‌دانش راسراسر فایده است   هرکه را دانش بود داند مفید از مستفید
نورچشم اهل علم‌و عقل در دیدار اوست   هست بی دیدار او دیده غدودی در قدید
هرکسی‌در دانشی‌گویدفریدم‌هست ونیست   آن ویست از جملهٔ دانش بهر فنی فرید
ای بهر فنی زهر فاضل زیارت نزد شاه   آبروی جاه تو هر روز بادا بر مزید
هست در بازار جودت جان معن زائده   کرده‌ای خلقان سخای حاتم طی من یزید
پاکبازی دوست داری در سخا با دوستان   بر دل صافی زنی چون پیر صافی بر مرید
سایه وار از آفتاب جود تست اندر فراز   بخل چون از سایهٔ همنام تو دیو مرید
خاص‌وعام از قاصی‌و دانی‌هوا خواه تو اند   عمرو وزید وجعفرو صالح یزید و با یزید
از امام اهل حکمت انوری تا سوزنی   در ره یك مدحت تست رقبه حبل‌الورید
گر در ایام تو باشندی نباشندی بجز   مادح صدر همایون تو حسان و ولید
مهر تو بر صادر و وارد باحسان و کرم   هست افزونتر که باشد مهر والد بر ولید
در ثنا و مدح تو ارباب نظم و نثر را   نی زبان‌گردد کلیل ونی شود خاطر بلید
چون قلم‌گیرد بدان نادر نبان آرد زبان   جان بود استاد کامل عقل شاگرد رشید
هرکجا مدح تو خوانند از خوشی وخرمی   نزهت ار تنك مانی گردد و قصر مشید

---

۱ ـ این قصیده در نسخهٔ م ـ دیده نشد .

باش ممدوح بسی مادح که ممدوحان بسی زنده نامند از دقیق و کسائی و شهید
تا ز روز شب مدد یابند سال و ماه باد سال و ماه و روز و شب عیشت هنی عمرت مدید
عید باد ایام عمر تو سراسر چون ز تو
عید شد ایام ما نا آمده ایام عید

(در مدح ملك الدهاقین)

صدر جهان ز مجلس جهان رسید مهمان همیرسد شه و او میزبان رسید
آراست خانمان بخجسته لقای خویش کز پیش تخت خوان بسوی خانمان رسید
خلد شهر نخشب و از خلد خوشتراست صدره از آنکه صدر بدو شادمان رسید
صدری که آستان رفیقش بمرتبت گز ز آسمان نه بر تر تا بآسمان رسید
بر آسمان بساید فرق سر از شرف هر کز قدم بخدمت این آستان رسید
از آستـان او زره جـاه و منزلت آسان بآسمان برین بـر توان رسید
صدری که بر دهاقین دارد ملك لقب زی ملك خویش چون ملك کامران رسید
این لفظ بر زبـان دهاقین نخشب است شادی کنیم چون ملك از نزد خان رسید
جسمند اهل نخشب بی جان چوبی وبند وا کنون که او رسید سوی جسم و جان رسید
از دست روزگار ستمگر بعهد او زی اهل شهر نخشب خط امان رسید
دریای جود و کان سخا کف راد اوست کاحسان او بجملهٔ خلق جهان رسید
از شهر نخشب است شرف بر همه جهان کامروز سوی نخشب در یا و کان رسید
شد بوستان دولت نخشب بعدل شاه یك سرو دردو بستان کسرا گمان رسید
سرو روان بود که بهر بوستان رسد این سرو سرفراز بدین و بدان رسید
یك چند گه نیابت آن بوستان گذشت وین چند گه نیابت این بـوستان رسید
ای آنکه هر که دید ترا زاهل این دیار پند، است مادر و پدر مهربـان رسید

پنداشت نیست‌هست‌حقیقت درین سخن
زینسان سخن‌بگوش‌تو ازهر زبان‌رسید

بر تو زبان اهل زمانه دعا گر است
جودو سخای تو چو باهل زمان رسید

نزدیك شه مکانت شه بین و ظن مبر
در کس که کس‌بدین‌شرف واین‌مکان رسید

از رسم و سان‌خوب رسیدی بدین‌محل
هر کس‌بدین محل‌بهمین‌رسم‌وسان‌رسید

باری سپاس از ملك غیب دان پـذیـر
کاین جاه ودولت ازملك‌غیب‌دان‌رسید

گویند مهدی آید صاحب قران برون
چون مدت زمانه خوهد بر کران رسید

صاحبقران تو بادی و مدت بسر مباد
چون‌مملکت‌جهان‌بتو صاحبقران رسید

چون آمد از ثنا بدعـا بقای تو
شد مستجاب و مژده ور جادان رسید

(در مدح اطهرالدین بن اشرف‌الدین)

روی‌من زرین‌ز عشق یار سیمین برد سزد
بر سر معشوق سیمین بر نثار زر سزد

زرگر رخسار من شد عشق یار سیمبر
اینچنین‌زر کردن‌آری از چنان زرگرسزد

دل فدای دلبری‌کردم که از بس نیکویش
هر که دل دارد مقر آید که او دلبر سزد

دیدهٔ چون عبهرش دیدم شمر شد چشم من
گر شمر شد چشم من‌از بهر آن عبهرسزد

یار من شکر لعب وگلروی ومن‌بادرد دل
گر کند درمان دردم زان گل وشکرسزد

چه زنج زنجیر زلفست و دل پر جرم من
چون بدین زنجیر شد بسته بدان‌چه‌درسزد

پیش ازان‌کان چاه سیمین را بخط عنبرین
او بپوشد گر دلم زان چه بر آرد سر سزد

سر سزد بر آل تکین از نکوئی یار من
در شرف بر آل یاسین سر امیر اطهرسزد

اطهر و اشرف شه آل حسین بن علی
آنکه عالی جاه او هر روز عـالیتر سزد

گر سزیدی از پس جدش دگر پیغمبری
امت جدش بر آنندی که پیغمبر سزد

جزخداوندی‌که بر وی نام‌معبودی‌سزاست
هر خداوندی که باشد مرد را چاکر سزد

جـون مناقب نـامهٔ آل علی دفتر کنند
نام او چون فاتحه آغاز آن دفتر سزد

از مدار گنبد فیروزهٔ پر اختران
قسم آن والا گهر پیروزی اختر سزد

اظهر ازاشرف چواز بحر سیادت گوهریست
از چنان بحر سیادت آنچنان گوهر سزد[۱]

آن همائی را که سوی جد او بازو زدی
عنبر گیسوی او بازوش را در بر سزد

عنبرین گیسوی او همبوی خلق جد اوست
وصف خلق جدش ار عنبر کنم عنبر سزد

از چنان شایسته فرزند ار نبازد روز حشر
سید کونین امیرالمؤمنین حیدر سزد

ای جهان از جاه تو همچون جنان ازفرو زیب
فر پیغمبر توئی وز تو جهانرا فر سزد

مر علی مرتضی را بود قنبر یك غلام
هر که مهر مرتضی دارد ترا قنبر سزد

ای در خیبر زبن برکنده دست باب تو
بدسگالان ترا دل چون در خیبر سزد

ای سر عنتر بتیغ جد تو از تن جدا
جملگی اعدات را سر چون سرعنتر سزد

هر که سازد آذر کین ترا در سینه جای
تا بدوزخ در نیاید هم بدان آذر سزد

هر که او از کوثر مهر تو جامی نوش کرد
منزلش فردوس اعلی مشربش کوثر سزد

خاطرم در مدح تو دریاست بی معبر ولی
خاطر مداح تو دریای بی معبر سزد

این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری او پیرایه و گوهر سزد

گر پسند افتد ترا ایشاه اولاد رسول
بندهٔ مداح را بس دوستی در خور سزد

تا سزا باشد ثنا گستردن آل رسول
بنده در عالم بنام تو ثنا گستر سزد

شاه آل مصطفی و مجتبائی و ترا
هر یکی از آل او از جملهٔ لشگر سزد

تا بتو یا جوج چشم بد نیارد تاختن
از دعای اهل ایمان سد اسکندر سزد

تا نیاساید ز دوران آسمان چنبری
قد اعدادی تو سرتا پای چون چنبر سزد

سالهای عمر تو بادا ز دور آسمان
بی حد وبیمر که بیحد زیبد و بیمر سزد

---

۱ - درنسخه ع - این بیت نیامده است .

(در مدح دهقان سعدالدین)

ای رخ و زلفت چنانك ماه‌بمشکین کمند — ساخته نظاره گاه بر سر سرو بلند
منظر ماه منیر از بر سرو سهی — طرفه و نادر بود خاصه بمشگین کمند
ای بت بادام چشم پسته دهان قند لب — در غم عشق تو نیست چارهٔ این مستمند
ایکه شبی تا بروز وعدهٔ وصلم دهی — ویکه بنقلم نهی پسته و بادام و قند
کی چو دو لعل تو هست‌گر بدو نیمه کنی — از سر سرو سهی دانهٔ نـار خجند
کی چو دو جزع تو هست گر بقلم بر کشی — زیر دو مشکین کمان نقش دو بادام کند
گونهٔ رخسار تست آتش افروخته — خال سیاهت بر او سوخته تخم سپند
صبح گر از چشم بد بر تو گزندی رسد — خال و رخ تو ز دور دفع کنند آن گزند
هست پسند من آنك از تو بوم بسا نصیب — صحبت من بی نصاب بر تو بیاید پسند[1]
چند من اندر پیت زار بگریم همی — طیره گری را تو زان گریه من خند خند
گریهٔ من خنده شد چون بسعادت رسید
گنج هنر سعد دین از سفر اورجند

در مدح دهقان میر عمید

دهقان میر عمید صدر همایون که بخت — بر سر او چون همـای سایهٔ دولت فکند
آنکه‌چوافشین‌ومعن وانکه‌چوسحبان‌وفضل — در ره فضل و هنر بندهٔ اویند اند
صد یك آنکو کند بر زر و بر سیم خویش — گرگ درنـده نکـرد با رمهٔ گوسفند
در ره آزادگی است قول وی و فعل او — پاك ز تـزویـر و زرق دور زتلبیس و فند
کلك سبك سیر اوست از پی اصلاح ملك — از حبشه سوی روم تیز رونده نوند
روشنی و خرمی مملکت از کلك اوست — گر چه سر کلك او تیره رخست ونژند

---

۱ – این بیت درنسخهٔ ع اضافه شده است :
آنچه نبخشید اگر گنج نهادی زمین — کشتی تا پشت گاو کنده که بروی کنند

ای ز تو در باغ فضل سرو هنر سر فراز
و ز تو شده نخل جهل سر زده و بیخ کند
بهره ورند از سخات اهل صلاح و فساد
زاهد و عابد چنانك مفلس و قلاش ورند
کف جواد تو چون ابر بهار است راست
زوزده بر شوره زار ژاله چو بر کشتمند
آمد فصل بهار و آمدنت را بباغ
از گل و سبزه فکند مفرش قال و پرند
بر گل نو زند باف مطربی آغاز کرد
خواند بالحان خوش نامهٔ پازند وزند
قاعدهٔ بزم ساز بر گل و لعلی نبید
کز سفرت سوده شد نعل کمیت و سمند
باد بهاری اگر بر تو گل افشان کند
جز بسر آستین جای مروب و مرند[۱]
مطرب بزم تو باد آنکه کند از فلك
زهره نشاط زمین تا شود او را لوند
خصم تو چون شمع باد بر گذر تند باد
برکف تو چون چراغ بادهٔ انگور بند
باده بخور روز و شب از کف سمین بران
شاد بزی سال و ماه با صنم نوشخند

در مدح اسفهسالار

پری دیدار حوری یاسمن خد
دری رفتار کبکی نارون قد
نه نی خدوی اندر یاسمن رنگ
نه بی قد وی اندر نارون حد
برشك از نور رویش ماه وخورشید
بدرد از بوی زلفش عنبر وند
بلای دین بزهر آگین دو نرگس
شفای جای بنوش آگین دوبسد
ز سبلتگاه و دندان و لب او
نشان در و مرجان و زبرجد
چه بویست اندران زلف معنبر
چه رنگست اندران خد مورّد
هزاران جان چه‌جای عشقبازیست
فدائی خواهد آن سروسمن خد
ولیکن زوکسی را بهره ای نیست
بجز صلوا علی آل محمد

---

۱ – این بیت در نسخهٔ ع وم اضافه شده است .
هیچ ندانم که چند بی‌توبوم چون بود
درکف من هیچ هیچ در دل تو چندچند

کرا یارای آن باشد که باشد بر او والی بجز والای صفهد
خداوند خداوندان دولت سپهسالار منصور مؤیـد
پناه لشکر خاقان اعظم بنای عز و جاه اصل سودد
شجاعی دروغا و جنگ بی مثل جوادی در سخا و جود مفرد
بـرزم اندر بـود آشوب میدان ببزم اندر فروغ گاه و مسند
چو بیرون شد بمیدان روز هیجا سر گردنکشان آرد بمفصد
بروز رزم خـاك ره نمایـد بچشمش گوهر و یاقوت و عسجد
شود مطرود جان از خصم او چون طرید او بمیدان دید مطرد
اگر زاهن سپر سازد نگردد سنان و تیغ و تیر از خصم اورد
ور از میدان مردی گاه حمله جریده لشگری دارد مجرد
بلاد ترك را ز اعدای خاقان تهی دارد بشمشیر مهند
بیك حمله زهم بیرون کشاند بگرد او گر از آهن بودسد
نهایت نیست مردیهای او را چنان چون مردمیهای وراحد
سخای او برون از حد و از وهم عطای اوبرون از وهم واز حد
شمار بخشش یکـروزهٔ او چوبنویسی بباید صد مجلد
در اخلاق پسندیده بهر باب برایت باقی است از حیدر و جد
بنازد جد ازو در روز محشر چنان کاکنون همی نازد بمهتد
همیشه شادمان و کامران باد بهر کام و مرادی یافته ید
بدان شادی که نوشد تا ابد باد هزاران شادی دیگر معدد
موفر عز وجاه و دولت او
مباد اندر جهان الا مؤید

---

۱ ــ درنسخهٔ ع ـ بمقمد و درنسخهٔ م ـ بمقود . ۲ ــ درنسخهٔ م ــ بمشهد .

(در مدح صاحب ملك الدهاقین)

صاحب عادل بنیکی از سفر آمد | رفت بفرخندگی و با ظفر آمد
اینت خجسته سفر کز آمدن او | کشت امید جهانیان ببر آمد
چشمهٔ خورشید بود خواجه وحضرت | باخترش بود و سوی باختر آمد
چشمهٔ خورشید سوی باختر خویش | باشرف و عز و جاه و با خطر آمد
اهل سمرقند راز آمدن او | شد طرب از سر نو و حزن بسر آمد
مژده ور یکدگر شدند خلایق | زامدن او بشهر چون خبر آمد
موسم عید آمد وز آمدن عید | عید خرامیدنش خجسته تر آمد
گشت بجای سلام تهنیت اینست | خواجه خرامید و عید بس اثر آمد
از پس یك عید چون گذشت بهر سال | مدت هفتاد روز تا دگر آمد
عید خرامیدنش به آمد کز وی | عید دگر تا بهفت روز بر آمد
خواجه بخلق نکو بعید نظر کرد | عید همه خلق را نکو نظر آمد
صاحب عادل عمر[1] که بر همه گیتی | از ره انصاف و عدل چون عمر آمد
شهره وزیر آنکه بر سپهر خلافت | همچو مه و آفتاب مشتهر آمد
همت او را قیاس کردم با چرخ | چرخ برین زیر و همتش ز بر آمد
دست چو بادش بگاه جود و فتوت | ابر سخا سایهٔ عطا مطر آمد
از کف رادش سخاوت آمد برخلق | زان بزیادت گواه بر خطر آمد
بر خطر از ابر قطرهٔ مطراوی | وز کف او بدره بدره سیم و زر آمد
او چو جهانست معتبر گه بخشش | هر دو جهان یك جهان مختصر آمد
شاد بود چون وزیر عالم عادل | شاه جهانرا جهان معتبر آمد
ملك کمر بند و تاج دارد و اینش | مصلحت ملك شاه تاجور آمد
تاجورانرا برای صنعت کلکش | از ظفر و فتح بر میان کمر آمد
خسرو چین را بهمت قدم او | نصرت و فیروزی وظفر بدر آمد

بی جدل و حرب کین بیك نظر او　　شاه جهانرا هزار فتح بر آمد
بنده نوازیست کز لطایف واحسان　　عام وحشم راز حشمت پدر آمد
گشت قوی دین سیدالبشر از وی　　زانکه ورا خلق سید البشر آمد
باد ورا سید البشر بقیامت　　عذر خود جرم چون بحشر در آمد
باد از و هر چه خیر و خوبی مقبول　　هر گز ازو خود کجا بدی بسر آمد
روزه سپر باد پیش او ز بلیات
زانکه در اخبار روزه چون سپر آمد

در مدح سعدالملك مسعود

وزیر شاه سعد الملك مسعود　　چو سعد آباد کرد از روی محمود
که سعدین فلك مسعود گشتند　　زسعدالملك سعد آباد مسعود
ملك مسعود راگوئی عطا داد　　فلك تخت سلیمان بن داود
که سعدالملك بر کرسی چو آصف　　بسعد آباد بنشست ازره جود
زسعدالملك و سعدالدوله اسعد　　شد از آوازهٔ معدوم وموجود
بصدر و مسندّ جد و پدرشان　　نشست این پاك اصل پاك مولود
چو از اشباه واقرانست برتر　　براشباه و براقران گشت محمود
باقبال شهنشــاه معظم　　شداندرهردلی محبوب ومجدود
شدند احباب او مقبول و مقبل　　شدند اعدای او مخذول ومطرود
بشد نور ازمه وخورشید و ناهید　　بشد بوی از عبیر و عنبر و عود
بزخم و گوشمال اندر فتادند　　بداندیشان وبدخواهان چون عود
باستحقاق و اهلیت به از به　　بهاءالدین محصّل کرد مقصود
دراحسان خود برخلق بگشاد　　ببخشیدن گرفت ازفیض واز سود
چوباب وعم خزاین کرد خالی　　زمال و نعمت موزون و معدود

بطبع خوش بدست خویش بخشید ضیاع وغله و مفروش و منقود
قصب بخشید واطلس دادوانگاشت که برگ تود افکندست از تود
چو انبان میان از سیم و از زر بسازد شاهد ونبود چو مشهود
بماه روزه در هرروز گنجی ببخشیدن بود مرسوم و معهود
بعیدی صادق الوعداست و ناید بعمر از وی خلایق هیچ موعود
بدخل مال باشد جهد هرکس بود جهدوی اندربذل مجهود
بیزدانی که جز وی نیست یزدان بمعبودی که جزوی نیست معبود
که نارکین او سوزنده ناریست کزاو واقد شود در حال موقود
دل اعدای او پر نار بادا بسان خندق اصحاب اخدود
همیشه تا سخن دو طبع دانا گهی محلول باشد گاه معقود
حکیم سوزنی را از مدیحش چو درجی باد پر از در منضود
ندارد مدح اوحدی ندانم که نا محدود گنجدچون بمحدود
بجاه پادشا خورشید عالم بعالم ظل عمرش باد ممدود
حسودش را کان لم[1] تغن بالامس بداس یأس کشت عمر محصود
وصی وار است براولاد آدم
بحرمت باد آدم وار مسجود

در مدح صاحب عزالدهاقین

ترك من مهر و وفا سیرت و آیین نکند تاکه بر برگ گل از غالیه آذین نکند
اندر آذین وی آیین وفا دست امید تا که نومید ز آذین بود آیین نکند
بیقین دانم کان ترك ستمکارهٔ من از پی رغم مرا آن کند و این نکند
آنچه خط بر رخ آن دلبر من خواهد کرد گر بود مانی بر روی بت چین نکند

---

۱ - در نسخه م - جنودش کان بود لم تغن بالامس .

زلف پر چینش چه بس‌فتنه‌وبیداد که کرد   چو خط آردد گر آن زلف پراز چین نکند
کند از غالیه پیراهن گل را پر چین   تا کس آن‌باغ پر از گل را گلچین نکند
خود خطا باشد انصاف همی باید داد   کس چنان‌باغ پراز گل را پرچین نکند
از خط نامده هر چند سخن دانم راست   زلف مشکینش خطاداند و تمکین نکند
چو در آرد خط مشکین و بر آراید رخ   زلف یك لحظه خلاف خط مشکین نکند
رازها گوید هر سوی خط آورده چنان   کان بجز صاحب مـا عزّ دهاقین نکند
هنری عین دهاقین که خداوند هنـر   بجـز او را بـخداونـدی تعیین نـکند
آسمان پایهٔ تخت شرف و قدر ورا   جـای جـز فرقگه فرقد و پروین نـکند
از بزرگی و زاحسان‌که‌کند بر همه خلق   از همه خلق کسش‌نیست که تحسین‌نکند
دین پاکیزه و عقل و خرد کامل او   مرورا جـز همه نیکوئی تلقین نکند
کین او کان بلا گـردد در سینهٔ خصـم   زانکه او با همه کس مهر کند کین نکند
دشمن جـاه ورا زهره و یارا نبود   کانچه او گوید در ساعت و در حین‌نکند
آن‌کند باسر دشمن چو قلم بر گیـرد   که قلم کند شود بروی و مسکین نکند
بادهٔ کین ورا هرکه بنوشد عجب است   گر عسل باشد ایامش غسلین نکند
لفظ شیرین ورا هر که بنوشد عجب آنك   تلخی گوش بگوش اندر شیرین فکند
از زمین سایـهٔ علم خـود اگـر بـر دارد   تا قیامت زمی از زلزله تسکین نکند
تا صبا رایحهٔ خلق در او در ندمد   چهرهٔ باغ پر از تازه ریاحین نکند
ابـر نـا یـافتـه از کف جـوادش تعـلیم   لؤلؤ افشانی در باغ و بساتین نکند
هر که جود و کرم او بعیان دیده بود   بیهده گوش بافسانهٔ افشین نکند
بسخا صید کند کف جوادش دل خلق   ز سخا کس بجز او باشه شاهین نکند
هرکه میزان سخن سنجی داندکردن   بجز از راستی مدحش شاهین نکند
مرکب دانش و فضل وهنر و دولت را   بجز از بهرورا دست وزبان زین نکند
شاه شطرنج کفایت را یك بیدق او   لعب کمتر زد واسب و رخ و فرزین نکند

١ ـ این بیت در نسخه م نیست .

هر دلی کز قبل شادی او شاد بود گرش طوفان غمان بارد غمگین نکند
هر کرا عقل و بصر باشد خاك در او بجز از سرمهٔ دو چشم جهان بین نکند
تا بدانگه که سرو کار شیاطین از نار سجده بر آدم پیدا شده از طین نکند
باد بر کل بنی آدم فرمانش روا که همی کار بفرمان شیاطین نکند
تا که از ملك بود نام و نشان از آئین
کس جزاو تربیت ملك بآیین نکند[1]

در مدح ثقة‌الدین

ای سرو سرمایهٔ کرام سمرقند نام تو مشهور تر زنام سمرقند
شمس امینان و صائبان ثقة‌الدین معتمد شاه وخاص و عام سمرقند
احمدبن الامام آنکه زرتبت سرور و سرمایهٔ کرام سمرقند
از تو پسر صاین و امین سمرقند پورو پدر مفتی و امام سمرقند
گر بسمرقند هیچ نعمت نبود فرتو بس نعمت تمام سمرقند
ازخوشی وخرمی چودارسلام است بافر وزیب توهرمقام سمرقند
خواهد دارالسلام تا تو دروئی کاید هرروز بر سلام سمرقند
هرکه درو بنگرد بدیدهٔ تعظیم گردد ازجملهٔ عظام سمرقند
بیت حرامست خانهٔ توز تعظیم حامی او اهل احترام سمرقند
خان و درجود اونهاده گشاده از ره انعام بر عوام سمرقند
هست زخوان توای کریم بسی خلق بیخبر از عشرت طعام سمرقند
خوان نه ونان ده کریم وارو میندیش از حسد وطعنهٔ لئام سمرقند
کردترا مام و باب رادبدینسان ازشفقت نیك باب ومام سمرقند

---

۱ – درنسخه ع دم – این بیت اضافه شده است .
آن سرافراز که مرهیچ سرافرازی را نگذرد تاکه ستانه‌اش را بالین نکند
۲ - این قصیده درنسخه ع نیست .

بشنوی ارچه زبان ندارد شکرت   ازدرودیوار وصحن وبام سمرقند
گرچه سمرقند بی کلام نگوید   گوید مدح توبی‌کلام سمرقند
شهری نبود در او همامی نبود   ای‌تو و فرزند تو همام سمرقند
برتو و فرزند تست امن وصیانت   بر قلم بوئیان قوام سمرقند
کار شما برنظام باد و برونق
ای‌زشما رونق و نظام سمرقند

درمدح مؤید

ای عامل خراج کفایت نمای راد[1]   دستور خسرو وشرف دست میرزاد
خورشید جاودان مؤید یمین دین   کز سایهٔ یمین تو ز فتان شوند راد
رادیست حرفت کف‌وکلك وبنان تو   خلقی ز حرفت کف و کلك‌وبنانت‌راد
تا ازبنان و کلك وکف توبمن‌رسید   تشریف‌وخلعتی که نشاید‌گرفت وداد
مادح‌نماند جزمن‌و ممدوح جزتوئی   من مادح از نژاد وتو ممدوح ازنژاد
زان مهتران‌نئی‌توکه‌درخدمت‌وثنات   بستن‌میان نشاید و نتوان‌زبان‌گشاد
دست ودردل‌توگشاداست وطبع نیز   پاینده چون‌در دل ودستت‌گشاده باد
شعر مرا هرآینه از هزل چاشنی   ماند بجای بلبل و گشنیز و بغمخواد
تا بر حسود تو برم آن‌چاشنی‌بکار   کوبم در اجازه که تا بگذرم چوباد
گر کیقبادو کسری گردد حسود تو   صد . . ر در . . س‌زن‌کسری‌و کیقباد
نا گفته خوبتر بتو از حاسدان تو   ایشان‌کنید خود که‌از ایشان‌کنندیاد
از حب‌خویش یاد کنم وانچه بایدم   خواهم‌زمجلس‌توچوشاگرد ازاوستاد
ای‌صدراهل‌فضل مرانان وجامه‌نیست   در گردنم هم از غلهٔ خانه غل فتاد
بر مجلس رفیع تو اطناب قصه را   این بنده‌رفع کرد و برایجاب دل‌نهاد
ده ساله کدخدائی شاهان بیکزمان   داری و بیش دارد ازین امر تونفاذ
یك ماهه‌کدخدائی کردم ز تو سوآل
جودت سوآل من باجابت قرین‌کناد

---

۱ - این بیت درنسخهٔ ع نیامده .

(در توبه و انابه)

در هر گناه سخرهٔ دیوم بخیر خیر — یا رب مرا خلاص ده از دیو سخره گیر
من پیرو دیو پیرو چو گردیم هردوجفت — هر لحظه صدگناه جوان زاید از دو پیر
راه سعیر میسپرم وز فساد مغز — سودای من بحور و بتکیه گه و سریر
یك پخته نی که گویدم ای خام پرستیز — حور و سریر کی بود اندر ره سعیر
مویم چو شیر گشت وشد از عمر شیرباز — کز یك گناه باز نگردم بعمر سیر
درسرّ و در علانیه کردم گناه و داشت — از سرو از علانیه من خبر خبیر[1]
بودم دوان چوگو بدشت فساد و فسق — تا زنده و مراغه گرو بار نا پذیر
صیاد پیری آمد و بسر اصطیاد من. — داس و کمند و تیر گشاد از چهار تیر
یك تیر او زمستان یك تیر او بهار — یك تیر او تموز و دگر تیر ماه تیر
از داس پی زد و بکمندم ببند کرد — وانگاه ازکمان بمن انداخت شصت تیر
چون شصت تیرخوردم شد تیره خاطرم — آنخاطری که نور ازو یافت ماه تیر
پیری چو عمر من بمه وسال صید کرد — شد روزهای روشن من چون شبان تیر
این سال و ماه و روز وشب عمرمن ز من — چون من میبرد بدو بر چو شیر و قیر
چون قیر گشت نامهٔ اعمال من ز جرم — بر من و بال وجرم ز قطمیر و از نقیر
چون طفل خردکوشود ازتربیت بزرگ — جرم صغیر من شد از اصرار من کبیر
گر باد عفو خالق اکبر بمن وزد — نی از کبیر ماند جرمم نه از صغیر
جرم کثیر دارم لیکن چو بنگرم — با عفو کردگار قلیل آید این کثیر
آسایشی نباشدم از ناله های زار — آسوده بسکه بودم بر ناله های زیر
هستم چو نار دانه در تیرمه ز شر — وز خیر همچو یخ که بود در بهاروتیر[2]
لیسیدم آستان بزرگان و مهتران — چون یوزمسته کو طلبد کاسهٔ پنیر

---

۱ - در نسخهع - این بیت اضافه شده است.
حق بوده پرده پوش من ازفضل ومن بجهل — درپیش خلق پرده در خویش خیر خیر
۲ - در نسخه ع این بیت نیست.

مأمور امر حق بده بایست مر مرا — من گوش خوش گشاده بفرمانده و امیر
مدح وزیر گفتم و سلطان و یافتم — روزی ز روزنامهٔ سلطان بی وزیر
آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست — هست از همه گزیر و ز الله نا گزیر
دارای آسمان و زمین خالق بشر — کز وی بماست آمده خیرالبشر بشیر
آن صانعی که هست ز تأثیر صنع او — چندین هزار شمع شب آرای براثیر
ملك کمینه بندهٔ عاصیش در بهشت — افزون بود ز ملك فریدون و اردشیر
از خرمی چو عرصهٔ جنت شود زمین — چون بگذراند از بروی عارض مطیر
جنت رضای اوست و رضای ورا ثمر — چندین هزار نعمت الوان بی نظیر
حورو قصور و مرغومی وشیروانگبین — حوران خوب صورت و مرغان خوش صفیر
خشم ویست دوزخ و خشم ورا اثر — بی حد عنا و کرم و فروان غم و زحیر
اهل ورا عذاب ز هر گونه رنج و غم — وز درد آن بر آمده از هر یکی نفیر
کاس حمیم بر لب و زقوم بر اثر — یکروی تف نار و دگر روی زمهریر
در زیربارجرم و زلل مانده چون خزان — از هر سوئی شهیق بر آورده وزفیر
گردنده و رونده بفرمان و حکم اوست — گردون مستدیر و مه و مهر مستنیر
لاشیئی و شی بقدرت وتقدیر او شوند — او بر هر آنچه نام بشئی اوفتد قدیر
ای آنکه یك مفکر روشن ضمیر را — کیفیت تو ناید در فکرت و ضمیر
هستی یکی و هست مرا بر یگانگیت — اقرار و دیده و دل از اقرار من قریر
هر چند کز گناه مرا آبروی نیست — باشد بتو مآب من و مرجع و مصیر
بپذیر توبه من و بگذر ز جرم من — و ز آتش جحیم خلاصم ده ای مجیر
ور دیو با من از ره توبه جدل زند — من بنده را تو باش در آن معرکه نصیر
ای سوزنی چو سوزن زنگاره خورده‌ای — بی آب و بی فروغ و فرومایه و حقیر
بیرنگ شو که تابد خیاط صنع حق — دوزد هم از پی تن تو حله و حریر
بسیار هزل گفتی یك چند زهد گوی — بنمای نقد نظم بهر ناقد بصیر

چون طبعرا مخمر کردی بزهد و پند زان گفته ها چو موی برون آی از خمیر
چو نان شوی که باشی استاد شاعران اندر تنور نظم تو بندند زو فطیر
بر مهر مصطفی‌زی و اصحاب و آل او با دوستی شبرزی با دوستی شبیر
چون نامه بقای تو خواهند در نوشت عنوان بنـام حق‌کن و بر نام حق‌بمیر
یا رب زدیو دین مرا در حصار دار
زین پس همان بسلسله او مرا اسیر[۱]

در مدح قدر خان

سلطان شرق شاه قدرخان ملکدار ملك پدر گرفت بتأیید کردگار
فیروز کرد وفرخ کرد وخجسته کرد برخاص وعام دیدن او روزروزگار
بفزود نور دیده و دلهای شهریان ازگرد نعل مرکب میمون شهریار
شاهی رسیدملك سمرقندرا که‌هست جمشیدصف‌موکب‌وخورشیدصدربار
از شرق تاىغرب ببخشدبیك سوآل ورقاف تا بقاف بگیرد بیك سوار
شاهی که هست روز نبرد و مبارزت یك تن که حمله آرد درروی‌صدهزار
رنج‌موافقان برد از دست‌گنج بخش آب مخالفان برد از تیغ آبدار
پیدا کند شجاعت‌ومردی‌بتیغ خویش چونانکه‌کرد حیدرتازی بذوالفقار
خصمانه‌چون‌بجنگ‌در آیدبروزحرب برخصم کارزار کند وقت کارزار
میراث‌خوارخسروغازی است ملکرا میراث را نماند میراث خوار خوار[۲]
تأثیر عدل اوکند آن ملکرا چنان کز خار ظلم میوه عدل آورد ببار
ای از شهان بگوهر شاهی بزرگتر ملکی چو تونبیند شاهی بزرگوار
شاها بزرگوارا از بندگان خویش خدمت‌پذیروجرم وجنایت فروگذار

۱- این بیت درنسخه ع نیست. ۲ - این بیت درنسخه ع - افزوده شده است.
عالم قرار گیرد چون شاه خسروان گیرد بتخت مملکت‌خویشتن قرار

بنشین بشادمانی برتخت مملکت — تا یابد از تومسند تو عزو افتخار
بفرست بندگان بکنار همه جهان — تا آنکسان کزامرتو باشند برکنار
گیرنـد درمیان و بنـزد تو آورند — بندمیان بخدمت تو بسته استوار
عفو و عقوبت تو بود برهمه روان — آنسان‌که کام تو بود ای شاه کامکار
بادت شراب خون عدو وشکار خصم — یکساعت ازشراب میاسای وازشکار
جان عدوشکر که شکاریست بیملال — خون‌حسودخور که‌شرابیست‌بی‌خمار

جان تو پادشاها در زینهار حق
برجان خویش دشمن تو خورده‌زینهار

درمدح ملك محمدبن سلیمان

ای زپشت‌ارسلان خان‌ارسلان‌خان‌دگر — ملکداری را نزیبد جز تو سلطان‌دگر
سایهٔ یزدان توئی شاهی ترا زیبد بحق — سایهٔ دیگر نشاید همچو یزدان دگر
خسروغازی محمدبن سلیمان آنکه‌بود — مر نهاد پادشـاهـی را سلیمان دگر
ازجهانداری برآسود وجهانرا گفت‌دان — از پس من شه قدر خانراجهانبان دگر
خسرواگردون گردان کردخواهد تا ابد — بر ثبات ملک تو هر روز پیمان دگر
دولت و پیروزی وفتح وظفر هر ساعتی — با توسازند ای‌ملک میثاق‌وپیمان دگر
شاید ازاقبال و بخت‌تو که‌کیهان آفرین — آفریند از پی ملک تـو کیهان دگـر
ملك باب خود گرفتی باد برتو پایدار — این‌خود آن‌تست‌شاها هم‌گری‌و آن‌دگر
توچنان کردی‌بشاهی کاندراین گیتی‌بجز — حکم وفرمان تونبود حکم‌وفرمان‌دگر
لشگرتوران فرستی سوی ایران بی‌عدد — تا بایـران دربدیـد آرنـدتـوران دگر
هم زایران‌گربخواهی‌سوی‌توران آوری — تا بتوران در بناسازنـد ایران دگر
درصف‌کین آزمائی‌خسرواهرساعتی‌است — بازوی وتیغ ترا مردی و برهان دگر

آبگون شمشیرت از شیران جنگی در مصاف
خون چنان ریزد که گوئی هست طوفان دگر

هر که یك میدان به بیند صفحه تیغ ترا
از اجل مهلت نیابد تا بمیدان دگر

گر زسندانها سپر سازد عدو در پیش خویش
بگذرانی نیزه از سندان بسندان دگر

ور سپندان بر سپندانی بود پیکان تو
بر رباید یك سپندان بر سپندان دگر

بر هر آن جائی که نگشائی دو تیر از روی حکم
هست بر سوفار پیشین نوك پیکان دگر

خنجرت را آب و افسان حنجر بدخواه تست
خو بر این کرد و نخواهد اسب و افسان دگر[1]

چون سوار آئی بمیدان در زمان آید پدید
آسمان دیگر و کین جوی کیوان دگر[2]

تیغ جانخواه تو عزرائیل را گوید بجنگ
کی اخی جائی نشانی ده مرا جان دگر

خسروا از تو و ترکان تو مارا روزگار
رستم دیگر پدید آورد و دستان دگر

کرد یك دستان بدستان و فلك از ما ببرد
نیست بر فرزند دستان روی دستان دگر

از تو ایشاه جهان وز بندگان تو جهان
یوسف دیگر بمابنمود و اخوان دگر

عفو بر اخوان گمار ای یوسف کنعان از آنك
تا نیارد شرم یك عصیان بعصیان دگر

گر لباس عفو تو برخلق پوشد خلق تو
در همه عالم نماند هیچ عریان دگر

شهر بر یعقوب دیگر شد پدیدار از تو باز
تا سمرقند ترا شد نام کنعان دگر

شهریارا شادمان بنشین بتخت ملك خویش
تا برد منشور خانی از تو صدخان دگر

سیرت و سان پدر کن بار عیت روز و شب
خود ندانی شهریارا سیرت و سان دگر

تا ز دوران فلك شاها جهانرا دید نیست
تیر و تابستان و نیسان و زمستان دگر

عالم از فر تو بادا چون بنیسان بوستان
عدل تو بر دوستان بادا برینسان دگر

مدت ملك تو بادا بر همه روی زمین
تا نباشد چرخ را امکان دوران دگر

---

۱ و ۲ - این دو بیت در نسخه ع نیست .

(در مدح سلطان مسعود بن حسن)

ای شهنشاه فریدون فر دارا دار و گیر
جم نگین نوذر سنان قارن کمان بهرام تیر

خسرو بهرام تیری کز گشاد شست تو
ز آفتاب و مه سپر بر سر کشد بهرام تیر

داری از رسم ورَه و سان ملوك نیکنام
حصه و خط و نصیب و قسم و بخش و بهر تیر

سال عالم لطف و عنف و مهر کینت مایه کرد
تاز مستان و بهار آورد تابستان و تیر

ظلمت ظلم از جهان برداشت عکس تیغ تو
ظلمت شب را چو عکس شمع خورشید منیر

آفتابی خسروا تیغ تو شمع آفتاب
مرکب کیهان نوردت آسمان مستدیر

شاه توران دار ایران گیر بود افراسیاب
وارث افراسیابی این بدار و آن بگیر

در حسن خلقی و مسعود اختری آن ظن مبر
کز جهانداران کسی اندر جهانداری نظیر[1]

خاطب از نام تو شاهنشاه مسعود حسن
احسن القول است و از سعد فلك تحسین پذیر

در نیام تیغ تو تأیید و نصرت مضمر است
تیغ بر کش تا در آرد آنچه دارد درضمیر

چون مؤید گردی و منصور بر هر دشمنی
منت از نعم المؤید دار و از نعم النصیر

اندر ایام تو بر خوان غرور روز گار
ناکسان کس شده خوردند در لوزینه سیر

عدل تو در طینت آدم مخمر کرد حق
تا بر آری خلق را از ظلم چون مواز خمیر

از زیانکاران روز و شب ز عدلت خوف نیست
کاروانی را و شهریرا ز قطمیر و نقیر

از جهان آوازهٔ عدل تو ظلم آواره کرد
ظلم کو ظالم کجا افسانه گویم خیر خیر

راست آید از من ار گویم ز عدل تو بدشت
بـره از پستان گرگ گرسنه شد سیر شیر

در سرای بار تو گر جانشان باز آمدی
حاجب بار تو بودی اردوان و اردشیر

نام پیغمبر بشیر است و نذیر اندر نبی
تو نه پیغمبر و لیکن هم نذیری هم بشیر

بر وفای وعدهٔ نیك و جزای خیر کرد
بر وفاداران بشیری بر جفا کاران نذیر

بر فرازد چون عبیدان سهم آوازت نوا
رایت آلت چو آتش بر فرازد بـر اثیر

لشگری کز جنبش ایشان نفیر عام خاست
خاست از اندك غلام خاص توز ایشان نفیر

کوه آهن غله ندهد بس کز ان گردنکشان
غل بغل زنجیر در زنجیر پیوستی اسیر

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع نیست

گر کنی بر سد اسکندر سنانرا آزمون
بگذرد از سد اسکندر چوسوزن از حریر
سوزنی در سلك مدح خسرو دریا دل آر
هرچه در دریای خاطر لؤلؤئی داری خطیر[1]
پادشاها شاعران باشند امیران سخن
من چو مداح تو باشم بر سخن باشم امیر
تا امیرم بر سخن گنج سخن باید نهاد
باید از گنج سخن میر سخن را نا گزیر
نام میری بر چو من پیری کجا لایق بود
بندهٔ مداح پیرم بندهٔ مداح پسر
شاد باش ای دوستان از دولت تو شادمان
دیر زی ای دشمنان از هیبت تو زود میر
شادباش ودیرزی تا بر خوری کاندر خوری
بر خور از تیغ و نگین و شاهی و تاج وسریر

(در مدح رکن الدین)

هم ز افریدگان و هم از آفریدگار
بر شاه باد هر نفسی آفرین شمار
شاهی که اصل و فرع نهال نهاد او
از آفرین بنشوونما یافت برگ‌وبار
باشد ملك ملقن هر مالك سخن
در نظم آفرین ملك در سرای تار
بی آفـرین شاه نباشد بهیچ وقت
هیچ آفرین سرائی در هیچ روزگار
جایت اگـر نـدارد هیچ آفریده را
بی آفرین شه ملك آفریده دار
دارای‌ملك‌مشرق‌وچین رکن‌دین‌قلج
تمغاج خان فتح یمین و ظفر یسار
شاهی که با عطای یمین و یسار او
دریا و کوه را نبود عدت و یسار
شاهنشه سلاطین مسعود بن حسن
مسعود بخت شاه حسن خلق‌شهریار
چون شهریار شهر سمرقندر انداشت
ازشهر های روی زمین هیچ شهریار
تا دار ملك شهر سمرقند شد ترا
تو دار ملك داری واعدات ملك دار
حضرت‌بهشت‌روی‌زمین‌بودواز توشد
اندر بهشت روی زمین آسمان نگار

---

١ ـ درنسخهٔ ع این بیت اضافه شده است .
تا چو حسان از ثنای سید آخرزمان
از مدیح خسرو آخر زمان کردی خطیر

ور ملك تو نشان ز بهشت وز آسمان شهر از بهشت خرم واز آسمان حصار
از منظر حصار چو خورشید از آسمان تابی ز برج عدل و منور کنی دیار
خورشید ملك و سایهٔ یزدان توئی شها - خورشید و سایه‌ای که بشبدیز شد سوار
از نور و نار مهر وهوای تو خلق را دل هست از آن قیاس که باشد ز دانه نار
خورشید نور و نار بود نور و نار باش باشد ز بهر مصلحت خلق نور و نار
در روز کارزار تو زار است کار خصم خصم از کجا و کی و کدام و چه کارزار
خورشید وار از فلك خسروی بتاب هم روز بار دادن وهم روز کارزار
تا ذره وار بر تو موالی دهند عرض تا منهزم شوند معادی ستاره وار
از بیشمار باغی و طاغی که جمع شد شمشیر تو کشید قلم دو خط شمار
چون در شکار شیر نمودی یگانگی گشتند جمله شیر شکاران تراشکار
از هیبت تو شیر شکاران نهان شدند زانسان که تا بحشر نگردند آشکار
طاقی ز ملکداران باقی بمان بملك وزتیغ جان طاغی و باغی زتن بر آر
بر اهل بغی و طغیان چون بر گوزن گور تیری همی گشای وسنانی همی گذار
کام دل از هزار یکی رانده ای بران تا از مخالفانت نماند یك از هزار
دنیا که هست مزرعهٔ آخرت در او از بهر داس فضل ملك تخم عدل کار
عدلست و فضل و مرحمت و بر و مکرمت کار تو شاه و هر چه جز اینست نیست کار
کار جهان اگر گذرانست باك نیست مگذر از این جهان و جهان را همی گذار
ای سوزنی برشتهٔ خاطر برشته کن در مدح شاه عالمیان در شاهوار

بر پادشاه عالمیان باد آفرین
هم زافریدگان وهم از آفریدگار

(در مدح علی بن حسین بن ذوالفقار)

ای شهریار شرق و شه آل ذوالفقار / با شاه ذوالفقار بنام و نبرد یار
برذوالفقار و بازوی تو آفرین کند / روز نبرد جان علی شیر ذوالفقار
روح از هوا بحرب علی گفت لافتی / الاعلی چوشد زعلی کشته ذوالحمار
اکنون همان منادی رحست و بر توجست / کز تست زنده نام حسین بن ذوالفقار
خورشید حملهٔ حشم تو رعیت است / بیش از شمار ذره شمار سپاه دار[1]
خورشید وار نیزهٔ تو نور افکند / جمشید وارار بنشینی بصدر بار
اندر سرحسام توباشد قرار ملك / وندر نیام نیست حسام ترا قرار
در خدمت رکاب تو گردان لشکرند / با همت تهمتن وزور سفندیار
هریك بگاه‌حمله‌چوصرصر مصاف گر / درحمله‌چون‌سکندر گردمصاف وار
زارست کار آنکه بوقت مبارزت / با کمترین غلام تو افتد بکارزار
از شیر رایت تو در افتدبروز حرب / ترس و هراس و بیم بشیران مرغزار
جز درمصاف دشمن‌توسیرطعمه‌نیست / شیراجل چوتیز کند پنجه برشکار
هم در میان بیشه ز تأثیر عدل تو / آهو بشیر سر کند و بره شیر خوار
پیش سنان نیزهٔ سندان گداز تو / چون‌عنکبوت‌خانه بود آهنین حصار
در پیش اژدهای دمان درمحاربت / برتار عنکبوت دواسبه شوی سوار
درحصن‌و آهنی‌بامان‌باشد آنکه‌بست / از عنکبوت هیبت توبرمیانش تار
هردشمنی که‌کین تودرسینه‌رازداشت / شد برزبان خنجر تو رازش آشکار
اندرمصاف رستم دستانی ارچه خصم / چون روزگارحیله ودستان بردبکار
گوئی که درتو گفت‌امام سخن رشید / ای در مصاف رستم دستان روزگار
آن روزگارخویش‌بآزادگی گذاشت / کز روزگار بندگیت کرد اختیار
یك ساعت سخای یمین ویسار تو / تاتویمین خویش بدانستی ازیسار[2]

---

۱ ـ این بیت درنسخهٔع ـ نیست . ۲ ـ درنسخه ع ـ بعد از این بیت بیت زیر اضافه شده است .
بی بذل زر نبود یمین ویسار تو / تا تو یمین خویش بدانستی ازیسار

درچشم همیت تو کزو دور چشم بد — سیم حلال بی خطرا ست وزرعیار
ازبسکه خازن تو بزوار زر دهد — باشدچوتنگ زر کف دستش پر از نگار
باد سخاوت تو اگر برزمین وزد — برسائلت خزانهٔ قارون کند نثار
آباد تر ولایت توران بعهد تو — کز عدل تست کشور توران بهشت وار
باسرکشان توران آهنگ باده کن — ای بادهٔ هوای تو بی زحمت خمار
تا میرمجلس توبساقی کند خطاب — خیزای بهشتی وبمن آن جام می بیار
تاآسمان بشکل چولشکر گهی است گرد — سیارگان چولشکر وخورشیدشهریار
بارند لشکر تو ز سیارگان فزون — بگرفته زین کنار جهان تابدان کنار
توشهریاروار چو خورشید آسمان — گسترده نور عدل بهر کشور و دیار

بادا هزار سال بشادی و خرمی
برهریك از هزار زیادت شده هزار

(درمدح افتخارالدین رضاابن شمس الدین عمر)

داستان عشق فرهاد آمد و شیرین بسر — وان من نوشد زسردر عشق آن شیرین پسر
آن بت شیرین که بـا یاد لب شیرین او — گردد اندر کام اگر پنداری افسنتین شکر
آنکه رویم چون کمر کردوسرشکم چون میان — تاکه بر بست از بر سیمین میان زرین کمر
آذر برزین شرر شد در دل من عشق او — تا سر مژگان من شد ابر فروردین مطر
ز ابر فروردین من هرگز مطرکی کم شود — تا بر افزونتر شود زان آذر برزین شرر
پیش اوکردم همه راز دل مسکین عیان — راز چون کردم عیان شد از دل مسکین خبر
من چو شاهین ترازو داشتم باری بدل — در شکارجان من زلف وی از شاهین بتر
گوئیا آنکس که داند صورت داد از ستم — وین ستمکاری از آن شاهین ترین شاهین نگر
دادخواهم خواست زان شاهین شکارزاغ رنگ — ز افتخار دین رضا فرزند شمس الدین عمر
نامور میر خراسان آنکه نام نیك اوست — درعراق و شام وهند و روم وترك چین سمر
آن پیمبر زادهٔ آخر زمان کایزد بحق — از برای جد او را آفرید از طین بشر

صدرو بدر آل یاسین آنکه هر بادانشی / مدح صدر او کند چون سورهٔ یس زبر
ایشه آل علی کز روی عالی همتی / هست پای همتت از فرق علیین زبر[1]
تا شود مولای تو آید بدین جد تو / فیض آمد پیش تخت تو ز قسطنطین خبر
ذات هر کس از هنر تزیین پذیرد درجهان / وز بزرگی تو گرفت از ذات تو تزیین هنر
دیگری ازصاحب وسحبان بدانائی و فضل / وز سخا و مردمی از حاتم و افشین دگر
دولتی داری و اقبالی بدانسان کز قیاس / گر بمالی بر حجر دستی شوددر حین گهر
همتی داری که گیتی پر زرو گوهر شود / زر را چون خاك ره دانی و گوهررا حجر
منظری داری بدیع آئین که در هر دیده‌ای / نور بفزاید دران صنع بدیع آیین نظر
گر خیال فر تواعمی بدل صورت کند / گردد از نور دلش در وقت روشن بین بصر
ز آرزوی سم و پشت مرکب میمون تو / بر فلك گردد چونعل وچون حنای زین قمر[2]
هر که از بغض تو سازد باز زاد و راحله / کرد باید چار و ناچارش سوی سجین سفر
هیبت تو چون بنات النعشسان بیراکند / گر کند اعدای تو چون بر فلك پروین حشر
از جفا وکین تو هر کو بیندیشد بدل / جز بجان خود نبیند جز جفا و کین اثر
حاسدت را نبت دولت بر نروید تا ابد / ور بروید نا بکار آید چو بر سرگین خضر
شربت کین تو غسلین است مراعدات را / چشم باید داشتن زان شربت غسلین ضرر
ای بحق فرزند حیدر در صف اعدای خویش / مینمائی قوت و برهان که در صفین پدر
گند نا گون تیغ تو چون گند سر بدرود / حاسدانت را وزان بر تو کند تحسین ظفر
از نهیب رمح طنین پیکر تو دشمنان / همچنان جویند گز تنین زهر آگین حذر
ور بنا که سایهٔ رمح تو بر تنین فتد / از سنان چون زبانش بفکند تنین ز فر
از سر تیغ و سنان رمح خون آشام تو / خون بد خواهان تو بادا علی التعیین هدر
از تن دشمنت کم باد آنچه بر بالین نهد / آستان تو کند بهر امان بالین مگر
تا که از یغما و تکسین از برای رزم و بزم / بندگان آرند شیطان بند حورالعین صور
از برای رزم دشمن وز برای بزم دوست / جز بت یغما مخوه جز لعبت تکسین مخر

---

۱ – این بیت در نسخهٔ ع نیست. ۲ – در نسخهٔ م – جناغ زین قمر.

پیش چشم او تبانی شوخ چون نرگس بچشم   در بر او لعبتانی نرم چون نسرین ببر
ازلب ورخسار دلبندان و زلف و جعدشان   برگ گل چین وشکر مزحلقه گیروچین شمر
آفرین ایزد از احباب تو در مگذراد
خود نداند کردن از اعدای تو نفرین گذر

(در مدح فخرالدین احمد)

ای بت گلرنگ روی آن بادهٔ گلگون بیار   کز فروغ اوشود گلرنگ روی باده خوار
باده‌ای کزوی خورد بیمار گردد تندرست   باده ای کزوی خورد بیکار باز آید بکار
باده‌ای کزوی جدا گردد بخیل از رادمرد   باده‌ای کزوی شود پیدا حکیم از بادسار
باده‌ای چون گوهر رخشان که اندر نیك وبد   گوهر پنهان مردم گردد از وی آشکار
بادهٔ سوری بکف گیرای بت گلرنگ روی   آن گل سوری که برسرو روان آید بیار
درمیان انجمن بخرام وساقی باش از آنك   بادهٔ سوری زمرد گلرخ آید خوشگوار
ساقی ازسرو روان خیزد چو کرد آغاز سور   صاحب اقبالی شهی زاولاد صاحب ذوالفقار
شاه بی معزولی ازملك شرف اشرف که هست   تا ابد این ملك را در خاندان او قرار
کرد خویشی بابزرگی کز بزرگان جهان   خواند بتوان خسرو صاحبقران روزگار
فخردین احمد که تا بامصطفی خیزد بحشر   خویشتنرا ساخت ازاولاد اوخویش وتبار
هرکه او خویش و تبار آل پیغمبر بود   در دوگیتی باشد ایمن ازخسارو از تبار
مهتران دین و دنیا بر مراد یکدگر   دین و دنیا را گرفتند این و آن اندر کنار
فخردین و اشرف ازخویشی بیاری آمدند   زین چه به باشد که گردد یارخویش وخویش یار
ای شه آل نبی رایات شادی برفراز   تا هوا خواهان تو دل هدیه آرند و نثار
تیره ماه آمد بخدمت تا کند در باغها   شاخساران را بروز سور تو دینار بار
دست نقاشان چین وکله بندان ساختند   در سرای تو بهاری خرم از نقش و نگار
تاج صاحبدولتی از بهر سورت شد پدید   تیرمه در باغ نو ونـدر سرایت نوبهار
تا بهار از تیرمه یك فصل بودی درمیان   در سر او باغ باشد هردو دریك فصل یار

ای نکو خواهان تو پیوسته شادان و عزیز — وی بداندیشان تو همواره اندر خار خار
حاصل آمد فخر دینرا و ترا از یکدگر — صد هزاران عزبی ذل فخرهم بی هیچ عار
خاندان پاك ختم انبیا را بی خلاف — عزوجاه وفخروسنگ استازتوتاروزشمار[1]
برخور از فرزند زیبا اظهر اشرف نسب — ایشه سادات اشرف سیرت اظهر شعار
مقتدای مشرق و مغرب بجاه و سروری — اظهر واشرف بدند از جمع سادات کبار
چون توباشی اظهر واشرف بود فرزند تو — نام نیك و نسبت پاك از توماند یادگار[2]
تا بود ملك شرف باقی بر آل مصطفی — کاندرین‌شرکت ندارد هیچ شه‌درروزگار[3]
خسرو ملك شرف بادی و پیش وپس ترا — اشکری زال نبی فرمانبر و طاعت گذار

امت جد تو پیش تخت توازطبع خویش
چون غلامان پادشاهانرا مطیع و بردبار

(درمدح تاج‌الامرا حسن)

نو شد بجهان جهان دیگر — چرخ دگر و زمان دیگر
زان‌نقش شد ارسلان سلیمان — آمد نقش ارسلان دیگر
سالار صف سپاه دین آنك — هست از شرف آسمان دیگر
تاج الامرا حسن کز احسان — بحر دگر است وکان دیگر
آن‌شیر دلی که همچنونیست — در خلخ پهلوان دیگر
میری که‌سپهر پیر ناورد — زیباتر از او جوان دیگر
در روز مصاف رایت اوست — چون رایت کاویان دیگر
ازمردی او زنند مردان — هر روزی داستان دیگر
میدان صف مبارزت را — پندارد بوستان دیگر
دردی بسر بنفشه گون تیغ — کار و گل و ارغوان دیگر
هر روز کند به نیکنامی — فعل و ره و رسم و سان دیگر

۱ ـ درنسخه م ـ این بیت اضافه شده است.
عز وجاه وفخر وفر از تو نباشد منقطع — فخردین کاین خاندان پاك را کرد اختیار
۲و۳ـ این دو بیت درنسخه ع نیست.

نخشب بجمال اوشد امروز | از بعد جنان جنان دیگر
جز سایهٔ عدل او بنخشب | کو جایگه امان دیگر
نام پدر و نیا بنگذاشت | ضایع بکف کسان دیگر
وین حشمت خاندان خود را | نفکند بخاندان دیگر
ای همچو پدر بروز هیجا | شیر یلهٔ ژیان دیگر
بعد از ملکی که جان ستاند | شمشیر تو جان ستان دیگر
در ملك شهنشهی که ندهند | در دهر چنو نشان دیگر
تیغ تو بس است پاسبانش | بی منت پاسبان دیگر
صفی که زیك کران بحیله | دیدن نتوان کران دیگر
تنها شکنی چو حمله کردی | بی زحمت همعنان دیگر
رمح تو زبس صواب زخمی | سنبد بسنان سنان دیگر
جز حلق مخالفان نشاید | مر تیغ ترا فسان دیگر
برنده خدنگ تست بیجان | هر روز بقصد جان دیگر
مرغیست که جز دل مخالف | نپسندد آشیان دیگر
دشمن که هوای تو نکوشد | هر لحظه کشد هوان دیگر
آرایش کار ملکرا نیست | جز رای تو قهرمان دیگر
ای بر حشم و رعیت خویش | خال و عم مهربان دیگر
امروز بعید میزبانی | نبود چو تو میزبان دیگر
مهمان تو هست شاه شاهان | زین بهتر میهمان دیگر
مداح تو صد هزار کس‌هست | هر سو بیکی زبان دیگر
زیشان چو محمد بن مسعود | نی کهتر و مدح خوان دیگر
هرلحظه فزون خوهدزمدحت | در خاطر خود توان دیگر

۱ - این بیت در نسخهٔم - نیست .

وز جود کف تو هر زمانی یابد صلت گران دیگر
مادام که تا مرین جهانرا نازند بدل جهان دیگر
در ملك جهان مباد جز تو
کس والی و کامران دیگر

(در مدح ابوالعلا عمربن محمدبن علا)

سخن سرای نگوید ثناسزای سزابر بجز بمجلس والای سیدالوزرا بر
ابوالعلا عمربن محمدبن علاکو زرای و همت عالی کشید سربعلابر
اجل‌صاحب کزجاه وحرمت قدم او کند تکبروگردنکشی زمین بسمابر
صفی دولت باقی که دولت‌ازدل‌صافی دهد سزایش بوسه‌چوحاجیان بصفابر
معین ملت باقی که جزبعونش ملت خطر بودکه تبدل‌کند فنا ببقا بر
جهان پیرکهن راست تکیه برقلم او بر آنصفت‌که بود تکیه پیررا بعصابر
زمانه رانبود هیچ‌کام و هیچ هوائی جز آنکه کام‌رواداردش بکام‌وهوابر
به پیش‌رایش خورشیدبرسپهرچهارم بود حقیر نماینده چون هبا بهوابر
نهاد خصمش‌چون درهواهباست‌براو خطر ندارد بنیاد در هوا بهبا بر
سپهر و مهرهوای وراگزید بدانسان که وقف کرددل‌حاسدش برنج و بلابر
زنیك عهدی او عهد بست مادرگیتی به نیك عهدی او میرود براه وفا بر
فتاده خصم ورا برکشد بلند ولیکن بدست ذل‌ومشقت بداررنج وعنابر[1]
نتافت هیچکسی‌روی رازخدمت صدرش که‌صدطپانچه‌نخورداز‌فلك بروی‌وقفا بر[2]

---

۱ — درنسخه‌ع وم این بیت اضافه شده است:
فرو نشاند بر خاسته منابع اورا زبهر راحت و نزهت بتخت عزوغنابر
۲ — در نسخه م — این بیت اضافه شده است:
زکوژ . . . . بسی تور است ترا زمن همیشه رشك برد قد حاسدش بجفا بر

ز خدمت او بند قبا گشادن باشد — بنزد عقل چو زنار بستن بقفا بر
بباغ قدر سهی سرو قد وحشمت وجاهش — همی فرازد قدرا بفرقدین و سها بر
اگر بمهر سها از بر سمای ویستی — سها فسوس گرفتی بنور شمس سما بر
صبا وزید نیارد بروی باغ و بساتین — نخست تا نوزد باد خلق او بصبا بر
گیا نگردد خشك از تف تموز وخزان بر — اگر سرشك مراعات او چکد بگیا بر
بروی عذرا وامق نبود عاشق از انسان — که هست عاشق کف عطادهش بسخا بر
کف عطاده او را ندید کس که نبیند — دو کف بکف ثریا همان عطا بعطا بر[1]
از و عطا بعطا در بود بنزد همه کس — بنزد او همه کس را بود ثنا بثنا بر
ایا زمانه مباهی ببنده بودن صدرت — توئی که مصدر مطلق بصدری و ببها بر
کمینه بندهٔ صدر تو گر خوهد بستاند — مصدران جهانرا چو بندگان ببهـا بر
دو ملك را بیکی کلك همچو تیر تو داری — بدان دو ملك سزا پادشاه کامروا بر[2]
خطا نیامد و نامد ز نوك کلك تو هرگز — بپادشاه خراسان ز راه چین وختا بر[3]
زسهم کلك تو تیر فلك بشمس گریزد — بسوزدش چو بخواند خطورا بخطا بر[4]
صلاح ملك بکلك تواند ست سراسر — توان منادی کرد این حدیث را بملا بر
زخلق تو همه خلق خدای شاکر بینم — خدای داند کزوی چه نعمتی تو بما بر
خلایق است که از بهر پایداری جاهت — گشاده اند زبانها و دستها بدعا بر
همیشه تا به بقا بر کسی فنا نگزیند — چنان کجا نپسندد کسی سخط برضا بر
بقای تو برضای خدای بادو عدورا — اجل روان سخط کوفته بطبل فنا بر

درین جهان که جهانبان چو تو ندید و نبیند
هزار سال فزونتر ترا بواد بقا بر[5]

---

۱ - این بیت در نسخه ع - نیست . ۲ - این بیت در نسخه ع نیست. ۳ - این بیت در نسخه ع نیست.
٤ - بسوزدش که چرائی زخط او بخطا برفت - این بیت در نسخه ع نیست ٥- این بیت در نسخه ع و م نیست.

(در سپاس از ایزد و مدح سنجر)

هست بر پرورده شکر نعمت پروردگار
واجب از روی دیانت هم نهان هم آشکار
هستم آن پروردهٔ نعمت که اندر عمر خویش
داد نتوانم شمردن نعمت پروردگار
چون شمار نعمت حق را ندانم بر شمرد
کی توانم بر طریق شکر بودن حق گذار
گر زبان شکر دارم صد هزاران نعمتش
تا بعجز خود مقر نایم نگیرد دل قرار
آنچه بامن کرد از نیکی خداوند جهان
گفت نتوانم بعمر خود یکی از صد هزار
بر یکی خود شناسا کرد تا بشناسمش
کو یکی بود و یکی باشد نه از روی شمار
کردگار گیتی و پروردگار عالمست
رازق خلق و پدید آرندهٔ لیل و نهار
خالق کونین و هر چیزی که هست اندر دو کون
صانع گردون گردان کردگار نور و نار
مرسل پیغمبران حق بنزد بندگان
ایزد دارالقرار و داور دارالبوار
آنکه از تقدیر و حکم او نشاید بنده را
جز رضا در نیك و بد در هیچ وقت و هیچ کار
هر چه آید بر من از تقدیر او دارم رضا
بنده‌ام امروز را طاعت نمایم بنده وار
از دلی صافی و طبعی پاك و ایمانی درست
بر ره توحید حق باشم قوی و استوار
از پی توحید او گویم ثنای مصطفی
احمد مختار کو از انبیا بود اختیار
صاحب تاج و لوای حمد و معراج و براق
صاحب فرمان و حج و غزو و صاحب ذوالفقار
وز پی حمد و درود وی ثنا گویم بسی
بر امامان پسندیده گزیده هر چهار[1]
کار دین آرایم از تحمید یاران نبی
کار دنیا را بر آرایم بمدح شهریار
پادشاه سنجر معزدین و دنیا آنکه هست
کارهای دین و دنیای من از وی چون نگار
یافتم از خدمت سلطان سلطانان دهر
حشمت و جاه و شکوه و دولت و عز و وقار
هم بفر دولت سلطان اعظم یافتم
خویشتن بر ملك خاقان کامران و کامکار
کار من بالا گرفت از اعتقاد نیك من
کار من هر روز به شد تا بر آمد روزگار
مال بخشیدم نکو کردم بحق خاص و عام
خاص من بودم نگفتن خاص داروعام دار

---

۱ - این بیت در نسخهٔم ــ نیست .

بر رعیت از حشم نـامد بعهد من ستم　　باز ماند از عدل من باز شکاری ازشکار
عدل‌ورزیدم بعهد خویش چون‌همنام خویش　　تا بعقبی باشم اندر خلد با همنام یار
مال خود بر کهتران خویشتن کردم فدا　　تا فدای من شوند آنگه که باشد گیر ودار
از ره نیك اعتقادی در ره نیکو دلی　　خواستم مر کهتران خویشتن را کارو بار
مرکبان تیز تك دادم مر آنها را کجا　　جز پیاده می نر فتندی بهر شهر و دیار
در سر آنها قصب بستم که با بسیار جهد　　می نبودیشان بپا اندر بجز کهنه ازار
دیبهٔ زربفت پوشانیدم آنها را کجا　　بر قبا و پیرهنها شان نبودی پود و تار
بردگان ترك بخشیدم کسانی را که ترك　　جز نتق ناوردشان خط رئیس یادگار
داشتم بر گنجهای گوهر آنها را امین　　کز نفایه کس نداند شان سفال آبخوار
بس‌که بردند از بر من آشکارا و نهان　　کیسه ها سیم حلال و بدره‌ها زر عیار
همچوموران‌مال‌من در لانهٔ خود کرده‌جمع　　وانگهی کردند بر من تیزدندانها چو مار
حق مال و نعمت من هیچگون نشناختند　　آن سگان نا بکار و آن خسان نابکار
کس بمال‌خویش‌چندین‌دشمن‌انگیزدکه‌من　　ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار
دشمنی کردند و بد گوئی بر خاقان مرا　　دردل خاقان فکندند از خلاف من غبار
خانمان‌من درآنروزی که آن هرگز مباد　　غارت آن کردی که با من بودهمچون‌یارغار
زرو سیم و ترو خشك من همه بربـاد شد　　هم بر آن جمله که آتش افتداندر مرغزار
گنجهای خواسته بی‌حجتی در خواستند　　وز پس این خواسته گشتند جانرا خواستار
فضل کرد ایزد بمن‌تا برمن ازخصمان‌خویش　　جان‌برون‌بردم‌چومردان ازمیانشان‌برکنار
چونکه برسلطان سلطانان‌خبرشدحال من　　کرد برنیك آمد من حالی ازجیحون گذار
پیش سلطان جهانداران چو بوسیدم زمین　　باز بگشاد آسمان برمن زبان اعتذار
زروگوهر یافتم خلقت ازو چون پیش او　　از سرشك دیدگان وز خون دل بردم نثار
هرمرادی کز خداوند جهان در خواستم　　زو پدید آمد اجابت بی درنگ و بی نثار
دولت و اقبـال سلطانی بمن بنمود روی　　گفت چون گفتی باندك حاجتی کرداختصار
باز دیگر ره توانگر گشتم از احسان او　　حج اسلام است مرمرد توانگررا شعار

از خداوند جهان خواهم بقـای عمر شاه ساعتی کان حلقه رادر ساعد آرم چون سوار
عدل سلطان جهان خواهم ز جبار جهان چون بهنگام تضرع بر حجر مالم عذار
در زیارتگاه یثرب برکت عمرش خوهم زانکه در دنیا نباشد زان مبارکتر مزار
باری از دیدار تو بی کم خلاف آورده اند دورتر باشم بسالی و بفرسنگی هزار
تا نباید مرمرا پاداشن ایشان نمود هم توانم کرد حاصل طاعت پروردگار
دست رس دارم که باخصمان خود گر بد کنم سخت آسان باشدم زایشان بر آوردن دمار
عهد یزدان نشکنم یا خلق نکنم هیچ بد ور بدی کردند بامن درگذارم مرد وار
تا زباد صبح در بستان ز آب چشم ابر بشکفد هر سال گلها را بهنگام بهار
روی احباب خداوند جهان بادا چوگل
دیده های بدسگالانش چوابر تندبار

(درمدح صاحب الصدر عمر)

کاردین صدر دنیـا صاحب عـادل عمر راست گشت از بذل دنیائی بدنیاسر بسر
هرچه درعالم ببینی خیر بینی زانکه هست عـامر آن صدردنیا صاحب عـادل عمر
هر که دردنیا بر آرد مسجدی از بهر حق باشد آن مسجد اگرچون آشیان سنك خور
حقتعالی خانه ای سازد مراورادر بهشت هست بـر گفتار من ناطق شده نص خبر
صاحب عادل بسی مسجد نهاداندر جهان هریکی چون کعبه از آذین ببذل سیم وزر
مسجد جامع زبعد آنکه از آتش نمـاند اندراو چیزی بجزانگشت وخاکستراثر
زاعتقاد نیك و دین پاك و دست بیدریغ کرد همچون بیت معموراز فروغ زیب وفر
منبر و محراب وطاقی کرد کـز دیدار او روح گردد تازه وخرم دل و روشن بصر
هر که یك مسجد کندیك خانه دارددر بهشت او که چندین کرده باشد کی بود بیرون در
زین قبل تاحصن دینش باشد آبادان ربض کرد آباد آن ربض تاشد حصین این مستقر

خصم دنیارا ظفر نبود بما بـرزین ربض / خصم‌دینش رانباشد زان ربض بروی ظفر
تـابوی برعقبهٔ عقبی بود آسان گذار / عقبهٔ‌کش کرد برهر رهروی آسان گذر
چون‌بدوبرعقبهٔ عقبی بـود آسان‌گذار / عقبه های شغل دنیا را کجا باشد خطر
از برای فقه و تذکیر ونظر در راه شرع / مدرسه آراست از قصر خورنق خوبتر
روز محشر در ترازوی وی آید بیگمان / هر ثوابی کان بود از فقه و تذکیر ونظر
هم‌کنون باشدکه بر کردند این‌فرخنده‌جای / بورشاد و بوالوزیر او امام معتبر[1]
همچنین‌گرددکه‌گفتم‌ورنگشتی‌کی‌شدی / اینچنین بنیاد خیری از چنان بنیاد شر
ازبرای روزه‌داران‌راهمیشه خوان‌خویش / همچوخوان جنت‌آراید بهرشام و سحر
چون‌بوداز‌خوان‌او‌هر روزه‌داری بهره‌مند / باشد ازپاداش او هرروزه داری بهره‌ور
هیچکس‌چون‌صاحب‌عادل‌مدان‌درراه‌دین / درهمه روی زمین از راهرو وز راه بر
بـرسرخلق خدای از راه‌دین و اعتقـاد / هست مشفق تربسی ازعم وخال وازپدر
اوست اندر باغ دین مصطفی چون‌گلبنی / عدل بیخ وفضل‌شاخ وجودبرگ وبذل‌بر
گفتن‌اندروی‌توان‌این‌هست‌ودروی‌لایق‌است / ای شکفته گلبنی بررفته تاخورشید سر
تادهدگلبرگ بوی و تادهدخورشید نور / تا بود آن برسپهر و تابود این بر شجر
فرق اوبادا چوبرگ‌گلبن ورخ‌برگ‌گل / طلعتش با فرهٔ خورشیدو با نور قمر
ماه روزه‌اش بادمیمون وهمایون‌روزعید / تا بگیتی خواهد آمد روزه و عید دگر

عیداو بادا سعید وحال اوفرخنده باد
روزه اش بادا قبول کردگار دادگر[2]

---

۱ ـ درنسخهٔ ع ـ این بیت نیست . ۲ ـ این بیت درنسخهٔ ع و م نیست .

(در مدح صاحب عادل ضیاءالدین)

بکام دل رسید از بخت شاه کامران سنجر
بصدر صاحب عادل ضیاء دین پیغمبر

شد بر طالع میمون بفرخ فال باز آمد
بدان طالع شدن لایق بدین فال آمدن درخور

بزرگان خراسانرا زیادت شد بفر او
جمال ورونق وزینت فروغ و آب وزیب وفر

ورا از طاعت سلطان سلطانان زیادت شد
شکوه و حشمت ودولت نعیم ونارو کام و کر

بزرگانرا صلت فرمود وخلعت یافت ازسلطان
رهی باشند سلطانان رابزرگان رهی پرور

رهی باشندو سلطان رهی پرور کند زینسان
جهان خدمت کندآنرا که شدزی شاه خدمتگر[1]

بخدمت پیش سلطان رفت ومخدوم خراسان شد
چو خدمتگر سلطان سزده مخدوم صد کشور

چو شدفرمانبر صاحب اگر برخاك خشك افتد
چو گردون سبز گردد شاخ و برگ و گل چنو اختر[2]

چوشدفرمانبر صاحب بطاعت کردن سلطان
بجز سلطان وصاحب شدورا مطواع وفرمانبر

بباغ همت سلطان نهالی چون ضیاءالدین
که جزوی باشد ازصاحب چه آردجز سعادت بر

زبخت صاحب عادل بهرکاری که رو آرد
بجز معجز همه چیزی بباید داشتن باور

بکار دین یزدانی و شغل ملك سلطانی
کسی کاقبال صاحب را شود منکر بود منکر

ایا فرزانه فرزندی که اندر دولت صاحب
برادر وار با اقبال یك بابی و یك مادر

بدیدار همایون تو ای فرزند شایسته
کریم عادل وعالم جوانی یافت باز از سر

دل و پشتی توصاحب راو صاحب خلق عالم را
نه صاحب را پسرچون تو نه عالم راچنومهتر

توئی آن گوهری مهتر که پیش کف رادتو
خجالت داردآن ابری که باران دارد از گوهر

فلك همت خداوندی و رای عالم آرایت
چوخورشیدفلك عالی و رخشان وضیاگستر

ز رای تو منور عالم و خلق همه عالم
شده بر رأی تو فتنه چو بر خورشید نیلوفر

چونیلوفرهر آن سایل که کف پیش تو بگشاید
چو نیلوفرنهد برکف ز احسان توطشت زر

نه بیند روز روشن حاسد جاه توزان معنی
که از رای تو بی بهره است چون شب پرز نورخور

نباشد چشم بدخواه تو روشن تا بدانگاهی
که اندر چشمه خورشید نبود خانهٔ شبپر

---

۱ - این بیت در نسخهٔ م نیست . ۲ - این بیت در نسخهٔ م نیست .

ملك‌خلق‌و فلك‌قدری واز شرم تو بگشاید ملك را بازو از بازو فلکرا چنبر از چنبر
بچشم همت خویش ار بخواهی دید کیوانرا بجز در میخ نعل مرکب میمون خون‌منگر
فلك بر تارك کیوان کند مسند مرانرا کو سنات‌را کند بالین و از خاك درت مسند
کسی کو نیك بختی‌را نداند تا کجا جوید ندا آید زدرگاه تو کاینجا جوی‌ودرمگذر
جهان‌فری ندارد بی‌تو خاصه‌حضرت‌صدرت گر ازمن‌باورت نایدبپرس‌ازعام‌واز لشکر
گرانسان‌بندهٔ احسان‌بود برهر که‌چشم‌افتد تو آنرابی‌گمان جزبندهٔ احسان‌خودمشمر
چودوزخ بود حضرت بی‌تو ومالك فراق‌تو شراب هجر تو غسلین وسوز شوق تو آذر
کنون‌حضرت‌چوجنت گشت‌وشدرضوان‌وصال‌تو نسیم خلد تو غلمان‌و کف راد توکوثر
شوند اکنون بجاه تو رعیت در پناه تو چو اهل‌جنت آسوده زگوناگون بلا و شر
بقای عمرتو خواهند و جاه و دولت‌صاحب که هردوجاودان‌بادند برخوردار یکدیگر
الا تادر دل هر باب حرمت جوی در گیتی بود فرزند حرمت دارو اندەزای‌وعیش آور

دل باب تو بادا از تو با شادی و بی‌انده
تو آن فرزند با شادی‌و بی اندوه تامحشر

(در مدح صاحب عادل عمر)

عشق سیمین لعبت من کیمیا دارد مگر روشن و زرین کند کان بت هوا داردبزر
لعبت سیمین من دارد بزر میل و هوا ور ندارد بر میان زرین چرا دارد کمر
تـا بدیدم شکرین یاقوت پر لؤلؤی او لؤلؤ از دو جزع من بر کهربا داردگذر
جان بها دادم بیك بوس لب شیرین او گفت یاقوتم ازین بهتر بها داردمگر
عنبرین زلفین او از اژدها دارد نشان عارض رخشانش از ماه سما دارد اثر
پس مقر اژدها چون شد همیشه عارضش گه‌گه از ماه سما بر اژدها دارد مقر
در سر من هست مالیخولیای عشق او آن نه عاشق کو نه مالیخولیا دارد بسر
هر که‌برداردنصیب از گنج حسن وزیب او سرور عالی گهر کز بوالعلا دارد گهر
نورچشم صاحب عادل ضیاءالدین که دین بی ضیاءفر و رایش نه ضیا دارد نه فر
آنکه بر ملك‌هنرمندی و دانش پادشاست پادشاهی کو وزیر پادشا دارد پدر

صاحب عادل عمر کو را بنام داد و دین   روز محشر ثانی اثنین اذهما دارد عمر
شادو برخوردار باداجاو دان از عمروملك   صاحب عادل عمر کو چون ضیا دارد پسر
آن هنرمندی که اندر مهتری وسروری   باغ جود و خلق او بر و عطا دارد ثمر
آنخداوندی کزاب مهر و نار و کین او   تازه و تردوست دل دشمن شوا داردجگر[۱]
مهروکینش آماده‌مر احباب ومر اعداش‌را   این جزا دارد جنان و آن سزا دارد سقر
از کریمی بر متابع او دهد نفع و منال   وز حلیمی بر منازع نـار او دارد ضرر
گر کرم جوئی ازو بی انتها دارد کرم   ور هنر جوئی ازو بی منتها دارد هنر
خوش‌لقا وخوب‌سیرت نیست در گیتی کسی   اوست در گیتی که در خورد لقا دارد هنر
توتیای چشم مردم را ز خاك پای اوست   بی بصر باد آنکه بی آن توتیا دارد بصر
مهر او اصل صواب و کین او عین خطاست   حاسد خاطیش در راه خطا دارد خطر
شمهٔ خلق ورا مشك ختا خواندن خطاست   و الله ار با خلق او مشك ختا دارد خطر
کف رادش آستین سائلان زرین کند   جود او چون عشق یارم کیمیا داردمگر
طبع اوبحریست کابش هست برو مکرمت   دست اوابریست کاحسان‌و سخادارد مطر
سال و ماه و روز وشب‌باران آن‌وموج آن   بهر هر بیگانه و هر آشنا دارد درر
نیکخواهش باد هر بیگانه و هر آشنا   تا بخدمت بر در خود هر دو را دارد بسر
در خوشی و خرمی بادا بقای عمر او   تا بدین گیتی در امکان بقا دارد بشر
در مثل تا هر کسی گوید که فال‌نیك‌وبد   رسته‌داردچون گیا را بر گیا دارد ثمر
فال کردم دست‌بد خواهانش زیرسنگ‌باد   راست چون دستی که‌سنگ آسیا داردزبر
تا دعا رد بلا باشد بگفتار نبی   وز دعا سازد سپر هرکز بلا دارد حذر

بر تنش تیر بلای دهر کاریگر مباد
خود نباشد کز دعای اولیا دارد سپر

۱-در نسخه‌م - این مصراع نوشته نشده‌است. ۲ - در نسخه ع این بیت نوشته‌نیامده است.

(در مدح سعد الملك)

ای ز سعدالملك فخر دین جهانرا یادگار   بر جهانداری مهیا باش سعدالملك وار
بخت مسعود قلج تمغاج خان مسعود کرد   نام مسعود ترا القاب سعدالملك یار
تا بنام خسرو سعد اختر مسعود بخت   بر تو سعدالملکی و ملك سعادت بر قرار
در سعاداتی و القاب سه سعدالملك را   وارث حقی بنیکی نام هر یك زنده دار
خاندان سعد ملك از سر باقبال توصدر   گشت سعد آباد آبادان بسعی شهریار
روزگار ار آب جوئی را بجوئی باز برد   هم بجوی خویش باز آمد ز گشت روزگار
برهوای شاه ترکستان چو شهباز و همای   زاشیان منشاء ار پرواز کردی اختیار
پرو بال تو شد از شه باز گشتی وفکند   با فراغ سایهٔ او بر سر خویش و تبار
سایه پروردان پر جاه و اقبال تواند   آل سعدالملك ماضی از صغار و از کبار
کلك ملك آرای تو توقیع نکند جز بعدل   ظلم نپسندد دلت در هیچ شغل و هیچ کار
آسمان همت خداوندی و بر گرد زمین   آسمانرا بر مراد تو خوهد بودن مدار
از دوات وکاغذ تو چون ز دور آسمان   ظلمت لیل آشکارا گردد و نور نهار
تا شود روی نهار از زلف لیل آراسته   کلك تو مشاطه گردد زین بران بندد نگار
از مدار آسمان پنهان شود از روز وشب   وز سر کلك تو شب بر روز گردد آشکار
شب زروز وروز از شب از مدار آسمان   این همی جوید گریز و آن همی گیرد کنار
هر خطی از کلك تو بر کاغذی باشدزقدر   چون‌شب قدری که گیرد روز عیدی‌در کنار
خلق را دیدار تو عید است بی‌خوف‌و عید   مهر تودرهر دلی خمر است بی‌رنج خمار
قبله ابنای ایامست صدر بار تو   زانکه در ایام تو در هیچ صدری نیست‌بار
از جمال طلعت خورشید رخشان آسمان   هرگز آن‌زینت بیابد کز تو مسندروزبار
چون بصدر بار بنشینی چنان کز ابر سیل   کف راد تو شود بر سائلان دینار بار
بندهٔ پروردگاری و قلم رانده شده   کز تو پرورده شود هر بندهٔ پروردگار
سوزنی پروردهٔ انعام عم و باب تست   نعمت ایزا و آنرا شکر گوی وحق گذار
گر بحکم یادگاری مدحتی زو بشنوی   بر براق سنت عم و پدر باشی سوار

تا بکس ناظر خوهد بود اختر سعد فلك تا بود کس نظرت سعد فلك را خواستار
باب سعد اکبر و اصغر شده ناظر بتو هم بر احباب تو ناظر از صغار و از کبار
بخت مسعود تو خوانده بر سرای بار تو خیر دار حل فیها خیر ارباب الدیار
هر که باشد دوستدار تو شکار غم مباد
زانکه هستی دوستدار خسرو دشمن شکار

در مدح بهاءالدین بن سعدالدوله

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار شاه ستارگان بحمل شهریار وار
تا بوستان بتابش شاه ستارگان بر شاخ آسمان گون آرد ستار بار
بستان شود چنانکه ندانیش زاسمان چون ابر گشت بر رخ بستان ستاره بار
بر شاخسار بستان بلبل نوازند نوی است خوش نوائی بلبل زشاخسار
در جویبار سرو ببالد ز بهر آن تا فاخته بنالد بر سرو جویبار
بی آب دیده بر طرف جویبار گل قمری غریو دارد بر جستجوی یار
هنگام را محابا نبود مثل زنند تا آن مثل زدند شد از عاشقان قرار
هنگام گل رسید ز گلروی لعبتی بر بوسه رام گشته محابا مکن کنار
خوش بر کنار گیر و نشان در کنار خویش مگذار کز کنار تو گیرد دمی کنار
ازخاك و خار و خاره باردیبهشت ماه روید بنفشه زار و سمن زار و لاله زار
اردیبهشت ماه بساقی کند ندا خیز ای بت بهشتی وان جام می بیار
تا شهریار وار بدستوری خرد جام می از تو گیرد دستور شهریار
صدر کبیر عالم عادل بهاء دین آن هر حدیث او ببها در شاهوار
دستور دادگستر و سلطان دادگر مسعود سعد ملکت و مسعود کامکار
فرزند سعد دولت و فرزند سعد ملك چون جد و چون پدر شرف دوده و تبار
از دوده و تبار وی افکنده دور چرخ در دوده و تبار بد اندیش او تبار
ای صدر روزگار که در روزگار خویش نور دل گرامی و تاج سر کبار

پیروزه‌گون سپهر بزیر نگین تست | از دولت شهنشه پیروز روزگار
داری دو کف‌دو کفه شاهین مکرمت | بخشندگان سیم حلال و زر عیار
اندر یمین تو بسخا بیعت و یمین | خلق از یسار توشده با عدت و یسار
در چشم‌تو که‌چشم‌بدان‌دور ازو سخن | چون زر عزیز باشد و زرعزیز خوار[1]
آید بحاصل اهل سخن را بمدح تو | آنرا که شعر باشد رسم و ره‌وشعار
نامی‌چنانکه‌درپس آن‌نام‌نیست‌ننگ | فخری‌چنانکه‌درپس آن‌فخر نیست‌عار
درباغ عمر سوزنی ای صدر روزبه | هفتاد شد تموز و خزان ودی‌و بهار
چون هفده سالگان نتواند نگاشتن | بر روی کار نامهٔ خود لعبت بهار
بسیار منت است ترا بر من از قیاس | کانرا بعمرها نتوان بود حق گذار
از شکر نعمت توز پیری مقصرم | کرداست باز بر تو شکر مرا شکار
تا در شکار گاه بتان عاشقی بلب | باشدشکر شکار چه‌پنهان چه آشکار
از بوسه‌گاه خوبان شکر شکارباش | تـا پیشگاه بـاشی و اقبال پیشکار
تا در زبان تازی بستان بود بهشت | نام هزار دستان در بوستان هزار
شاعر هزار بار ببستان مدح تـو | تا چون هزار دستان دستان‌زندهزار

سال بقای عمر تو پیش از ستاره باد
صدبار زانکه کرد ستاره شمر شمار

در مدح صدرالوزراء

سرو سیمین طرف ماه منیر | تیره کرداز خط‌شبرنگ چوقیر
هست شبرنگ خط تیرهٔ او | رخ رخشندهٔ او ماه منیر
بنفیر آید عـالم هـر گاه | که رخ ماه بگیرد شبگیر

---

۱ - درنسخه ع - این بیت اضافه شده است .
زر در دل توآب زجوی سخن خورد | شد نام زر بنزد تو خوار عزیز خوار

رخ آنماه گرفت اینك و من بنفیر آمده‌ام زو بنفیر
کرد دیوانه دلم راز نخست وانگهی بست بمشگین زنجیر
چنگ را در سر زنجیر زدم شد کنارم همه پر مشك و عبیر
لب لعلش بمزیدم بخوشی یافتم زو مزه شکر و شیر
شیر ازان لعل مزیدم که زسر باز کودك شدم ار بودم پیر
کودکی نو بحدیث آمده‌ام سخنم نی بجز از مدح وزیر
صاحب عادل صدرالوزرا صدر فرخ پی فرخنده ضمیر
بنسب فخر امیران بزرگ بلقب صدر وزیران کبیر
مسند آرای بفر و بشکوه ملك آرای برأی و تدبیر
آن امیری و وزیری که چنو نه وزیر است بعالم نه امیر
در امارت بده بی کفو و شبیه در وزارت شده بی مثل و نظیر
بسر کلك وی آراسته ملك خسرو مشرق شه کشور گیر
ایوزیری که سر کلك تو کرد صورت عدل کرم را تصویر
هر چه تصویر کند خامهٔ تو نبود خام و نباشد تزویر
دست عدل تو ستم یافته را راست چون موی بر آرد ز خمیر
در تنور کرم تو همه وقت آز را مایه نبودست فطیر
پشت عمال بعون تو قویست دیدهٔ شاه بروی تو قریر
وزرا و امرا را ای صدر نیست از خدمت صدر تو گزیر
نیست در عالم یك نوع هنر که ترا نیست ازان بهره و تیر
روز روشن شود از هیبت تو بر دل حاسد تو چون شب قیر
تا فلك بر دل خصم تو زند تیر در برج کمان گردد تیر
حاسد جاه تو از آتش دل بادم گرم بود در مه تیر
نیست همتای تو در گیتی مرد نیست همسان تو در گردون تیر[1]

۱ ـ در نسخه عوم وس این بیت نیامده است .

تیر از سهم سر خامهٔ تو
گم کند بر فلك خویش مسیر

با سخا و کـرم تو بجهان
هست نایاب چو سیمرغ فقیر

کـرمت میت راچون دم صور
زنده گرداند کلکت بصریر

سائل از زر تو گردد قارون
اگر از مدح تو سازد اکسیر

نیست آیـات کـرامات تـرا
بجز احسان و ایـادی تفسیر

هر که‌مدح توفروخواندبخواب
بخت تعبیر بـر آمد تعبیر

کوه بر کوه شود همچو پیاز
از برت‌مادح‌یك پوست‌چوسیر

تا چنین است ره وسیرت تو
نبود دولت تـو عزل پذیر

تا که باشد فلك برشده را
از بـر خاك مسطح تدویر

باد بر کام تو تدویر فلك
همچنین باد ملك را تقدیر

تو همه ساله بشادی و طرب
مانده بد خواه تو در کرم‌وزحیر

درمدح نظام‌الدین محمدبن‌علی

خورشیدببرج حمل آمد چو رخ یار
هم نوربحاصل شود ازتابش وهم‌نار

نور از پی روشن شدن عالم تاریك
نار از جهت‌پختن هر خام بر اشجار

تاباز جهان از تبش وتابش خورشید
برنا شود اشجار پدید آرد اثمار

برگ‌گل ازاشجاربرون آرد بستان
الوان بدایع شود از خاك پدیدار

از رنگ‌چمن گردد چون رزمهٔبزاز
وز بوی هواگردد چون کلبهٔ عطار

دستان زن بستان بسحرگاهان‌گردد
بـر سرو سراینده سرود غزل یار

هنگام تماشای خداوندان گـردد
کز طارم و کاشانه خرامند بگلزار

بلبل بشود از دل راوی و بخواند
بیت و غزل رودکی اندر حق عیار

رازل نه همانا که‌بدی همچونظامی
در صدرنظام‌الدین برخواندن اشعار

۱ ـ در نسخه م ـ صلصل

صدری که نظام‌الملك ارزنده شود باز   از خدمت صدرش نه‌همانا که کند عار
مستوفی ملك ملك شرق محمد   فرزند علی‌بن امیر آن شه ابرار
میری که امیران سخن رایگه نظم   از مدحت او به نبود فکرت گفتار
درشغل شه شرق قلم‌وار میان بست   تا اهل قلم پیش وی آیند قلم وار
آن صدر سر افراز که‌ارباب قلم را   برروی‌زمین نیست چنوصدر سزاوار
هر کس که سزاواری اورا نپسندد   گردد بسر تیغ شه از نیش سزاوار
لطف وکرم او بهمه خلق رسایست   با اندك و بسیار وبند اندك وبسیار
ای اندك منت کش بسیار مروت   کس را بمروت نخوهی منت بردار
آثار تو در عالم خواهی که نماند   نی‌نی تو خوهی ماندن در عالم آثار
هنگام بهار است درین موسم فرخ   از خاك پدیدار شود لعبت فرخار
با لعبت فرخار نشاط و طرب‌انگیز   وزخار تعب چشم بداندیش همی خار
در عقد بنانت قلم سحر نمایست   چون‌زرین‌طیری که وزامشکین‌منقار
چون طیر شود فرخ بمنقار خط او   ارزاق رسا نیده بسوآل و بزوار
نو گشت سرسال و باقبال شه غرب[1]   تا سال‌دگردر دل‌وجان تخم‌طرب کار
تاچشمهٔ خورشید بهر برج که باشد   باشدملك و خسرو هرکوکب سیار
توچشمه خورشیدنشاط‌دل‌خود باش   هرجای که‌دل خواهدبرج حمل‌انگار[2]
درنور رخ یار نگه میکن ومیگوی   خورشید ببرج‌حمل آمد چو رخ یار
گر سوزنی‌پیر دعاگوی ترا طبع   چون بحر عدن گرددپرلؤلؤ شهوار
بی درثنای تو مبادا که همه عمر   در سوزن‌نظام کشد رشته بسوفار

از دست فنا نامهٔ عمر تو مبادا
طی‌تانشوددنیاطی گشته‌چوطومار

---

۱ -- نسخه ع - شه شرق . ۲ -- در نسخه م ازین مصراع دوم تنها : هر جای که دل خواهی آمده‌است .

در مدح ملك‌الدهاقین

آراسته بعید بـرون آمدآن نگار / از فـرق تاقدم همه آرایش بهـار
باصورتی‌که هرکه براوبنگریدگفت / بادش بهار برخی ره عید برخی آر[۱]
برخـاسته ز خیل ملایك ازو نفیر / وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
آمدبعیدگاه‌چوسرو آن بچهره گل / بربرق‌چون براقی‌گلگون شده سوار
گل بودبارسروچو آن بت پیاده‌شد / وانگه‌که شدسوارگل آوردسروبار[۲]
تیروکمان قبضه و بـازوش را یـکی / تیروکمان غمزه و ابروش را هـزار
پیش‌ازنماز عید بقربـان گشاد دست / وز تیر غمزه کـرد دل عـاشقان فکار
این رسم‌نو که دیدکه پیش‌ازنمازعید / قربان بتیر غمزه‌کند لعبت تتار
گفتم بتیر غمزه چوقـربان عـاشقان / آیین نو نهادی و این بودت اختیار
از بـهرتیر بازو قـربان پدید کـن / گفتا پدید نیست بد اندیش افتخـار
فرزند پادشاه دهاقین علی‌که هست / عالی محل و قدر بنزدیك شهریار
خورشید آسمان معالـی و مـرتبت / کز نور روی‌اوست منور همه دیـار
خورشید. وار نور دهد برهمه جهان / جمشید وارچون بنشیند بصدر بـار
خورشیدرا ببرج محل‌چون‌بودشرف / اورا شرف زیادت از آن‌دان‌هزار بار
از قدر بـرمثال سپهر است سرفـراز / وز حلم برمثال زمین است بر دیـار
دستش بابر نیسان مـاند گـه سخا / گرباشد ابرنیسان زرنجش وزر نثار
هست ازنسیم‌خلق وی‌آورده خلق‌را / شاخ درست دولت واقبال‌برگ وبار
انعام و برّ برحسب رزق خلق کـرد / در بنده پسروریدن او را نـه اختیار
ای بیشمار دولت و اقبال یـافته / در روزگار دولت تواهل روزگار
درهریکی رسیده ز تو جود بی‌قیاس / وز هریکی رسیده بتو شکر بیشمار
آنی ز مهتران که نیاید بنام نیک / یار توزین‌کنار جهان تـابدان کنار

---

۱ . در نسخه عوم — با او بهار برچه ره وعد برچه کار . ۲ـ درنسخه‌عوم این‌بیت اضافه شده‌است.
تیروکمان زترکش و قربان چوبرکشید / آمد نشانه پیدا درپیش آن‌نگار

زان تـا بنام نیك بـرانی جهان تـرا — از مهر دایـه وار بپرورد در کنار
گر یـار نیك خواهی شونیکنام باش — تنها نماند آنکه بود نام نیکش یار
مهتر بسی‌است لیك‌نه همچوتو کامران — گلهـا بسی بودنه همه همچو کامگار
در باغ مهتری چـو گل کامگار باش — تا نیکخواه بوی برد بدسگـال خار
آیین عید کردی جشن بهـار ساز — هم دربهـار خانـه چوبتخانهٔ بهار
آوازده بساقی و این بیت را بخوان — خیزای بت بهشتی آن جام می بیار
اردیبهشت مـاه بسر بر بیك صبوح — کاردی‌بهشت کرد جهانرا بهشت وار
بامطرب هزار نوا باده تونـوش کـن
در موسمی که زاغ هزیمت‌شداز هزار[۱]

(در مدح دهقان علی بن احمد)

هلال روزه نمود از سپهر دایـره‌وار — بشکل و گونه چنان نیم دایره دینار
تمام دایره گـردد چو مه بنیمه رسد — تمام نیمه بحرمت بدان برین پرگار
فلك نموده چو ز نگـار یافته لگنی — براو هلال‌چویك‌گوشه تازده رنگار
ویا چو زرین ماهی در آبگون دانی — که ازمیانه فروخواهد آمدن بکنار
زروزه داران‌کس‌ناشده نزارونحیف — هلال روزه برای چه‌شد نحیف ونزار
خمیده قامت‌وزرین عذارچون‌عاشق — شدست گوئی بر آفتاب عاشق زار
هلال وچشمهٔ خورشید ناخج‌وسپرند — یکی زسیم حلال ویکی ز زر عیار
میان آخر شعبان و اول رمضـان — سبب چه بدکه شب وروز هردو گشت سوار
چو کرد شعبان‌سیمین سپردر آب‌نهان — سپهر نا خخ زرین روزه کر اظهار
هوای‌مغرب گشت ازشفق چومعر که گاه — چوروز آن وشب‌این‌شدند در پیکار
هلال‌روزه بدین وصفها که دادم شرح — ز روی قبله فروشد ببحر لؤلو وار

---

۱ - این دو بیت در نسخهٔ ع اضافه شده است .
خونریز شاخدار خوش‌آمد بروز عید — درموسمی که باشدگلریزشاخسار
از شاخسار باد نگونسار دشمنت — خونریزاو فریضه چوخونریزشاخدار

بطبع بنده فرستاد لؤلؤ منثور بنظم کردم در مدح سید احرار
سر مفاخر فرزند فخردین احمد ابوالمعالی دهقان علی سپهسالار
سپهرمردی‌وجودافتخاردین که‌بدوست همه مفاخرت دین احمد مختار
زهر که او بهنر فخر کرد در عالم به‌است چون هنرازعیب و همچوفخرازعار
جمال گوهر خاك آنکه ازنکو خلقی رخ خردراخال است وچشم بدراخار
مصدّری که چو برصدر بار بنشیند چو آفتاب کند خیره دیدهٔ نظار
بر آسمان هنرمندی و شجاعت وجود چو آفتاب ندارد قرین وهمسر ویار
کمر بخدمت اوسال وماه بسته کرام زبان بمدحت‌اوروزوشب گشاده کبار
بزرگواری کز مدح و از مناقب او بر آنچه دانا واجب نیاید استغفار
بدانسبب که رهی پرورست‌وبنده‌نواز زبندگیش ندیدم کسی شود بیزار
به‌بر و احسان زابرار برتری دارد ببرگ‌وباربدانسان که طوبی‌ازاشجار
کف عطاده‌او بی‌سخا واحسان نیست درخت طوبی بی برگ نبود وبی‌بار
ایا کسی که نماید بچشم خلق جهان جهان زنیکی کردار توچنان کردار
سرای بارتو ازفر توچنان صفت‌است صفت‌همان که‌چنانست بی‌خلاف‌وغبار
بروزنامهٔ عمر تو بی سخا و کرم دمی کرام نرانند خامه بر طومار
شمار جود وسخای ترا فذلك نیست ز عقد کردن مستوفیان بروزشمار
چه میزبان کریمی که آید ازحضرت مهی عزیز و مکرم بر تو مهمان وار
خجسته ماهی آمد بمهمانی تو که برترست زهرماه مرورا مقدار
زکردگار که جانها فدای نامش باد همیرساندت مهمان بگونه‌گونه‌نثار
نثار اول رحمت بسی بود بر تو از آنکه برضعفا رحم‌کرده‌ای بسیار
دوم نثار بود مغفرت که جرم وخطا فرو گذاشتی از کهتران خدمتکار
از آنکه مهمان باشد ز تو بآزادی نثار آخر از اوبت بود برات ازنار
شبی‌ازین مه میمون به‌ازهزارمه‌است چنین شب آمده بادا بعمر تودو هزار
همیشه تا ز خداوند روزه داران را بود دوشادی‌چونانکه‌هست دراخبار

یکی بدنیا وقت گشادن روزه دوم بعقبی وقت نمودن دیدار
از آنکه نبود در وعده خدای خلاف زهر دوشادی چونانکه هست برخوردار

خجسته بادمه روزه چونکه عیدرسید
خجسته تر زمه روزه عید توصد بار

در مدح دهقان اجل احمد سمسار

شاید بسرو دیده شدن پیشرو کار کاندر سفر بار خدای همه احرار
خورشید معالی فلك فضل و محامد دهقان اجل اصل جلال احمدسمسار
فرخنده نصیرالدین‌صدری که زدادش بر دوخته شد دیدهٔ بیداد بمسمار
مخدوم جهان عین دهاقین که‌بگیتی بی چهرهٔ او عین خرد ندهد دیدار
آن بنده نوازی که‌همه عمرمر اورا جزبنده نوازی بجهان نیست دگر کار
برده بتواضع سبق از مردم خاکی وزهمت عالی شده درنیکی کردار[1]
زانروی که تا درکف او دیر عناند اسپیدی روی درم و زردی دینار
خورشید و کف رادورا برزروبرسیم دو کار عجیب‌است برین گونه‌وکردار
از خاك زر وسیم بر آردتف‌خورشید او خاك بر آرد ز زر و سیم بخروار
از تابش بسیار کندسیم‌وزر آن‌خاك وین‌خاك کندسیم‌وزر ازبخشش بسیار
ای سید احرار کـه احرار ندارند از بنده بدان خـاك کف پـای ترا عار
جان توکه تا تو بسفر بودی بودم اندرحضر آشفته وسرگشته چوپرگار
بی مجلس تو سوز نئی بودم ضایع چون سوزن سر ریخته‌وکفته بسوفار
سوفار نه تا رشته در آرند وبدوزند سر نیزنه کز پای بیارند برون خار
تا تو بشدی نیز نرفتم بـدر کس در زاویه‌ای مانده بدم روی بدیوار
تیمار تو و تربیت تو شده از من من مانده میان غم و اندیشه وتیمار

---

[1] - درنسخهم - این دوبیت اضافه شده است .

اندر هنر و فضل بدست آرد صدره تا خیرکند ازکرم وجود بیکبار
نور ... دکان آمده باشد بزر و سیم کان‌را شمرو‌داده بسوال‌وبزوار

غم خوردم و تیمار کشیدم بشب و روز ای خورده غم من رهی و داشته تیمار
تیمار کشد هر که تو تیمار نداریش غمخوار نبود آنکه نباشیش تو غمخوار
ببریده مرا هوش و خرد از هوس شعر خاطر شده از کار و فرمانده ز اشعار
خاطر شود از کار فرمانده و از شعر آنرا که نیابد چو تو ممدوح سزاوار
زان بار گرانتر نبدی بر دل و جانم کم خواسته بایستی جز بر در تو بار
از خدمت تو دور نباشم بهمه حال خواهی بحضر خوه بسفر این بار آن بار[1]
گر در حضری بنده ترا هست ثناخوان ور در سفری بنده ترا هست دعا کار
من چون تو خداوند سر افراز ندیدم تو نیز چو من بندهٔ مطواع مپندار
تا گنبد زنگاری گرد کرهٔ خاك آرد مه و خورشید شب و روز پدیدار
از گردش او بادمه و سال و شب و روز در دیدهٔ اعدات فرو ریخته ز نگار
بادا علم و جاه تو پیوسته سر افراز
اعدای ترا بخت نگون باد و نگونسار

در مدح دهقان اجل احمد

آب روشن گشت و تاری شد هوا از ماه تیر بی‌گمان خمّ عصیر اندر هوا انداخت تیر
ریخت از شاخ درختان از نهیب تیر او عیبه‌های جوشن زر آبگون بر آبگیر
زاغ بگریزد ز تیر انداز چون از هر سوی زاغ گرد آمد چو تیر انداز شد خم عصیر
ملك باغ و بوستان بگرفت زاغ پر نعیب سرو گلبن عضب کرد از عندلیب خوش صفیر
ماه فروردین حریر فستقی بخشیده بود مر درخت باغ را تا باغ شد زینت پذیر
تیرمه زینت بگردانید بستانرا و داد آن حریر فستقی را رنك دینار و زریر
چون فقیران بار و بر یکبارگی در باختند سایه دار و میوه دار و مذهب این دارد فقیر
هر جمادی را ندانم تا در آموزنده کیست عادت دست جواد نایب صدر کبیر
ماه تیر از بهر آن خوانند این ایام را کاندرین ایام خلق از خرمی یابند تیر
باده پیر و برگ برنا بود در فصل بهار برگ پیر و باده برنا شد چو آمد ماه تیر[2]

۱ - این بیت در نسخهٔ م - نیست. ۲ - در نسخهٔ م - این بیت نیامده است.

برگ پیرو بادهٔ برنا بهنگام نشاط — کاندر آمیزد بطبع مردم برنا وپیر
پیرو برنا را برآمیزد بروز باروبزم — صدر برنا بخت پیراندیشهٔ روشن ضمیر
صدر عالی رای دهقان اجل احمد که او — هست دولت‌را اشرف چون دین‌یزدان‌را نصیر
دیده اهل کفایت کزصریر کلك خویش — دیدهٔ اهل کفایت را همی دارد قریر
آن هنرمندی که چون او کلك بر کاغذ نهد — تیر بر گردون زشرم او بگرداند مسیر
ملك شرق وچین بشاهست ووزیر آراسته — رأی و تدبیر ویست آرایش شاه و وزیر
ای بلند اختر خداوندی که برفته سپهر — هست پیش همت والای تو پست وحقیر
برسپهر حشمت و جاه و بزرگی و شرف — همچو خورشید از میان اخترانی بی‌نظیر
قرص خورشید مضئی از رای تو گیرد ضیا — همچنان‌کز قرص خورشید مضی ماه منیر
نی‌نظیر رأی رخشنده‌ات بودشمس مضی — نی عدیل کف بخشنده‌ات بود ابر مطیر
قطره‌ای از ابر جودتست صد بحر محیط — ذره‌ای از کوه حلم تست صدکوه تبیر
درکفایت چون سرکلك توگردد قیرگون — روز بخت حاسد وبدخواه توگردد چوقیر
هرکه روی ازتو بتابد زوبتابد روی بخت — هرکه مأمور تو شدبرکام دل گردد امیر
جزرضای تونگیرد دست وننماید خلاص — هرکه رادارد زبان در چنگ‌وبند غم اسیر
حاسدجاه تو خواهد خویشتن را همچوتو — یافته جان عریض ویافته شغل خطیر
هرکه در جاه عریض تونگه‌کرد از حسد — زان حسد خودرا فکند اندر تك چاه قعیر
هرکه درآئینهٔ حاجت بجوید روی خویش — زان غرض بی‌بهره باشدچون زآئینه صریر
تن‌چو زیروچهره چون زرشد بداندیش‌ترا — تاترا بیند که زربخشی همی بربانك زیر
چون توباشی‌جاه ودولت راسزا ندهدفلك — آن سزاواری تراوین ناسزا را خیر خیز
حاسد بدخواه جاه تو بمرگت آزمند — گردرین حسرت بمیرباك نبود گو بمیر
گاه برگل ریزدی نوش وگهی بربرك گل — ازکف گلبرك روماهی‌بلب چون شهدوشیر
تاجهان باشد نصیب تو طرب باداز جهان — بهرهٔ بدخواه تو اندیشه وکرم و زحیر

جاه‌بدخواه تواز ادبار درتحت الثری
رایت اقبال نگذشته از چرخ اثیر

در مدح سعدالدین عمر

سیم بر یارم شد از من سیم بر ‌ سیم یارم نی و یارم سیمبر
عاشق سیم ار بخواند وی مرا ‌ من ورا معشوق دانم سیم بر
زان نگار سیمبر با من نماند ‌ جز نگاری کان بروی سیم بر
کردزرین روی من وا نگاه گفت ‌ منت از من دان که زر از سیم بر
لعبتی سیمین صنوبر قامتی ‌ بر سر سیمین صنوبر سیم بر
سیم پنهانی که ماه و مشك و گل ‌ نرگس و شمشاد و مرجان وددر
نرگس او بر کمان پیوست تیر ‌ تیر اورا زهر کش پیکان و پر
تا شود زان شکرین مرجان او ‌ ز هر تیر نرگس او بی ضرر
ناردان مرجان در آگین او ‌ گر بخندد یا سخن گوید شکر
مشك و شمشادش کشیده گردگل ‌ دایره چون طوق قمری پر قمر
خط و زلف است آن نه شمشاد و نه مشك ‌ برده شم از مشك و از شمشاد فر
بر رخ رخشان آن میر بتان ‌ تیره و مرغول و سردر یکدیگر
راست مانند خط میر عمید ‌ سید الکتاب سعد دین عمر
آنکه تشبیه دوات و کاغذش ‌ هست چون ازمشك بحرازسیم بر
از کمال عدل شاه بحر و بر ‌ تا شود این بر ازان بحر آبخور
از بنان او به بحر و بر شود ‌ ماهئی ازسیم تن از مشك سر
ای سر اهل هنر در خط تو ‌ خط تو تاج سر اهل هنر
چون دواتت تاجور گردد هر آنك ‌ چون قلم در خدمتت بندد کمر
خدمت صدر تو از جان واجبست ‌ بر کمر بندان شاه تا جور
تا عمید ملکتی بر کلك تست ‌ اعتماد داد خواه دادگر
آستین سایلان و زایران ‌ زاستان تو شود پرسیم وزر
بارگاه خسرو مشرق بتست ‌ زان مزین تر که چرخ ازماه وخور
حکمت آرایان بمدح صدر تو ‌ دفتر آرایند از الفاظ وصور

دفتر بی مدح تودف تر است   در طرب نارد کسی رادف تر
سوزنی را در ثنا و مدح تو   گشت از سوزن سخن باریکتر
رشته فکرت بسوزن برکشید   تا برشته در کشد درو گهر
گر قبولی یابد از اقبال تو   بشکند از سوزن فکرت تبر[1]
تا خداوند سخن را در جهان   از خداوند سخا نبود گذر
باد ارباب سخن را سال و ماه   آستان درگه تو مستقر
نور خورشید سخای تو بلطف   تافته بر هر یکی از بام ودر

در جهان همچون سخن باد و سخا
نام تو باقی و محمود الاثر

درمدح نظام‌الدین[2]

در ضمیرم بدی هوای امیر   وانکه باشم ثنا سرای وزیر
نشد اندیشهٔ ضمیرم کم   خواجه را یافتم وزیر و امیر[3]
بوزارت نشسته خوشدل وشاد   وز امارت نگشته عزل پذیر
شاه میران نظام دولت و دین   عالم عادل کریم کبیر
آنکه خورشید عدل‌وفضل‌ویست   نورگسترده بر کبیر و صغیر
در نیاید بچشم همت او   ملك و ملك جهان قلیل‌وکثیر
رأی‌و تدبیر ملك آرایش   نبود جز موافق تقدیر
آیت فضل و رحمتت از حق   که بجز حق ندانَدش تفسیر
دیده ملك و ملك دارانرا   دارد از تیره دل دوات قریر
صورت‌عقل را بدار الملك   بصریر قلم کند تصویر
از وزیران‌مشرق و مغرب   بصریر قلم گرفت سریر

---

۱ - در نسخه‌ع - این بیت نیامده است - در نسخه‌ ۱ - مصراع دوم چنین است نشکند سوفارسوزن‌راتبر
۲ - این قصیده در نسخه‌م نیامده‌است . ۳ - این   در نسخه ع - نیست .

خط او پیش دیدهٔ اکمه گـر بداری‌شود بـدیهه بصیر
بجز انصاف‌وعدل شفقت ورحم فکرتی در نیایدش بضمیر
عدل او ناخن ستم از گوش بر کشد همچو موی راز خمیر
در جهان با کف عطاده او همچوسیمرغ‌و کیمیاست فقیر
در سرای وزارتش کم و بیش کیمیا در نگنجد و تـزویر
همچو مظلوم باشد از ظـالم ظلم از دست عـدل او بنفیـر
هر که بیند خیال او در خواب باشدش فرو فرخی تعبیر
وان‌کز او هیچ بر نگیردچشم چه بود هم برین نسق میگیر
نظـرش نـور دیده افـزاید زانکه‌صدریست‌بی‌عدیل‌ونظیر
ای نظیر تو جز تونی بجهان بجوانی بخت و دولت پیر
سوزنی پیرگشت و در پیری گشت درخدمت تو با تقصیر
گـر تغیر پذیر شد سخنش نپـذیـرد عقیـدتش تغییـر
تـا سپهر سریع دوراناست سیرشمس مضیء و بدر منیر
تـا دم صور از آفت ایـام ملکت حافظ و معین و نصیر

شمس و بـدر بقات را بـادا
جاودان بر سپهر جاه مسیر

فی‌مدح اشرف الدین [۱]

ای جهان شرف بتو معمور یافته از دو پادشا منشور
از خداوند دلدل و قنبر وز خداوند ناقه ویعفور
پادشاه حسینیان اشرف شرف دین کردگار غفور
هست در جنب پادشاهی تو بندگی پادشاهی فغفور
پادشاه سیادتی و تراست ازشرف ملك واز خرد منشور

۱ - این قصیده در نسخه‌س - نیست .

امت جد تو ترا حشمند طایعا راغبا بجان مأمور
هیچکس نی ز دل بتوغمگین هیچکس نی ز تو بتن رنجور
بی‌هوا خواهی تو در دل‌کس ندهد آفتاب ایمان نور
تا دم صور پادشاهی کس نیست وان‌تورانسوی دم صور
هست فراش جد او در خلد شهپر روح وزلف وطرهٔ حور
شهر نخشب بفر دولت تست همچو خلدبرین‌وحور وقصور
چون نبوت بجد تو مختوم شد فتوت بنام تو مقصور
از عطای کف عطاده تو یك جهان‌شاکرندوتومشکور
عالمی قائل ثنای توانند زوجه منظوم‌گوی وچه‌منشور
نظم و نثر همه ستایش تست راستی‌بی دروغ وغیبت وزور
از مدیح تو بر صحیفهٔ عمر کرده مدحت‌سرای تومسطور
عمر من در ثنا و مدح توباد تا بود قصر عمر من معمور
صرف در دولت وبقای تو باد چرخ رامدت سنین وشهور
تا شهور و سنین پدید آرد دورچرخ بلند روشن و دور
دور باد از خجسته مجلس تو
نکبت دهر پیر و دار غرور

درمدح میرعمید سعدالدین[1]

هلال روزه نمود از سپهر پراختر بشکل مشرب زرین زچشمهٔ کوثر
کنار چشمهٔ‌کوثر رسد بروزه‌گشای رحیق محترم‌از حق‌بجای شام‌وسحر
براهل دین‌سحروشام این‌همایون‌ماه زیکدگر متبرك ترند و میمون تر
مهی است فرخ‌یعقوب‌سال را یوسف عزیزگشته بریازده برادرو سر
بقدر یکشب‌این‌مه‌به‌از هزارمه‌است چنانکه میرعمید از هزار مردهنر

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

مقرب ملك شرق و غرب سعدالدین — که ناظرند بوی سعداصغر و اکبر
چه‌سعداصغرواکبرکه‌مهرومه‌خجلند — ازویکی بحمل دیگری بدو پیکر
زمین تواضع‌صدریست آسمان‌همت — چواین‌بحلم‌ووقاروچو آن‌بجاه‌وخطر
شود نکو خوه او برشده بجاه خطیر — فرو فتاده بداندیش او بچاه خطر
بزرگوارا گوهرشناس اهل سخن — توئی‌وبر توسخن عرضه دادن گوهر
بآب و آینه ماند ضمیر روشن تو — در آب و آینه پیدا شود خیال وصور
نسیم خلق توگردرضمیروی‌چوخضر — بخاره برگذرد بردمد زخاره خضر
گرافتد از کف توسایه برسردرویش — چوآفتاب توانگر شود بسیم‌وبزر
بسایهٔ سپر روزه در مهی بخرام — بحرب نفس‌که بهتر زروزه‌نیست‌سپر
زچشم بدتن وجانرا بکردگار سپار — بجد و جهد ره عذر کردگار سپر
بخنجر و سپرماه دیو را برمان — که هست ماه بیك ره‌سپردوره‌خنجر
ثواب روزه و مزدنماز دار طمع — بفرض وسنت شرع خدای و پیغمبر
زکوة جاه بده بندگان ایزد را — که در ادای زکوتست سوددرمحشر
همیشه تابسه قسمت بود مه روزه — بهرسه قسمت ازایزد کرامتی دیگر
غریق رحمت بادی بقسمت اول — دوم زمغفرت جرم برسرت مغفر
چواز عذاب‌سفر بنده خواهد آزادی — بقسمت سیم آزاد باد یازسقر

بمدح مجلس میمون تو مظفر باد
جریدهٔ سخن آرای پیر سوزنگر

در مدح علی بن حسین بن ذوالفقار[1]

ای نامی از تو نام خداوند ذوالفقار — در دین سید ولد آدم افتخار
هم خلق سید ولد آدمی ز لطف — همنام و هم سخای خداوند ذوالفقار

---

۱ ــ این قصیده درنسخه س نیست .

از ذوالفقار جودتو شد کشته آز و بخل
همچون ز ذوالفقار علی عمرو و ذوالخمار

از بخل خالی است دل جود ورز تو
بر روی جود خالی و در چشم بخل خار

از فخر دین خال به نیکیت یاد کرد
از بهر آنکه ماندی ازو نیك یادگار

جایش بهشت باد که در خاندان خویش
پروردهٔ بهشت شد آن مفخر تبار

اعمال نیك او شده از مرگ منقطع
بل کز تو شد یکی عمل نیك او هزار

زنده کند پدر را فرزند نیکنام
نام پدر تو از پسر خویش زنده دار

خاص خدایگانی خلق خدای را
یاری دهی بنیکی بادت خدای یار

از روزگار دولت تو خاص و عام را
از چنگ غم نجاتست از جور روزگار

در سینهٔ تو بحر سخا موج میزند
تا غرق نعمت تو شوند اهل این دیار

از بیشمار خواسته بخشیدن تو نیست
در فهم و وهم خواسته بخشیت را شمار

با اهل علم و عقل بتقریر علم و عقل
کم پیشی سخاوت تو نیست بر قرار

اندر میان دلها شاهی است مهر تو
بگرفته زین کنار جهان تا بدان کنار

اقبال و بخت و دولت و پیروز روز را
فرزند نازنینی پرورده در کنار

قبله در سرای تو است اهل فضل را
گرد سرای تو فلك فضل را مدار

درخدمت تو اهل هنر راست دین و فضل
وز خدمت تو دوری شین است و عیب و عار

هر شاعری که بوسه دهد بر رکاب تو
گردد بدولت تو براسب سخن سوار

من بوسه داده‌ام دگران بوسه می‌دهند
تا همچو من شوند و به از من هزار بار

در بنده بودن تو ز پیری مقصرم
ای بخت توجوان ز من پیر در گذار

دلشاد باش و خرم و خوش عیش و خرش طرب
بنده نواز باش وحق اندیش وحق گذار

دهقان کشتمند رضای خدای باش
اندر زمین فربهٔ دل تخم خیر کار

تا جاش بر گری بقیامت ثواب و مزد
اینست کار و بهتر ازین کار خود چه کار

در ماه روزه کار شب قدر کن بشکر
تا بر تو آن ثواب نهان گردد آشکار

رحمت نثار یافته باشی و مغفرت
آزادی از جهنم و ز تف تفته نار

عیدت‌خجسته باد و تواندرخجستگی آیین عید ساخته و ساز عید دار
تا دور چرخ و سیر ستاره دهنده‌اند هر سال‌و ماه رامدد از لیل‌و از نهار
لیل و نهار و سال و مه تو بخیر باد با تو جهان چنانکه تراباشد اختیار

ای سوزنی بمدح خداوند ازین نسق
درّ ثنا بسوزن خاطر برشته آر

در مدح فخرالدین

نادادہ مژدگانی نادید مژده ور دیدیم فرطلعت آن عالم هنر
مارا بفر طلعت خویش آن‌سپهرفضل خود داد مژدگانی وخودبود مژده‌ور
تا آمدی خبر ز خرامیدنش بما پیش ازخبر رسید وخبر ماند براثر
بودیم از و بیك خبر خوش نیازمند او خودرسید پیش‌که آید بما خبر
روز دوم بداز مه آزادهٔ صیام کازاد وار از سفر آمد بمستقر
از کردگار خود بدو آزادی اندریم آزادی از غم وی و آزادی از خطر
منت خدایرا که بصدر و سریر خود آمد از آنکه رفت بصد بار خوب‌تر
خورشیدسوی‌برج‌حمل‌برچسان‌رسد او سوی شهرخویش‌چنان آمدازسفر
خورشید دوده و گهر خاندان خال آن‌گوی برده مهتری از عم واز پدر
فرزند پادشاه دهاقین روزگار فرزانه فخردین و خداوند دادگر

خورشید آسمان هنر افتخار دین
دهقان‌علی‌که هست علی‌خصلت وسیر

در مدح علی بن ذوالفقار[1]

آیین این علی است سخاوت چنانکه بود آیین ابن عم نبی سید البشر

---

۱ این قصیده در نسخه س نیست .

تا ذوالفقار جودوی آهخته شد بدهر
شد خون عمر و وعنتر وبخل‌از جهان بدر

ای آنکه در زمانه باحسان و مردمی
شد نام تو چو مردی هم نام تو سمر

در جنب رای روشن وکف جواد تو
خورشید کم ز ذره و دریا کم از شمر

بی بار شکر منت احسان و جود تو
آزاده‌ای نیابی در کل بحر و بر

در باغ مکرمت شجر همت تراست
زاحسان وجود وبروسخا شاخو برگ وبر

یکتن زاهل فضل نیابی درین دیار
زان باغ بی نصیبه و بی بهره زان شجر

بودند اهل حضرت جلت ز دیر باز
از جاه و از جلالت تو باجمال و فر

بالین مهتران و سران آستان تست
وز آفتاب تو بفلکشان رسیده سر

در خدمت تو آمده مخدوم پیشه گان
بسته بصدر بار تو چون بندگان کمر

وین بندگان نخشب مانده ز جاه تو
محروم چون پیمبر کنعانی از پسر

در هجر تو بجان یکایك ضرر رسید
چون آمدی بنفع بدل شد همه ضرر

شد نخشب از جمال تو یار دگر چنانك
گویند نخشب است این یا جنت دگر

تا ماه روزه و شب قدر است در جهان
تا عید در رسد چومه روزه شد بسر

تا حشر ماه صوم وشب قدر و روز عید
برتو بخیر باد و بر اعدای تو به شر

چندان بزی که از عدد سال عمر تو
عاجز بود خواطر و حیران شود فکر

(در مدح تاج‌الدین محمود (۲)

گسترد نام نیك چو محمود تاجدار
محمود تاج شد و زاحرار روزگار

از شاهوار بخشش اوظن بری که او
محمود تاج‌نیست که محمود تاجدار

او تاجدار ملك هنر زیبد وعدوش
در بارگاه حشمت اوگشته تاج دار

تا آمد ازدیار خراسان بماورا
ءالنهر نهر دولت اوگشت چون بحار

---

۱ و ۲-این قصیده در نسخه س نیست .

برفرق اهل فضل زرافشان شود هوا   هرگاه از آن بحار شود بر هوا بخار
نیل وفرات ودجله وجیحون موج زن   با کف داد او چو سرابند هر چهار
هر گه که سیر کلك کمر دار او کند   سردل دوات کلهدارش آشکار
آرد برات او امرای کلام را   بردوش طوق منت ودرگوش گوشوار
محمود شاه غازی شاعر نواختن   آیین نهاد وسنت و رسم وره و شعار
ازسرگذشت بود و نبود همه جهان   دیوان عنصریست زمحمود یادگار[1]
وز خادمان مجلس محمود تاج دین   چون عنصری هزار برآید بیك شمار
محمود سومنات گشای صنم شکن   در غزو سیگزی بسنان زره گذار
آن‌مرتبت نیافت که محمود تاج دین   از یك بدست کلك بریده سر نزار
ای تاج کز جواهر دانش مرصعی   بـر فرق دین سید وشاه بنی نزار
نور دلی و راحت روح و سدید دین   عبدالکریم صدر کرام و سرکبار
عبدالکریم صدری کزوی کریمتر   عبدی نیافـریده کـریم آفریدگار
او اصل‌مهتریست مران اصل راتوفرع   تازان بتو چو جسم بروح‌وشجر ببار
مستوفی ممالك مشرق توئی وهست   برکلك بی‌قرار تو هر ملك را قرار
ز ابنای روزگار نیایدکسی چو تـو   بر مرکب‌کفایت وفضل و هنر سوار
گرکار تو بعقد بنانست و سیرکلك   اندرکشی ذرایر خورشید را بکار
بی سهو و بی‌غلط بجریده نشان کنی   از پیش باد اگر بهزیمت رود غبار
دانی شمار آن و ندانی که سیم و زر   برشاعران زجودتو چندین شود نثار
برشاعران ثنای تو در سال سنت‌است   بر من رهی فریضه بروزی هزار بار
گرشعر بنده هست بدین‌چاشنی‌بسند   دریك‌دو مه بمدح تو دیوان کنم‌نگار

---

۱ درنسخه ع این بیت اضافه شده است :
از شاعران بحضرت محمود پادشاه   چون عنصری بنام نیامد یك از هزار

تا از برای گفت وشنود است خلق را گوش سخن نیوش وزبان سخن گذار
سیماب باد ریخته در گوش آنکسی
کودارد از شنودن مدح و ثنات عار

در مدح وجیه‌الدین [1]

ای بنده مکارم تو اهل روز گار جزمکرمت نداری نه‌شب نه روزکار
درهیچ روزگار نیامد چه تو کریم کاندر عطا دهی نبرد هیچ روزگار
مشاطه‌ایست کلك، تو کز مشك وغالیه زلفین لیل شانه زند بر رخ نهار
از وی هران نگار که پیدا شود کند کارهزار کس بیکی لحظه چون نگار
زاهل کرم‌هزار بیك بخشش تو نیست زاهل قلم بدانش تونی یك از هزار
زان تا بدستخط عزیز تو اهل فضل از ذل فقر باز رهند اندرین دیار
کلکی چوذوالفقار علی تیز کرده‌ای تاخون بخل ریزی چون خون ذوالخمار
تا تو وجیه دین لقبی اهل دین بتو هستند در مواجهٔ قبلهٔ کبار
آنراست بخت یار که از جملهٔ جهان از جان کند بخدمت صدر تو افتخار
مداح صدر تو چوباو صاف خلق تو در خاطر آرد آتش بی دودوبی شرار
در مجمر دماغ و دل او بهر نفس عطار طبع مشك بر آتش کند نثار
زرین سخن سوار صفت کرد عسجدی کلك هنروری را چون شد سخن گذار
در طبع آن امیر سخن گر کنون بدی جز کلك تو نبودی زرین سخن سوار
چون‌تو سوار اسب فصاحت شدی اگر سحبان بود پیاده دود از پس غبار
با قدر تو نه چرخ برین است سرفراز با حلم تونه جرم زمین است برد بار
عالیتری از ان متواضع تری ازین زان باش کامران وازین باش کامگار

---

۱ - این قصیده درنسخه‌س - نیست .

اعدات را بلطف بر آر از زمین‌بچرخ		تا لطف تو ببینند آنکه فرو گذار

خرم بزی زدور فلك بر هوای‌دل
تا از بر هوا بود افلاك را مدار

درمدح نظام‌الدین

باز دیگر ره جوان خاطرشد این مداح پیر		از ره مدح جوانبخت جوان دولت وزیر
صاحب عادل نظام‌الدین وزیر شاه شرق		مفخر اولاد میران هم وزیر و هم امیر
صاحب صاحبقران عالم فضل و هنر		وندران صاحبقرانی بیقرین و بی نظیر
مسند و صدر سری کم دید و کم‌بیند چنو		صدر والا قدر عالی همت روشن ضمیر
از ضمیر روشنش گیرد ضیا شمس مضی		هم بدان تقدیر کز شمس مضی بدر منیر
دستگیر خلق شد عدل وی از دست ستم		تا نگردد هیچکس در دست ظالم دستگیر
خلق را بودی نفیر از ظلم پیش از عهد او		عدل او آورد ظالم را بفریاد و نفیر
تا مشیر شاه شد اندر ره انصاف و عدل		بچهٔ آهو شد از پستان شیران سیر شیر
دل چوقیر ورخ چوزر گردد عدوکز دست‌او		مرغ زرین تن زند منقار در دریای‌قیر
هم‌بدان دریای قیر و هم بدان منقار مرغ		آستین پر زربرد از خط او دست فقیر
خودکسی باجود او یابد فقیر اندر جهان		کس‌بدین فتوی نداند زو جواب دلپذیر
چون‌مخمر کرد طین خلقت او کردگار		بخل‌رازان گل برون آورد چون‌موازخمیر
از تنور گـرم مـالیخولیای مهتـری		حاسدان جاه او را خام سوز آید فطیر
ای صریر خامه تو ملك شه آراسته		وز تو آرایش گرفته مسند صدر و سریر
گر صریر سیر کلکت تیر گردون بشنود		پیش سیارات دیگر بشکند بازار تیر
حامی تیر ار شود کلکت نترسد ز احتراق		بگذرد ازقرص خورچون از هدف‌پیکان‌تیر

---

۱ ـ این قصیده در نسخه س نیست .

از کمان چرخ بر جان بداندیشان تو تیر باران بلا بادا چو دردی زمهریر
حاسدانت را ز باد حسرت و بار ندم دم بسان زمهریر و دل بکردار سعیر
آفرین گویان عالم آفرین گویان شده پیش تخت چون تو صاحبدولت از برناوپیر
نیست در علم سخندانی و در درس سخا مفتئی چون تو مصیب و نا قدی چون تو بصیر
شعر من دانا خرد نادان هر گلبن بود شعر من پیشش چو در پیش خر گلبن شعیر
تا قلم گیرد دبیر و چون مطرز بر کشد از قلم مشکین رقم بر روی کافوری حریر
از پی انهای گردون ماه بادت چون برید
وز پی تحریر دیوان تیر بادت چون دبیر

در مدح ابراهیم رکن الدین حبیب

ز گرد راه چو عنقا باشیانهٔ باز بسوی بنده خرامید شاه بنده نواز
شهی که بنده نوازی و لطف او آورد شهان روی زمین را به بندگیش نیاز
شهی که بارگه‌اوست سجده گاه ملوك همی برند بدان سجدگه ملوك نماز
کمی نیابد در عز وپادشاهی اگر کمینه بنده ازوجاه یابد و اعزاز[1]
رسید شاه جهان سوی فخردین مهمان چو شاه ز اول سوی غلام خویش ایاز
ایا ز قافیه بایست یا ز هیبت شاه نبودمی ز شهز اولی سخن پرداز[2]
بشه نواخته شد فخر دین وجای‌بود بدین نوازش شاه ارکند تفاخر و ناز
شهی که همچو سکندرسپهبدان دارد سنان گذاروکمند افکن‌وخدنگ انداز
شه ملکوك براهیم رکن دین‌حبیب که یافتست بهمنامی خلیل جواز
ملوك شرق و سلاطین چین بدو نازند چوازخلیل‌وحبیب اهل شام‌واهل‌حجاز
ز بهر قوت دین حبیب اگر چو پدر اساس و قاعده غزورا نهد آغاز
خلیل وار بتان بشکند که تندیشد ز آفرازه نمرود منجنیق افراز
گر این براهیم آنگه بدی که‌بد نمرود بدی بکشتن نمرود با خلیل انباز

۱ - این بیت در نسخه س نیست . ۲ - این بیت در نسخه ع نیست .

فرو فکندی از یك خدنگ کرکس پر — چهار کرکس نمرود را گه پرواز
ایا شهی که در آفاق هر کجا شهریست — که‌دین‌وسنت فاش‌است‌وکفروبدعت‌راز
نـدای عدل تـو در داده‌اند بـر منبـر — منـادیـان سیه جـامهٔ بلند آواز
شود ز عدل تو گیتی چنانکه بام ببام — ببیت مقدس‌بتوان شدن ز چین وطراز
نه دیر باشد تا نزد تو خـراج آرند — ز مصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز
ز روی تجربه را گر کمینه بندهٔ خود — سوی شهنشه کرمان فرستی‌و شیراز
بساعت ار ننهد بندهٔ تـرا گـردن — بگور بیند کرمان بدو شده دمساز
چوشمع گریان خندان بسر دهدهمه‌تن — چوشمع یکشبه‌عمرش بو نه‌دیر و دراز
مخالف تو اگر شمع گیتی افروز است — چوسر دهد همه تن سر جداکنندبگاز
دم منازعت تو شها کـه یارد زد — در مخالفت تو کـه کـرد خواهد باز
که‌خواند تختهٔ عصیان تو که در نفتاد — ز تخت پنجه پایه بچاه پنجه باز
که‌رفت بـر ره فرمان تو کزان‌فرمان — رمیده بخت بفرمان او نیامد باز
همـای عدل تو چون پر و بال‌باز کند — تذر و دانه برون آرد ازمخالب باز
ز بیم هیبت و سهم سیاست تو بدشت — ز گرگ پنجه فرو ریزد ازنهیب نهاز
شکار دوستی ار نه ز عدل تو آهو — بپیش بازش یوز آمدی گر از گراز
سوار بی جان پیش سپاه دشمن تو — رود چو بیژن جنگی بسوی‌جنگ‌گراز
بشاهنامه برار هیبت تـو نقش کنند — زشاهنامه بمیدان رود بجنگ فـراز
ز هیبت تو عدو نقش شاهنامه شود — کزاونه مرد بکارآید ونه‌اسب ونه‌ساز
همیشه تا که نبرد آزمای شاهانـرا — بگوی بازی باشد مرا دو نهمت و آز
زتیغ چوگان ساز از سر مخالف‌گوی — مراد بر تو بود خواه باز و خواه مباز
بخواه گوی ز نخ لعبتان چوگان زلف — گهی بگوی گرای وگهی بچوگان یاز

بیازمای چو شاهان حلاوت و تلخی
حلاوت لب معشوق و تلخـی بگماز

۱ - این مصراع در نسخه ع - چنین است . رود چوبیچان بیلی بسوی جنك گراز .

(در مدح سعدالدوله)

سعد دولت را بسعدالدوله بـاز آمد نیاز — هر دو بهر بندگی در پیش استادند باز[1]
هست با وی نیك ساز ایام از روی خـرد — تا که خواهدبود چون باوی نباشد نیك ساز
بـاز چون رأی رفیع و همت سعد دول — رایت اقبال سعدالملکیان شد سر فراز
هم کنون باشدکه گردن بردگان از امراو — پیش درگاه تـو آرند از بن دندان غاز[2]
بی نیازان جهـانـرا باز بینی پیش او — بسته و بگشاده بند خدمت و دست نیـاز
نیکخواه او اگـر چـون زر شود اقبال او — دارد آن قوت که آن زر را ببرد زیر گاز
بد سگان دولت او گر زروی و آهن است — هست پیش او چو زاتش موم وروغن در گداز
گر بود بر تخت پنجه پایه جای حاسدش — باشد او را تحت پنجه پایه چاه شصت باز
حاش لله گر بود در چاه جای ناصحش — شصت بازی چـاه دارد تخت پنجه پایه باز
دایه وار اعدای او را چرخ چندان شیرداد — تا چو پستان گرشود آنگه کندشان شیرباز
وقت آن آمدکه اعدا را بکوبدسر چوسیر — تا یکایك آگهی یـابند از نرخ پیاز
حاسد اوگفت کاید هر فـرازیرا نشیب — نـاصح او گفت کاید هر نشیبی را فراز
از پس عمر درازی کاندر آن پیمان بدند — ناصحش را شد زبان ودست برحاسد دراز
گفت کای بدخواه سعدالدوله میبینی که گشت — گفت من جد و حقیقت گفت تو هزل ومجاز
آستان سعد دولت را ز عالم قبله کن — تا در اقبـال سعدالـدوله آید بر تو بـاز
خاك پای سعد دولت توتیای چشم کن — تا شوی بر چشم در او بیدریغ و پاکباز
ایخداوندی که بر صدر خداوندان جاه — بدر صدری تکیه کرده بر سریر عز وناز
تا بباشی بدر صدر سروران دهر باش — در سرکلك تو کار دهر را منع و جواز
دوستان و دشمنانرا آب و آتش فعل باش — بد سگالانرا بسوز و نیکخواهانرا بساز
تا پدید آید بناگوش بتانرا خط سبز — همچو بـر دیبای از مشك تاتـاری طراز

---

۱ ـ در نسخه س ـ این بیت اضافه شده :
دولت و سعد ازنه بربندند بند بندگیش — پس کجا یابند ازو به مهتر و بنده نواز
۲ ـ این بیت درنسخه س نیست .

گـاه با زیبا رخان وگاه بامشکین‌خطان جام می نوش از بتان چین و تاتار و طراز
تا بگیرد بـاز بازان کش خرامیدن زکبك تا بیاموزد خرام‌ِ کبك بازیدن ز باز
دست در زلف چوچنگ یار یار کبك زن
وزشکار بوسه چون بازان‌بسوی کبك‌یاز[۱]

در مدح وجیه‌الدین[۲]

این منم یارب بصدر مهتر کهتر نواز از ندیمان یافته بر خواندن مدحت جواز
قفل درج طبع بگشاه بمفتاح زبـان آشکارا کرده هر دُری که دردل بود راز
مهتر کهتر نواز از مدحت من شاد و خوش من خوش و شاد از قبول مهتر کهتر نواز
مهتر آزادگان والا وجیه الدین که خلق مدح او خوانند چون وجهت‌وجهی درنماز
محترم‌صدری که در ساز سرایش در عجم حرمت آباداست‌چون‌بیت‌الحرام‌اندرحجاز
آنکه در بستان وباغ‌رادی و آزادگی‌است سوسن آزاده و آزاده سر و سر فـراز
آنکه تا آزادگی بر نام او تحقیق شد سروسوسن راشد است آزادگی‌نام مجاز
آنکه باشد برسریر بی نیازی متکی شد سریـر جود او تکیه گه اهل نیاز
سفرهٔ جود ورا تا باز گستردند شد بخل‌را آژنگ ابرو چهره چون سفره‌فراز
با سخای او حدیث آز گفتند اندکی گفت هرگز من خبر دارد نداند نام آز
آزاندك باشد اندر لفظ ترکی وبعمر ساقی برّو عطـای[۳] من نداند داد آز
منت‌ازسائل‌بجان‌بردارداز‌چیزی که‌خواست ور چه‌جان‌خواهد دهد بی‌منت و بااعتذاز[۴]
همچو طفل نازنین ازباب و مام مهربان سایلان وزایران از لفظ او یابند ناز
گر بصدر اودر آید سایلی عریان چو سیر با حریر وحله تو برتو رود همچون پیاز
مهتران از بهر حرزمال خود سازند گنج او ز حرزمال باشد روز وشب در احتراز
گرزکف بخشش او سایه افتد بر زمین در زمین افتد ز بهرگنج قارون اهتزاز

---

۱ ــ نسخه س ــ بسوی کبك تار ۲ ــ این قصیده در نسخه س دیده نشد . ۳ ــ در نسخه ع ــ ساقی خمر عطای من . ٤ ــ این بیت درنسخه ع نیست .

دل ز مهر سیم صافی صافتر دارد ز سیم / ندهد اندرزر گدازی‌بین چوزر اندرگداز
ای ز سهم پهلوان وزرأی عدل آموز تو / یوز ز اهو درگریز افتاده‌وگرگ از گراز[1]
قاز اگر بـازو زند بر باز عدل پهلوان / چرخ عنقا وار متواری شود از بیم قاز
صعوه درظل همای عدل و داد پهلوان / مر عقاب ظلم را بر بردر انـد قاز قاز
در پناه پهلوان کبك و تذر و آرد برون / جوجه‌گان دانه‌چین ازبیضهٔ شاهین‌وباز[2]
ملك توران‌مهره‌کردار است‌بر روی بساط / رأی ملك‌آرای تو بر مهره ماهر مهره باز[3]
پیر پرور دایهٔ لطف‌تو است آنکو نکـرد / هیچ دانارا زطفلی تا بپیری شیر باز
کردره‌گم‌کرده بودم در فراق صدر تو / کردره گم کرده را جاهت براه آورد باز
آمدم تا طبع را سازم ز مدح تو غذا / مدح تو طبع مرا باشد غذای طبع ساز
در امل تـا دیربازی و درازی ممکنست / چون امل بادا ترا عمر دراز و دیر باز
بدسگالان تو از هر شادئی کوتاه دست / مانده از اقبال کوتاه اندر ادبار دراز
تا زنند ازحسن خوبان طراز وچین مثل / از نکویان مجلس بزم تو چین با دو طراز

کسوت عمر ترا تا تا دامن آخر زمان
از بزرگی نام تو بر آستین بادا طراز

در مدح وزیری گوید[4]

وزارتست باهل وزارت آمده باز / سرای دولت میرانیان شده در باز
نظام دین شه میرانیان که بر شاهان / خجسته فال تراست از همای وازشهباز
چهار سال چو شهباز از آشیانهٔ ملك / بهر هوائی پرواز کـرد و آمد باز
بمستقر و سرا و سریر و مسند خویش / بدان نسق کـه بمعشوق عاشق دلباز

---

۱ ـ در نسخه ع این بیت اضافه شده‌است :
نایب است از پهلوان شرق وهمچون پهلوان / دل ز مهر زر بریده همچو مهر زرنگار
۲ ـ در نسخه‌ع ـ گرك از نهاز . ۳ ـ درنسخه‌ع این بیت افزوده شده است .
بی‌بدل صدری ورای تو بدل داندزدن / تخت پنجه پایه بر اعداه بچا شصت باز
٤ ـ این قصیده درنسخه س دیده نشد .

گرفت صدر وزارت بفرخی تا کرد
همای دولت و پیروزی از سرش پرواز
عدم شود ستم از کلك عدل گستر او
چو شدمنادی انصاف او بلند آواز
چو سیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم اندیش را ز نرخ پیاز
شود بکلك وی آراسته ممالك شرق
برند نامهٔ انصاف او بشام و حجاز
چو شمع دولت او بر فروخت بفروزد
بنور عدلش گیتی همه نشیب و فراز
ایا حسود تو از جاه تو بغیرت و رشك
زرشك تو سر انگشت خود گزیده بگاز
چو شمع باد بد اندیش تو زشب تا روز
بگاز داده سر از سوز وتن زسر بگداز
نیاز بود چنین ملك را بچون تو وزیر
در آرزوی تو میبود روزگار دراز
بشعر تهنیت این ملکرا کنم نه ترا
که ملك داشت بشغل وزارت تو نیاز
به بی نیازی ایزد اگر خورم سوگند
که نیست همچو منی شاعر سخن پرداز
خلاف باشد و اندازهٔ من آن نبود
که نیستم چو حکیمان وقت حکم انداز
بدیهه حسبی گفتم بوسع طاقت طبع
ضعیف و سست بانجام بردم از آغاز
اگر بد آمد اگر نیك هیچ حاجت نیست
ترا بمدحت من چون خدایرا بنماز
من و دعا و نماز و ثنای مجلس تو
چو نیست بهتر ازین سه برین کنم ایجاز
همیشه تا که نبینند آزرا سیری
بقات بادا چندانکه سیر گردد آز

در مدح سعدالملك مسعود بن اسعد

ای بنظم آراستن با سعد اکبر هم‌نفس
مدح سعدالملك مسعودبن اسعد گوی و بس
آنکه نفس ناطقه از سینهٔ ارباب نظم
بهر سلك مدح او درنفیس آرد نفس
صدر عالی رای ملك آرای دستوری که بر
پایگاه قدر او کیوان ندارد دسترس
صاحب عادل بهاء الدین که هست ازدوستی
شاق مشرق را چوشاه قاب قوسین را انس
آفتاب خسروان را سایهٔ دستار او
چترفیروزیست فتح و نصرت اندر پیش و پس
فر دیدار همایونش به از فر همای
چون همای از بوم و باز از جغد و طاوس از مگس

خلق در بستان حلقش همچو بلبل خوشنوا / شکّرشکرش غذا کرده چوطوطی درقفس
ای سروصدری که برگاه و سریر سروری / مثل تو صدری ندیداست ونبیند چشم کس
آسمان قدری وتا قدر تو دیداست آسمان / آسمانرا روز وشب آنست سودا و هوس
تا کنی از آفتاب آسمان زرین سپر / وز هلال آسمان زرین کنی نعل فرس
هست در میزان حلمت بی‌گرانی بوقبیس / هست با میزان خشم تو جهنم بی قبس
مهردیناروددرم را در دل تو جای نیست / گنج دنیا رو درم ننهی بمهر لایمس
کعبهٔ حاجت وران وسایلان درگاه تست / گشته مر هر ملتمس را زو محصل‌ملتمس[1]
فی‌المثل گرجان شیرین خواهداز توسائلی / هرگز اندر چهرهٔ شیرین تو ناید عبس
دشمن‌جاه تو دردل تیرگی دارد چو شب / نی‌غلطدان آنکه شب هرگزنباشدبی‌تکس
گرنیارد نور شمع مهر تو در پیش دل / شب رود اورا بهرگامی بگیرد ده عسس
هرکرا کین تو دارد دل سیه چون لوبیا / ازدوسنگ آس‌غم بی‌پوست گردد چون‌عدس
دیدهٔ‌حاسدبتو چون غزبانگوراست سرخ / درلگد کوب عنا بادش جدا آب ازتکس
در ثنای مجلس میمون تو مداح را / ناید اندر دل ملال و در زبان ناید خرس
سوزنی اسب قوافی راند در میدان تنگ / تاخر خمخانه بیهوده بجنباند جرس
چون نباشد شاعر منحول کارشعر دزد / گو گذارد قافیت را تنگنائی در حرس
خس بود درافظ تازی کوك واندر شاعری / کوك زن برسوزنی گرخوش‌براید لفظ خس
شاه‌ملك آرای را بایسته‌چون بررای چشم / بدسگال ملك اورا چون بروی دیده خس
ملحدان سنی شوند اندر طبس گر مدح تو / راوی بازار خوان خواند ببازار طبس

تا بقرآن قصهٔ اصحاب رس خوانده شود
بی رسن بادا بد اندیش تواند رقعر رس

---

۱ - در نسخه س این بیت اضافه شده است .
همچو شیرین نزد خسرو نزد تو سایل عزیز / زانکه دربخشش نداری همت دون‌ودنس

در مدح وزیر شاه

وزیر شاه بدیدار پهلوان بر غوش / گرفت و داد پیمان دوستی دل و هوش
بموسم گل و بلبل زجام و بلبله کرد / شراب گلگون از دست گلعذاران نوش
همه سعادت دستور شاه سعدالملك / همه سعادت ایام پهلوان بـر غوش
محمد بن سلیمان که چون سلیمان را / مسخرند وراجن و انس از بن گوش
بقهر دشمن خاقان شه سلیمان فر / کشیده صف صف اهریمنان آهن پوش
زاور کند پی آمد که فتحنامه رسید / بدست پیك سلیمان باور گند وباوش
زاور گند بحضرت رسید نیك اندیش / بخدمت ملك نیك بخت نیکی کوش
وزیر شاه جهانرا جمال داد و ازو / جمال یافت که آمد دل حسود بجوش
بموسمی که ستوران دروش وداغ کنند / ستوروار بر اعدا نهاد داغ و دروش
زعدل شاه خروش از جهانیان بنشست / زعندلیب وزچنگ ورباب خاست خروش
خروش بلبل و چنگ ورباب لهوانگیز / مباد هیچ ز بزم وزیر شه خاموش
ز دور چرخ کهن تا همیشه نام بود / شب گذشته وروز گذشته راوی ودوش

ز دست ساقی دارند هر دو باده گسـار
زلفظ شاعر داننده هر دو مدح نیوش

در مدح امیر اتابك برغوش

اندر آورد سپهر از ره تشریف بگوش / حلقهٔ بندگی میر اتـابك بـر غوش
چرخ درگوش کشد حلقه فرمان ورا / دهر مرغاشیهٔ دولت اورا بر دوش
تا کله گوشه رسانید ز اقبال بچرخ / داد اعدای ورادست زمان مالش گوش
عیش بر دشمن اوتلخ شد از گشت فلك / اینت تلخیکه کند عیش جهانی خوشنوش
او شجاعی است که هنگام وغاروز نبرد / نعرهٔ او ببرد شیر ژیان را از هوش
هیبت اهرمنان دارد اندر صف جنگ / باز درصدر سران سیرت وسیمای سروش
پیش او پای ندارد که سرافکنده بود / دشمن حیله گر کینه کش دستان کوش

---

۱ - این قصیده در نسخه ع نیست.

پیش او دست نیارد که غنی گشته بود
سائل عاجز در مانده دل خلقان پوش
کمترین بندهٔ او گر بخوهد روز دغا
بررخ وران هژبران بنهد داغ ودروش
بنشاند بسر تیغ و به بازوی قوی
هرکجا خاسته‌شد فتنه‌چو دریای‌بجوش
خلق از فتنه و بیداد خروشید و کنون
کند از عدل همی‌فتنه و بیداد خروش
ای خداوندا گرزنده بـدی رستم زال
داشتی فخر اگر بردی در پیش توتوش
با خداوندان در صدر بزرگی بنشین
باده نوش وطرب ولهو کن ومدح نیوش
رامش ولهو گزین لاله رخان اندر پیش
عشرت وعیش کن وسیمبران در آغوش
دیدهٔ حاسدوبد خواه تو بادا همه سال
خسته ازخار عناوز سرمژگان‌خون‌نوش
روز نا آمده را تا که بود فرد انام
تا بود نام شب وروز گذشته دی ودوش
در شب وروز میاسای ز شادی و طرب
نیمساعت‌مشواز نزهت ورامش‌خاموش
چون سلیمان نبی فال تو فرخنده و باد
زیر فرمان تو دیو وددو انسان ووحوش[۱]

درمدح دهقان علی بن احمد

آن خط تیره گرد بناگوش روشنش
گوئی نـوشته‌اند بخـون دل منـش
خون دل منست‌نه خط‌آن زبسکه‌گشت
اندر دلم خیال بنـاگوش روشنش[۲]
در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام
کاندروه شد بعنبرتر برگ سوسنش
از سنبـل دو زلفش و از لالـهٔ رخش
پر سنبل است گویش و پر لاله برزنش
بر روی من زدیده‌چکان آب روینست
بی آن رخی‌که شست مگر آب‌روینش
از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست
غازی بت من آنکه ز جانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نـرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد از آن غمزه غازیم
باشد ز بار خون من آزاد گردنش

۱ - این بیت در دونسخه عوس نیست . ۲ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه شده است.
ای جمله دوستان من از بهر خون من
زنهار خصم‌وار نگیرید دامنش

یکتن ز اولیای من از بهر خون من ز نهار خصم وار مگیرید دامنش
بیچاره سوزنی که بسودای غازئی شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد زانگونه سوزنی که ندانی ز سوزنش
ای کاش خسروانی بودی بدین زمان تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی سپهر هنر افتخار دین کز آفرین سرشت خداوند ذوالمنش
آن مهتری که آسان سیمرغ و کیمیا یابند در جهان و نیابند دشمنش
گروی بدست بخت نگیرد عنان چرخ جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم پیاپی بجان و مال ایمن شود هر آنکه درآید بمأمنش
پر آن خدنگ‌وی‌بگه صید و گاه‌حرب از خون چنان‌شود که ندانی زچندانش
زیباتر از پرپست بیزم اندرون و لیك در رزمگه ندانی بـاز از هریمنش
زاثار صحبت کف گـوهـر فشان او گوهر بـر آیـد از دل بـرنده آهنش
• آهـن بپیش آتش خشـم وی ارنهی در حین کندگداخته چون موم‌وروغنش
هرخانه‌ای که آتش کینش فـروختند از بـاد مـرگ دود بـرآیـد ز روزنش
در هر زمین که کشت کند تخم کین‌او دست زمانه در زند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد از عکس نقش طارم ایوان و گلشنش
شیرین‌وچرب شد سخن من که‌طبع را پـرورده‌ام بشکـر و مـرغ مسمنش
زاید دلـم مـدایح الوان از آنکـه تن پوشیده‌ام بکسوت خوب ملونش
مـن آن مزینم کـه همه ساله بنده‌وار دارم بفـر و زینت مـدحت مـزینش
شاهی است او بمملکت مردی و هنر کزفضل هست تختش واز جود گرزنش
ای پادشا که گرزن وتختت بکار نیست آن تاج را مگیرش وزین تخت‌مفکنش
درهردلی که‌رسته‌شد ازوی درخت کین تا آمده ببرگ و بر از بیخ بر کنش
گردشمنش زجـاه بخورشید بـر رسد زان تا که ذره دره شود بر زمین زنش

یارب بروز حشر بر آن‌رحم کن که گفت
یارب بروز حشر مگیر از پی منش

در مدح علی بن احمد[1]

منم‌منم زده دردل زعشق یار آتش | گمان‌مبر که‌یك آتش که‌صدهزار آتش
چو نار شددلم‌ازعشق‌ناردان‌لب‌دوست | میان دل همه‌چون دانه‌های نار آتش
هر آفریده بترسد ز آتش و دل من | همی خوهد بدعا زافریدگار آتش
اگر نه برده دیو است بیهده دل من | چرا چودیو کند خیره اختیار آتش
خوش‌است آتش‌عشق بتان وزینمعنی | همی‌کنم بدل خویش بر نثار آتش
نه‌دل قرارپذیرد نه دردل آتش عشق | چه بی‌قرار دلست وچه بی‌قرار آتش
در آب دیده‌وتاب دلم‌از آنکه رخش | چو آبدار گل است وچوتابدار آتش
زدیده ودل خود کسوتی همی پوشم | چه کسوتی که بود پود آب‌وتار آتش
زبسکه ازمژه بارم‌سرشك آتش گون | گمان برند که دارم همه کنار آتش
دلم نگارپرستی گرفت بر رخ‌دوست | بـود سزای پـرستندهٔ نگار آتش
اسیرعشق نگاری شدم بجان و بدل | که عنبر است‌بدوزلف‌ودوعذار آتش
نگار من‌چو سر زلف برعذار زند | زنند گوئی در تبت و تتار آتش
حدیث زلف وعذار و تتار وتبت را | بر آب مانم ودر زد بهر چهار آتش
حدیث خلق خداوندگار خودگویم | که بوی مشك‌دهد نایدش بکار آتش
جهان جودوسخا افتخاردین که‌کند | ز بهر سوختن خصمش افتخار آتش
علی که همچو خداوندذو لفقار زند | بجان وجسم عدودر زذوالفقار آتش
بزرگواری کز باد خشم و هیبت او | فرو شود بدل خاك آب وار آتش
آیا سپهر معالی که از سیاست تو | همی‌خوهدگه خشم تو زینهار آتش
زرشك همت عالیت هر زمان بنفیر | سوی اثیر فرستد همی شرار آتش
از آنکه تا بکف زرفشان توماند | همی جدا کند ازخود زرعیار آتش
وز آنکه تانپزه هیچ خام دشمن تو | بود در آهن ودرسنگ استوار آتش

۱ – این بیت در نسخهٔ ع . نیست .

زبهر سوختن خصم تو در آهن و سنك　اگر چه هست نهان گردد آشکار آتش
کسیکه گرد خود از حشمت تو دایره کرد　تفی بدو نرسد گر همه دیار آتش
بدولت تو سیاوخش وار بر گذرد　که خوی[1] نیارد بر مرکب سوار آتش
بگرم و سرد زمانش بیازماید چرخ　چو بر یمین بودش آب و بر یسار آتش
گراز تباری یکتن دم از خلاف توزد　در افکند بهمه دوده و تبار آتش
دم خلاف تو ناچیزشان کند بدمی　بر آنصفت که در افتد بمرغزار آتش
بزیر سایهٔ سروی که دشمن تو نشست　زند درخش دران سرو جویبار آتش
گل بهار که بر میدهد بدشمن تو　جو خار گردد و اندر فتد بخار آتش
زمانه دست حسود تو بشکند چو چنار　کز او سخاوت ناید چو از چنار آتش
همیشه تا نبود باد و خاك را بجهان　زروی طبع جهان آب جفت و یار آتش
زباد ساری خصم تو باد رفته بخاك　در آب دیده شده غرق و در کنار آتش

بدانگهی که تو گلبرك کامکار گری
براو فشانده چو گلبرك کامکار آتش

در مدح فخر الدین علی بن احمد

ایدل ز عشق یار چو از دانه نار باش　گر دانه نار باشد گودانه نار باش
وراشك من زجور تو چون ناروان شود　در عشق آندو لعل چو یکدانه نار باش
بر جان خیال صورت جانان نگار کن　و ندر میان جان سمران نگار باش
در دل هوای عذرا و امق چگونه داشت　تو همچنان بر آن بت مشکین عذار باش
هر چند مستی ازمی مهر و هوای او　تا پی ز بی خطا ننهی هوشیار باش
دست از تو شستم ایدل و دادم ترا بدوست　در زلف او قرار کن و استوار باش
یار ار برأی تو نرود روی ازو متاب　در روی کار بنگر و برأی یار باش
گر بادبی قرار کند زلف دوست را　در خط گریز و گاه طلب بیقرار باش

---

۱ ـ در نسخه س ـ که جوی بیارد .

تادر تن وروان‌تو تاب‌وتوان‌دراست | درزلف‌مشکبوی‌وخط مشکبار باش[۱]
با بوی‌مشك‌و باغزل‌خوش‌بمجلس آی | هشیار گرد ومادح صدر کبار باش
فرزند فخردین که ز جان نبی بدو | آمد ندا که دین مرا افتخار باش
دهقان‌علی که جان‌علی گویدش‌زخلد | با حضم دین‌همیشه بکف‌ذوالفقار باش
ای صدر مهتران و بزرگان روزگار | خوش‌عیش‌وخوش‌طبیعت‌وخوش‌روزگار باش
پروردگان غریق شدند از نعیم تـو | دایم غـریق نعمت پروردگار باش
کار بزرگواران شادی و عشرتست | تا فارغیت باشد مشغول کار باش
دینار بار بر کف آزاده زادگان | آزاده وار با کف دینار بار باش
در دهر کار بهز شراب وشکار نیست | زین هر دو کار دایم با اختیار باش
گاهی‌شراب نوش‌کن‌از سیم ساعدان | وز بسدین نگاران شکر شکار باش
از عشق واز عقارطرب راسبب گزین | در سینه‌عشق‌ودر کف جام عقار باش
خوبان‌پیاده پیش تو باشند صف زده | بر مرکب نشاط دل خود سوار باش
در دهر نیست‌چون‌تویکی‌ور بودهزار | ازمهتری تو صدر وسرصد هزار باش
خورشید مهترانی‌و جمشید سروران | چون این‌جهان‌فروزوچوآن‌ملکدار باش
خورشید وار از فلك مهتری بتاب | بر تخت کامرانی جمشید وار باش
اندرجهان‌چو بی‌هنری‌عیب‌وعار نیست | بافخر وباهنر زی وبی‌عیب‌و عار باش
فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای | وز عیب‌وعار بی‌هنری بر کنار باش
اقبال وعزوجاه و جوانی قرین تست | با هر قرین بمهر زمانه گذار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

---

۱ - این بیت در نسخه ع وس نیست .

در مدح امیر اتابك برغوش[1]

ببرای باد صبا مژده بتلقین سروش   بهمه خلق جهان دربدر و گوش بگوش
که شفا یافت سر تاجوران تاج‌الدین   عیز دولت شرف لشکر خلخ برغوش
سرکش توران مسعود که دارد ز شرف   مشتری غاشیهٔ اسب مرادش بر دوش
هر شب و روز که بروی بسلامت گذرد   به از امروز بود فردا چون از دی دوش
آن نه نوش است که گویند پس از تلخی می   صحت اوست پس از تلخی نالانی نوش
پهلوانا ز تو در پرده پهلو دل خلق   بود از آتش اندیشه چو دریا در جوش
جوش دریای دل خلق ببر گشتن تو   یافت آرام و دل جمله بعقل آمد و هوش
ز سمرقند بسی کس بدعای توشدند   بزیارتگه کاشان و عبادتگه اوش
هر دعائی که بگفتند پی صحت تو   بشنیدند در آندم همه آمین ز سروش[2]
هفته پیش ترا دیدم از شدت درد   سرو قدت بضعیفی شده چون مرزنگوش
اندرین هفته بتخت آمدی از جامهٔ خواب   بدگر هفته زره ورشوی وجوشن پوش
بسوم هفته بدانسان شوی از زور و توان   کز تکاور تبکاور جهی از غوش بغوش
بگه معرکه گر شیر بود دشمن تو   همچو روباه شود چاره گر و حیلت کوش
کارزاری نشود با تو بمیدان نبرد   مگر آنکس که زجان آمده باشد بخروش
شود از کوشش تو ببر دلاور بدو دل   شود از بخشش تو گنج توانگر درویش
نیست همتای تو در ظل سپهر ازرق   این نه زرق است بر این گفته نیم زرق فروش
هیچ مادح را بهتر ز تو ممدوحی نیست   خاصه امروز که من مادح و تو مدح نیوش
تا سخن طفل بود شاعر دانا دایه   خاطرش پستان و زو شیر خورد دو شادوش
سوزنی دایهٔ اطفال مدیحت بادا   پرورش داده سخن را بکنار و آگوش
ای جهان از سر شمشیر تو دریای بجوش   جوش دریای تو شمشیرزن و جوشن پوش
نصرت دین حقی دین حق از تو منصور   پهلوان حشم مشرق و مغرب برغوش

۱ - این قصیده در نسخه س - نیست . ۲ - نسخه ع- سرو قدت بضعیفی شده چون مرز نجوش (مرزنگوش)
۳ - این بیت در نسخه ع نیست .

هست اسم علمت نام رسول قرشی — که بردمرکب اوغاشیه بردوش سروش
مرترا هست کنون نقش فتوت دردل — همچو همنام ترا مهر نبوت بر دوش
دوش در نظم ثنای توبدم تا دم صبح — صبح صادق ندمید از دم من الادوش
بدل صافی مدح تو چنان دادم نظم — که از ان اخرس وابکم بزبان آمدو گوش
خردوهوش زیادت شود ازمدحت تو — کس مبادا که بنقصان خرد کوشدو هوش
کیمیای زر درویش کف راد تو است — مدح گوینده چنین گوید بامدح نیوش
از کف رادتودرویش غنی شد چندانك — کیمیایابی و سیمرغ و نیابی درپوش
گرجهان ازسر شمشیر تو گفتم که رزم — که چودریای بجوش است نیم زان خاموش
بعطا دست ودل و طبع ترا گویم یم — که چودریای بجوشند چودریای بجوش
بعطا دست تو گر حاتم دیدی از شرم — دست خودرا بکشیدی زعطادر آگوش
کین ومهر تو بزنبور همی ماندراست — که بر اعدای تو نیش است و بر احباب تو نوش
نوش کن بادهٔ تلخ از کف شیرین صنمی — از بنا گوش چو گل از کله چون مرزنگوش
در شادیت گشاد است و در غم بسته — بسته بگشای همه عمرو گشاده تا گوش

می آسوده بکف گیروز عشرت ناسای
کزنوا بلبل آسوده در آمد بخروش

درمدح شرف الدین محمد[1]

آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف — نور گسترد وضیا بر نسف واهل نسف
ظل طوبی است بر آنکس که ضیا گسترشد — آفتاب شرف و حشمت و سلطان شرف
آفتاب همه سادات که با طلعت او — آفتاب فلکی را نه فروغست و نه تف
خلف حیدر کرار محمد که بود — همچو حیدر بشجاعت چو محمد بلطف
یکزمان صدروی از اهل هنر خالی نیست — همچو خالی نبدی تخت سلیمان ز آصف
آسمان بوسه دهد خاك درش را بامید — کاستانش بزداید ز رخ ماه کلف

---

۱ - این قصیده در نسخه س و م نیست .

هر که در خدمت او گشت رهی گشت رها / از غم و رنج و عنا و تعب و کرم واسف
ای سیادت را از سید مختار بدل / وی شجاعت را از حیدر کرار خلف
پسر حیدر کراری و بر دشمن و دوست / چو پدر حامی تیغی چو پدر وافی کف
بر نکو خوه بکف راد کنی خواسته بذل / بسـر تیغ کنی خون بداندیش تلف
پدرت را ملك‌العرش بقرآن مادح / هفده آیت نبئی مدح وی اندر مصحف
بسنان کشف کنی راز دل از سینهٔ خصم / گر بود خصم ترا سینه سنگین چوکشف
چون خدنگ تو ز شست وزه‌تو گشت جدا / نگزیند بجز از جبهت اعـدات هدف
علف تیغ شود خصم تو در دشت نبرد / بتنش یـازد تیغ تـو چو لاغر بعلف
نسف از فز خرامیدن تو یافت کنون / قـر فـرو دوش اگر بود چوقا عاصفصف
تا بزیر فلك چنبری اندر همه وقت / گل به از خار وگهر از شبه وزر زخزف

فلك چنبری اندر خط فرمان تو باد
ورنه بشکسته چواز عربده‌گان چنبر دف

درمدح مؤیدالدین

مـؤیدین جمـال ای ستودهٔ آفاق / ترا بمدح من اهلیت‌است واستحقاق
مرا بجود تو دانم که همچنین باشد / که ازحکیمان‌طاقم‌توازکریمان‌طاق
بحق من نبود جود تو بروی و ریا / بمدح تو نبود نظم من‌بزرق ونفـاق
بدان‌سبب که ترا دانم از کرام‌جهان / سخی وراد و پسندیده‌سیرت‌واخلاق
بر تو بیشتر آرم ز دیگران ابرام / زحال نیك و بد خویش‌خشیة‌الاملاق
گمان برم بکف راد تو که رازق‌را / بدست تست کلید خزانهٔ ارزاق
زگندم توبنخشب زدند چندین سال / بخانه‌وزن وفرزند من بنان محراق
اگرکنون بسمر قند بازشان نگرند / زنان نخشب جویند زهر را تریاق
مرا بگندم مرسوم وعده‌ای دادی / بده بدادن آن مر وکیل را اطلاق

۱ ـ این قصیده در نسخه م و س ـ نیست . ۲ ـ نسخه ع ـ ز نیك‌و بد بهمه حال جسته‌الانفاق.

همانکه دیر دهد ناگران نیاید از آنک گران شود چو بماند بآب در سرماق
مرا ز گندم فرمودن تو یاد آمد رزند میخی فرمودن امیر اسحاق
تو از سخای بافراط و از مروت خویش روا مدار که این بند بشکند میثاق
همیشه تا بشب و روز از مه و خورشید ضیاء و نور بود گستریده در آفاق
مه سعادت و خورشید جاه و دولت تو منیر باد و مضی بالعشی و الاشراق
حسود دولت و اقبال و عز و جاه ترا
رسیده جان بمضیق و رسیده مه بمحاق

خطاب به خود

تاکی ز گردش فلك آبگینه رنگ بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن رسم ما و ما علت نهاده بر فلك آبگینه زنگ
رنگیم و با پلنگ اجل کار زار ما آخر چه کار زار کند باپلنگ رنگ
کبر پلنگ در سرما و عجب مدار کز کبر پایمال شود پیکر پلنگ
یکباره شوخ دیده و بی شرم گشته‌ایم پس نام کرده خود در اقلاش و شوخ و شنگ
اصرار کرده بر گنه خود بسر وجهر نی شرم از صغیره و نی از کبیره ننگ[1]
پرهیز نیست در دل ما جایگیر جز جائی که باخسان بسگالیم نرد ننگ
در پلهٔ ترازوی اعمال عمر ماست طاعات دانه‌دانه و عصیان بتنگ تنگ
میدان فراخ یافته‌ایم و دلیر وار بر مرکب هوی و هوس بسته تنگ تنگ
با آنکه جنگ باید پذیرفته‌ایم صلح با آنکه صلح باید آشفته‌ایم جنگ
پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زاف در چنگ جام باده و در گوش بانگ چنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما ما خوش گرفته دامن آز و امل بچنگ
آیینهٔ خدای شناسی دلست و حق ز آیینهٔ خدای شناسی زدوده زنگ
ما بادهٔ چو زنگ بر آیینه ریخته و آیینه زنگ بر زده از بادهٔ چوزنگ
رومی رخان مارا در فسق و در فجور زنگی گرفت و باز برومی سپرده زنگ

۱ - این بیت درنسخه ع - نیست - درنسخه س - مصراع دوم این بیت چنین است : جائیکه ناکسان چوسگالیم برو ننك .

ای کردگار دوزخ تفتیدهٔ ترا — از آدمی و سنگ بود هیزم وز زنگ
ما از شمار آدمیا نیم سنگ دل — از معصیت توانگر و از طاعتیم دنگ
آونگ دوزخیم بزنجیر معصیت — دوزخ نهنگ و باز گنه لقمهٔ نهنگ
ما رابهوش و هنگ ز دوزخ نجات نیست — وزسهم آن نهنگ نه هوش استمان نه هنگ
دنیا قمارخانهٔ دیو است و اندر او — ما منکیا گران و اجل نقش بین منگ
ایمان کلید جنت و در بی‌مدنگ نی — دندانهٔ نیاز گشایندهٔ مدنگ
جای درنگ‌ماست بدوزخ ز عدل تو — وز فضل و رحمت‌تو بخلد برین درنگ
دریای فضل و رحمت تو موج میزند — نبود روا سفینهٔ امید ما بکنگ
ما را بهشت تست بکارو بکار نیست — سر بر زدن زخاك بهارو بهشت کنگ
در کام ما حلاوت شهد شهادتست — در مهد بسته‌انه‌بدین پود و تار رنگ[1]
در عمر خویش بر تو نیاورده‌ایم شرك — ای‌بی‌شریك‌شهد و شهادت‌مکن‌شرنگ[2]
در ملك تو پسنده نکردند بندگی — نمرود پشه خورده و فرعون پیس‌ولنگ
ما بندگان و کوس خدائی همیزنیم[3] — آگاه نی که کوس‌خدائیست پا به‌سنگ[4]
نمرود بـر گذشت بپرواز کرکسان — آنجا که بیش از آن‌نپرد کرکس و کلنگ
از بیم چرخ خویش پرانید بـر هوا — با کرکسان چرخ پر کرکس وخدنگ
پیکان آن خدنگ بخون راه داده‌اند — شدشاد و رسته شد ز غریو وغم‌وغرنگ
فرعون شوم خرکس بازار خربزه — بر اسب جهل وفتنه‌فرو بسته‌تنگ‌تنگ
شد میر رود نیل چو در نیل غرق شد — خاشاك‌وار بر سر آب آمد آن خشنگ
بی آدرنگ باشد مر لنگ را عصا — فرعون لنگ را ز عصا آمد آدرنگ
با آن دوگنده مغز بود حشر آنکسی — کزدست‌دیوخورده بود کوکنار و بنگ
ای سوزنی بر اسب انابت سوار شو — بستان ز دست دیو فریبنده پا لهنگ
ایمن مباش تا دم آخر ز دست دیو — تا دیو دین ز تو نستاند بشالهنگ

---

۱ - در نسخه س-ای بی‌شریك شهد شهادت مکن‌شرنك ۲ -در نسخه ع‌درمهد بستهٔ انه‌برین‌پودو تاررنگ
۳ - نسخه س - بابندگانت کوس خدائی همیزنند . ٤ - این بیت درنسخه ع - نیست .

بیت المقدس است دل تو بنور دین ‌ وه تا نه خوك خانه کند کافر فرنگ
هفتاد ساله گشتی توحید و زهد کو ‌ کم‌زاژ‌خای پیش مدو چون‌خران‌غنگ
بی یاد حق مباش که بی‌یاد کرد حق ‌ نزدیك‌اهل‌و عقل چه مردم‌چه استرنگ
در راه دین‌حدیث درشت‌و درست گوی
مفروش‌دین‌بچربك‌و سالوس‌وریو‌ورنگ

در مدح فخرالدین علی بن احمد

مفکن بغمزه بردل مجروح من نمك ‌ وز من بقله سر مکش ای قبله نمك
دانم کز آب گرم دو چشمم بیك زمان ‌ بگدازی ارهمه شکری یا همه نمك
ای ترك ماه چهره چه باشد اگر شبی ‌ آئی بحجرهٔ من و گوئی قتق گرك
تا من بنور ماه توشب را برم بروز ‌ زان پیش کز سمور بمه در کشی یلك
تا از تو یك بیك شودم کام دل روا ‌ کم کم بکام در فکنم خامهٔ تبك
گر پیش گل کشم کله مشکبوی تو ‌ برمن کلك مزن که نیندیشم از کلك
گل‌روی ترکی ومن اگر ترك نیستم ‌ دانم بدینقدر که بترکی‌است گل‌حچك
ازچشمم‌ار بران‌حچك‌توچکدسرشك ‌ ترگی‌مکن‌بکشتن من برمکش نجك
کان‌گل‌بدینسرشك پذیرد جمال‌وزیب ‌ چون باغ علم شافعی از طاهر علك
فرزانه‌فخردین که‌شداز‌اهل‌دین‌خطاب ‌ کای آدمی بصورت وبا سیرت ملك
ای‌چون ملك‌بسیرت واز‌صورت آدمی ‌ هم آدمی و هم ملکی یاز هردو یك
در دین طاهری ملکی لاشریك لـه ‌ کس در فنون فضل و هنرلاشریك‌لك
دیریست تا ریاست اصحاب را بحق ‌ اندر کتابخانهٔ اسلاف تست چك
تودر چکان‌ز‌لفظ‌بر‌احباب‌خویش باش ‌ گو بر رخ معادی توخون دیده چك
آید صواب هرچه توگوئی وخصم را ‌ یاراو زهرئی‌که کند هیچگونه حك
بر آتش نظر دل زیرکترین خصم ‌ جوشی برآن‌قیاس‌که‌درزیر بامجك
هر حجتی که گفت بدورد کنی وباز ‌ اندر دهان نهیش چوگلمهره در تفك

بسیار علمهاست که آن خاص مر تراست | بیرون علم شرع که با خلق مشترك
داند هر آنکه بازشناسد شك از یقین | کاندر بزرگواری تو نیست هیچ شك
گر بر شرنگ وشنگ وزو باد لطف تو | درحال شهد وشکر گردد شرنگ وشنگ
گر بوی خلق تو بجنگ بر گذر کند | نسرین تازه بردمد از تری حنك [1]
ور بار حلم تو بزمین برنهد خدای | موی بشیزه بفکند از گاو واز سمك
طوفان غم بدان نرسد کو بعون تو | خودرا سفینه سازد چون نوح بر فلك
زایر زبس که زر گرد از کف راد تو | دارد بزرنگار کف خویش چون محك
یابد ز تو جواب نعم سائل نعم | از پیر سال یافته تا طفل شیر مك
با هر کسی که دست نیازی بتو نمود | احسان کنی وجود نمائی بما ملك
نور دل تو از کرم و بر و مردمی است | چونانکه نور دیدهٔ مردم بمردمك
قادر دات ملال نیاید ز شعر من | حالی بمانم و ببرم ژاژ نی ودك [2]
تا بر فلك بروج بود وندر او نجوم | چونانکه در زمین کور و در کور سلك [3]
روی زمین ز فر تو زینت پذیر باد | چونانکه از نجوم وز شمس و قمر فلك [4]
تو بر شده بجنت شادی درج درج | دشمن فتاده در سقر غم درك درك

سنجاب گون سپهر فتك جو[20] عدوت را
پیراسته بقهر چو سنجاب وچون فتك

در مدح نظام الدین

ای پایگاه قدر تو بر چرخ نیمرنگ | دور ورا شتاب و بقای ترا درنگ
اندر شتاب اوست درنگ ترا مدد | وندر درنگ تست شتاب ورا درنگ
پیدا دو رنگ او دو زبان کلك تو کند | چون بر بیاض روم نگارد سواد زنگ
آیینهٔ ضمیر تو اندر مقابله | بزداید از دو آینهٔ چرخ ریم زنگ

---

۱ ـ درنسخه س خسك . ۲ ـ این بیت درنسخه ع و س نیست . ۳ ـ نسخه ع ـ چونانکه از نجوم وزشمس وقمر فلك ـ س ـ تادر زمین کور بود کور درسلك . ٤ ـ این بیت درنسخه ع نیست .

از چرخ نیل رنگ چه نالند حاسدانت   از سیر کلك تو شده با ناله وغرنگ[1]
تیر خدنگ شاه بکلك تو داد شغل   تا راستی و راست روی گیرد از خدنگ
مستوفی ممالك مشرق نظام دین   کز کلك تست تیر فلکرا مسیر تنگ
تنگ شکر حدیث ترا بندگی کند   کاندر عبارت تو شکر هست تنگ تنگ
چون تو سوار فضل کجا در همه جهان   بر مرکب کمال و هنر بسته تنگ تنگ
زرین سخن سواری از شعر عسجدیست   بر دست چون سوار عنان سخن بچنگ
از مدحت تو سوزنی پیر شد جوان   چون تیر کرد قد خمیده چو پشت چنگ
لیکن بگرد عسجدی اندر کجا رسد   چون هست ترکتازی او با خران لنگ
از تربیت نمودن تو مهتر کریم   روباه شیر گردد و صعوه شود کلنگ
هر شهسوار فضل که شد هم عنان تو   باید بگرد گردن از الزام پالهنگ
در ذات تو نهاده ملك عز اسمه   ذهن و ذکاو فطنت و فرهنگ و هوش و هنگ
جستن نظیر تو بهنر پر مکابره است   تا یافته نمودن بر عقل شالهنگ
امن تو است احسان نیکیت مکرمت   نبود در آل میران آیین جز این دبنگ[2]
منت نهنگ دم زن دریا مردمی است   در مردمی ندارد دریای تو نهنگ
احسان تو بسان دبنگ است و سله است   در خوشاب خوشه انگور بر دبنگ
در خدمت تو بودن فخر است و نیست عار   وز مدحت تو گفتن نام است و نیست ننگ
اهل ثنا و مدحت ارباب نظم و نثر   مطلق توئی و نیست درین باب ریو و رنگ
بی حشمت نشان تو از هیأت فلك   نکند نظر پلنگ بتربیع سوی رنگ
با اهل صلح صلح بتوقیع کلك تست   برداشتن برأی تو از اهل جنگ جنگ
از لطف و سازگاری تو با سران عصر   در دانه زلال همی داده چنگ چنگ[3]
خشم تو آذر است و حسود تو نان خشك   هر نان خشك را رسد از آذر آذرنگ
آید هر آنکه با تو کند استری بفعل   در هاون هوان بضرورت چو استرنگ

۱ -- در نسخه ع این بیت اضافه شده :
از باده چو رنگ بجام جهان نمای   جان تازه کن که جان طلبد باده دورنگ
۲ -- نسخه س- و ننگ - این بیت در نسخه ع نیست ۳ - نسخه س- دردانه زلال بازاست چنگ چنگ

در موسم بهار که دریا شود جهان بستان و باغ گردد همچون بهشت کنگ
در مجلس تو ز ورق باده رونده باد هر چند نیست عادت زورق روان بکنگ
تا بر کند حسود تو سبلت بدست خویش در سبلت حسود تو افتاده باد کنگ
تا سیم و زر با آتش و سنگ امتحان کنند مردان کار دیده چه مصلح چه رند و شنگ
منت پذیر باشی منت نهنده نی کز تو غنی شوند بروزی هزار دنگ
در راه عشق آتش رویان سنگدل سیم و زر امتحان کن و در باز هوش و هنگ
جدمرا زهزل بباید نصیبه‌ای هر چندیك مزه نبود شهد با شرنگ
تا بنگ و کوکنار بدیوانگی کشد دیوانه باد خصم تو چون کوکنار و بنگ
تا باد ساریش بسر آید ادب نمای
آن سرخ باد سار چو سر کفته بادرنگ

در مدح تمغاج خان

ز آمدن سال نو بفرخی فال شاه جهان راست فتح و نصرت و اقبال
سال نو آمد بخدمت قدم شاه لشکر انواع گل مقدمهٔ سال
خسرو سیارگان چرخ بتعجیل از سر ماهی برون گذشت و ز دنبال
در علم آل شاه فتح و ظفر دید کرد بلند از سر حمل علم آل
زان علم آل نصرت متوالی است در حشم شاه و در عشرت و در آل
موسم جشن خدایگان جهانست نوبت بخشیدنست و موسم ابذال
منتظر جشن شاه مطرب و بستان بلبل دستانسرای و قمری قوال
تاج مرصع نهاده بر سر طاوس فاخته افکنده طوق مشکین در بال
شاه سلیمان مثال و طیر سخنگوی از ظفر پادشاه بندهٔ امثال
سلطان طمغاجخان که سلطنت او بر کند از هر هژبر پنجه و چنگال
با علم گاو سار شیر نشانش شیر فلك رو به است و دمنهٔ محتال

---

۱ - این بیت در نسخه س - نیست .

ای ملك بی عدیل عالم عادل | خسرو مسعودنام محمودا حفال
بخت تو با نام تومساعد و با بخت | طالع سعدت قرین همیشه بهر حال
برفلك پیر سعد اصغر و اکبر | از تو گشایند برسعادت توفال
خسرو افراسیاب هیبتی وهست | ازتو دراعدای توهزاهزوزلزال
زلزلهٔ لشکرتو روز ملاقات | به ز نبرد آزمای روستم زال
چشم جهان چون تو پادشاه نبیند | بزمی ورزمی عدوی مال وعدومال
هر که بفرمان تست تابع وراغب | بانعم و عزتست ورتبه و بامال
وانکه زدرگاه تست طاغی و باغی | جفت هوانست و یارشدت واهوال
بسکه در آورد حاسدان ترا چرخ | ایدی واعناق درسلاسل واغلال
حنجر آمال دشمنانت ببرید | دهر ز دست قضا بخنجر آجال
ای خلف آخر ازخلیفهٔ اول | آنکه سرشته شداز سلاله صلصال
ملك سلاطین گیتی ازوی با تو | کرد محول همی محول احوال
برتو وشهزادگان تست بحق وقف | ملك زمین تا ابد بقسمت آزال
مهدی صاحبقران روی زمینی | امر ترا رام گشته مهدی ودجال
خواهد بودن بملکداری تو شاه | نصرت عیسی ورقص کردن دجال[1]
سوزنیا بامدیح شاه جوانبخت | ازدل وجان خوکن ومدیحش بسکال
درسخن دانه چین نما وبسلك آر | دانه و که را فر و بیز بغربال
طبع سخن زای راز حشو نگه دار | باش با بیات خود چو دایه بر اطفال
تاشود ازمدح شاه دفتر شعرت | همچو رخ نیکوان بزلف وخط یار

---

۱ ــ در نسخه ع بعد از بیت فوق این بیت آمده است :

چشم تو ناراست و بدسگال ترا کار | تا نزند گوهمی کری وهمی نال

ودر نسخه س این دو بیت آمده است :

چشم تو نار است و بدسگال تومارست | نار ندارد خبر ز سوختن نال
ناله و گریه است بدسگال ترا کار | تا نزند گوهمی کری و همی نال

عمر ابد خواه پادشاه جهانرا در شرف و عز لایزال و لازال
باد بر این اتصال شاه همایون
بارغد عیش و با رفاه درافعال [1]

در مدح افتخار الدین

آمد بصدرخویش چو خورشیددرحمل خورشید اهل بیت نبی سید اجل
شادند خلق و رسم بشادیست خلق را هر موسمی که آید خورشیدزی حمل
خورشید چرخ فضل‌وشرف افتخار دین آن بی بدل ز عالم واز شمس‌دین بدل
زینسان که اوبصدر خود آمدکجابود خورشید را ببرج حمل رتبت و محل
خورشیداز زحل بسه‌منزل فروتر است او از ستاره پیش خدم دارد و خول [2]
خورشید یك ستاره ندارد بهمرهی منشور بی کسوف و زوالست از ازل
خورشید را کسوف و زوالست ومرورا او از زمینست تا بزحل برتر از زحل
بینندگان اگر که بخورشید بنگرند در نور دیده نقص پدید آید وخلل
او را بود جمالی خورشیدوش ز نور افزون [3] شود ز دیدن او نور درمقل
خورشید پیش‌روی‌زسلطان شرق‌و غرب گاه از کله حجاب کند گاه از کلل
او بی‌حجاب تا بر سلطان همی رود پس بر زیادتست بخورشید زین قبل
ای به‌گزین حضرت سلطان خسروان وی جدتو گزیدهٔ سلطان لم یزل
خورشید از آنکه‌زوبهمه چیزحاکم‌است از شرم زرد روی پدید آید از قلل
بر آستانش بوسه دهد از سر نیاز پس از سرای بگذرداندر خوی [4] وخول
یزدان نهاد در دل سلطان محل ترا تا پای حاسد تو فرو ماند در وحل
شاهنشه از حسود تو خالی کند جهان چون مکه جد تو ز پرستندهٔ حبل [5]
نامد برون ز خانهٔ احزان حسود تو قادر نشد بسوزن سوفار در حمل

---

۱ -- در نسخه س- باز عذعیش درغدو ودرآصال . ۲ -- درنسخه‌س-صول ۳ -- این بیت درنسخه س نیست . ٤ -- درنسخه س - خوی وخلل . ٥ -- درنسخه س - پرستنده حبل .

از کلهٔ حسود تو سودای مهتری — بیرون شود چونخوت گیسو ز فرق کل
از مجلس شهنشه اسلام یافتی — تشریف وخلعت ولقب و حشمت و عمل
مهتر توئی مسلم در روزگار خویش — وین دیگران همه حشوات و دغل مغل
آباد و خرم است بتو عالم هنر — وز جودتست عالم ز فتی خراب و تل
از حزم تست یافته جرم زمین درنگ — و ز عزم تست یافته دور فلك عجل
دارند از طریق تفاخر سران عقل — از گرد نعل مرکب تو دیده مکتحل
از جود تو جهانی عریان و بینوا — پاشیدهٔ در رشد و پوشیده در حلل
افزون ز صد هزار کسند از تو یافته — باغ و سرا و صنعت و املاك مستغل
روی سخا و فضل و سخندانی و شرف — دایم زتست تازه چو ورد طری ز طل
پاك است سینهٔ تو بخلق خدای بر — ز اندیشهٔ منازعت و کینه و جدل
داند ترا که تو چه کسی‌دیگران‌چه کس — آنکس که‌فرق داند کرد انگبین زخل
بی بار منت توکسی در جهان نماند — از بندگان باری عز اسمه و جل
نالانی تو تا خبر آمد بنزد تو — بر ما عیان نمود همی خویشتن اجل
اندر دریغ و حسرت تو بندگانت را — دمهادخان دخان بدو دلها شعل شعل
تـا بر تن تو سهل نشد رنجه عارضه — اندیشهٔ تو بر دل ما بود چون جبل
جان ترا خطای عطا داد بـازتا — بر تو اثر نماند ز نالانی و علل
چون آدمی شدی چو فرشته بیامدی — تن پاك گشته از علل و نامه از زلل
اکنون که آمدی بسعادت بصدر باز — بر دشمن تو زهر شود عیش چون‌عسل
در مستقر عز و شرف جاودان بزی — تا حاسدت حزین شود و خوار مستذل
تا عزّ و ذل ناصح وحاسد در این جهان — ضدند یکدگر را بی زرق و بی حیل

جاوید باد عمر تو و دشمنانت را
چنگ اجل گرفته گریبانگه امل

در مدح صفی الدین

هلال روزهٔ میمون لقای فرخ فال نمود روی ز گردون نیل‌فام چو نال
خمیده‌قامت و خدمت نموده بر گردون ز روی قبله بدرگاه آفتاب جلال
اجل صاحب عادل که مثل او گیتی پدید نارد و ناورده صاحب اقبال
کبیر عالم کاندر صلاح ذات ویست صلاح خلق کبیر مهیمن متعال
صفی دولت عالی معین ملت حق وزیر نیك پی نیك رسم نیك خصال
ثبات علم وعمل هست بر رعیت‌شاه بسیرت علما و بصورت عمال
چو کارها به نیتهاست گفت صاحب‌شرع وراست پر ز نکوئی جریدهٔ اعمال[1]
شد است مشفق بر عامهٔ رعیت شاه چو مادر و پدر خوب مهر بر اطفال
گشاده کرد در دادو بست‌دست ستم یکی ز بهر ثواب و یکی ز بیم وبال
ز عدل او نه عجب باشدار بکوه و بدشت پلنگ و یوز شود پاسبان بزم و غزال
بنوك كلك بگسترد عدل در عالم بر آن قیاس که همنام او بزخم دوال
بباب عدل ز همنام او چو در گذری کسی نیابی او را دگر نظیر و همال
سران دهر و بزرگان عصر او را نیست بجز بخدمت درگاه او مآب و مآل
رسیده‌اند جهانی ز خدمت در او بآب و حشمت و جاه و بناز و نعمت و مال
وفا شود ز کف راد او بجود وسخا اگر بجان گرامی ازو کنند سوآل
برد ز جود کف او کمینه سائل او ببدره زر عیار و بکیسه سیم حلال
همای جاه تو پرواز کرد بر سر خلق کسی که سایه‌اویافت رسته‌شدزاهوال
بزیر سایه او باشد این جهان یکسر چو آن همای همایون بگسترد پر و بال
ایا همایون صدری که فر طلعت تو به از همای همایون بود بفر و بفال
زمانه نیك سگالیست پادشاهی را که هست او را چون تو وزیر نیك سگال
ترا بصاحب ری گر کسی قیاس کند ورا بود نه ترا اندرین قیاس جمال

---

١ ــ در نسخه ع و س این بیت دیده نشد .

اگر که صاحب ری بودی اندرین ایام　　کجا تو باشی او باشدی بصف نعال
کمال صاحب ری هرگز اندرین نرسد　　در آنچه هست سزای تو نیست او بکمال
محل و قدر ترا کردگار کرد فزون　　هر آنچه کردو کند کردگار نیست محال
بر آسمان بزرگی و بوستان سری　　تو بدر و سروی و دیگر کسان هلال و خلال
چنانکه بدر بتابد ز آسمان تو بتاب　　چنانکه سرو ببالد ببوستان تو ببال
حسود جاه تو بادا زبار محنت وغم　　نحیف تن چو خلال و خمیده قد چو هلال
همیشه تا مه روزه است بهترین شهور　　هماره تا شب قدر است بهترین لیال
بقدر باد ز عمر تو هر شبی شب قدر　　بخیر همچو مه روزه هر مه تو ز سال
هزار سال ترا عمر باد و هر روزی
زسال عمر تو چون روز اول شوال

در مدح وزیر

همه سلامت آن باد کـو بجان و بدل　　خوهد سلامت احوال صاحب عادل
همه مراد کسی باد حاصل از عـالـم　　که او مراد ورا خواهد از جهان حاصل
زمانه بندهٔ اقبال صاحب است بدان　　که در زمانه چنو نیست صاحب مقبل
وزیر مشرق کز داد او همیشه ستم　　بود گریزان چون ز آفتاب مشرق ظل
از آسمان بزمین هیچ دولتی ناید　　مگر بدانکه کند در سرای او منزل
بروی او نگـر از جملهٔ بنی آدم　　اگر نه آدمئی دیده‌ای فریشته دل
بنای هیچ عمل جز بعلم بر ننهد　　جز او کس از وزرا نیست عالم و عادل
بجز برأی و بتدبیر و نیك عهدی او　　بود سلاطین را ملك داشتن مشکل
نه بی شکوهش پیراسته بود ملکت　　نه بـی جمـالش آراسته بود محفل[1]
همیشه منزل دولت نماید آن خانه　　که ساعتی بنشاط اندرو بود نازل

---

۱ – این بیت درنسخه ع اضافه شده‌است :
رعیت و حشم و پادشاه حکم ورا　　مسخرند بدانسان که کوزه‌گر را گل

سزای غل بود آن گردنی که برصاحب   بجهل سینه خود کان کینه سازد و غل
نگاهدارد در هر چه هست کار خدای   خدای ازین نکند هیچ حق او باطل
نه ایزد است و لیکن بحکم ایزد نیست   ز هیچ نیك و بد بندگان خود غافل
جمال داد و بر افزود جاه و حشمت او   چنین کنند بزرگان محسن و مجمل[1]
بپیش آنکه ازو آفتابرا خجل است   ز بی‌خبربدن از کار خویش هست خجل
بلی خجل شود از پادشه که ناگاهان   بآستانهٔ او میهمان رسد طغرل
ز جاه صاحب عادل ملك بگرداند   گزند چشم بدو مکر حاسد و عاذل
عزیز باد همیشه بنزد خلق و خدای
نگاهدار تن و جان او معز ومذل

در مدح جمال‌الدین عمر[2]

داد صدر دین و دنیا صاحب فرخنده فال   مرجمال دین یزدان را بجاه خود جمال
بر جمال دین‌مبارك فال گشت امروزوماند   اندرین بنیاد عالی فر او تا دیر سال
صاحب عادل خداوندی که هر کز رأی او   فال گیرد تا ابد از روی او گیرند فال
این‌جهانرا سربسر در سایهٔ خویش آورد   چون همای دولت او بر گشاید پر و بال
بذل جاه و مال گشته سیرت و آیین او   بذل جاهش برمهان و برکهانش بذل مال
ای بکنیت عالم عادل عمر کز دین پاك   در طریق داد مر همنام خود را شد همال
نوك کلك این عمر مرطاغیانرا دوخت‌چشم   چون دوال آن عمر مر ظالمانرا کوفت یال
ازدوال و کلك‌این‌و آن در آنوقت و کنون   ناتوان‌وسست‌شدظالم‌چوکلك‌و چون دوال
کلك او امری که فرماید بس آیدیك‌الف   امتثال آرنده اندر حین پذیرد شکل دال
مر مثال کلك او را سرفرازان همچوکلك   سر فرود آرند وز فرق سر آرند امتثال
زانکه نسگالید بد در عمرخودبرهیچکس   هیچکس در عمرخود بروی‌نباشد بدسگال
مرمرا وزرو وبالی نبود ار گویم که او   تا وزیر شاه شد بروی نشد وزرو وبال

---

۱ — این بیت در نسخهٔ ع نیست . ۲ — این قصیده در نسخهٔ س نیست .

پادشاهی را که باشد همچنو فرخ وزیر ملك او ایمن بود از انقلاب و اختلال
صاحب‌عادل‌مه و خورشید چرخ‌سروریست بی خسوف‌و بی محاق و بی کسوف‌و بی‌زوال
میوهٔ دولت ز نور او پذیرد رنگ و بوی وز ضیاء او همی‌گوهر شود سنگ و سفال
گرجهان آراش خوانم‌زین‌سپس‌نبودشگفت که جهانرا هست ازو آرایش‌و زیب جمال
آسمان خواهد که سر بر آستان او نهد لیك بر این آستان اورا نمی‌باشد مجال[1]
هست‌خورشیدجهان آرای‌جان پروردرست گر کسی‌را زان‌خیالی‌هست بر گیرم سو آل
مجلس دهقان جمال دین جهانی‌دان‌یقین از جمال صاحب آرایش گرفته مر کمال
اهل مجلس از جمال او همی جان پرورند گشته هریك‌زومرفه عیش وخرم‌وقت‌وحال
صاحب عادل مرفه عیش بادا تا ابد خرم و خوشوقت حالش اندر ایام ولیال
تاجهان آرای‌وجانپرور بودزینسان که‌هست درجهان و جان خلایق را ازو نفع‌و منال
برجهان وجان او بادا هزاران آفرین
از جهان آرای جان‌پرور خدای لایزال

در مدح علی بن احمد

از من بآزمون چو طلب کرد یار دل از جان شدم بخدمت و بسردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار در بند عاشقی چو دلم صد هزار دل
فرمانگذار دلبر و طاعت نمای من طاعت نمای داده بفرمانگذار دل
من دل سپار و آن بت مه روی دلپذیر کسی جز بدلپذیر دهد دلسپار دل
دلرا بدان نگار سپردم که داشتم زو چون نگار خانه دل و پر نگار دل
دلرا قبول کرد بجان زینهار داد گوئی که داد جان مرا زینهار دل
جان اختیار کرد که در بند وی بوم آنکه که کرد عشق ترا اختیار دل
در آبدار عارض او بنگریستم شد آبدار دیده و شد تابدار دل
تابیست بر دلم ز رخ آبدار دوست کانرا به پیش کس نکند آشکار دل
شکر ابی که جان طلبد بوسه را بها سیمین برش ربود بوقت کنار دل

۱ ـ این بیت در نسخه ع نیست .

هر چند کان صنم ز غم من تهی دلست	پر کرد مرمرا غم او تار تار دل
گردد هر آنکسی که چو من عشق پیشه کرد	هم پر سرشك دیده و هم پر شرار دل
دادم بباد ساری دلرا بباد عشق	نشگفت اگر بباد دهد باد سار دل
تا چند رنجه دارم از عشق دوست جان	تا چند بسته دارم در بند یار دل
بی نظم گشت کار من از بیدلی چنان	کز یار باز گشت خوهم خواستار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم	دارم بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفرخی ز سفر اختیار دین	کز مدح او کند شرف وافتخار دل
دهقان علی که همچو علی بدسگال را	در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
صدری که بی محبت او هیچ خلق را	اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گوئی ز بهر مهر ورا آفرید و بس	اندر نهاد آدمیان کردگار دل
گر گوش بشنود که بمانند او کسی است	کم دارد آن شنودهٔ گوش استوار دل
دارد بجود مردمی آن عالم سخا	مانند بحر بی گذر و بی کنار دل
گر علم و حلم و شرم و خرد زینت دلست	او را مزین است باین هرچهار دل
کان زر از عیار تهی دل کند بجود	چون خوش کند ببخشش زر عیار دل
تا دل چو زر و سیم ببخشد یمین او	کرد از یمینش میل بسوی یسار دل
ای صدر روزگار که اهل زمانه را	بی خوشدلیت خوش نکند روزگار دل
باری است مهر تو که کند بر هوای طبع	از هر هواخوهی بتلطف شکار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را	همچون هوای بی خلل و بی غبار دل
در دست تو نهاده ببیعت کرام دست	پیوسته با دل تو نصیحت گذار دل
گر دل بدل رود ز دل خویش باز پرس	تا بی هوای تست کرا زین دیار دل
در خدمت تواند میان بسته چون رهی	گردان روستم تن اسفندیار دل
بر بر همی درند چو سهراب را پدر	خصم ترا بخنجر جوشن گذار دل
خار آفرید نار ملك تا حسود تو	دوزد بخار دیده و سوزد بنار دل
بد خواه جاهت از همه تن دل شود چو نار	از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل

ور خنجر دورویه کشد چون درخت نار — خود را کند بخنجر خود ناروار دل
تا نسبتی ندارد آبی بکوکنار — وین هر دو را ندارد از یك شمار دل
بادند حاسدان تو آبی صفت همه — پشمین لباس و زرتن رخسار و قاردل
چون کوکنار خورده ز سودا دماغ سر — وز خرمی تهی شده چون کوکنار دل
مر دوستانت خوشدل و مر دشمنانترا — درمانده گشته با غم و بی غمگسار دل
خواهم بقای تو بزمان صد هزار سال — وز من بدین قدر نکند اختصار دل

چندان بقات باد کز ادراك و فهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

در مدح جمال‌الدین محمود

نگارمن همه‌حسن‌وملاحت‌است‌وجمال — همه ملاحت حسن‌و جمال او بکمال
غزال چشم نگاری که‌بر شکار دلم — شداست چیره‌تر از شیر در شکارغزال
ز بسدین لب لعل شکر سرشتهٔ او — خطی چوبرگ نی سبز بر دمید امسال
چوبوسه‌خواهم‌از شرم بوسه‌خواهی من — چو شکراز نی‌ازوخون‌برون‌دمددرحال
محال باشد ازو بوسه‌خواستن تنها — کز آن نگار بود بوسه بی‌کنار محال[1]
شبی و روزی در سرو و مه نگه کردم — ز قد و خدوی آمد پیش دیده خیال
بماه گفتم کای خدیار منت نظیر — بسرو گفتم کی قدر یار منت همال
بآسمان و ببستان ازین‌سخن مه وسرو — همی فروزد چهره همی فرازد یال
اگر چه قامت یارمن‌است سرو صفت — وگر چه چهره سرو منست ماه منال
بنزد من مه من سرو و ماه مطلق نیست — که‌سروغالیه‌زلف‌است‌وماه مشکین‌خال
بمشك و غالیهٔ خال و زلف او قلمم — نبشت مدحت محمود بن حسن‌الحال[2]
جمال دین محمد یگانه‌ای‌که بدو — گرفت دین محمد هزار گونه جمال
سپهر دولت ودریای فضل وکان هنر — بنای مردمی و جود و قبلهٔ اقبال

۱ – این بیت در نسخهٔ ع نیست . ۲ -- در نسخهٔ ع‌وت حسین وحسن هردو ودر نسخه س حسین آمده‌است

سئوال هیچکسی را بنزد او رد نیست — چو مرد دعای نبی را بایزد متعال
بر او بجان گرامی اگر سئوال کنند — پذیره آمده باشد عطا به پیش سوآل
بر اهل فضل و هنر طلعت خجستهٔ او — به از همای همایون بود بفر و بفال
وگر همای نگیرد خجسته فری ازو — بران همای شو پرو بال بارو وبال
ایـا همای همایون اهل دانش و فضل — تو پروری همه را زیر سایهٔ پروبال
کسی که پرورش تن ز پر و بال‌تویافت — بعز و ناز کم آمدورا ز جاه و زمال
بکف راد دهی مال خویش را مالش — تراست مال مگر دشمن‌و تو دشمن‌مال
همیشه مال ترا همچو آب را بمحیط — بسوی سایل‌و زایر بود مآب و مآل
سری نه بینم در هیچ تن درین عالم — که بار بر تن او نیست گردنش حمال
بطوق منت و احسان تو همه شعرا — مطوقند چو قمری و بـر ثنا قوال
بهر زمان و بهر لحظه و بهر نفسی — بهر مکان‌که بوم شکر مدح تست‌مقال
بمجلس تو نخستین قصیده‌ایست مرا — ز دست طبع نشاندم بباغ مدح نهال
هر آینه ببر آید که هست منت تو — زمین فربه وجود توجوی آب زلال[1]
گر از زبان من آمد بمدح تو تقصیر — ز هر چه گفتن آن بهتر است بادالال
همیشه تـا فلك بـر شده ز روی مثل — بود چو دیوان و ز هفت‌اختران عمال
مباد از قلم هفت عامل فلکی — بعمر نامهٔ تو بر کشیده خط زوال

زذوالجلال که عزو جلال او باقی است
بروزگار تو بر وقف باد عز و جلال

در مدح مؤیدالدین

زقد چون الف سیم آن لطیف غزال — فراقم آمدو شد قـد من چو زرین دال
بدال زرین سیمین الف بمن بفروخت — میان دال‌والف‌زانکه نیست روی‌وصال
بدان امید که بینم خیال او در خواب — نشاندم از سرمژگان بباغ خواب نهال

---

۱ – این بیت درنسخهٔ ع نیست .

نهال خواب و امید از خیـال ببریدم   چنان‌شدم که ندانست کس‌مرا ز خیال
خوش‌است‌حال‌کسی کز خیال‌حالی‌داشت   اگرچه‌زودزوالست‌ویکدمست آن‌حال
بحسب‌حالم منجیك[1] ترمدی گفته‌است   که از تخلص مدح مؤیدین جمال
جمال محفل آزادگـان مـؤید دین   که هست‌چون پدرخویش‌بی‌نظیروهمال
جمال اوست بگیتی چو کیمیا نایاب   بعلم‌و حکمت وجود و مروت و افضال
ز جود اوست کریم طی از شمار لئام   ز علم اوست فلاطون ز جملـهٔ جهال
چنانکه باشد سفله بجمع مال حریص   ازان‌حریصتر استاو بخرج کردن مال
ندید چشم کم و بیش دیدگان جهان   چنو ز خلق جهان بیش دانش‌وکم سال
چو دید سائل او سایهٔ مبارك او   ز دور گوید اینك همای فرخ فال
ز دست فرخ فالش زر درست شود   اگر بکیسه سائل نهد شکسته سفال
زهی شکسته سخای تو بخل را گردن   خهی ز همت تو جـود بر فراخته بال
کم از جویست بمیزان حلم تو جودی   اگر بکـفه دراز حلم تو بود مثقال
اگـر بگیرد دجال وار بخل جهان   بود سخات چو عیسی کشندهٔ دجال
بمدحت تو سخن پرورند اهل سخن   که پرورندهٔ ایشان توئی بنفع ومنال
بهر مکان که سخن پروری نهاد قدم   در آن مکـان نرود جزمناقب تو مقال
چو شد زبان قلم تیره از دهان‌دوات   بنور خاطر بر تو شوم مدیح سگال
بشعر من نه همانا گمان بری که بود   ز جای دیگر منحول قیل‌کرده و قال
مثال شاعر منحول اگـر بود عنین   خبر ندارد عنین ز لذت انزال
فصیح باشـد منحول اگـر بوقت ادا   همان فصیح شودگاه حسب گفتن لال
از آن چه‌به که‌بنزدیك‌چون‌توممدوحی   ز طبع خویش نماید حکیم سحر حلال
ملام نیست بمنحول گـر بر ازره شعر   که‌چون تو ناید ممدوح بی ملام وملال
ز شعر سازد فصلی و هر کجا که رسد   همین بخواند و اینست عادت فضال
مراچومدح‌توخواندم‌سئوال‌حاجت‌نیست   که بی‌سئوال کند جود تو بمن ایصال

۱ ــ در نسخهٔ س منجب بیك تیر مذی آمده است .

همیشه تا که بهرسال در حساب شهور سه ماه دور بود زاول رجب شوال
چو روز اول شوال خواهمت همه عمر بشادمانی در عز و دولت و اقبال
مه رجب که رسید است بر تو فرخ باد
که هست فرخ ایامش و خجسته لیال

درمدح قدرارسلان[1]

سوی جبال سپهدار شرق شد بجدال خدای‌عرش براو سهل کرد فتح جبال
ز بیم آنکه سر تیغ او ببال رسد عدوش سر بهزیمت نهاد تافته یال
حلال بود بر او خون طاغیان از عدل زروی‌فضل‌وبزرگی بریخت خون‌هلال
بجان مال امان یافتند ازو قومی نبوده ایمن ازیشان کسی‌بجان وبمال
خیل تیغ قدر ارسلان سپهسالار اگر بکوه در افتد در افکند زلزال
بکه‌سنان‌فزع تیغ‌او از آن بیش است کجا بترکستان بوده سهم رستم زال
زدور گردون خورشید تیغ زن‌سنگی شنیده‌ای که کندلعل درهزاران سال
بساعتی سر تیغش ز کهستان کمیج رمال لعل بدخشی کند ز خون‌رجال
بنور عدل وی‌آراست‌جمله‌روی‌زمین چنانکه چرخ بخورشیداز قیاس‌ومثال
سران خلخ و مردان مرد و شیر دلان نهاده گوش بفرمان او بجان و بمال
بروز بزم ز بهروبند دوست نواز بروز رزم ز بهروبند دشمن مال
بدانکه‌نیک سگالست‌و‌نیکخواه‌داش زمانه‌هست‌ورانیک‌خواه‌و‌نیک‌سگال
بعهد او چو ستمکاره مر ستمکش را ستم کشنده ستمکاره را کند پروبال
جز از وبال قیامت بدان ندارد ترس وز او بترسد دشمن چو متقی زوبال
ایا پناه دل و پشت لشگر توران که هست لشگرتوران‌بتوگرفته جمال
مخالفان تو از تو ضعیف حال شدند موافقان ترا از تواست قوت حال
سپهر دولت و اقبال وجاه وحشمت‌را توئی‌چوچشمه‌خورشیدبی‌کسوف‌وزوال

---

۱ ـ این قصیده در نسخه س ـ نیست .

بهر کجا کـه روی غالب آئی و قاهر　　مظفر آئی و منصور در همه احوال
همیشه تاصفت بزم و رزم باشد خوش　　بگوش مردم عشرت فزای جنگ آغال
ز هر بدی که بوهم کسی گذر دارد
نگاهدار تو بادا مهیمن متعال

چیم کیم

زهر بدی که تو دانی هـزار چندانم　　مرا نداند از آنگونه کس که من دانم
بآشکار بدم در نهان ز بد بترم　　خدای داند و من ز آشکار و پنهانم
تن منست چو سلطان معصیت فرمای　　من از قیاس غلام و مطیع سلطانم[1]
غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانك　　من این بهرزه تن خویشرا بفرمانم
بیك صغیره مرا رهنمای شیطان بود　　بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم
مرا نماند روزی هـوای دامن گیـر　　که بیگناه براید سر از گریبانم
هواست دانه و من دانه چین وهاویه وام　　اگـر بدانه نماند بدام درمانم
هـوا نماند تـا ساعتی بحضرت هود　　هواللهی بزنم حلقه‌ای بجنبانم
هوا بمن بر دلال مظلمت شده‌است[2]　　از آنکه خواجهٔ بازار فسق‌وعصیانم
هوا نماند تا بررسم ز عقل که من　　چیم کیم چه کسم بر چیم که رامانم[3]
گنه بمن بر دلال وار عرضه دهد　　بدانسبب که خریدار آب دندانم
بدی فروشد و نیکی عوض ستاندو من　　بدین تجارت ازوشادمان و خندانم
اگر بسنجم خود را بنیك وبدامروز　　برون نهم که دران روز حشر میزانم[4]
نیم ز پلهٔ نیکی ز یك سپندان کم　　بپلهٔ بدی اندر هزار سندانم
چه مایه بندهٔ سندان دلم ترا ملکا　　که در ترازوی نیکی کم از سپندانم

---

۱ – در نسخه ع – من از دو دیده مطیع وغلام سلطانم – در نسخه س – من از قیاس غلام ومطیع سلطانم
۲ – در نسخه ع وس- دلال معصیت گشته است . ۳ – در نسخه س دیده نشد . ٤ – در نسخه ع – بر آن نیم که در آنروز عرض میدانم .

بترك شر و بایتان خیر دارم امـر — همه مخالف امر است ترك و ایتانم
بشرح و تبیان حاجت نیایدم ببدی — از آنکه من ببدی شرح‌شرح و تبیانم
گنه زنسیان آرند بندگان عزیز — من از گناه نیـارم بود زنسیانم
نشانه کردم خود را بگونه گونه‌گناه — نشانهٔ چه که بر جاست تیر خذلانم
سیاه کردم دیوان عمر خود بگناه — از آنکه بر ره دیوی سیاه دیوانم
ز بس‌گناه که کردم بروزگار بسی — خجالتا که بنزد کریم بر خوانم
زبان بریزدم آنروز دوستر دارم — کز آنچه کرده بوم‌برزبان بگردانم
کسی‌بودکه مراو را ازین‌نمدکلهی‌است — و یا منم که بدین سیرت و بدین‌سانم
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان — که چون بخود نگرم ننگ هرمسلمانم
بفضل حق نگرم تا بدی شود نیکی — بدانکه گر چه بدم نیکتر پشیمانم
رسول گفت پشیمانی از گنه توبه‌است — بدین حدیث کس ار تایبست من آنم
فلان و بهمان گویند توبه یافته‌اند — چه مانعست مرا بین فلان و بهمانم
بدین تنی که گنه کردم و ندانستم — چو باب توبه نشد بسته توبه بتوانم[۱]
بر اسب توبه سواره شوم مبارز وار — بس است رحمت ایزد فراخ میدانم
ز بعد توبه درآیم بخدمت علما — بدان که از دل و جان دوستدار ایشانم
بزهد سلمان اندر رسان مرا ملکا — از آنکه از دل وجان دوستدارسلمانم
بفضل خویش مسلمان زبان مرا یارب — بری مکن ز مسلمانی اربری جانم

بحق اشهد ان لا اله الاالله
چنان‌بمیران‌کاین‌قول‌برزبان‌رانم

---

۱ ــ درنسخه ع ــ بعد از بیت بالا این بیت اضافه شده است .
اگر نبودی با این هوا هدایت تو — بسوی هادیه بردی هوی چوهامانم

در مدح شاه توران

نهاد ملکت توران شد آباد وخوش و خرم   بسلطان زادهٔ توران شهنشاه همه عالم
بعالم تا بنی آدم ز عدل او بیاساید   خدای عالم او را داد شاهی بر بنی آدم
جهانداری که ازده‌قرن پیش‌ازهیبت باسش[1]   زملك خویش باز استاد ابراهیم بن ادهم
بملك ارسلان خاقان در آمد باز فرزندش   ببخت و طالع میمون برأی ثابت ومحکم
هران منبر که از نامش بیاراید گه خطبه   زبام عرش گویندش ملایك مرحبا هردم[2]
سلیمان نبی شاید فرستد تخت بلقیسش   بدین‌مژده که آوردند زی انگشت اوخاتم[3]
خلیل‌الله‌بران‌خاطب که برخاقان کندخطبه   ز فردوس علا گوید دلت ابری که بارونم
زعدلش گیتی آبادان‌شودچونان‌کزین‌جانب   بزیر سایه بتوان رفت سوی کعبه وزمزم
زسهم او چنان گردد که داد خویش بستاند   تذرواز بازومیش از گرگ‌و گوراز نیروی‌ضیغم
سپاهی و رعیت راچوخاقان سوی‌ملك‌خود   خرامیدو خرم بنشست دلهاشدخوش‌وخرم
نهاد ملکت توران عروسی بود تا اکنون   نقاب ازروی‌خود نگشاد برشاهان‌نا محرم
سپهداران تورانرا شهی شایسته بایستی   که پیش او بشایستی نهادن دسترا بر هم
مر ایشانرا بدین همت شهی‌شایسته‌دادایزد   ز نسل ارسلان خاقان غازی خسرو اعظم
سپهداران کمر بستند پیش‌تخت‌اوصف صف   بران‌رسم و بران‌سیرت که‌جنی‌پیش‌تخت جم
جراحت بود بر دلها زهجرارسلان خاقان   کنون از وصل فرزندش جراحترا بودمرهم
چوخاقان‌ازرعیت‌شادباشدوزحشم خوشدل   حشم را دل بود شادان رعیت را نماند غم
که‌یارد کرد قصد این‌خجسته ملك تا باشد   اگر سیاره بفشاند ازین نیلوفری طارم
ایا مر پادشاهی را به از دارای بن دارا   ویا مر صف‌مردی را به از سهراب بن‌رستم
ز هرجانب جهانداران خوهند آمدبعهد تو   بطاعت‌راست‌کرده دل‌بخدمت‌داد قامت خم
همه با ثروت قارون همه با قوت قارن   همه بافر افریدون همه با نیروی نیرم
بالقاب تو آرایند در هر کشوری منبر   رقم نام‌تو فرمایند بر دینار و بر درهم

---

۱ - نسخه س - نامش . ۲ - نسخه س - بدین طالع که‌آوردند زی انگشت اوخاتم . ۳ - این‌بیت در نسخه س - نیست .

ولایت از تو درخواهند و از منشور و فرمانت
ز یکدیگر بدست آرند ملک و ملک بیش و کم

همه شاهان ترا دانند شاهنشاه بی مشکل
چو گفتم برخردمندان نباشد مشکل و مبهم

الا تا بر زبان خلق باشد این مثل جاری
که گردد خرم و پدرام ملک از عدل و کشت از نم

نم عدل تو بر کشت امید آنکسان بادا
که ملکت از دعاشان شد قوی بنیاد و مستحکم

همی تا گردش چرخ سبک دوران همیزاید
شب مظلم ز روز روشن و روز از شب مظلم

بقای روز عمرت باد شاها تا بدان یکشب
که روز حشر خواهد بود چون برزد سپیده دم

در مدح شمس الدین

محترم[1] شاه شریعت آمد از بیت الحرم
آمد از بیت الحرم شاه شریعت محترم

آنکه از وی محترم تر زایر آمد رونداست
تا پدیدار آمد است آمد شد بیت الحرم

صدر قارون نقی نسبت که اندر دین حق
آنچه قارون نقی از تیغ کرد او را قلم

او پرستاران حق را با خود از روی نیاز
زایر بیت الحرم کرد از ره لطف و کرم

پادشاه تخمهٔ برهان اجل شمس حسام
آنکه از رفتار او شد بادیه باغ ارم

آیت رنج و عنای سالکان راه حج
اندران حاجی بشد نازك که با او شد بهم

مکه و یثرب زیارت کرد و چون مردان مرد
بر جمال دو حرم پاشید دینار و درم

لشگری را برد و باز آورد درانعام خویش
پادشا منعم بود بهر حشم دارد نعم

خسرو شرعست و شیرین لفظ او شیرین او ست
جلوهٔ شیرین او بر مسند لا و نعم

هرچه او بر لفظ شیرین رانده اندر اصل و فرع
مستمع دارد مر آنرا مستفاد و مغتنم

هست چون برهان سیف و چون حسام الدین تاج
بر ره نعمان ثابت راسخ و ثابت قدم

کیست اندر ملك شرع از نسبت برهان جز او
شمس نام و اب حسام و سیف جد و تاج عم

آمد از وی بر هواداران درین میمون سفر
آنچه از شیر شکاری بر دل حزم و غنم

قافله سالار سنت را ازو فتح و ظفر
ملحدان قلعه الموت را موت و الم

---

۱ ــ نسخه ع . محرم .

از شکوه او شکاف کوه راکردند پست
چون کشف کردند پنهان دست و پا اندر شکم
حجت او بر هواداران هوا را دام کرد
کی براید صید را در حلق دام از حلق دم
مبتدع چون صید او شد مانده در دام نظر
از دم سنت هدر شد مبتدع را دین و دم
از شرایع آنچه اندر حج اسلامست کرد
نزد حق کردار او مقبول باشد لا جرم
ای سر برهانیان فضلیان از فضل حق
گشت برهان تو پیدا در عرب وندر عجم
یافت خاقان از تو تشریف امیرالمؤمنین
زد برین تشریف میمون از بر کیوان علم
این کرامت از تو شاهنشاه را آمد پسند
منت این هست بر جان رعایا و حشم
شاه عالم را بتشریف امیرالمؤمنین
شادمان کردی که درعالم مبادت هیچ غم
از سفر خرم‌خرامیدی و کردی ناگهان
حضرت جلت بدین خرم خرامیدن خرم
هر کجا خواهی که بخرامی بتقدیر ملك
بود خواهد خرمی بر دفتر عمرت رقم
تا بتابد جرم شمس و قطره تا بارد زابر
تـا که نور ماه گردد گاه بیش و گاه کم[1]
تو چو شمس روشن رخشنده از برج شرف
حاسد منحوس تو گرینده چون ابر دژم
ذرهٔ تابنده شمس و قطرهٔ بارنده ابر
باد کم در پیش سال عمر تو ای محتشم[2]
سوزنی شاه شریعت را ستایش کن بشعر
وانگهی از شعر حکمت گو اگر داری حکم
آفرین و مدح شاه شرع گفتن حکمتست
کاندرین حکمت نباشند اهل حکمت متهم

در مدح حسام الدین

شاه برهان نسب آنست امام بن امام
خسرو شرع ملك زاده حسام بن حسام
آن حسام بن حسامی که حسام نظرش
هر گز از خصم بالزام نشد باز نیام
بحسامی زنیام آخته شد زنده بمرگ
تا برون آمد از عهدهٔ الناس نیام[3]
رایت دولت برهان ملك صاحب رای
بود قایم بحسام از نظر فقه و کلام
بر همان قاعده امروز همان رایت را
از حسام بن حسام است بلندی و قوام

---

۱ و ۲ – این بیت در نسخهٔ ع - دیده نشد. ۳ – در نسخه س - چندکم.

روح باقیست خلف مانده ز اسلاف بزرگ نام اسلاف بدوزنده چو ز ارواح اجسام
کس مشرف‌تر ازو نیست ز اشراف صدور کس مکرم ترازو نیست ز ابناء کرام
کرم و احسان بی منت یابند ازو بندگان ملك ذوالمنن ذوالاکرام
سخن آرای صفات دو کف رادو را گه بخورشید سخن نظم دهد گه بغما
زانکه از آب غمام است و زتاب خورشید کار ارزاق خلایق را ترتیب و نظام
همچو جد و چوپدر هم بسبق هم بنظر پادشاه حشم آرای و حدیثش پدرام
استماع سخن عذب وی از هر دو فریق عقل مغلوب شود چون ز سماع و زمدام
وز در دولت او نکتهٔ دلجوئی هست که بدان نکته کندخصم‌نظر را الزام
بسخن کام روا باشد بر خصم نظر تا رسانیده حروف سخن از حلق بکام
سائلان را گه لم قال بتوحید سئوال مهله ندهد بسر میم رسانید کلام
متعلم را یکبار که گوید اعلم کرده باشد ز علوم همه عالم اعلام
پسر خواجهٔ شرعست و پس‌از صاحب‌شرع خواجه‌ای نیست بعالم که ورا نیست غلام
شاد بادا پسر آن پدری کز پدرش علما بر فلك افراخته دارند اعلام
دین همنام تو از تقویت تست قوی دین همنام بتو نازد و تو از همنام
در مصاف نظر از حجت قاطع بر خصم پور برهانی چون رستم دستان از سام
خوب[1] رادر بجهان نیست همال توکسی بکجا باشداگر هستو که خوانند وکدام
دین علام که باقیست بفر علماست چون رسد کار بفتوای رسول علام
علما یکتن باشند و مر آن یکتن را سر تو خواهی بدن از همت شیخ‌الاسلام
گر بسر بردن تو طایفه‌ای تن ندهند بره آمده خواهند شد اندام اندام
دشمق توسن تو رام شود با تو چو دید بر مراد تو مدار فلك تو سن رام
فلکی همت صدری و بدان دست رسی که فلك‌را چو زمین آری زیراقدام
تا بفرمان جهاندار جهان داور خلق مر فلکرا حرکاتست و زمین را آرام
از سر قدر و سری سر بفلك بر بفراز وز ره حلم و تواضع بزمین بر بخرام

---

۱ ــ نسخه ع وس ــ جز برادر .

پادشاه علما باش چو جد و چو پدر تا پدید آید در مملکتت خاص از عام
علم محترم دولت دین قیم مستوی قامت باد از تو تا روز قیام
نو بنو باد سلام تو رساننده بپدر
از درمدرسه‌ات تا بدر دار سلام

در مدح حسام‌الدین

ای حسام دگر از گوهر والای حسام ملك کامروا بر علمای اعلام[1]
سیف و برهان و حسام از تو بنازند که تو خلف صالحی از سیف وز برهان و حسام
اگر اسلاف تو در دار سلامند مقیم هر مقامی که بوی هست بتو دار سلام
شد ره دار سلام آن سپرد در عالم که وی آید بر تو تا بروی تو بسلام
دیدهٔ روح‌الامین سرمه کند خاك رهی که بران مرکب میمون تو بگذارد گام
فرخ آنشهر که کردی تو بدان‌شهر نزول خرم آن‌خانه که کردی تو در آن‌خانه خرام
نخشب ای صدر باقبال خرامیدن تو مکه‌شد از شرف و مدرسه چون بیت حرام[2]
تا درین مکه واین بیت حرامی‌از رشك نیست آن مکه و آن بیت حرم را آرام
توئی آن صاحب‌صدری که بتو صاحب‌شرع علم شرع خود افراخته دارد مادام[3]
بی نیازان رادر شام بد آن رسم که چون خانه پر زر شد بر بام زدندی اعلام
بی نیازی بنمائی تو و گر ننمائی علم علم ترا عرش بود گوشهٔ بام
هرچه درروی زمین‌هست یکی‌ناموری که بدو شرع رسول قرشی گیرد نام
همه شاگرد و غلام پدر وجد تواند وانکه‌زین زمره برونست ندانم که‌کدام
کس نظیر تورو‌انیست بمیدان نظر که روا نیست نظیر پسر خواجه غلام
هر که دعوی اقامت کند اندر ره دین تا غلام تو ندانند بخونیدش نام
هر که بر نکتهٔ تو لام لم آرد بزبان لام الف وار زبانش بشکافد در کام

---

۱ – نسخه س- علمای اسلام . ۲ -. درنسخه ع - این بیت نیست - ۳-- درنسخه س - داد علمی که بدو روح امین دادپیام - درنسخه س - بعد از آن بیت این بیت اضافه شده است :
دولتی صاحب شرعی که چوتوصاحب شرع علم شرع وی افراخته دارد مادام

داد مر طبع ترا قوت احیای سخن — آنکه او دارد و بس قدرت احیای عظام
چون سخن در نظر از لفظ تو اندام گرفت — بعدم باز رود خصم تو اندام اندام
نارد ایام ترا مثل و عدیل اندر شرع — که حسام شده را باز نیاورد ایام
طمع از مثل و عدیل تو بباید برداشت — چو حسام نظرت آخته گردد ز نیام
تو کریم بن کریمی و تواضع کردن — هست رسم و سیر و عادت ابناء کرام
این تواضع که تو کردی بحق فخرالدین — که برون آمدنی نیست ازین عهدهٔ وام
هر گز اندر دل فخرالدین این هم نبود — که رسد از تو بزرگیش بدین استحکام[1]
یار شاهنشه دنیا بدو مهمان عزیز — عذر و تقصیر پذیرفت بفضل از خدام
تو که شاهنشه دینی زره فضل و کرم — عذر بپذیر که زیبد ز تو فضل و اکرام
میزبان تو بجانست و بدل فخرالدین — جان و دل بهرهٔ تو نان و نمك بهرهٔ عام
تا بود شمس فلك نورده ماه و نجوم — تا نینجامد دور فلك آینه فام
شمس اسلام توئی درس تو برماه و نجوم — دادن تو ز تو هر گز نپذیرد انجام

هر مرادی که ترا دینی و دنیائی هست
آن مراد تو محصل شده بادا و تمام

در مدح وزیر

صاحب عادل وزیر شاه معظم — صدر خجسته پی عزیز مکرم
سرور عالم که هست از نیت نیك — عالمیانرا بشفقت پدر و عم
خرم و خوش باش کز قبل اوست — عیش ممالك مرفه و خوش و خرم
تا سوی درغم نشاط کرد و خرامید — شد در غم بسته بر نواحی درغم
درغم چون بادیه شده زغم آب — گشت چو دریا پر آب و رفت همه غم
تا که بدر غم نیامد او بتماشا — در غمیانرا جز آب دیده نشد نم

---

۱ ــ در نسخهٔ عوس ــ سپس این بیت اضافه شده است.

بقضای حق هرگز نرسد فخرالدین — که برون آمدنی نیست ازاین عهده وام

هست کنون بیم آن کز آب فراوان در غم پنهان شو چو یونان دریم
بر همه عالم موفق است بتیمار شفقت او پرورندهٔ همه عالم
آدمئی نیست گر عنایت او نیست آدمیانرا مگر وصی شد از آدم
خلق گریزنده و رمیده ز اوطان باز بعدل وی آمدند فراهم
نام عمر زنده کرد و داد بگسترد نام ستم کرد از نهاد جهان کم
سرور هر محفل است و صاحب عادل چون سر هر سال هست ماه محرم
دهر بجز بر رضای او نکند کار بخت بجز بر مراد او نزند دم
تا نبود خط و کلك کار گشایش شغل همه عالم است مشکل و مبهم
مصلحت شاه و لشکری و رعیت بر قلم او مفوض است و مسلم
درخور انگشت اوست خاتم دولت عیش ابد نقش بر نگینهٔ خاتم
تا حرم کعبهٔ معظم را هست حرمت بر آستانهای مقدم
باد بحرمت سرای دولت عالیش چون حرم کعبهٔ شریف معظم
دولت او باد تا قیامت عالی حکم روانش همیشه نافذ و محکم

تا که جهانست او همی بجهان باد
نافذ فرمان و فخر دودهٔ آدم[1]

در مدح سعدالملك

ز گردون سعد اکبر داد پیغام بدستوری که با شاه است همنام
که تا من سعد ملك آسمانم تو خواهی بود سعدالملك اسلام
ز سعد اکبر ای صدر اکابر تومحفوظی بدین اعزاز واکرام
سپهر توسن تند حرون گشت چو رامین ویس را امر ترا رام
سعاداتی که در هفت اخترانست بنام بخت تو بخشیده قسام

۱ — این بیت در نسخهٔ ع وس نیست .

تو مسعودی و شاهنشاه مسعود — و ز اقبال شما مسعود ایام
دل ابنای ایام از شما شاد — چه‌از لشکر چه‌از خاص و چه‌از عام
تو آنصدری که‌از همنامی‌شاه — بسعادت سعد اکبر را دهی وام
بوی ناظر شوی تا بر ممالك — شود ناظر ز چرخ آینه فام
ز قدر همت عالیت کیوان — کف پای تو بوسد کام‌و نا کام
غلامان ترا در رزمگاهست — بر افزون بهرهٔ مردی ز بهرام
بروز بزم چون خورشید باده — بتو لامع شود از مشرق جام
فزون از ذرهٔ خورشید یابند — ندیمان تو از تو برد انعام
بمجلس مطرب تو زهره زیبد — سرودش شادی آغاز و انجام
چو در دیوان شاه آئی خرامان — بساط از تو شرف گیرد بهر گام
همه اهل قلم پیشت قلم وار — بطوع از فرق سر سازند اقدام
عطارد بر فلك از هیچ حکمی — که تو راندی نه پیچد برالف لام
چو نعل اسب تو باشد مه نو — ز نور روی تو گردد مه تام
تمامی در فنون فضل و دانش — بصدرِ سروری چست و باندام
ز آدم تا بعهد تو نیامد — چوصدر سروری‌زاصلاب‌وارحام
ببام مهتری مثل تو کس نیست — کریم بن الکریم ازباب‌و ازمام
نهاد ملك شاه شرق از تست — چو بستان در بهار تازه پدرام
بهار تازه گر بستان بیاراست — چو فردوس برین‌وقتست‌و هنگام
صبا از شاخ بادام اندرین فصل — گل افشاند سحرگاه از دو بادام
بهنگام گل بادام می نوش — ز دست ساقیان چشم بادام
شراب در غمی کز جام شامی — ز در غم[1] نور گیرد تا حد شام
ازان خورشید بخت جام‌کزوی — پدید آید حریف پخته از خام

---

۱ ــ نسخه س ــ زدرعم

بجز مدح وثنای خویش مینوش | چه مینوشی که اضغاثست واحلام
شنود و گفت اندر مجلس تو | دهد جان را غذا از گوش واز کام
هران شعری که دروی مدح تو نیست | بنزد اهل دانش چیست دشنام
شود مداح را لفظ دری در | بنظم مدح تو در طبع نظام
دل ممدوح را تا صید خواهند | حکیمان سخندان سخن وام
بدانه و دام خال و زلف معشوق | دلت بادا شکار عشق مادام
تو قادر بر شکار خصم و قاهر | چنان چون بر گوزن و گور ضرغام
زبان سوزنی در نظم مدحت | سخن پیرای و بران همچو صمصام

چه گوید سوزنی چون هر چه بایست
ز گردون سعد اکبر داد پیغام

در مدح نظام الدین محمد

بر خود از طبع خود سلام کنم | سنت شاعری قیام کنم
شعر خود را چو کوکب شعری | جای بر چرخ نیلفام کنم
سخن از کس بعاریت نبرم | که هم از طبع خویش وام کنم
صید دلها کنم چو بر کاغذ | از قلم حلقه های دام کنم
فکرت خویش را چه رزم وچه بزم | صاف مانند سیم خام[1] کنم
پخته را خام و خام را پخته | چست باشم بهر کدام کنم
بنمایم بشعر سحر حلال | شعر بر شاعران حرام کنم
بطمع بر لئام دون همت | نکنم مدح و بر کرام کنم
در ره نظم چون گذارم پای | شاه راه سخن بکام کنم
از دل و جان بنظم جان افزای | خدمت مجلس نظام کنم
شاه میرانیان که بر در او | از امیر سخن غلام کنم

۱ - درنسخه ع وس - سخن از عشق سیم خام کنم .

بو المحامد محمد آنکه ورا | صدرو میرو وزیر نام کنم
شاه گوید بدین سه نام بوی | نظر از چشم احترام کنم
هست جام جهان نمای دلش | پادشاهم نظر بجام کنم
پیش تا کالك او قلم گردد | برگ آن کلك ازحسام کنم
بسواران ترك کلك حسام | بس حساما که در نیام کنم
جای آن هست اگر بر اهل قلم | من چنو خواجه را امام کنم
روز و شب را بهفته در شمرم | هفته را شهر و شهر عام کنم
هر که فرمان کلك او نکند | بحسام خود انتقام کنم [1]
من که پروردهٔ نعیم ویم | مدح او ورد خاص و [2] عام کنم
نعمت از وی علی‌الکمال رسید | صفت او علی الدوام کنم
شرم دارم که با تلطف او | سخن از لطف باب‌ومام کنم
زان ترازو که حلم او سنجم | احنف قیس را ورام کنم
کشت آز جهان شود سیراب | گر کف راد او غمام کنم
نامهٔ شکر او کنم انشا | نام آن نامه تا تمام کنم
چون کنم افتتاح مدح و ثناش | دل نخواهد که اختتام کنم
طبع من آفرین کند بر من | من بران مهتر همام کنم
بخت بر من سلام عید کند | من بر او از مه صیام کنم
گوئیا بختم آ گهی دارد | که من از وی بعید لام کنم
خانهٔ دولت ورا بدعا | در و دیوار و سقف و بام کنم

بشب قدرطبع من با روح
باد تا در دعا سلام کنم

---

۱ و ۲ــ درنسخه س این دوبیت دیده نشد .

در مدح علی بن احمد

میر خوبان کشید تا معلوم   حشم زنگ در حوالی روم
گشت پوشیده زان سوادحشم   عدل نوشیروان بظلم سدوم
من بر او عاشقم هنوز چنان   که نه مظلو دانم ونه ظلوم
درد ویاقوت شهد لذت داشت   سی و دو دانه لؤلؤ منظوم
رفت یاقوت شهد لذت او   در حجاب زمرد مسموم
زان دو یاقوت شهد لذت او   قسمتی بود مر مرا مقسوم
تا بماندم ازو چو موم از شهد   در گداز آمدم چو زاتش موم
میر خوبان بخط ظلم صفت   ظالم است از قیاس ومن مظلوم
قصه مظلوم وار عرضه دهم   از خط او بمجلس مخدوم
آنکه از خط امر او بیرون   نتواند زدن زمانه قدوم
آن بزرگی که از میان مهان   هست چون ماه در میان نجوم
قرة العین فخر دین احمد   بوالمعالی علی سپهر علوم
که بهمتائی وی آرد فخر   صاحب ذوالفقار یوم یقوم
هم تفاخر که ماند از لقبش   دین دیان قادر قیوم
چون نبوت بنام صاحب شرع   شد فتوت بنام او مختوم
لافتی جز علی منادی روح   که از ان مرتضی شدی مفهوم
صفتی دان که او بوی موصوف   رقمی دان که وی بدان مرقوم
ذوالفقار سخای او داند   زدن گردن خباثت شوم
بهمه حالها بود ز علی   زدن ذوالفقار غیر ماوم
ای ببازوی همت تو شده   مر فلك را گمان گمان لزوم
تیر احسان تو ز سینهٔ خلق   لشگر آز را کند مهزوم

۱ – نسخه ع – خباست شوم – نسخه س خساست ولوم .

از نبی حال صدر وسر دلش[۱] همچو سیف‌الله از نبی محروم
آمدی تا تو از عدم بوجود خیر موجود گشت‌و شر معدوم
همه اعمال تست نا معیوب همه افعال تست نافذ مـوم
جود ورزیدنست و نیکی‌نام مر ترا بهترین نهادو رسوم
جز ثنا در نیاید از حاتم آنچه اندرتوشدکنون موسوم
نیست محروم‌سائل‌ازتو که‌نیست گاه بذل از منال تو محروم
یابد از شربت سخات شفا هر چه از تف آز شد محموم
مهر و کینت دهندهٔ خبرند از نسیم صبا و تف سموم
جز دماغ هوا خوهان نکند بوی خلق خوش ترا معلوم
بوی‌خلق‌خوش‌تومشك‌و گلست حاسدان تو احشم و مزکـوم[۲]
پر و بال همای دولت تست سایه دار هزار کشور و بوم
هرکه آن سایهٔ همای ندید شور بخت‌است‌کورروزچو یوم
بخت میمون تو تواند کرد بخت بد خواه جاه تو مشئوم
بـاد تا جاودانه میمون‌بخت ناصحت شادو حاسدت مغموم
رهیان تـرا زمانه رهی خادمان ترا سپهر خدوم
خصم را حلقهٔ کمند اجل دست محنت فکنده درحلقوم

هر چه جز لایق طبیعت تست
جاویدان باد یا ازان معصوم

۱ ـ نسخه ع وس ـ از بنی خال صدر وسر تو سری ۲ ـ نسخه س ـ اخشم ومرکوم ۰

در مدح محمود بن عبدالکریم

مهتر آن بهتر که باشد فاضل و رادو کریم تا هم از وی مدح اورا مایه بر دارد حکیم
حکمت آرا اینقدر داند که مهتر به بود فاضل ورادو کریم ازجاهل وزفت و لئیم
هرلئیم وزفت وجاهل رانگوید مدح از آنك مادح او باشد اندر نزد دانایان ذمیم[1]
مدح برزفت ولئیم و جاهل آمد بیگمان ابتر و سرد و گران و ناخوش و سست و سقیم
مرکریم و راد و فاضل را کنم مدح و ثنا تا بود پاکیزه وعذب وخوش وسهل و سلیم
فاضل و راد وکریم امروز از ابناء کرام نیست الا تاج دین محمود بن عبدالکریم
نایب صدر وزیران صاحب عادل که هست صاحب جاه عریض و صاحب فضل عمیم
آنکه اندر دار دنیا از برای دین حق یك قدم ننهاد الا بر صراط مستقیم
مستقیم احوال باشد آنکه در تیمار اوست محترم باشد هر آن کز حرمتش سازد حریم
در فنون فضل و دانش در همه روی زمین همبرو همتا ندارد از حدیث و از قدیم
چون الف کز راستی اصل حروف معجم است در مقام راستان با راستی باشد مقیم
چون الف صدر سر افرازان خود شد لاجرم تا بحرف یا و حرف باو تا و ثا و جیم
هرگز آلوده نشد لام لبش از میم می قلب او مایل نشد هر گز بقلب لام و میم
از پی احسنت وزه نفکند خودرا در بزه وز برای لنك[2] را ننهاد بر آتش گلیم
پشت دست او نشد از عکس جام باده لعل تا بمحشر با یدبیضا برآید چون کلیم
ای ید بیضا ترا در جملهٔ انواع فضل در مشامت از گل بستان فضل آمد نسیم
نزد تو عزت هنر دارد کز او گشتی عزیز نزد کف راد تو عزت نه زر دارد نه سیم
خط تو از روی تشبیه است بر شکل شبه کم کسی باشد که باشد آنمعانی را فهیم
نامهای مشترك دارند با حق بندگانت این حدیث ازروی صورت هیبتی دارد عظیم
حق شرکت نیست ثابت بنده را در ذات حق خود کس این سودا نیارد در سویدای صمیم

---

۱ - نسخه ع - آن تمدح بر نگیرد مدح او باشد ذمیم نسخه س - آن تمدح بر نگیرد مدح او گردد ذمیم
۲ - نسخه ع و س - وزبرای کیك را .

گرچه شرکت باشد اندرنام با حق بنده را
نیست مشرك را چنین تشریف باالله العظیم

نام حق محمود و نام نور حق محمود وتو
اندرین محمود نامی نی بنزد حق اثیم

بندهٔ حقی و بر تو حق رحیم است وز تو
هست راضی تا بوی بر بندگان حق رحیم

حق حلیم است وزحلم خود رداد ادت که تو
از برای حق بوی با بندگان او حلیم

اهل دین و اهل دنیا از برای حرص و آز
جمله در دخل نعیمند و تو در بذل نعیم

تو عدیم المثلی اندر عالم از جود و سخا
هرکه من مثل تو گوید گردد از عالم عدیم

مهترانرا از حریفی وزند بمی چاره نیست
زان هنر با تو حریف است و خرد باتو ندیم

مر ترا با صاحب ری گر قیاس آرم بفضل
دور نبود گر حیات آید از آن عظم رمیم

دیگران درمی سخا ورزند و تو بیرون‌می
وان سخاوت نیست جز تلقین شیطان رجیم

تو توانی جود و احسان کرد با خلق خدا
بی مئی کز بعد آن آید ز غسلین حمیم[1]

در چنین ماه معظم با چنین اهل صلاح
درچنین مجلس که با خلد است چون سیبی دو نیم

بر تو شاید آفرین گفتن که ازدین واجبست
آفرین گفتن بر اهل آفرین بی ترس و بیم

جاودان در آفرین بادی چو اصحاب جنان
حاسد جاه تو در نفرین چو اصحاب جحیم

دشمن تو با غم وانده قرین باشد مدام
با نشاط وعیش باشد دوستت توام مقیم[2]

در مدح نظام الدین

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام
زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

مدحت از گفتار شاعر محمل صدقست و کذب
صدق در حق کرام و کذب در حق لئام[3]

شاعر آن در زیست دانا کو باندام کریم
راست آرد کسوت مدحت بمقراض کلام

گر لئیمی پوشد آن کسوت بچشم اهل عقل
هست بر پوشیده بی اندام و بر در زی سلام

طبع شاعر هست چون دارالسلم از خرمی
جز کریم اندر نیاید از در دارالسلام[4]

---

۱ - نسخه س - نی مئی کز بعد آن آرند غسلین و حمیم . ۲ - این بیت در نسخه ع و س نیست .

۳ و ٤ - این دو بیت در نسخه س نیست .

رادبا شاعر تواند بود در یك پیرهن — زفت نگذارد به پیراهن که تا گوید سلام
هست شعر آن خوش حدیثی کاستماعش کرده‌اند — هم نبی و هم وصی و هم امیر و هم امام
شعر حسان‌بن ثابت را بخوش طبعی شنود — پادشاه دین رسول ابطحی خیر الانام
داد دستاری بحسان اندران یکتار موی — بهتراز دستار دستار از خراج مصرو شام
سنت شاعر نوازی پادشاه دین نهاد — ای همه شاهان دنیا مر غلامش‌را غلام
از ملوك‌واز صدور از بعد آن سلطان دین — در صلات شاعران کردند سنت را قیام
رودکی را اندران جامه که وصف باده‌بود — داد دیناری هزار از زر آتشگون و فام
کرد عتبی با کسائی همچنین کردار خوب — ماند عتبی از کسائی تا قیامت زنده‌نام
قیمت عیار را هم فام کرد از دیگری — بلعمی عیار وار از رودکی بفکند فام
اوستاد مشرق و مغرب رشیدی را بشعر — داد سعد الملك قطر میر زی ازسیم خام[1]
خوب کرداری زبهر زنده نامی کرده‌اند — زنده نامی‌بهتر است‌از زندگی لحم‌وعظام[2]
فرخی هندی غلامی‌از قهستانی بخواست — سی غلام‌ترك دادش خوش لقا وخوش‌خرام
عنصری از خسرو غازی شه زاول بشعر[3] — پیلو ار زر گرفت و دیبه و اسب و سیام
هر ورق یابی ز دیوانش چو میدانی‌دراو — خسرو ز اول کشیده تیغ هندی از نیام
تیغ هندی خدمت کلك نظام الدین کند — چون نظام‌الدین دهد کارممالك را نظام
صدر ممدوحان‌نظام‌الدین که نظم‌مدح‌او — از شنیدن گوش‌خوش گردد بگفتن‌حلق[4] و کام
کام و رای او ز عالم هست شاعر پروری — شاعران را مدح او گفتن بگیتی‌رای‌و کام
از کریمانی که بردم نام شاعر پروری — دیدهٔ ایشان نبیند صورت لا در منام
هم قهستانی و عتبی را بهم بابلعمی — زو شود نا دیده دیدی چون ورادیدی‌تمام
در سخاوت صد یك او نیستندو هر یکی — درهنرصدچندهریك‌هست‌وپیش ازهر کدام
قطر باران در شود درخورد سنگ‌مدح‌او — شاعر از دریای فکرت چون‌برانگیزد غمام
جود او دامی‌است شاعر را نه دام‌خلق‌گیر — دست گیرد تا نگیرد دست‌پیش‌خاص‌و عام

---

۱ - درنسخه‌س - داد سعدالملك خرواری هزار از سیم خام ۲ - درنسخه س نیست - ۳ - درنسخه س - عنصری از خسروزال شه غازی بشعر ٤ - از این بیت ببعد درنسخه س نوشته نشده

خود غلط گفتم که‌جودش‌هست‌دام حلق‌گیر — تانگیرم مدح‌هرکس چون‌بود بر حلق دام
شاعر سخته سخن یابد بهر بیتی ازو — بدره بدره زر پخته کیسه کیسه سیم خام
ای هزاران شاعر سخته سخن راهمت آنك — مدح آرایند بر نام تو ممدوح همام
چون بود درحق فرزند اهتمام مام و باب — همچنان باشد ترا درحق مداح اهتمام
دایهٔ الطاف تو اطفال اهل نظم را — تربیت‌زانسان‌کندچون‌طفل‌خودراباب‌ومام
هر که از خم می مدح تو جامی نوش‌کرد — تا نگردد مست‌طافح کی نهداز دست جام
صدر تو بیت‌الحرام اهل نظم‌است از قیاس — بنده از سالی بسالی زایر بیت‌الحرام
گر نه ابراهیم نامم خواهم ابراهیم وار — تا دران بیت‌الحرام از مدح تو گیرم‌مقام
همت تو از بلندی بام عرش است از مثل — گر سپهر برترین را سایهٔ عرش است‌بام
تا ترا بنشاند بر صدر وزارت شاه شرق — وزر ورزی در زمین ملك شه ننهاد گام
کلك منقاد حسامست و نباشد بس عجب — کلك نواب تراگرانقیاد آرد حسام
گردن اعدات بادا از حسام غم زده
غمزده‌اعدات و احباب توزان‌غم‌شاد کام

در مدح نجم‌الدین

دلبند من که بندهٔ رویش مه تمام — خورشید آسمان‌جمالست‌و نجم‌و نام
نجم کلاه دوز که ترك کلاه او — بر تارك غلام نهی شه شود غلام
صد بوسه فام‌خواستم از نجم‌نجم‌نجم — بر من شمرد بوسه‌ازان نوش لعلفام
هر چندنجم نجم ستاندم زنجم بوس — خواهم که‌جمله جمله گذارم‌بنجم‌فام
میگون‌دوزلف نجم‌کله دوز بردورخ — دامی‌است‌حلقه‌حلقه و ماهی‌میان‌دام
ماهی بدام مانده و ماه تمام نی — در دام زلف‌نجم کله دوز من‌کدام[1]
دیدم‌همه‌طپان‌و بی آرام وشوخ‌چشم — اوباز آرمیده بر شرم و کس‌خرام
شاید گر از ملك دوزخ نجم‌را کنند — خورشید نیمروز و مه نیم شب سلام[2]

۱ ـ نسخه ع و س ـ در دام زلف نجم چرا مانده ماه تام ۲ـ این بیت در نسخه س نیست .

شب دیده بر سپهر بانجم گذاشتم / تا خود نظیر نجم کله دوز من کدام[1]
بر آسمان زمین بخارا کند سری / تا اندروست نجم کله دوز را مقام
هر خانه‌ای که نجم کله‌دوز من دراوست / از صحن خانه نو بر آید بطرف بام
دورم اگر ز نجم کله دوز ساعتی / بی یاد و نـام نجم ندارم‌زبان و کام
جز در صفات نجم نخواهد پدیدشد / در نثر من عذوبت و در نظم من نظام
هستم غلام نجم کله دوز اگر بطبع / از سر کلاه‌خواجگی آرد بزیر گام
گوئی همی دو نجم بیکجاقرق کنند / با صدر نجم‌دین چو خرامد باحترام[2]
وین شعر مشترك غزل و مدح ازدو نجم / بر نجم دین زبنده روایت کند تمام
فرزانه نجم دین که نجوم سپهر شد / امر ورا بجمله مسخر شدند ورام
نجمی که‌از کفایت واز فضل‌وزیرکی / بر کلك اوست قاعدهٔ ملك را قـوام
نجمی که آفتاب ز روشن ضمیر او / گاه از غبار جهره بپوشدگه از غمام
نجمی که آفتاب کندذره ذره را / تا او بیدره‌بدره‌دهد چون گرفت‌جام
نجمی که آفتاب دلان حضرت ورا / دارند قبله از افـق شرق تـا بشام
نجمی که آفتاب رخان خدمت ورا / بندند برمیان کمر از صبح تا بشام
نجمی که بندگان ورا مه سپر سزد / جوزا کمر فلك فرس و مشتری‌ستام
ای بر سپهر دین خداوند نجم سعد / ناظر شده ببرج سعادت بخاص و عام
خاص‌از تو باسعادت‌و تشریف‌واز تو نجم[3] / مسعودم و مشرف در دیدهٔ کرام[4]
بی‌انقلاب‌ورجعت و بی‌نحس و بی‌وبال / خواهم که بر سپهر جلالت بوی‌مدام
نجمی‌و آفتـاب هنر پروری همی / در سایهٔ عنایت و تیمـار و اهتمام
در آفتاب نیست مگر مجلس بدیع / اعنی ابوالمعالی عبـدالله الامام
ارجو که‌این‌قصیدهٔ من‌بر تو نجم‌سعد / عرضه شود بهمت از مهتر همام

---

۱ ـ نسخهٔ ع . این بیت در نسخه ع نیست ۲ ـ این بیت در نسخه س نیست ۳ ـ در نسخهٔ ع و س ـ با سعادت و تشریف روزوشب . ٤ ـ در نسخه ع و س ـ سپس این بیت اضافه شده‌است.
تا یافتم سعادت وتشریف از تو نجم / مسعودم و مشرف در دیده کرام

تا آفتاب ونجم بوند از برای من / گویندهٔ حدیث و نیوشندهٔ کلام
ور مدح درمحل قبول افتد آن بزرگ / نزدیك من فرستد یا نامه یا پیام
تا آسمان دنیا از نجم سعد ونحس / خالی نبود خواهد از امروزتا قیام
تونجم سعد بادی بر آسمان دین / مسعود اولیای تو آید علی‌الدوام

گردر مه حسام شودخوانده این مدیح
بر تو خجسته باد مدیح و مه صیام

در مدح سعدالدین

زر طلب کرد ز من آن صنم سیم اندام / که بقد سرو روانست و برخ ماه تمام
چهره بنمودم و گفتم بسزای غم تو / زدم این زر بعیار ندم و مهر و ملام
همه جا گر که بنام ملکان زر زده‌اند / من چنین زر زدم امروز بنام تو غلام
از من این زر که بنام تو بر آمد بپذیر / گر تو این زر نپذیری نپذیرد زر نام
چونز روچهره بر آنگونه که زر چهره دهد / که ندادم بسرشکی چو گلاب گلفام
خوش بخندید و مرا گفت بدین زر نشود / نه مرا ساخته کار و نه ترا سوخته فام
زر چنان باید کز تو ببرم صرف کنم / بکلاه و بکمر یا برکاب و بستام
بسر تیغ زبان زر دهی از چهره مرا / بچنین زر نشود تیغ مرادت بنیام
بزر پختهٔ سرخ ار سخنی گوئی گوی / ور نه گفتار توچون سیم سپید آید خام
سخن پختهٔ من خام هم از بی زری است / نیك داند سخن پخته من خواجه امام
سعددین اسعدمسعود[1] کز اصحاب حدیث / ز سخن زر بچکاند بگه فقه و کلام
گاه برهان کفایت نـی زرین تن او / بهم اندر شکند نیزهٔ زال زر و سام
آنخداوند که چندانکه توان گفتن زر / نگرفته است زر اندر کف رادش آرام
کف رادش بصفت همچو غمامست اگر / بسر سائل باران زر آید ز غمام

۱ ـ درنسخه س ـ اسعد محمود .

بهوای[1] کرم او بزمین از پرواز مرغ زرین سلب آید چو نهد سائل‌دام[2]
می نگیرد ز کرم تا که ببخشیدن‌زر علت مستی بنهند بران صدر گرام
هر که می‌گیرد بر یاد جوانمردی او بر کفش قحف سفالینه شود زرین جام
پسر زرگر از و دشمن زربخش‌وی‌است که‌بجز بخشش زر نیست وراتهمت و کام
هست‌زردوست‌چنان‌حاسد جاهش که بطبع خویشتن‌بکشدچون دیدزراندودی جام
سامری زرستد از عام وجواهر که‌بسحر کردگوساله و کوشید بگمراهی عام
یابد از گاو زرین او بجواهر مملو همه برعام‌کند بهره چنان چون بهرام
بسجل[3] ماندداِیم دو کف سائل او بس‌کز او زر بکف آرد بلیال و ایام
دردلش‌خون‌چوزراز بوته بجوش آیداگر ستمی بیند بر یکتن از اهل اسلام
تـابدانند که‌این شعر من‌اندرحق‌اوست زرگری کردم در مدحت آن صدرانام
شعر زر بالاوین شعر اگر پیش نهد این از ان باز نداندبتکلف‌که کدام[4]
من‌چو درمدحت‌او زرسخن کردم‌صرف او کند زر سخا درحق مادح انعام
تا بهنگام‌خزان باد بر اوراق درخت زرگری سازد و امروز رسید آنهنگام

باد از باد خزان و غم و اندیشه ودرد
رخ حسادش چون‌برگ‌زراندوده‌مدام

چه کردم؟

بسر بـر سخنی را که ابتدا کردم درست‌وراست‌چنان دان که‌من اداکردم
بسوز سینهٔ فـرزندت ای ولینعمت حکیمْ وار ثنـا گفتم و دعا کـردم
پس از دعـا و ثنا از عطا بـراندم لفظ بحکم دوستی آنشرط را وفا کردم
هر آن‌سخن که‌تو گفتی‌وبا تو گفت کسی بر آنسخن زه و احسنت و مرحبا کردم
صواب رفت همه گفت‌وکرد من لیکن مگر بخانه برفتم همین خطا کردم

۱ - نسخهٔ ع و همچنین س از هوا ۲ - این بیت در نسخه س نیست ۳ - نسخه س بمحك ماند .
٤ - این بیت در نسخه ع نیست .

امید جبه و دستار داشتم از تو   ز موزه گم شدن امید را هبا کردم
دران خمار که بی موزه من بخانه روم   بحکم دلتنگی پیرهن قبا کردم
ز بهر خار شدن یافتم عوض گفتی[1]   که گرد نعلش در دیده توتیا کردم
چو پایهای من از موزه گشت بیگانه   بجهد و حیله دران کفشش آشنا کردم
نخست گام که بیرون نهادم از سر کوی   میان برف و گل و لای آشنا کردم
چهار پای بخانه شدم دو پایم بود   دو پای دیگر از ..رو از عصا کردم
بخانه رفتم آراسته چو شه بفروش[2]   چنانکه شهری مردم بدین گوا[3] کردم
عصا زنان بسرای تو آمدم پس ازان   وز این سخن بسرای تو در ندا کردم
بخانه رفتم و گفتم که موزه فرموده   بر اهل خانه خود زرق و کیمیا کردم
تو کیمیای زری کیمیای زرق منم   چو زر پخته سخن از تو کیمیا کردم
بهای موزه و جورب فرست و کوکب نعل   هباست نزد تو اینها که من بها کردم
بهای این همه نزدیك تو هباست و گر   بسیم خویش خرم خویشتن هبا کردم
منم یگانه که در باغ جود تو همه‌سال   همی نباز خرامیدم و چرا کردم[4]
ز بهره موزهٔ گل کوب‌چون گل بویا   قصیده گفتم و دانی جز این چرا کردم

بقای عمر تو جاوید خواستم‌زین حسب
بنظم از پی جاویدی بقا کردم

در مدح مؤید الدین

جز آینه که کند گلرخا ترا معلوم   که‌ازحبش‌حشم آردبدست کردن‌روم
طلیعه آید و آنگه سپاه بر اثرش   پدید خواهد گشتن حقیقت‌از موهوم
من آن نگویم‌اگر کس‌بر غم‌من گوید   زهی سپاه بنفرین خهی طلیعهٔ شوم[5]
بچهره بودی محسود نیکوان ختا   خط آمده‌است که‌محسود را کندمرحوم[6]

---

۱ - نسخهٔ ع و س ز بهر خانه شدن یافتم عوض کفشی ۲ - نسخه س - بعروش ۳ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه‌شده است. زعشق‌دست بدارم که‌سخت مردوداست   دلی که‌جز صدف حکمت‌وصفا کردم
٤ - در نسخه س - قصیده گفتم ودانی که این چرا کردم   این بیت در نسخه ع نیست .
٥ - بعد ازاین بیت درنسخه س این دو مصراع اضافه شده است .
بر آنچه دانا پوشیده نیست کان خط تو   همی بپوشد عدل‌عمر بظلم‌سلام ٦ - در نسخه ع - محمودراکندمذم

خطی چودایره اندر کشی و پنداری خط تو دایرهٔ عصمت‌است‌وتو معصوم
گل طریست رخت خط بنفشه طبری رقم بنفشه وگلبرگ‌ازو شده مرقوم
من از خط‌تو نخواهم بخط‌شدار بمثل بر آیداز بر گلبرگ کامگار تو کوم
بران نهادم کز لعل نوش پاسخ تو بجای بوسه بر آید زمرد مسموم
ببوسه سخت‌گمانی ندارم از توطمع وگر گمان سپهر آیدت کمان ازو
نه‌ازلب تو سزد هیچ عاشقی مأیوس نه از مؤید دین هیچ سائلی محروم
جهان مجد و معالی مؤیدبن جمال که جزوعلم‌ویست‌از زمانه‌کل علوم
میان اهل زمان‌هیچگونه‌دانش نیست که آن بخاطراومشکل‌است‌و نامفهوم
میان انجمن اهل فضل و اهل هنر بود چوبدر درخشنده در میان نجوم
ایا کریم نژادی که تا شدی پیدا زجود تو بجهان نام بخل شد معدوم
از آنکه موم دلـی‌درسخا بمهرسؤال بمهر مهر تو آهن‌دلان‌شدند چوموم
تو ز آشیانهٔ باز سپید خاسته‌ای ز باز خانه نپرد بهیچ حالی بوم
نظیر تو ز کریمان بدهر پیدانیست بهیچ‌شهرو نواحی بهیچ برزن و بوم
سخاوت و کرم و جود ومردمی‌هنر ز خانوادهٔ تو شد بنام تو مختوم
جمال دین پدر خویش را همی مانی ستوده سیرت آیین‌وشأن‌وفعل‌ورسوم
همه خصال تو ورسم تست نا معیوب همه نهاد تو و فعل‌تست نامذموم
سران عصر ترا مادحند وتو ممدوح مهان دهر ترا خادمند وتو مخدوم
سخن که جز بمدیح‌تو نظم کرده شود سخن سرای‌بود ظالم و سخن مظلوم
بزرگوارا دانی‌که بنده را هر سال بود رسومی از بذل وجود تومرسوم
زسال‌پنج‌مه اندر گذشت‌وعیب‌منست که قصه‌رفع نکردم‌چوکهتران خدوم
خطی‌نویس بسوی‌و کیل‌خاصه‌خویش علی‌الخصوص بنام رهی بدن معلوم
اگر چه لؤلؤ منشور باشد آن ببها ز طبع بنده بها گیر لؤلؤ منظوم
همیشه‌تاغم‌وشادی‌و کام‌و ناکامی‌است بحکم یزدان بر بندگان او محکوم

بقای عمر توبادا بکام دل‌جاوید
دل ولی توشاد و دل عدومغموم

در مدح افتخار الدین علی بن احمد

بشاعری پدر خویش را نه فرزندم — اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه‌علی افتخار دین که ز فخر — چوشیعه‌مذهب‌خودرابران علی بندم
همه مناقب او گـویم و مـدایح او — بشاعری چو سخن برسخن‌به‌پیوندم
قصیده باشد فـرزند شاعر و نخوهم — که‌جز بمدحت او باشد آنچه‌فرزندم
هر آن‌قصیده که آنراجزاو بودممدوح — چوخوانده گشت براین گریم‌وبران[1] خندم
بچند روز که‌مانداست‌بنده پروریاش — که من ز سالی روزی بعمر خرسندم
بمهتری‌دگری نیست مثل و مانندت — بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم
بخدمت‌تودراست اصل نیك‌بختی‌من — که از درخت ثنای توبرگ‌وبر کندم
ستایش توکنم خویشتن ستوده بوم — که رخت بخت بنا جایگه نیفکندم
بشصت‌وهشت‌رسیداست‌سال‌عمرم‌وهست — مه رسیده زره بستر و قزا کندم
بحق نان‌ونمك‌عاجزم زنان و نمك — زنان ایشان بر دل نمك پراکندم
بآرزو برسان تا بآرزو بـرسی — که من بخط شریف تو آرزومندم
بسان نخشب خطی‌نـویس‌تابـرسد — که من بخدمت‌صدر تو در سمرقندم
بشعرترفندار تـرف‌بـودم و تـرخین — به‌پندوحکمت اکنون‌چوشکروقندم
بپند و حکمت پیرانه سربدولت تو — بودکه محو شود شعرهای تر فندم
ز پند وحکمت‌من‌بادسال‌عمرتوبیش — زصد هزار فزون باد حکمت و پندم
بحسب گوئی سحر حلال در ره‌شعر — چنان‌نمایم کز نای واز دماوندم
بـزند مـاند طبعـم جهندهٔ آتش — عدوت سوخته بـادا ز آتش[2] زندم

بلند گوش خری میزنم که جو نخورد
به..ون خر سرخمخانه ..ایه در بندم[3]

---

۱ ـ درنسخه ع این بیت اضافه شده است .
بزرگوارا در خدمت تو سالی چند — گذشت عمرو بمانده‌است روزکی چندم
۲ ـ این بیت در نسخه ع نیست . ۳ ـ این بیت در نسخه ع و س نیست .

امام کیست

ایا گرفته تواندر سرای جهل مقام[1] تهی ز دانش وغرقه میان بحرظلام
ایا بعمری دایم فسوس گشتهٔ دیو زمصطفی بتوبرصد هزار گونه ملام
ایا گسسته زحبل خدا ودعوت حق بکام خود بسرت کرده است دیولگام
ایا مخالف اسلام و راه دین هدی کشیده گردن از بیعت اولوالأرحام
ره صواب ندانی همی ز راه خطا ره حلال ندانی همی ز راه حرام
نه مشك باز شناسی همی زپشك سیاه نه عودوعنبرو کافور را زسنگ رخام
نه حق زناحق دانی نه بنده راز خدای نه مرد ناقص پرعیب راز مرد تمام
همی ندانی ای کوردل بعمری خویش[2] که احمدقرشی راوصی که بودو کدام
نگر که پای ابر کتف مصطفی که نهاد بتان ز کعبه که افکند وپاك کرد مقام
نگر که از پس پیغمبر خدای بزرگ کدام بود بعلم و بدانش و احکام
نگر که مهتر آل نبی که بود از اصل نگر که خالق جبار راکه بدضرغام
نگر که ایزد شمشیرخویشتن بکه داد بکه سپرد پیمبر پس ازفراق حسام
نگر که بن عم و دامادمصطفی که بداست نگر که فضل کرا کرد از بنی اعمام
نگر که گردش ترویج دین و بودش یار[4] ولی که بود ابر ذوالجلال و الاکرام
نگر که دست که بگرفت مصطفی بغدیر که راامام هدی خواندوفخروزین وهمام
یکی فضیلت بدپیش ازین امامت را همی دهی بدل خویش اندرین آرام
اگر بغار بد او یار مصطفی یکشب بدین فضیلت بایدش سروری فرجام
چهل شبانروز ابلیس بد بنوح نبی بدان سفینه پر آب اندرونش مقام
وگر بپیری کس را رسد امامت خلق کسی بپیری ابلیس بد در آن ایام ؟
ایا مناصب دل کور ابله ملعون زکور بختی دایم دراو فتاده بدام
مرا امام هم ازجایگاه وصی خداست ز جایگاه نبی مرترا امام کدام
امام آنکه بپیش بتان نکرده نماز نکرده جزملك العرش راصلوة وصیام

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

امام آنکه خداوند علم و شمع هدی است | امام آنکه تقی و نقی و زاصل کرام
امام آنکه بچیز کسان نکرده طمع | نخورده چیز یتیمان حلال خورده مدام
امام آنکه بزور و درم نشد مشغول | ازین بعید نبودار همیشه بودش وام
امام آنکه فدا کرد تن بجای نبی | زوقت خفتن تاصبح روز دادن بام
امام آنکه بروزه بدی سه روز و سه شب | طعام داد بسائل بوقت خوردن شام
امام آنکه خدای بزرگ روز غدیر | بفضل کرد بنزدیك مصطفی پیغام
امام آنکه بجز طاعت خدای نکرد | براو امام پسندی تو عابد اصنام
امام آنکه ابا مصطفی بروز قضا | بود ابر لب حوض و بدستش اندر جام
امام آنکه علیرغم این مناصب را | لوای حمد بدستش بود بروز قیام
امام آنکه امید شفاعتم همه اوست | که در محبت او در شوم بدار سلام

اگر تو خواهی مؤمن شوی بیا بشنو
زقول شاعر سوزنگر این درست کلام

در رثاء طبیب استاد کوسوی[۱]

ز مرگ چاره نباشد صحیح را و سقیم | کریم را بفنا رفتن است همچو لئیم
عزیز را چو ذلیل و جواد را چو بخیل | فصیح را چو کلیل و سفیه را چو فهیم
امید و بیم بعمر اندرست مردم را | هزار سال امید است عمر و یکدم بیم
ز عمر رفته بود علم خلق را که چه رفت | ز عمر مانده نداند بجز خدای علیم
چه غفلت است و چه بی آگهی و بی خبری | ز زندگانی کان یکدم است یا یك و نیم
به نیم دم نتوان زیست بر زیادت از آن | که کرده باشد قسام بنده را تقسیم
بدست هیچ حکیمی مدان زیادت عمر | که ممکن ار بودی بد بدست خواجه حکیم
سر اطبا استاد کوسوی کو هست | ز پشت هفت پدر او ستاد هفت اقلیم
شفای جان و دل خلق بود طلعت او | دوای او سبب صحت علیل و سقیم

---

۱ – این قصیده در نسخهٔ س دیده نشد.

ببندگان خدائی رحیمتر بعلاج رحیم بودی خاص از پی خدای رحیم
بنیکنامی کوشید و نیکنامی یافت چو اصل نیکی نامش بدوتبع زر وسیم
تنی و مالی هرکس کز او سئوالی کرد نعم شنید ز لفظ وی و گرفت نعیم
شفای‌تب زدگان بود شربتش گوئی که بود شربتش از سلسبیل و از تسنیم
یتیم ماند پسر از وی و ز چشم یتیم سرشك بر رخ باریده شدچو در یتیم
غریو و نالهٔ پوشیدگان پردهٔ او دریده‌پرده صبر و خرد دریده عظیم
حکیم بود زاقران خود عدیم‌المثل چو مثل‌خویش‌زاقران‌خویش گشت‌عدیم
سپیدروی بر انگیخته شود چو بنزع ندید چهرهٔ اهریمن سیاه گلیم
چو بود شفقت او عام بر همهٔ عالم
بدو خدایارحمت کنی بفضل عمیم

در مدح نظام‌الدین محمدبن‌علی[1]

خدایگان جهان پادشاه ملك آرام که امر نافذ اوراست چرخ‌توسن‌رام
شهی که‌ازخوشی و خرمی‌وورونق‌وفر خورنق وارم از ملك او برنده وام
بامر نافذ مأمور پرورنده بلطف نظام داده دگر باره ملك را بنظام
نظام دین محمد محمدبن علی وزیر میران اصل‌و نسب امیر کرام
وراست از وزرا برتری و از امرا بران نهاد که سرراست بر همه‌اندام
منظم از قلم اوست شغل هفت اقلیم چنانکه هفته و ماه از لیالی و ایام
بر او لیالی و ایام آفرین گویند سخن سرایان از وقت‌صبح تاگه‌شام
ایا رسیده نسیم صباح دولت تو زروی مشرق چین تاقفای‌مغرب شام
بباغ مدح تو بلبل شود شمامه‌صفیر چو شمهٔ گل خلق تو برکشد بمشام
بحق ولی نعم اهل علم و فضل توئی تراست درحق‌ارباب علم و فضل‌انعام
چوخورز گردون‌رخشنده‌ای‌و بخشنده ز بار منت تو نیست گردنی بی وام

---

۱ ــ این قصیده در نسخهٔ س نیست .

کسی ز اهل قلم نیست از تو مکرم‌تر ز بندگان ملك ذوالجلال والاکرام
بپیش سائل و زایـر بنان تـو بقلم گره نبندد پای الف بدامن لام
ملام نیست بر آنکس که بر تو گوید مدح که بر حکیم ز مدح لئیم نیست ملام
غلام خاطر خویشم بنظم مدحت تو که هر چه خواهم از و بیش میکند چو غلام
بچشم آرد جام جهان نمای سخن که تا جهان سخن تو به بیند اندر جام
چو نظم مدح تو آغاز کردم اندر وقت بمن نماند راه برون شد و انجام
بر آرد از صدف سینه اؤلؤ منثور که تا بسلك در آرم بسوزن نظام
نظامیـا سخن بندهٔ نظام الدین اگر تو خوانی بهتر که من درینهنگام
که خواجه را سخن من بلحن و نغمت تو چنان بگوشخوش آید که شکر اندر کام
چو سیم خام شود گر نهی سرب بردست چو زر پخته شود گر نهی بر آهن گام
جمال گیرد شعر مـن از روایت تو چو زر پخته شود گر چو سیم باشد خام
جهان بکام تو بادای وزیر ملك آرای
که تا بدولت شاه جهان تورانی کام

در مدح نظام‌الدین

آمد از بستان دولت اهل حکمت را نسیم کز قدوم خواجه نوشه دولت آباد قدیم
شه نظام‌الدیـن میران منعم اربـاب فضل در مقام صاحب عـادل عمر نعم‌المقیم
چون سپهر از مهر و ماه و انجم آرایش گرفت جای آن صدر کبیر از جاه این صدر کریم
شد بجنات‌النعیم آنصدر و ماند ازوی سرای تـا شد از فر نظـام‌الدین چـو جنات نعیم
حکمت آرایان روشن رای را عقل صحیح جز بدین درگاه ننماید صراط مستقیم
هر کرا عقل صحیح است از امیران سخن در نظام‌الدین میران مدح او ناید سقیم
خاصه در دولت سرائی کاندر او مدحت سرای تنگ سیم اندوزد و بیرون شود با تنگ سیم
خاطر مدحت سرایان بحر دان سینه صدف مدحت صدر نظـام‌الـدین در او در یتیم

۱ - این قصیده در نسخهٔ ع و س نوشته نشده است -

شغل دیوان حق زباطل فرق کلک تو کند
کلک ملک آرای چون فرق بشکافی دو نیم
قاف تا قاف از کفایت ذرهٔ خورشید را
در شمار آری و بنگاری بقاف ولام و میم
از صیانت وز خیانت عاملان ملک را
جوف کلک تست پنهان خانهٔ امید و بیم
پیش کف رادتست از غایت جود وسخا
در شبه دینار اکسون کسا اطلس گلیم
در امان ایزدی از غرق وحرق روزگار
همچو در آتش خلیل و همچو در دریا کلیم
همچو خورشید ازفلك روی زمین زرین کند
گر بیفتد سایهٔ دست تو بر دست لئیم
بر وزیر و میر و مستوفی مدیحی نظم داد
سوزنی از خاطر دراك فیاض فهیم
چون وزیر ومیر ومستوفی تو باشی کی بود
مدحت آرای وزیر و میر و مستوفی ذمیم

درمدح وزیر[1]

صاحب عالم عادل ملك اهل قلم
ملکت آرای وزیر ملك ترك وعجم
ملك ترك وعجم را تو وزیری فرخ
همچو برسید صدیق وچو بر آصف جم
آسمان قدر وزیری که بپیروزی بخت
زآسمان سازد پیروزه نگین خاتم
بقدم تارك کیوان سپرد از همت
چون بکیوان نگرد ننگرد الا بقدم
طلعت فرخ فرخنده او هرسر سال
مشتری را نظر سعد فروشد بسلم
بنده‌ای دارد بهرام فلك کز سر تیغ
کند اعدای ورادم بدر اندر یکدم
چون بود تربیت او زملك شمس الدین
شمس در برج شرف باشدش از خیل خدم
شادی او طلبد زهره زهرا بر چرخ
که طرب راست مهیا و ندارد سرغم
بکفایت قلم از تیرفلك باز گرفت
تا کمر بندشدش تیر فلك همچو قلم
تا بپیش و سپس زین براقش ماند
اول و آخر هرماه از آن گیرد خم
صاحب عادل در زین براقی چوفلك
هست خورشیدی باوی دومه نیمه بهم

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست .

ای چوخورشید فروزندهٔ عالم بجمال / عدلت افکند بساطی ببسیط عالم
از شهنشاه طغان خان ملك روی زمین / دولت وحشمت تو برفلك افراشت علم
ناروا چون درم قلب ز تو بی هنران / با روائی ز تو درهر هنری قلب درم
بکرم دست نگویم که گشادی هرگز / زانکه هرگز نبود دست تو بسته ز کرم
هر که او از کرم دست تو آگاهی یافت / نخرد حاتم طی را بیکی دسته کرم
مفتی علم سخائی وز تو سائل را / نیست جز قول نعم پاسخ وجز بذل نعم
قامت نافذ امر است چنان گر خواهد / لام الف منفی گردد ز حروف معجم
ازعدم تا بوجود آمدی ای عالم جود / جود باتو بوجود آمد گوئی زعدم
بگه خلقت جود و بگه خلقت تو / عنصرهر دو بتمزیج عناصر شد ضم
عنصری باید تا نظم مدیح تو کند / سوزنی کیست کز او نظم تو گردد منظم
سوزنی مدح ترا سلك جواهر شمرد / که بود سوزن باسلك جواهر محرم
شعر سلکی است در او واسطه مدح تو بزرگ / سال سلکی است در او واسطه ماه اعظم

ماه اعظم رادر طاعت ایزد بگذار
تا که از شاه قدم عید تو باشد معظم

در مدح محمد بن علی

مقدم آمد سال عرب ز سال عجم / بکام روز [1] بمقدار هفد هجده قدم
مه محرم عالم فروز با زینت / فلك ظل همای بهار در عالم
رسیدن سر سال عرب بدین موسم / فزود زینت روی زمین ز سبزه و نم
زمین ز سبزه و نم چون زمردین لوحی است / نثار کرده بران روی لوح در و درم
چو نوبت سر سال عجم رسد برسد / ز شاخسار سر اندر سر و هم اندر هم
سپاه برگ و گل و رنگ رنگ گوناگون / ز باد مشکین برهمزنان علم بعلم

---

۱ - این قصیده در نسخه س نیست.

شود ببستان‌دستانزن‌و سرود سرای / بعشق بر گل خوشبوی بلبل خوشدم
چه شد زنم زدن ابرهای فاخته گون / درخت باغ چو طاوس جلوه‌گر خرم
ز خرمی بسوی باغ دل گرای شود / وجیه دین عرب قبلهٔ وجوه عجم
سپهر مجد و معالی محمد بن علی / جهان جود و مکارم عزیز مصر کرم
جمال و مفخر احرار ما وراء النهر / پناه عام دل و پشت پهلوان و حشم
بزرگواری آزاده‌ای که‌خرد و بزرگ / کشیده‌اند بخود بر ز بندگیش رقم
بامر تیغ زبان و اشارت قلمش / شده مسخر او اهل تیغ و اهل قلم
چو دست رابقلم برد و عدل‌نامه‌نوشت / قلم شود بسر تیغ داد دست ستم
ز رای‌روشن و تدبیر ملك پرور اوست / که راد کیشان بیشند وظلم کوشان کم
کفش با بر درم ماند و سخا بمطر / وزان مطر شده بستان مکرمت خرم
کف جواد ورا چون کنم با بر صفت / که ابر نم ندهد تا بابر ندهد یم
کف جوادش تا آمد از عدم بوجود / ز جود اوشده بخل از وجود خود بعدم
هر آنچه گفت‌همه گفت اوست‌مستحسن / هر آنچه کرد همه کرداوست‌مستحکم
ایا بحکم حق از بهر کامرانی تو / بخدمت تو کمر بسته آسمان محکم
بلی سزد که‌کند خدمت آسمان بلند / ترا که هستی چون آسمان بلند همم
گر آسمانرا پرسد زمین که‌هست‌چنین / زمین صدا شنود ز آسمان بلی و نعم
بلی‌که نیست عدو را ز تو خلاص بلا / نعم که هست ولی را چو تو ولی نعم
همیشه تا که بود در جهان مفارقتی / میان شدت و ناز و میان شادی و غم
تو شاد بادی و پیوسته دشمنت غمگین / ترا نشاط رفیق و ورا ندیم ندم

بقات بادا چندانکه عاجز آید ازان / مهندسی که بداند شمار جذر اصم

در مدح سیدالاجل رضا[1]

ماه صیام کرد بنیك اختری سلام / بر خلعت شهنشه بر عمدة الانام
برعمدة الانام بشادی خجسته باد / تشریف پادشاه و سلام مه صیام
فرزانه سید اجل مرتضی رضا / آن صفوة الخلافه و آن عمدة الامام
شاه شرف امیرخراسان که نام او / گسترده شد بجود و هنر درعراق و شام
شاهی که تا دمید فلك صبح دولتش / روز مراد دشمن او شد نماز شام
پرورده و گزیدهٔ شاهنشه ملوك / سنجر که یافت بر همه شاهان دهر نام
آباد گشت گیتی از خلق او چنان / کز شرق تا بغرب توان رفت بام بام
آنی که پادشاه جهان خسرو ملوك / در روی تو نگه نکند جز باحترام
پیغمبر خدای ترا داشت در کنار / فخر القضاة مروچنین دید در منام
تشبیه کرد چشم تو با چشم خود رسول / یعنی که از منست و بمن ماند این پیام
ای در میان آل پیمبر بسروری / چون در میان انجم بر چرخ ماه تام
آمد هلال روزه و بنمود روی خویش / مانند نعل زرین از چرخ نیلفام
یعنی مرا ببین که سزم نعل مرکبت / چون شهریار داد بتو مرکب و ستام
برمرکب نشاط دل و نزهت و سرور / بادی سوار تا ابدالدهر شادکام
هرچند طبع سیر نگردد ز مدح تو / بیت دعا بگویم کوته کنم کلام

تا نام سال عام بود در نعیم و ناز
عمر تو باد افزون از صد هزار عام

---

۱ - این قصیده، درنسخه ت وس دیده نشد وفقط درنسخه ع آمده است .

در مدح سلطان سنجر

آمد بملك توران سنجر خـدایگان / آن سایهٔ خدای و سر هر خدایگان
بالشگری زذره فزون کش گمان بری / خورشید دیگر است زسنجر خدایگان
خورشید برج برج خرامد بر آسمان / خورشید وار کشور کشور خدایگان
برداشت ظلمت ستم از نور عدل‌خویش / از جملهٔ رعیت و لشکر خدایگان
هر خطه زمین را از اهل بغی و کفـر / خالی کند به تیغ سراسر خدایگان
خورشید مغرب آمد سوی دیار شرق / سرّیست اینکه کشف‌شود برخدایگان
تأویل‌این‌سخن‌بجز‌این‌نیست‌کامده‌است / از ملکت خراسان ایدر خدایگان
ملك هزار خسرو گردن کشیده[1] را / بخشد به یک غلام مسخر خدایگان
روز مصاف همچو فریدون بود درست / با گرزگاو سار برین در خدایگان
هـر تازیانـهٔ علـم کـاویـان شـود / در دست هر غلام چو اخگرخدایگان
تنها بـه جمـله‌ای بربایـد دل و تـوان / از صد هزار خصم دلاور خدایگان
برخصم دین و ملك همیشه مظفر است / زانسان که بر غزال غضنفر خدایگان
درملك اوست قـوت‌دین لاجـرم بـود / بر خصم دین و ملك مظفر خدایگان
هر گه که بنده و پدر و جد خویشتن / فغفور دیده باشد و قیصر خدایگان
وز نام خود ندیده بود در همـه جهان / خالی نگین و سکه ومنبر خدایگان
وز خاندان سلطان محمود بت شکن / در پیش تخت بیند چاکر خدایگان
نبود روا که ملکت فرزند خـویش را / ماند به کافران محقر خدا یگان
آمد به عزم غزو و بفرمود تـا زدنـد / روی سرای پرده به کافر خدا یگان
بهر صلاح دین و قرار و ثبات ملـك / برعزم ثابت است و مقرر خدایگان
گنج سلاح و گوهر بگشاد و غزوگاه / آراست چون‌سپهر به اختر خدایگان
نایش[2] نه دیر دست بکافر کشی برد / با بندگان صف کش صفدر خدایگان

۱ــ درنسخه‌س ــ گردن کشنده را ۲. ــ درنسخه س. مالش.

دین محمدی را در آخر الزمـان قوت دهد چو زاول حیدر خدایگان[۱]
مر دشمنان دین را ز انبوهی غلام اندر کشد چو صید به ژاغر خدایگان
وز آبروی بدگهران کم کند به قهر از آبروی گوهر خنجر خدایگـان
وان لشکر مقدم یأجوج را به تیـغ باز افکند بـه سد سکندر خدایگان
ویدون گمان برد که زما[۲] در رکاب خود دجال را بیفکند از خر خدایگان
بر دین مصطفی بنشیند به تخت ملك همزانوی مسیح پیمبر خدایگان
خوانم خدایگان را صاحب قران چو نیست اندر جهان بجز وی دیگر خدایگان
چونانکه نیست جز وی امروز پادشاه جز وی مباد تا گه محشر خدایگان
تا زینت ملوك بود ز افسر و نگیـن باد از نگین مزین و زافسر خدایگان
با افسر فریدون بادو نگین جسـم کاین هردوراست لایق ودرخور خدایگان
از عمر نوح تا بدر ازی مثل زنند بادا بسان نوح پیمبر خدایگان

بنهاد تا بتاج گراید سر ملوك
تاج خدایگانی از سر خدایگان

در مدح تمغاج خان

ملك سمرقند گوی بود بمیدان آمده از هرگروه در خم چوگان
شاه بچوگان گوی ملك ربودن گوی ز یال یلان ربود بمیدان
گوی ربایان بدشت معرکه دادند گوی بچوگان شه زگوی گریبان
چون تن بی جان نمود حضرت بی شاه شاه خرامید و بهره یافت تن ازجان
منبر و مهر و نگین وسکه تجمل یافت ز القاب ونام و کنیت خاقان

---

۱ - درنسخه س این بیت اضافه شده است.
بر اهل بغی و کفر زند تیغ حیدری با صد هزار بنده چو قنبر خدایگان
۲ - نسخه ع - ویدن گمان برم که زمادر - نسخه س - ویدن گمان برم که زباد.

شاه جهان رکن‌دین و دنیا مسعود آنکه نزاید چنو ز انجم وارکان
شاه‌حسن‌نسبت وحسین‌سیروخلق تابع و مأمور حق‌بعدل و باحسان
عالی تمغاج خان عالم عادل چشمه خورشیدعدل و سایهٔ‌یزدان
خسرواسلام کز حمیت دین‌است حامی صد بار صد هزار مسلمان
هست بدنیا چو ظل عرش بعقبی سایه چترش پناه لشکر ایمان
از پدر کامگار خود ملك شرق شاه جهان داور دلیر قراخان
تا پسر آبتین بگوهر عالیست خسرو و مالکرقاب و نافذفرمان
وز پسر آبتین خلف بخلف شاه تا ملك آب و طین خلیفهٔ کیهان
ای بسلاطین‌بر از شجاعت ومردی قاهر و غالب چو بر رعیت سلطان
تاج فریدون ترا و تو نه فریدون ملك‌سلیمان ترا و تو نه سلیمان
ناظر خورشید رخ بچشم ستاره چون‌تو نه‌بیند‌جهان‌ستان‌وجهانبان
زر کنداز خاك تیره تابش‌خورشید تا کف رادت کند ببزم زر افشان
تا بصف رزم سر فشانی بهرام تیغ فسان‌کرده بر کشد ز دل کان
زرگر و آهنگر تواند دو اختر بزم ترا این بکار و رزم ترا آن
تیغ گهر دار تست چون ززبرجد لوح مرصع شده بلؤلؤ عمان
لوح زبرجد درخت مرجان‌سازی لؤلؤ عمان کنی چو لالهٔ نعمان
از همه شاهان تراست آنکه بهیجا لؤلؤ ولالاکنی زبرجد و مرجان
در صف هیجاز میخ نعل مهلل بارهٔ سندان سمت بسنبد سندان[1]
پای چو اندر رکاب یکران آری نعل بیفتد ز آتش تك یکران[2]
داغ کنی در شکار گه بتکاپوی گوره خران رابنعل‌یکران یکران
خفته کمان تراست قبضه ز نصرت[3] راست خدنگ‌ترا ظفر پرو پیکان

---

۱ - در نسخه س بسابد سندان ۲- نسخه‌س - نعل بتوفد زآتش سم یکران ۳ - در نسخه س - جفت کمان تراست قبضه و نصرت .

از زه و زاغ کمان تست پس قاف
عنقا همچون تذرو ودرخس پنهان

صرصر پر خدنگ عنقا صیدت
برکند از جای قاف را ز بیابان

سایهٔ عدل تو پادشاه همایون
ظل همایست بر ممالك توران

حضرت جلت که دار ملك تو شاه است
جنت دنیاست بلکه جنت رضوان

رضوان پروردگان رعیت و دروی
جور و ستم نی بقدر نیم سپندان

عدل تو بر بندگان زایزد فضل است
فضل ورا بر تمام گفتن نتوان

از شعرائی که مدح سید گفتند
کس نبد ای شاه خوب شعر چو حسان

مدحت حسان ستوده گشت بسید
مدحت ما را بحق خویش همان دان

کسوت مدح تو پادشاه جوانبخت
پیر سخن بخیه زد بسوزن کمسان

ز اهل سخن تا بشاهنامهٔ طوسی
خوانده شود داستان رستم دستان

باد کمین بندهٔ تو در صف مردی
رستم دستان بزور تن نه بدستان

ملك تو بستان آفرین خدای است
عدل ترا اعتدال سر و ببستان

فرق سرت سبز باد همچو سر سرو
تا که سر سرو سبز باشد یکسان

تا بدم صور چرخ اخضر و اختر
بسته بسرسبزی تو بیعت و پیمان

در مدح مسعود بن حسن

بتخت ملك فریدون جلوس شاه جهان
به از جلوس فریدون که این ملك به از آن

چو گاو سار فریدون پدید کرد سری
بخاك شد سر ضحاك مارسار نهان

ز گاوسار فریدون ظفر محول شد
بمار پیکر رمح شهنشه توران

برزمگاه بر اعداء ملك شد منصور
بنصرت ملك ملك بخش ملك ستان

بسی به از علم کاویان وافریدون
زچتر خویش برافراخت بیدرنگ وزمان

بیاد شاهی افراسیاب وافریدون
نشست شاه کیومرث تا دهد فرمان

---

۱ ــ در نسخهٔ س ـ کیومرث فترکی فرمان .

خدایگان جهان آنکه تا بطهمورث | بدندمر پدرانش خدایگان جهان
خدای جل جلاله نیافرید چنو | خدایگان شهنشه نشین‌شاه نشان
زبان بهرزه نباید گشادو نتوان گفت | که از چنان‌ملکی دادهیچ ملك نشان
شه ملوك وسلاطین شرق رکن‌الدین | که حاتمست ببذل و بعدل نوشروان
ابوالمظفر مسعودبن‌حسن شه شرق | که هست‌نام‌وی‌اصل سعادت‌واحسان
بفرخی علم کاویان بخت افراخت | بدار ملك و برآورد کاخ بر کیوان
همه نحوست کیوان بسعد گشت بدل | بنام شاه چو کردند کاخ را بنیان
زهی‌شهنشه‌مسعود بخت‌و نام که‌شمس | همال تو نخوهد زاد ز انجم و کیوان
ز کان‌ملك‌تو آنگوهری که بر گردون | ز برج[1] رای تو یابد وکیل گوهر کان
قنویدلند سمرقندیان بدولت تو | رونده بر ره فرمان تو بجسم‌و بجان
خبر بدانکه سمرقندجنت‌المأوی‌است | بنوبت تو کنون آنخبر شد است‌عیان
شود برضوان آرایش جنان حاصل | جنان‌شداست‌سمرقندوعدل‌تو رضوان
جهان بعدل تو همچون‌جنان شدازخوشی | رعیت تو ز عدل تو ساکنان جنان
زشاخ طوبی طوبی لهم وحسن‌مآب | ملك بر اهل‌سمرقند شد نظایرخوان
جهان ز سایه‌و از آفتاب‌خالی‌نیست | درین معانی دانا یکی است‌با نادان
جهان مبادا خالی ز تو بآن معنی | که آفتاب ملوکی و سایه یزدان
همیشه بادی چون آفتاب تیغ گداز | عدو چوسایه گریزانز تومکان بمکان
مخالفان تو متواری ازتوچون‌خفاش | موافقانت چوحربا گشاده‌دست‌وزبان
بسلك گوهر مدح تو پیر سوز نگر | کشید رشته بسوفار سوزن مکسان
جوان پیر قرین تو باد و مونس تو | کدام پیروجوان رأی‌پیرو بخت‌جوان

بعمرعدل‌عمرورزو جاودان زی از آنك
بعدل نام عمر زنده ماند جاودان

---

۱ - درنسخهٔ ع - زموج هم‌آمده‌است .

در مدح سلطان

مه مشرف و میمون و محترم رمضان بشاه برزرجب رشك بر دو از شعبان
که تا چوماه رجب را و ماه شعبانرا عزیز کرد کند مرورا عزیز چنان
ز ظل عرش ملك عز اسمه آمد بظل چتر ملك عز نصره مهمان
خدایگان جهان پادشاه مهماندوست فزود راتبهٔ طاعت خدای جهان
چنانکه از خدم شاه شاه کرد پسند مه مشرف و میمون و محترم رمضان
بساط عدل بگسترد بر بسیطزمین نهاد مائدهٔ عدل و رأفت و احسان
بحق آنکه بگوش و زبانش حاجت نیست که بهر گفت و شنید آفرید گوش وزبان
که کاخ شاه صدا باز دارداین همه گوش بگاه گفتن علم و شنیدن قرآن
خدای ترس ترازوی خدایگانی نیست ز ترس اوست که ندهد کسی زترس نشان
زسهم و هیبت تیر و سنان او بی حرب عدوش رامژه تیراست و موی سینه سنان
از اوست فرمان و زبندگان حق طاعت وزاوست فرمان برداری وزحق فرمان
گرفت روزه بفرمان حق شهنشه شرق که آفتاب ملوکست و سایهٔ یزدان
خدایگانا سلطان آفرینش خلق چو آفرید ترا خواست برجهان سلطان
چنان زعدل تومعمورشد جهان که نماند بقدر دائرهٔ خردلی ورود بر آن
همای عدل تو گسترد سایه بر سر خلق قوائمش ز صلاح و خواتمش ز امان
جهان بعهد تو از خرمی چنان گشته است رعیت تو خرامان در او چواهل جنان
ستمگران شده نایاب در ممالك شاه که خونبهای ستمگرگران شد وارزان
دم خلاف تو از سینهٔ مخالف تو دهان بلب سپرد تا که بر کند دندان
عمر صلابت شاهی مخالفان از تو رمیده‌اند چو از سایهٔ عمر شیطان
بماه روزه ملك بر نهدبشیطان بند چو روزه تیر و کمان بر بزه زدوپیکان
دهد غلام صلاح تراز روزه سپهر که در قفای تو دارد بهر مقام مکان
بهر مقام و مکان در امان حق بادی بزیر سایهٔ روزه همی بوی بامان

۱ - نسخه ع - قوارمش - در نسخه س - قوارمش بصلاح

رسیده باد شب قدر تا سپیده بتو ثنا روح و سلام مهیمن منان
هزار عید دو ماهی بقای عمر تو باد مه نخستین فطر و مه دوم قربان
حکیم سوزنیا آنزمانه بر تو گذشت که کوه آهن کندی بسوزن و مکسان
ضعیف گشتی پیرانه خدمتی میکن توخودچه‌پیربدین‌خدمت‌اندروچه‌جوان
بقای‌شاه جوانبخت‌پیر دانش خواه
که‌تاجوانی‌وپیریست‌دربهاروخزان

در مدح شاه مسعود

عید فرخ بسرای‌ملك مشرق و چین بار خواه آمد و زانوزد و بوسید زمین
بزمین‌بوس‌چوفردوس بیاراست‌سرای بست‌آیین بجمال ملك مشرق و چین
بستن آیین بر روی زمین نادر نیست بر فلك سعد سعود از پی شه‌بست آئین
شـاه مسعودکه از بخت سعیدش‌بی‌عید هست هرروزی بر عالمیان عید آئین
شاه ترك و عجم وبحرو بروسهل‌وجبل که جبل سهل کند هیبت او اندر چین
پیش ما عید رسید و خبر عید رسید از جنابی که‌فرودینش بود چرخ برین
آیت عالیها سافلها خواند ملك که شد ازلشکر منصور ملك فتح مبین
دشمنانش را ادبار چنان باد چنان دوستانش را اقبال چنین باد چنین
ای شهنشاه که مرلشکر منصورترا ظفر و فتح در آید ز یسار و ز یمین
هر که‌درعهدیمین‌تو بود چست‌ودرست نشکندتا بابد دولت ازو عهد و یمین
دهر درعهد غلامی است که درخدمت‌تو بستر از اسب نمد سازد و از زین بالین
تا فلك اشگر خصمت شکند شب‌تاروز ز ادهم و اشهب خود هیچ نپردازد زین
شاه افریدون فری علم آل توهست چون درفش اومنصور بهر کشور وکین
چین‌ومشرق‌را قوت دهی از نصرت حق خون‌فشان‌داری شمشیر زشیران عرین
آبتین بود قـراخان تـوگـوئی بگمان زابتین بگمـان زاد فـریدون بیقین

از همه شاهان شایسته و بایسته‌تری بکلاه و کمر شاهی و شمشیر و نگین
از تکینان تو خانان بشکوهندو بسهم شحنهٔ تست بهرجای که خانست‌وتکین
از ختن تا بیمن خطبه‌گه شاهی تست متصرف نبود خوه بنشان خوه بنشین
تا نگردد بسرطاق سر قیصر جفت روی قیصر بسرطاق است از قسطنطین
طین شاهیت سرشته شد زادم تا حشر ملك دادند که توئی آدم و آدم ازطین
هست از آتش ومستوجب آتش‌جاوید هرکه‌سرتافت ز فرمانت چو ابلیس‌لعین
خطبه بر نام‌تو خاطب را روح افزاید بر دعای تو بود روح امین را آمین
در دعای تو نباشد عجب ار خاطب را مدد روح بود از نفس روح‌الامین
دیده را ماند خاطب بگه خطبه از آناك هم سیه پوش بود دیده و هم روشن بین
شاد باش ای ملك عالم عادل که ترا نه عدیل است‌زشاهان نه نظیرونه‌قرین
ملك عادل دنیا ده و دیندار توئی برخور از ملك ملك زادان تا یوم‌الدین
عدل بی‌میل و محابا توهمیداری‌راست ملك را همچو ترازو و پله ها باشاهین
اندر ایام تو نندیشد کاندیشه خطاست بره‌از گرگ‌وز یوز آهو[1] کبك‌ازشاهین
سوزنی‌در ثمین سفت بمدح تو که تا گردن عید حمایل کند از در ثمین
عید بر تو ملکا فرخ و میمون بادا وز جمال تو پذیرفته جمال و تزیین
مدد عمر تو باد آنچه فلك را عددی اندر ایام و لیالی و شهور است و سنین

شاهی ملك جهان باد تو و نسل ترا
خسروی باددرین خانه الی یوم الدین[2]

---

۱ - این بیت در نسخهٔ س نیست . ۲ - این بیت درنسخهٔ ع وس نیست .

در مدح تمغاج خان

خورشید تابدار بتدویر آسمان — از منظر حمل نظر افکند بر جهان
نو گشت سال عالم و عالم بسال نو — میمون و سال نو بجمال خدایگان
عدل خدایگان بهوا داد اعتدال — عالم ز اعتدال هوا گشت چون جنان
ز اقبال خسروی که همه لطف و رحمتست — آثار لطف و رحمت بیچون کند چنان
بخت جوان شاه بسوی جهان پیر — نظاره کرد و کرد جهان راز سر جوان
همچون جهان پیر هم اندر جهان پیر — هر پیر کوجوان شود از بخت شاه دان
شاهنشه ملوك و سلاطین شرق و غرب — صاحبقران روی زمین خسرو زمان
تمغاج خان عادل سلطان گوهری — از عهد خویش تا ملك افراسیاب خان
خورشید ملك داران مسعود بن حسن — کز کاخ اوست مطلع خورشید آسمان
ابنای ملك را بثبات حسن دعا — کردند و آن ثبات حسن اوست بی گمان
ای شاه تاجدار که بر تکیه گاه ملك — هم پادشه نشینی و هم پادشه نشان
زانها که شاهنامهٔ فردوسی حکیم — فردوس حکمتند ازیشان توئی نشان
جمشید صورتی و فریدون شکوه و فر — افراسیاب هیبت و هومان تن و توان
بهرام روز رزمی و پرویز روز بزم — در مسند اردشیری و بر مرکب اردوان
مقبول قول و نافذ فرمان شهنشهی — بر ترك و برعجم چو سلیمان بر انس و جان
مر چشم مملکت را بایسته‌ای چو نور — مر جسم سلطنت را شایسته‌ای چو جان
در آسمان مدار و توقف مراد تست — تا بر مدار ماند تو بر مراد مان
بدر و هلال او سپر و ناخچ تواند — وز بهر بندگیت کمر بسته تو امان
از آسمان بنصرت تو چون رسد مدد — پرند روز حرب تو مرغان ستان ستان
جان بخش و جان ستان ملکی ملك را ملك — آن به بود که باشد جانبخش و جان ستان
جانبخش وجانستان بحقیقت بود خدای — تو سایهٔ خدائی جانبخش و جانستان
هر چند رسم نیست در آید زسهم تو — دشمن بچشم سوزن چون تار ریسمان

گویند هر کجا ستم آمد برفت داد / این داستان زدند حکیمان باستان
داد آمد وستم شد و غم شد طرب رسید / در پادشاهی تو چنین است داستان
از شرفهٔ جلاجل شاهین عدل تو / عنقای ظلم گشت پس قاف در نهان
از سهم و آز سیاست نادر گذار تو / برگرگ[1] دیده پوست بدردسگ شبان
هستند اهل ایمان اندر امان تو / تا از دعای ایشان باشی تو در امان
نام بهشت روی زمین دار ملك تست / اردی بهشت کرد جهانرا بهشت سان
تا در بهشت عدن براق تو گامزن / گردد درین بهشت بزی شاد و کامران
ای سوزنی بسوزن حکمت برشته‌کن / در ثنا و مدحت و بر پادشا بخوان
حسان بسیدالقرشی شعر خویش را / بستود و عقل و طبع ترا کرد امتحان
تا شعر خویش را بستائی بمدح شاه / در باب شعر سنت حسان کنی بیان

جاوید خواه شاه جهانرا بقای عمر
تا در جهان بماند نام تو جاودان

در مدح تمغاج خان

بشهریار جهان داد کردگار جهان / جهان‌سراسر تاراست کردگار جهان[2]
براست کردن کار جهان رسید و رسد / بشهریار جهان لطف کردگار جهان
ندا رسید بگوش جهانیان ز ملك / که جز ملك نخوهدبود شهریار جهان
خدایگان جهان شهریار کشور گیر / که ازملوك مراو راست گیرو دارجهان
قرار برد ز شمشیر تا پدید آید / ز بیقراری شمشیر از قرار جهان
جهان‌زکس‌زکم‌و بیش‌کار و بار نیافت / زبارگاه وی افزود کار و بار جهان
زعدل اوست بسی بندگان ایزد را / خلاص و راحت و آزادگی زبار جهان
شه مظفر تمعاج خان‌که ملك وی است / ازین کنار جهان تا بدان کنار جهان

---

۱ - نسخه ع - برگرك دیزه - نسخه س برگرك خیره . ۲ - درنسخه‌ع جهان سراسر آراست کردگارجهان

سر سلاطین مسعود کز سلالهٔ طین
بحق وی آمد شاه بزرگوار جهان

دعای شه شنوند از زبان هر خاطب
که در بلاد جهانند و در دیار جهان

جهان بعهد چنو شاه منتظر میبود
درست شد که بحق بود انتظار جهان

بود بملك جهان افتخار هر ملکی
بود بملك وی امروز اتحاد جهان

مطیع و رام و مسخر شدند امر ورا
جبال و سهل جهان و برو بحار جهان

هر آنچه آن زشمار جهان بوداوراست
هر آنچه نیست ورا نیست از شمار جهان

بباغ ملك جهان رسته بود خار خلاف
بکند خار کن قهر شاه خار جهان

فلك حصار جهان است برج برج بقهر[1]
حصار شاه جهان برتر از حصار جهان

هزار و یك زجهان نیست وزپی حرمت
یك از مناقب او بهتر از هزار جهان

مخالفان جهانند در حصار جهان
باختیار جهان یا به اضطرار جهان

شکار کرد جهان را چو کبك راشاهین
ز بهر دیدن پنهان و آشکار جهان

جهان و دشمن شاه جهان شکار شدند
جهان شکار شه و دشمنان شکار جهان

ز کردگار جهاندار شاه برحق است
بعدل و احسان شد شاه حقگذار جهان

شداست گوئی از احسان و عدل شاه امروز
جهان قرین بهشت و بهشت یار جهان

بشه رسید رسولی ز شاهراه بهشت
بسی قدم گذرنده ز رهگذار جهان

به هر قدم که زند آفرین شه گوید
بشه خجسته کند روز روزگار جهان

نماز و روزه و بر جرم و زله عفو کند
زشاه عالم در لیل و در نهار جهان

نثار رحمت حق باشد از رسول بهشت
ثنای مرد حکیم است و بس نثار جهان

جهان بکام دل شاه باد و شه دلشاد
ز تیر ماه و تموز و دی و بهار جهان

---

۳ - نسخه س. بقدر .

در مدح ملك تمغاج خان

مرا خدای بمدح خدایگان گفتن / توانگری سخن داد تا توان گفتن
اگر توانگر زرو درم شوم چه عجب / هم از مناقب ومدح خدایگان گفتن
کجا توانگری من بود ز درّ سخن / کجا توان سخن از گنج شایگان گفتن
بمدح شاه سخندان بر احتراز بوم / ز زحف وحشو وز ایطاو شایگان گفتن
درین جهان بجز از علم غیب علمی نیست / که او نداند ونتوانش غیبدان گفتن
غذای شاه سخندان ز مدح شاه بود / که راست برك تبرك غذای جان گفتن
زبان بشرکت دل مدح پادشا گوید / زدل تفکر مدح است و از زبان گفتن
بود نسیم گل کامگار در نفسم / بگاه مدح شهنشاه کامران گفتن
شه مظفر تمغاج خان[۱] که از ملکان / ورا توان ملك افراسیاب خان گفتن
وراست لایق جمشید ملك روی زمین / از او توان بنمودار داستان گفتن[۱]
قضا سنان وقدر خنجری که به داند / جواب خصم خود از خنجر و سنان گفتن
بساط عدل بگسترد در بسیط جهان / کزان بساط جهانرا توان جنان گفتن
همای عدل ملك استخوان ظلم خورد / شود چو طوطی و شکر باستخوان گفتن
زعین عدلش زای زبان حال جهان / چو ها گره شود از کاف کاروان گفتن
بعهد شاه جهان از زبان حال جهان / توان زبی ضرری گرگ راشبان گفتن
دروغ راست نمایست در ولایت شاه / زبك شکم بره با گرگ تو امان گفتن
خدایگانا بخت کسی که نام تو گفت / شود چو نام تو مسعود هم در آن گفتن
بدین سید آخر زمان که ممکن نیست / بجز ترا ملك آخر الزمان گفتن
تو پاسبان زخدائی ببندگان و رواست / بدین و شرع ترا نیز پاسبان گفتن

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ لقب نوشتن و خورشید آسمان گفتن ـ در نسخهٔ ع وس بلافاصله این دو بیت اضافه شده است .

جهان تاری روشن بنور طلعت اوست / جز این چه باشد خورشید را نشان گفتن
ملك نشان ملکی کز شهان روی زمین / ازو توان بنمودار داستان گفتن

تراست درخور و کسرا بجز تو درخور نیست — نعیم بی محن وسود بی زیان گفتن
برزم وبزم تو بر شعر سوزنی ماند — دقیق معنی چون تار ریسمان گفتن
همیشه تا بجهان خسروی تواند بود — بجز ترا نتوان خسرو جهان گفتن
جهان بکام تو باد وتو باد با خسرو — مباد ملك ترا آخر و کران گفتن

بقا دهاد ترا کردگار عز و جل
براین دعاسزد آمین بجاودان گفتن

در مدح مسعود بن حسن

مبارك است بگه روی پادشا دیدن — چو پادشا را دیدیم روی ما دیدن
چه پادشا ملك شرق وغرب رکن الدین — که رونق آوردین است مرورا دیدن
خجسته طلعت او مرائمه راست بفال — چنانکه امت را روی مصطفی دیدن
شه مظفر مسعود بن حسن که وراست — بپادشاهی روی زمین سزا دیدن
ز ناسزایان تخت نیا گرفت بتیغ — نبیره را چه به از مسند نیا دیدن
ازوست تاکه بکردار بد جزا دادن — که راست ترك بدی کردن و جزا دیدن
بحربگاه دو کار است دشمنان ورا — قفا نمودن و شمشیر بر قفا دیدن
ز تیغ شاه شود آسیا بخون گردون — که جزع لعل کند گرد آسیا دیدن
هر آنکه دید بمیدان برهنه دشنه شاه — بخون دشمن در خواهد آشنا دیدن
بآشنائی شمشیر شاه خنجر مرگ — هزار دیده بپوشد ز آشنا دیدن
ظفر معاینه در رمح مار شکل ملك — بود چومعجز موسی در اژدها دیدن
هر آنکه شه را بیند محال ننمایدش — هزار زال زر اندریکی قبا دیدن
ز سهم هیبت شمشیر گند ناصفتش — مخالفانش نیارند گندنا دیدن
مخالفانش نمانند و کس نبیندشان — بدانکه اردر نامانده‌اند و نادیدن

ز عدل شاه جهان ایمنی گرفت چنان — که گرگ با بره خواهیم هم چرا دیدن
بهار گشت پدیدار و دل تقاضا کرد — کمال قدرت بیچون و بی چرا دیدن
ببارگاه شهنشاه شرق باید و بس — نگاه کردن و شاه ملك لقا دیدن
بصد هزار زبان در شاهوار ثنا — نثار کردن و پاداش آن ثنا دیدن
خدایگان جهان خسرو بزرگ عطا — روا نداشت یکی بنده بی عطا دیدن
توانگری بسخن داشتم بمالم کرد — که تا نباید مداح را گدا دیدن
صواب دیدم مدح خدایگان گفتن — که تا خدای نگه دارد از خطا دیدن
هر آنکه هست[1] هواخواه شاه جائی باد — که بازمانده بود چشمش از هوا دیدن
هوای شاه جهان سنت است و بدعت نی — در اهل بغی بود بدعت و هوا دیدن
در آفتاب سما[2] تا بعلوی و سفلی — روا بود سبب روزی و بقا دیدن
چو آفتاب سما پادشاه روی زمین — همی برفعت روی زمین سما دیدن
هماره تا همه را درسرای نوروظلم — بنوردیده توان ظلمت[3] وضیاء دیدن
بدیدهٔ دل شاه جهان میسر باد — از ابتدای جهان تا بانتها دیدن
بقای عمر ورا درصحیفهٔ ازلی — بخط لم یزلی دام عالیا دیدن
ثنای شاه جهانرا بدیدهٔ خاطر — بشرع شعر روا نیست منتها دیدن

بابتدای سخن باز گردم و گویم
مبارکست پگه روی پادشا دیدن

---

۱ — نسخه‌س - هرآنکه نیست . ۲ - نسخه‌س — در آفتاب همانا . ۳ — در نسخه ع - بنوردیده بود زظلمت ضیارا دیدن . ودر نسخه‌س-بنوردیده بود ظلمت و ضیادیدن

در مدح ملك نصرةالدین علی بن هارون

زعشق نگاری شدم مست و مجنون — که باشد سر زلف زنجیر میگون
بزنجیر میگون او بسته گشتم — چو مست ازمی وچون بزنجیر مجنون
نگاری که فتنه‌است بر قد و خدش — یکی سرو بستان دگر ماه گردون
چوبا سرو و بامه قیاس آرم او را — یکی خار مایه نماید دگردون
الف قامتش کز الف قامت من — بنون خم زلف سازد خم نون
دلم خسته و بستهٔ زلف او شد — چو نون ازسرشستو چون یونس ازنون
طبرخون رخائی که خون‌ریزچشمش — رخانم بشوید بآب طبر خون
ز خون دل خویش من دست‌شستم — چو اودست بگشاد بر ریزش خون
ستمکاره یار است ومن‌مانده عاجز — که با یار و بیداد او چون‌کنم چون
تظلم کنم تا ستم باز دارد — ملك خان عادل علی بن هارون
اجل نصرت[1] الدین که‌هست‌ازبزرگی — بدانائی و داد هارون و مأمون
فریدون نسب پادشاهی که از وی — جهانداری آید چنان کز فریدون
جگر گوشهٔ ارسلان خان غازی — دل و پشت خاقان منصور میمون
ایا پادشاهی که درملك توران — نیارد زمانه قرین تو بیرون
سخاوت شجاعت سیاست کیاست — بذات تو در هست مجموع مقرون
بدین هر چهار ای شه هفت کشور — نیابد کس‌از هفت وچاراز توبیرون[2]
چوحاتم کنی از سخاوت زر افشان — چو رستم بری ازشجاعت شبیخون
چو کاوسی اندر سیاست نمودن — بگاه کیاست نمودن فلاطون
زخشم تو وارون شود خصم والا — ز عفو تو والا شود بخت وارون[3]
زمهر تو محزون شود شادمانه — شود شادمانه زکین تو محزون
غباریست از خاك حلم تو جودی — بخاریست از آب دست توجیحون

---

۱ -- درنسخه ع ملك ۲-- در نسخه س - از تو افزون . ۳-- این بیت درنسخه ع - نیست .

چو موسی ترا یدبیضاست در جود — که از نسل هارونی‌ای‌خسرو ایدون
شود زاب جودت چو فرعون غرقه — بر آید گر از خاك مخزون قارون[۱]
خزانه مدیح ترا در گشادم — بصحرا نهادم بسی در مکنون
گرت مدح بنده پسند آید ایشه — کنم در مکنون مقفی و موزون
الا تا حد شعر نزدیك شاعر — مقفا و موزون بود ز اصل و قانون
هران شعرکز طبع شاعر بر آید — در آن شعر بادا مدیح تو مشحون
الا تا خوهد بود از اینسان بگیتی — مدار فلك از بر خاك مسکون
مدار فلك بر مراد تو بادا
تو بر گاه و بدخواه‌جاه‌تو مسجون

درمدح برهان الدین

دارم هوای آنکه پر ازدر کنم جهان — تا از ثنای صدر جهان پر کنم جهان
صدرجهان که صدرفلك بارگاه‌اوست — وز بارگاه او بفلك بر شدن توان
برهان‌دین که‌هست به‌بنیان‌علم‌وشرع — برهان سبق‌حسام‌نظرسیف حکم‌ران
حکمی که‌او کند خطفرمان که‌او کشد — نتوان گذشت‌از آنکه‌از آنسوست‌لامکان
شه را خجسته فال‌بدیدار روی‌اوست — وندرجهان خجسته‌تر ازفال‌شه مدان
بی‌خاندان‌برهان دردین‌شکوه نیست — زو باشکوهتر نه‌درین دین و خاندان
زین آستانه تا حرم‌کعبه اهل علم — شاگرد دودمان و بند اینت‌دودمان[۲]
تا ز آستان کعبه بدینجا نهاد روی — سکان‌کعبه دارند این آستان خوان[۳]
سلطان‌ملك شرع‌ویست و بملك‌شرع — باشدچو پاسبان‌شب‌وروزاو نگاهبان
تا مرو را ببیند اندر جهان کسی — جز مرورا نه بیندسلطان و پاسبان[٤]
از شرق تا بغرب سپاهند مرو را — درملك شرع و تیغ زبان وقلم ستان

---

۱ -- این بیت درنسخه ع اضافه شده است :
خزانه‌ات دل اهل فضل است وحکمت — در او در مکنون مدح تو مخزون
۲ و ۳ این دوبیت در نسخه ع نیست . ٤ - این بیت درنسخه‌ع نیست

از تیغ وازسنانشان دراصل‌وفرع شرع سنت پدید گشته و بدعت شده نهان
ای سر بسر ستوده پدیـد و نهان تو شد بر جهـانیـان خبر خیر تو عیان
از حشمت تومحتشمان سرنهاده اند بر آستان مدرسهٔ جوز جانیان[1]
تارویشان چوروی سپهراز هلال‌صوم گیرد ز نعل مرکب میمون تو نشان
درماه‌روزه درس‌وسبق‌رسم جدتست بررسم جد خویش بمان وبکن‌چنان
بر آسمان دو برج بشمس‌است نامزد هرچند ازان‌اوست همه ملك آسمان
ازشمس آسمان چویکی بیت مرترا کم زان بود که سازی‌درشهرخانمان
بی تو بخاریانرا در آرزوی تو دلهاست‌شعله‌شعله ودمهادخان‌دخان
برخانمان اهل بخاراکراست دست ازاهل بغی‌وطغیان ازسهم وبیم جان
خاك حسام برهان اورا ربض نبست وینرا حسام بست ربض بهرخامیان
خاقان‌جهان بروی تو بیند ز دوستی باشدیقین‌هر آنچه بخاقان‌بری گمان
شاهی که اهل علم بدو شادمان بوند شادی و کامرانی او بـاد جاودان
صدرجهان بدانکه تومحبوب هردلی از بهر آنکه باشی مذکور هرزبان
در بوستان جـاه توشد بنده سوزنی باده زبان‌چوسوسن آزاد مدح‌خوان
تا نام وی بتذکرهٔ مـدحتت بود زود آشنا شود چو طفیلی بمیهمان
تا اهل علم وشرع ز لقمان‌کنند یاد بادی بعلم نعمان نعمان اینزمان
روی تو باد لاله نعمان باغ شرع باران رحمت آمده درصحن‌بوستان[2]

پذرفته باد روزه و فرخنده عید تو
از روزه با مثوبت و از عید شادمان[3]

---

۱ - در نسخه ع کوزکانیان - در نسخه س - کورکانیان ۲ و ۳ - این دو بیت در نسخه ع - نیست .

در مدح عثمان اغل

ای عارض و قد تو ازسرو وز مه‌نشان   سرو تو طرب فزای ماه تو نشاط جان
بر عارض و قد تو مداح ثنا گـوید   ماه فلکی بر این سرو چمنی بر آن
تیره است‌زشرم این کوژاست‌زرشك آن   هم مـاه بر آسمـان هم سرو ببوستان
ایقامت تو چوسروی روی چو ماه تـو   کردم ز طپانچه رخ همگونه آسمان
از نیمهٔ ناردان داری دهنی وهست   دو رستهٔ در ناب در نیمهٔ ناردان[1]
زان نیمه ناردان کاورده ای از دهن   درسینهٔ عاشقان صد شعلهٔ ناردان[2]
گر بوسککی دهی از دولب تورسند   بیدل شدگان بدل بیجان شدن‌گان بجان
یك بوسه ز تو همی با جان چوبها کنند   آن‌بوسه بنزد ماست بخشیده برایگان
عاشق که ترا بدید از جان خبرش نبود   او را چه خبربود باعشق تو ازدوجهان
کس رازچنان‌جمال‌جان‌باشدودل‌دریغ   بر عاشق خود همی تا این نبری گمان
ایشاه بتان چین از بهر چرا چنین   افراخته قامت چون رایت کاویان
ازعارض‌چون‌گل سپروزمشك‌زره‌زدوزلف   مژگان چو خلنده تیرابرو چوزه‌کمان
گوئی که‌بامرشاه آرایش رزمی‌ساخت   عثمان اغل ارسل بن تکش[3] ارسلان
قطب دول آنکه‌او در مردی و مردمی   بنمود بخاص و عام فرزندی پدر عیان
فرزانه سپهبدی کز وی بمحاربت   خواهند باضطرار شیران ژیان امان
روزی که‌بودبنبردحمله ور وجنگ‌آور   از تیرش نشان گیرند اعدای خدایگان
برخیره‌نه بر کشید وراشاه شرق وچین   بر لشکرخویش‌کردلشکرکش‌وپهلوان
صدصف ز مبارزان بر هم شکند سبك   تنها بگه نبرد چون حمله برد گران
از بازوی و کف او اندر گه بزم ورزم   احباب ورا سود اعدای ورا زیان

---

۱ -- این بیت درنسخه‌س نیست . ۲ - این بیت درنسخه‌ع نیست - ۳ - در نسخه‌س - ارسل‌بن نقش .
٤ - این بیت در نسخه ع نیست - درنسخه‌س - روزی‌که بود نبرد باحمله وزوراد - ازترس بگریزانند اعدای خدایگان .

با صفوت رای او خورشید بود خجل　با قوت زور او که را نبود توان
گر کوه شود خصمش آسان کندش زجای　آسان بکند زجای که را بسر سنان[1]
بر ران براق او داغی است چنان بختی　آرد بگه نبرد بختی بزیر ران
تالا جرم این براق بر پاردم عدوش　بر بند و گره زند چون راست کشد عنان
اخبار گذشتگان کم خواند هر که او　مرمرد تمامی را زو دیده بود عیان
بنگر بقتال او در روز محاربت　واخبار گذشتگان خواهی خوان خواهی نخوان
در دهر کسی ندید انعام ورا قیاس　وز خلق کسی ندید اکرام ور اکران
طوقی است ز بر او بر گردن خاص و عام　هر چند که بسته‌اند در خدمت او میان
در خدمت او میان بندم ز دل و بطبع　بر مدحت او برش بگشاده مرا زبان
چندانکه زمین و چرخ پاینده خوهد بود　وز بودن این و آن پاینده بود زمان
بر اهل زمانه باد فرمانش روان و باد　روز و شب و سال و مه خرم دل و شادمان

اقبال و بقاش باد در خرمی و خوشی
در نعمت پایدار در دولت جاودان

در مدح نصرة الدین حسن

ایا گرفته سر زلف تو هزار شکن　میان هر شکنی در دلی گرفته وطن
دل مرا وطن اندر میان زلف تو است　بر آنصفت که ترا جامیانه دل من
تو در میان دل و دل میان زلف تو در　کراش خود مخوه و زلف خود بشانه مزن
که گردلم بسر شانه تو خسته شود　ببایدی که مرا نیز خسته گردد تن
نگار غالیه زلفی و ماه غالیه خط　چو تنگ غالیه دانی تراست تنگ دهن
میان غالیه دان تو ای پسر که نهاد　بدان لطیفی سی و دو دانه در عدن
میان غالیه دان لولو عدن که نهد　کسی که غالیه‌دان سازد از عقیق یمن

---

۱ - این بیت در نسخه ع دیده نشد.

دو زلف داری با صدهزار تاب و گره — دو چشم داری با صدهزار حیله و فن[۱]
دو جادو بند کمین ساز روشن و تیره — دو زنگیند جهانسوز تیره و روشن[۲]
کشیده بردل و برجان دوستان خنجر — چو پهلوان جهان تیغ بر سر دشمن
امیر میران فرزند پادشا سنجر — ابو علی حسن بن علی ابن حسن[۳]
خجسته نصرت دین آنکه همچنو فرزند — زمین نزاد ز گشت فلك بدور زمن
سپهبدی که به تنها زصد سپاه به است — بوقت حمله و روز نبرد وشور وفتن
دلاوری که بیك پویهٔ تکاور خویش — بنوك نیزه زین برکند که قارن[۴]
گه سخاوت معن است وحاتم وافشین — گه شجاعت فرهاد و رستم و بیژن
چوجام گیرد بدره ده است وبنده نواز — چو تیغ گیرد گردافکن است وخصم شکن
بزخم تیر زسندان برون برد سو فار — بزخم تیغ دو نیمه کند که آهن
بگاه حمله سر رمح اژدها صفتش — مخالفانرا زهر افکند بگرد بدن
زبهر جنگ مخالف چو برگرفت سلاح — شود مخالف او از فزع سلاح افکن
دلیروار بدشمن چنان رود گوئی — مگر بدوستی آنجا گره زند دامن
ایا نبرده سواری که خصم تو گوید — زروی و آهن وپولاد زاده ای نه ززن
اگرچه خصم تو کوهی است زاهن وپولاد — شود بضربت تو ریزه ریزه چون ارزن
چو هیبت تو در افتد بسینهٔ مردان — شوند مردان همچون زنان آبستن
حجاب نبود زخم ترا بخصم تو بر — ز گوی مغفر تا عطف دامن جوشن
سنان سینه گدازت برون شود آسان — زکوه آهن همچون ز پرنیان سوزن

۱ - در نسخهٔ ع این بیت دیده نشد - در نسخه س - بعد از آن این بیت اضافه شده است :

دو نرگسند دوچشم تو درمیان کمان — دو سنبلند دو زلف تو برکران سمن

۲ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ۳ - نسخهٔ ع ابوعلی حسن آن همدل علی وحسن- ٤- این بیت در نسخهٔ ع نیست

۵ - این بیت در نسخهٔ ع نیست -

همیشه تاکه برنرمو روی نیکوراست ببر نیان و پری وصف درسیاق سخن
ز ساقیان پری روی پرنیان برگیر مئی چنانکه چوجان در بدن بود در دن
بدست لطف مراحباب خویش را بنواز بتیغ قهر مر اعدات را بزن گردن
مخالفان ترا باد جای در دوزخ
موالفان ترا باد در جنان مسکن[1]

در مدح شجاع الدین

علی است روز مصاف و نبرد و کوشش و کین سر سپه شکنان بوعلی شجاع الدین
بهاء دولت عالی مبارز الحضرت پناه حضرت سلطان ملك روی زمین
مبارزی که مر او را بروز بار ومصاف هر آنکه دید به بیند بچشم روشن بین
هزار حاتم طائی نشسته در یك تخت هزار رستم دستان سام در یك زین
بچشم او ننماید بحرب جز بازی نبرد و کوشش و پیکار رستم و روئین
زنانگور اگر روی سوی چین آرد ز سهم او فزع اندر فتد بلشکر چین
ز بیم ضربت صمصام آبدار ورا رخ مخالف شه چون زره شود پر چین
ز بس شجاعت او بر دهان مادح او سخن رود که تو گوئی درست گشت و یقین
که کردگار بهنگام خلقت آدم ابو علی وعلی را سرشت از یك طین
ز هر مصافی آید مظفر و منصور بدان صفت که علی آمد از صف صفین
قد عدوش بسان کمان شود پر خم چو او ز خم کمان بر عدو گشاد کمین
شهاب ثاقب گردد خدنگ او ز گشاد عدوش سوخته گردد ازو چو دیو لعین
برند کیفر از چاه و بند و تخته او مخالفان خداوند تاج و تخت و نگین
ایا بنزد خداوند تخت و خاتم و تاج همیشه بوده ز شایستگی عزیز و مکین
رعیت تواماں یافته ز دست ستم ازان سبب که نئی بر ستم کننده امین
بجاه خسرو گیتی ستان ستانی داد ز ملك گیتی چونانکه خسرو از شیرین

---

۱ ــ در نسخهٔ ع و س نیست .

کسی که عیش بر او تلخ کرد آفت دهر / شود ز دیدن تو عیش تلخ او شیرین
تو آفتاب زمینی برای روشن بین / که هست رأی ترا بنده آفتاب مبین
بجود بحر محیطی نه زانکه بحر محیط / کف جواد ترا هست چون رهی و رهین
رهین منت انعام تست در عالم / فزون ز ذره آن و فزون ز قطرهٔ این
رمیدگان و کراشیده گشته گان ز وطن / ترا خوهند ز ایزد بدعوت و آئین
که تا بدولت و اقبال وجاه وحشمت تو / روند تا ز وطن چند بیوه و مسکین
بزیر سایهٔ عدل تو روزگار کشند / که عدل تست چو طوبی جهان چو خلد برین
همیشه تا چکد از ابر قطرهٔ باران / ز کف راد بر افشان بخلق در تمثین
زدست آنکه چو نسرین ولاله دارد رخ / بگیر جام و مئی نوش همچو ماه معین [1]
تو یار خلق خدائی خدای یار تو باد / بهر کجا که روی حافظ تو باد ومعین

در مدح گوید

ای بر تو ناروا بد مکاران / بر تو روان دعای نکوکاران
بیدار بخت نیك ترا ناید / حاجت پاسبانی بیداران
یزدانت کافرید نگه دارد / بی پاس و بی سپاس نگهداران
امروز در زمانه توئی مطلق / تیمار دار روز تیمار داران
با ما توئی بمصلحت عالم / از بهتری بسینه بیماران
الحق بزرگوار عطائی تو / زاینرو بیندگان و پرستاران
یك موی را که از سر تو ریزد / صدجان بهاست نزد خریداران
بر موی و بر تن تو بد اندیشی / دیوانگان کنند نه هشیاران
دولت سرای عمر عزیزت را / هستند جاه و دولت معماران

---

۱ ــ در نسخه ع ــ این بیت اضافه شده است:
بسان ابر و بکردار قطرهٔ باران / ز کف راد برافشان بخلق در ثمین

معمار نیك نیك همی داند		ما کاریگران نیك زبیکاران
گر بر کنند دروی و نگذارند		خاصه فرو برندهٔ دیواران
تو صاحبی و صاحب اقبالی		واعدات گشته صاحب ادباران
گشتند خصم جان تو مر مشتی		کم قیمتان و اندك مقداران
بر جان تو شده ستم اندیشان		بر جان خویش بوده ستمکاران
پنداشتند کار شود زین به		بیچارگان بعهده پنداران
زاری دهد خلاص گرفتاری		این طرفه زاری ز گرفتاران
با دولت تو سر بسری جستند		شاهان بگنج و جملهٔ سنجاران
برتوچگونه خیره شدندی پس		مشتی امیر کم شده هنجاران
کردند بر تو غدر ونشد رایج		وان غدر بازگشت بغداران
عیاری از گزاف همی جستند		تا یافتند ماتم عیاران
خونخوار خواستند شدند حاشا		خون ریخته شدند نه خونخواران
یزدان عزیز جان ترا روشن		دارد بسان سینهٔ ابراران
بر تو خدای روشن گردانید		اسرار مکر کردن مکاران
بر تو بسی کرامت حق دیدند		روشن دلان و صاحب اسراران
در هر رهی که چاره نداند کس		یاد تو است چاره بی چاران
اقبال و بخت و دولت یارندت[1]		بدراکجا هلند بتو یاران
از تو بدی نیامد وهم ناید		از بد شعار قوم جفاکاران
در شوره زار یأس فرو خشکید		تخم امید فرقه طراران[2]
جبار دست دادت در گیتی		تا بشکنی تو گردن جباران
دست عنایت تو بیندازد		بار گران ز پشت گرانباران
تیمار و غم مبادت تا باشی		تیمار دار یافته تیماران
تا برشکستگی ونگونساریست		زلفین لاله عارض دلداران[3]

۱ ــ درنسخه س ـ یار بادت . ۲ ــ این بیت درنسخه ع ـ و س ـ نیست .
۳ ــ درنسخه س ـ تابشکستگی و نگونساری		درزلف لاله عارض ورخساران

بادا رخ مؤالف جاه تو   با آب و رنگ لاله بکهساران
اعدای تو چو زلف بتان بر رخ   درهم‌شکسته‌گان ونگونساران
آنان‌که رخ ز امر تو بر تابند
موها شوند بر تنشان ماران

در مدح حمیدالدین

بدست خاطرمن‌داده شد عنان‌سخن   زمانه داد زبان مرا بیان سخن
بیان‌کنم صفت حسن آن‌کمان ابرو   اگر ببازوی طبع آیدم کمان سخن
سخن‌بلند به وراست چون‌بقامت او   نگه‌کنم همه بینم در او نشان سخن
چو بنگرم برخ چون‌گل شکفته او   ز طبع گل شکفانم بگلستان سخن
شود بنعت سرزلف ضیمران صفتش   ببوستان دلم رسته ضیمران سخن[1]
حدیث تنگ دهانش کنم که ازتنگی   کسی نیارد بردن بر او گمان سخن
بدان‌لبان‌طمع بوسه چون‌توان کردن   زکوچکی‌چونه بینم دراوتوان‌سخن
بخاطر آمد شکلی میان نازك او   ولی نگویم تا نگسلم میان سخن
من ونگارمن ازدو میان بدر نشویم   وی ازمیان نکوئی من‌ازمیان سخن
همه جهان سخن‌من‌شد ازنکوئی او   چگونه عرضه خوهم کرد برجهان‌سخن
حمید دین محمدکه جز مدایح او   هر آنچه گفته‌شودنیست‌جززیان‌سخن[2]
مکان و کان خرد جوهری‌نسب‌صدری   که جوهراست‌همه لفظاوزکان‌سخن
همه بجوهرکانی سخن خرد ز خرد   از آنکه‌کان خرد باشد ومکان‌سخن
بقهرمان سخن اطلس و قصب بخشد   چوعرضه‌کرد براونظم‌قهرمان سخن
بر آشکارسخن کس‌چنان‌نشد واقف   که او شدست بهروقت بر نهان سخن

۱ــ این بیت در نسخه ع و س نیست   ۲ــ در نسخه س جززبان سخن

بدیدهٔ خرد زود یـاب دیر نظر همی‌به‌بیند مغز اندر استخوان سخن
چنان‌بلند سخن مهتری که گرخواهد ببام عرش بر آید ز نردبـان سخن
بجای بـاران از ابر طبع در افشان در خوشاب چکاند ز ناودان سخن
بمـدح او و بپروردن چومن مـادح وراست دست سخاو مرا زبان سخن
کند بساط سخن طی بمدح اهل هنر چواو بگسترد ازفضل طیلسان سخن
سخن بحضرت او قیمتی گـران دارد دهـد بمزد سخن قیمت گران سخن
گه مجادله اندر صف نبرد نظر زند بسینه خصم اندرون سنان سخن
ز من نپرسی‌و گوئی سخن روان دارد روانی سخن او بود روان سخن
ایـا روان سخن در روانی سخنت بجان‌تو که درالفاظ تست جان سخن
بامتحان سخن‌از ردیف خودرا خواست بمدح صدر تو رفتم بامتحان سخن
بامتحان طبیعت نشایدم پذرفت[1] نهال مدح تو درصحن بوستان سخن
شنیده ایم کـه شاه سخن بود شاعر ازان کسان که زدستند داستان سخن
اگر درست شود شاهی سخن بر من بجنب تو نبوم جز کـه پاسبان سخن
سخنورانرا صاحبقران توئی بجهـان بتو تمام شود مـدت قران سخن
بر آسمان سخن پـایدار خورشیدی همه سلامت خورشید آسمان سخن
فزونتر استزمان سخن زهرچیزی فزوده بـاد زمـان تو از زمان سخن

همیشه تـا که سخن را بقا بود جاوید
بقای تو بجهان باد همچو آن سخن

---

۱ ـ در نسخه ع و س ـ نشاندم و پذرفت .

در مدح تاج الدین محمود

آب گل برد آنکـه دارد آتش عنبر دخان — خاك از آتش گلشن و باد از دخان عنبرفشان
گلشن عنبر فشان از باد و خاك آسان کند — آنکـه آب گل برد از آتش عنبر دخان
باد پیمودم که دارم آبروئی نزد دوست — آتش دل کرده در خاکستر سینهٔ نهان
خـاك پوش آتش دل بـرد سیلاب مژه — جان‌چه رنجانم که درتن باد پیمائی‌است جان
چون نهاد من زباد وخاك و آب و آتش است — بـاد و خاك و آب و آتش را نهـادم برمیان
گرم و سرد آتش و آب و غم تیمـار دوست — همچو باد آرم سبك گر همچو خاك آید گران
اندران موسم کـه گردد بـاد عنبر بیز خاك — آتش افروزد رخ لاله بـآب آسمان
عنبر آتش پرست دوست راند هم ببـاد — وز مژه بر خاك پایش ریزم آب ارغوان
دوست آب دیده نستاند بهـای خـاك پـای — زر آتشگون خوهد گوید پس از باد وزان
با وجود تاج دین محمود هم بخشد ز خاك — زر چون آتش بهای شعر چون آب روان
تـاج دین آن آب لطف خـاك علم باد دست — صدر آتش هست گردنکش گردون توان
آنکه بی آب دوانش خاك توران هست چون — مجمری بی عود و آتش کشتئی بی بادبان
آنکه پیش کلك او باشد چو پیش باد خاك — خنجر زهر آب داده نیزهٔ آتش سنان
وانکه ایزدز آب وخاك رأفت ورحمت سرشت — باد خلق او که بی آتش بود چون‌مشك‌وبان
باد خاك کوی او را گر دهد تحفه بآب — زر آتشگون بکف عبهر بر آید زابدان
باد پایش را سپهر آبگون از مـاه نو — نعل آتشگون نهـد بر خـاك پیمـای جهان
حاتم طائی ز بـاد بر واز خاك کرم — ز آتش دوزخ چو یاقوتست با آب روان
کلك او کز خاك رست و آب جوی فضل خورد — خاتم است از زور باد آتش فتددر نیستان[1]
باد رنگین کرد نام شعر آتش خاطری — خاك رنگین نام زر با آب تر این نام ازان
دست او دایم بآب روی آتش خاطران — خاك رنگین می سپارد باد رنگین بی نشان
خاك با زاری کند بی آب لهو انگیز زر — بـاد دستیها کند واتش زند در سوزیان

---

۱ ـ در نسخهٔ ع کلك او کز خاك رست و آب ازان ایمن بود — نی اگر در روز باد آتش فتد در نیستان

گر چه در خاك سمرقند آتش فتنه نشاند　　آب انصاف وی از باد هری دارد نشان
خاك وباد و آب و آتش گوهران بودندومن　　ساختم در سلك مدح او بحکم امتحان
نزد دانا خاك و باد و آب و آتش گوهرند　　تاج را زیبند و تاج ارزد بگوهر های کان
تـا بود دمسازی و الفت میان آب و خـاك　　تا بود بـا آب و آتش هم بر این آئین نشان
چشمه آب حیات دشمنانش خشك باد
خاك برسرباد در تن آتش اندرخانمان

در مدح فضل بن عمران

حکیم و کریم آمدند از دو عمران　　کلیـم خدا و کـریم خراسان
عنایت گر دین یزدان که در دین　　صلابت نماید چو موسی بن عمران
سرافراز فضل بن عمران که دارد　　بدست هنر عالم فضل عمران
بدانسان کجا ید بیضای موسی　　ورادست بیضاست در جود و احسان
چوموسی بن عمران بچوبی ز کلکی　　نماید بهر کار صد گونه برهان
بثعبان صفت کلك خود باز گیرد　　همه ساحـریهای ارباب دیوان
بود عامر ملك سلطان عالم　　چو آن هادم دار فرعون و هامان
ازوهست در دین فزونی و قوت　　وز آن بود در کفر سستی و نقصان
بیك سنگ بر ار چه موسی عصازد　　وزان شدروان چشمه ها در بیابان
چوفضل بن عمران بکاغذ برد کلك　　ز احسانش بـارد بصد شهر باران
اگر دین موسی قوی شد بموسی　　شد از فضل عمران قوی ملك سلطان
بآیین چودرمصر در عهد موسی[1]　　قوی گشت درعهد او دین و ایمان
ابا مجد اسلام کز تست خرم　　دل صد هزاران هزاران مسلمان
توئی سعد دولت توئی زین ملت　　توئی فخر امت توئی شمس کیهان
جهان سخاوت بتو گشت روشن　　سپهر کفایت بتو یافت دوران

۱ــ بآیین چو مصرست در عهد موسی .

از آنسان ترا همتی هست عالی — کـه زیر قدم بسپری فرق کیوان
وزانگونه رائی که مر مشتری را — بتدبیر زیر آری از چرخ گردان
ز مریخ سرکش کمین بندهٔ تـو — فروتر بود روز هیجا بمیدان
تو خورشید دادی که بر روی گیتی — ز نور تو شد ظلمت ظلم پنهان
نشاط زمیـن آرد از چرخ زهـره — که در بزم تو رود سازد بالحان
شود تیر گردون کماندار هر گه — بر آری قلم تیر وار از قلمدان
بهر ماه چون نعل زرین شود مه — ورا تا بمیدان کنی نعل یکران
کجا آتش خصم تو بر فروزد — شود آب انگشت در ماه آبان
بفصل دی از باد خلق خوش تو — بر آرد سر از خاك پژ مرده ریحان[1]
همی سر فرازی برین هفت اختر — همی کام رانی برین چار ارکان
تو دیگر جهانی بدین یکجهان در — که خواهی بدن هم جهان هم جهانبان
الا تا زمین و سپهرند دایـم — چو آسوده گوی و چو گردنده چوگان
بچوگان زلفین[2] مشکین دلبر — همی باز باگوی سیمین زنخدان
میاسای یکساعت از گوی بازی — ز آسایش این و از گردش آن

بچوگان دست اجل برده بادا
خبر حـاسدانت ز گوی گریبان

در مدح علی بن احمد

ای از کمال[3] قدر تو تیر اندر آسمان — وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال حلم تو اندر زمین نصیب — چون از کمال[4] قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر — نمرود کی کشیدی تیر انـدر آسمان

۱-در نسخه س - این بیت اضافه شده است:
زنیك اختری وز پیروز بختی — که در ذات تو آفریدست یزدان
۲-در نسخه س - بچوگان سر زلف . ۳ و ٤- نسخه س - ای از کمان - ت هم کمان و هم کمال نوشته شده.

درمهتری پدیـدی چون آفتاب و ماه / درروزروشن وشب تیر اندر آسمان
بـدر سپهر فخری و فرزند فخر دین / آن‌برزمین چوبدر منیراندر آسمان
همنام ابن‌عم پیمبر علی‌که بود / مـداح او سروش کبیر اندر آسمان
ای صدروسروری که نهد بخت‌مرترا / ازقـدر وجایگاه سریر اندر آسمان
تو در زمین نظیر نداری بمهتری / چونانکه آفتاب نظیر انـدر آسمان
خورشید وماه نوز جمال از تویافتند / کاین‌شد چوشاه و آن چو وزیراندرآسمان
سیر از نـه در موافقت رای تو کنند / هر هفت‌گم‌کنند مسیر اندر آسمان
کیوان‌که ازنحوست‌گردنده رای او / اهل زمین برند نفیر اندر آسمان[1]
گر مشتریست اختر بـدخواه جاه تو / اوسوی خود کشد بزفیر اندر آسمان
بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین / کان‌تیغ نیست‌رنگ پذیراندر آسمان
خورشید چون‌جمال‌تو بیندبجنب‌خود / گرددچوذره‌خواروحقیراندر آسمان
ناهید رود ساز بامید بزم تو / دارد بدست جام عصیر اندر آسمان
تا تیر و مه تفحص احوال‌تو کنند / مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان
هرشب‌که تو نشاط کنی عندلیب‌وار / سیارگان زنند صفیر اندر آسمان
تو باده برگرفته و ازدست مطربانت / افتاده نالهٔ بم و زیر اندر آسمان
تو برزمین نشسته و ازلطف خلق تو / افکنده بـاد بوی عبیر اندرآسمان
بر آسمـان نیلی گر بنگری بخشم / گردد پدید رنگ زریر اندرآسمان
تا روز حاسدان توگردد سیه چو قیر / بی‌شب رسد سیاهی قیر اندرآسمان
جزاززمین جود تو قسمت نکرده‌اند / نانی بنام هیچ فقیر اندر آسمان
حکم ازل چومائده دشمن ترا / لوزینه ساخته است بسیراندرآسمان
کوهان‌گاو روغن کرد است تا پزند / خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
تـف سعیر در نظر هیبت تـو است / چونانکه هست تف اثیراندرآسمان

۱ـ این بیت در نسخه ع و س اضافه شده است :
اسرارآسمان بضمیر تو ظاهراست / چون بنگری بچشم ضمیر اندرآسمان

هان تا مگر شعیر براقت شود شداست — امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی اگر برشود زچاه — بریان شود زتف سعیر اندر آسمان
مردی حکیم کرد مرا امتحان و گفت — ای کلك تو فکنده صریر اندر آسمان
شعری نبیر قافیه گو و اندرین ردیف — شعری نهاد مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم سپاس دارم و گویم چو بنگرم — نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان
تا قافیه نواله دهد از خمیر طبع[1] — بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان
هست آسمان چوسفره و خورشید همچو قرص — انجم چو کوزومه چو پنیر اندر آسمان
تا نیست انجم ومه و خورشید را مدام — از سیر برج برج گزیر اندر آسمان
سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و ماه — ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان

بادا بزیر سایهٔ بخت جوان تو
چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

در مدح احمد بن علی

شکسته زلفا عهد و وفای من مشکن — چو زلف خود مکن از بار هجر قامت من
چو من بدام هوای تو پای بسته شدم — مکش سر از من و مستان ز دست من دامن
ز دوستی بدل و دیده در نشاندمت — بدانکه زین دو پسندیده تر نبود وطن
از آب و آتش چشم و دلم رمیده شود — که آب و آتش من دوست داند از دشمن
از آتش دل من بوی ده چو مشك تبت — وز آب دیدهٔ من تازه شو چو سرو و چمن
چو سرو و ماه خرامان یکی بنزد من آی — که ماه و سرو منی مشك زلف و سیم بدن
بتی پری رخ و آهن دلی و بی رخ تو — چنین پری زده کردار شیفته است شمن
بمن نمای رخ و اندکی بمن ده دل — که با پری زده دارند اندکی آهن
شکار جان مرا در کمان ابروی تو — پس[2] آن دو نرگس هشیار مست ناوك زن

۱ــ نسخه س ـ تا قافیت زبانه دهد از طریق طبع ـ درنسخه ع زوانه و نواله هردو نوشته شده است.

۲ــ نسخه س ـ پس از .

نهاده بر رخ چون گل چو چنگ شاهین چیست | ز عنبر آن خط مرغول تیره و روشن
چنان که خط ولی نعمت کریم منست | نبشته از قلمی هم فصیح و هم الکن
نصیر دین شرف‌الدوله احمد بن علی | سر معالی عین الکفات صدر زمن
سری که اهل قلم پیش او قلم کردار | همیشه بسته میانندی و گشاده دهن
بفر دولت و اقبال صاحب عادل | مثال او را رامست گنبد توسن
رهین منت خود کرد خلق عالم را | برای روشن و کف جواد و خلق حسن
خدای دادش اندر امان زچشم بدان | که خلق راست زهر بد سرای او مأمن
ایا متین بتو بنیاد ملك خسرو شرق | و یا قوی بتو پشت و پناه دین و سنن
تو تا پدید شدی در زمانه پنهان شد | زباز[1] عدل تو سیمرغ و از ظالم وفتن
زبوی خلق تو شد دیده خرد بینا | چو چشم مرسل کنعان ز بوی پیراهن
ز هر بدی دل نیك اعتقاد تو خالیست | بران قیاس که خالی است خلد از اهریمن
یقین شداست همه خلق را که نیست چو تو | ستوده سیرت ونیك اعتقاد و نیکو ظن
سخا نمای ترا از تو کس و سخندان تر | پدید ناید در عالم سخا و سخن
نه در سخن زکسی جوئی آبروی و ریا | نه در سخا بکسی در وزی تو باد منن
پر است در تن تو فضل ومردمی و خرد | چو بوی در گل سوری و رنگ در روین
بکین و مهر تو اندر نهاد دست زمان | یکی مرارت حنظل یکی حلاوت من
از آنکه بر همه عالم شعاع دولت تو | چو آفتاب در آید زهر در و روزن
ز بهر زادن اقبال تست تا محشر | شب سیاه بروز سپید آبستن
تو در عجم بکفایت بدان صفت مثلی | که در عرب بشجاعت ز بیرو بوالمعجن
بنوك کلك تو اندرزبس سیاست و سهم | سنان رستم زالست و خنجر بیژن
بزیر سایهٔ کلکبی که خامهٔ تو شود | شکن شکن شود ازبیم شیر خصم شکن
تو آفتابی و خصم تو در مقابل تو | ضعیف حالتراست از چراغ بی روغن

۱- در نسخه ع ز بأس .

چو شمع اگر بفروزد عدوت راسروکار ز روز کوری در کار سر کند همه تن
کسی که بادهٔ کین تو نوش خواهد کرد ز شور بختی‌دردی خورد هم از سردن
کسی که با تو بدندان زنی برون آید بود زمانه مراو را بقهر دندان کن
مخالفان تو از چرخ آسیا کردار درست ناید یك تن چو ز اسیا ارزن
موافقان ترا روزگار دولت تو بشاد کامی بر فرق سر نهد گرزن
جهان بروی تو گر سوزنی نخواهددید خلیده بادا در چشم روشنش سوزن
همیشه تا بنوشتن عنا بود چو غنا بران قیاس که باشد محن بسان مجن
تن ترا محن از حفظ ایزدی بادا
غنا ترا و حسود ترا عنا و محن

در مدح نصیرالدین احمد

ماه معظم آمد با فر و آفرین با عفو و فضل و مغفرت عالم آفرین
ماهی‌است‌این کز آمدن‌او خجستگی‌است بادا خجسته آمدنش برنصیر دین
والا نصیر دین شرف و دولت رفیع احمد که آفریده شد از حمد و آفرین
عین الکفات آنکه نگهدار کار ملك هست او بعین روشن و دیدار دور بین
آزاده ای بجود و سخا گشته بی نظیر فرزانه ای بذهن و ذکا گشته بی قرین
صدری که هفتمین فلك از قدر و همتش شد زیر دست چونکه بهفتم فلك زمین
همچون زمین‌که باشد در سایهٔ فلك باشد فلك مر او را در سایهٔ نگین
جز با سخا برون ننهد پا از آستان جز با عطا برون نکند دست از آستین
آزادگی بطینت او درسرشته شد آنگه‌که آفریده شد آدم ز آب و طین
ای ملك شاه شرق بفرهنگ و فضل تو با فر ملك شاه فریدون آبتین
کار رعیت و حشم پادشاه را تدبیر تو صواب بود رای تو متین
خطی‌که توکشی همه ارکان ملك را رائی است‌مستقیم و سبیلی است مستبین
صاحب‌که برگزیدهٔ سلطان عالم است او مر ترا ز عالمیان کرد برگزین

چون نزد خود مکین وامین یافت مرترا — نزدیك پادشاه مکین گردد و امین
آزادگان بطوع مر او را شده رهی — فرزانگان بطبع مر اورا شده رهین[1]
چون آفتاب چرخ که روشن کند جهان — روشن شد از کفایت اوملك شرق‌وچین
تیره دوات او رخ کلکت کند منیر
کلك نزار او تن دولت کند سمین

درمدح شرف الدوله احمد

ای قد تو سیمین صنوبر من — رخسارتو خورشید از مهرمن
خال و خط تو دام و دانه من — چشم ولب تو خصم وداور من
مژگان‌توصف‌صف کمانکش‌من — زلفین تو نه نه ز ره[2] و رمن
خیل و حشم عشق جمع کرده — انگیخته برفتنه در سرمن
آراسته من لشگر صبوری — کامد حشم عشق بر سر من
ای دولب توهمچونوش وشکر — مینوش حدیث چو شکر من
برطلعت خورشید پیکر تو — شد فتنه ذره ذره پیکر من
بی قامت سیمین صنوبر تست — چون فال خمیده صنوبر من[3]
روزی که نباشم مجاور تو — اندوه تو باشد مجاور من
عنبر سر زلفین حلقه تو — مجمر دل پر تفته آذر من
بوی همه عالم ز عنبر تو — سوز همه گیتی ز مجمر من
آنزلف گره گیر عنبرینت — در گردن دل است چنبر من
زان بوی خوش‌آید چومدح خوانم — در صدر خداوند مهتر من
صدری که چو گویم حدیث‌خلقش — مشکین گردد دم بحنجر من
جز مدح او عطر بیز ثنائی — نی در دل و طبع معطر من
از مدحت او نافه هاگشاید — راوی زورقهای دفتر من

۱- در نسخه س این بیت نوشته نشده است .
۲- نه نه زره درمن . ۳- این بیت درنسخه ع نیست .

جـز لؤلؤ منظوم شکر او نی — در سینهٔ چون درج گوهر من
دهقان احمد آنکـه دایم — جز خدمت او نیست درخور من
والاشرف الدوله کاو نصیر است — در دین خـدا و پیمبر من
صدری که خطابش بود ز صاحب — کای داور من برادر من
محمود شهنشاه شرق گوید — تیز از قلم اوست خنجر من
ای بنده نوازی که جز بتو نیست — امروز بهر وقت مفخر من
تـا چاکر درگاه تو شدستم — شد دولت پیروز چاکر من
چون روی بدرگاه تو نهادم — اقبال نهد روی بر در من
هر گه کـه ثنای تو گفت خواهم — گردد سخن ثناگر من
گر نعمت ممدوح پرورد طبع — شد نعمت تو طبع پرور من
ور همت مخدوم گسترد نام — شد همت تو نام گستر من
جاوید نه غم خورم که جودت خورد — جاوید غم پوشش و خور من
شاه سخنم کرد مدحت تو — دستار تو شد تاج و افسر من
میران سخن طاعت من آرند — چو تاج تو بینند بر سر من
بالین منست آستانـه تو — وز خاك در تست بستر من
برمادر من آفرین که مهر ست — با شیر بمن داد مـادر من
با مدح تو همبرم همیشه — تا دم بجهانست همبر من
آنی که فلك گفت سعد بادا — در تو نظر هفت اختر من
وآنی که زمین گفت باد نافذ — فرمان تو بی هفت کشور[1] من
من بر تو به نیکی کنم دعائی — کاین هست میل میسر من[2]
بادا همه عالم مسخر تو — چونانکه سخن شد مسخر من

ایزد بـدهادت[3] صلاح دو جهان
این است دعای قکوتر من

---

۱ - ازاین بیت ببعد در نسخهٔ ع نیامده است. ۲ - در نسخهٔ س - سهل ومیسر من ۳ - نسخهٔ س ایزد بدهاد

در مدح نصیر الدین احمد

خورشید نوربخش چو رای نصیر الدین — آمد بسوی برج حمل روشن و مبین
از نور فر او رخ بستان و باغ شد — آراسته چو سیرت وطبع نصیر دین
از کف آن بزرگ بیاموخت ابر جود — بگشاد بر جهان صدف لؤلؤ ثمین
وز خلق آن کریم صبا یافت بهره‌ای — در بوستان پدید سمن گشت و یاسمین
در باغ رسم بزم ورا دید شاخسار — چون دست او فشاند زر و نقره بر زمین
چون دشمنانش ابر بگرید زمان زمان — چون حاسدانش رعد کند ناله وانین
اندر میان گریه ابر و خروش رعد — چون ناصحانش برق بخندد بآن و این
در باغ سبزی سر او خواست شاخ بند — شد سبز ومشکبوی چو گیسوی حور عین
بی آفرین سرائی بلبل بهار و باغ — پدرام نیست گرچه چمن شد بهار چین
در باغ بلبلان شده‌اند آفرین سرای — تا بر نصیردین بسرایند آفرین
ای در سرشت عالمیان آفرین تو — وز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
زیر نگین تست همه ملك پادشاه — ملك از تو قدر یافته چون خاتم از نگین
کس نیست همنشین تو در صدر مهتری — و اقبال و دولتند بصدر تو همنشین
وز سروران ملك قرین تو نیست کس — زین روی بخت نیك تو با تو بود قرین
جز نیك نیست در تو گمان جهانیان — بر تو بنیك باد گمانها شده یقین
شد کعبه آستان تو کازادگان بطبع — سایند بر ستانه درگاه تو جبین
آزادگان ز بنده نوازی که در تو هست — کردند بندگیت بر آزادگی گزین
خاك در تو سرمه بینائی آن کند — کور ادلیست روشن و دانا ودور بین
بر پای خویش بند کند خانهٔ رکاب — آنکس که بر تو تیر گشاد از کمان کین
پیش کمینه بندهٔ تو بندگی کند — هر کس که بنده وار برون آید از کمین
با دولت تو هست فلکرا یمین چنانك — ار بشکنی فلکرا او نشکند یمین

---

۱ — نسخهٔ ع - از نور وفر او .

وزعون کردگارجهان همچودوملك	یسراست بر یسار تو ویمن بر یمین
حفظ و عنایت فلکی نایدت بکار	چون کردگار هست ترا حافظ ومعین
تا از سر شك ابر بر آید بنو بهار	در باغو راغ سبزه ولاله زروی وطین
چون لاله بادو سبزه دو رخسارو فرق تو	طبع توشاد و طبع بداندیش توحزین
چون لاله بـاد خصم تو و باده باد لعل
دردست ساقئی زرخش لاله شرمگین

درمدح امین الدین محمد

ای دولب تو بستدای دورخ تو نسرین	نسرین تو پر سنبل در بسد تو پروین
هستم ز دل و دیده‌ای به زدل و دیده	بیچـارهٔ آن بسدّ نظارهٔ آن نسرین
ای ترك بدیع آئین عشقم توشد آئینم	کان سلسلهٔ مشکین بر ماه زند آیین[1]
تا سلسلهٔ مشکین آذین زده‌ای بر مه	دیوانگی ومستی گشته است مـرا آیین
شیرین لب خود پیشم برخنده چو بگشائی	خسروشمرم خودراچونانکه ترا شیرین
شد تلخی و شیرینی اندر لب تو مضمر	تلخست گه پاسخ چون بوسه دهد شیرین
بر روی دلارایت فتنه است بجان و دل	آنکس که بت آراید دربتکده‌های چین
هرگز شمنان چین باشند چو ما از تو	از روی تبان خود درهر نظری گلچین[2]
برصید دل عاشق شاهین صفتی مایل	در راست روی باتو دارد صفت شاهین[3]
شاهین ترازو شدگوئی دل مخدومت	یکسرمرغ ابی[4] یکسرغم من شاهین[5]
مخدوم هنرمندان کاهل هنر و دانش	یابند ازو احسان گویند براو تحسین
همنام رسول‌الله کز امت همنامش	بی منت او یکتن کردن نتوان تعیین
رادی که سرشته شد در طینت اورادی	آنگاه که آدم را ایزد بسرشت ازطین

---

۱ - نسخه ع وس - کان‌سلسله میکون (س - مسکون) برماه زدی آئین. ۲ - در نسخه‌س نیست .
۳ - در نسخه‌ع این بیت اضافه شده است :
شاهین چه خطردارد شهباز بود صیدت	در دام هوای تو شد صید امین دین
٤ - نسخه‌س - یکسر غم مرغ آبی . ٥ - این بیت درنسخه‌ع نیست

اندرعمل تکسین عیار بك غازی بندند میان پیشش صدغازی وصدتکین
پشت سپه توران عیار بگ پر دل مردی که بود تنها صدر ستم روزکین
تانایب او باشد در دولت او ساکن ملك همه گیتی‌را از فتنه دهد تسکین
اندرحق او نایب عیاربگ آن خواهد تاچاکر او باشد فرماندهٔ قسطنطین
ای به بهنرمندی از صاحب و ازصابی وی مه بجوانمردی از حاتم واز افشین
در حالت تو ز اول بدهمت تـوعالـی وز همت تو بر شد جاه تو بعلیین
از فضل وهنرهستی در علم‌وعمل کامل کز علم همی گردد چشم عملت ره بین
شادند بجاه تو هم عاقل و هم عالم عاقل زتو با حرمت عالم ز تو باتمکین
شد دیدهٔ دولت را در تو نظری صادق کز دولت‌تو گشتند احباب تودولت‌بین
خلقی ز تو دولت‌کین گشتند و بیك‌ذره از دولت توکم نی هم فضل‌اله است این
ازمهرو هوای تو پر است همه دلها[1] زیرا که دلی داری خالی ز جفا و کین
تلقین ز خرد داری با خلق نکوکاری هرگز نپذیرفتی از کس ببدی تلقین
تا آفت چشم بد در تو نرسد خلقی بگشاده زبان بینم در دعوت ودر آمین
چون درتو سراج‌الدین نیکونگردباشی ازچشم بدان ایمن‌اندرهمه وقت وحین
تا بر فلك نیلی سال ومه و روز و شب از مهر ومه و انجم خوبی بود و تزیین
با زینت وفربادت روزوشب وسال‌ومه
سعد فلکت همدم تا دامن یوم الدین

درمدح افتخارالدین عمر[2]

آمد خجسته موسم قربان بمهرگان خون‌ریزاین بهم شد با برگ ریز آن
بـا مهرگان چونیك فتـاد اتفاق عید خونریزوبرگ ریزپدید آمد ازمیان
خونریزی ازخلاف بدی‌پیش‌ازین‌چرا خونریزی ازموافقت آمد بدین زمان
آمدخزان وخون عروسان‌باغ‌ریخت زان تـاکند موافقت عید را بیان

۱ - درنسخه س - از درد جفای تو خالیست همه دلها ۲ - این قصیده در نسخه س نیست -

خونریز این بسازد برگ‌وهوای بزم　　خون‌ریز آن بسازد برگ و نهادخوان
خون ریز این قنینهٔ می را گران کند　　خونریز آن ترازوی طاعت کند گران
اندر میان بـاغ چو بگذشت نوبهار　　کم گشت ارغوان تر و تازه نـاگهان
چون ارغوان ز باغ نهان کرد روی خویش　　شدبرگ هردرخت‌زغم‌همچوزعفران
عید و خزان موافق یکدیگر آمدند　　خلقند از موافقت هر دو شادمان
عید و خزان ز خلق بسی‌شادمانترند　　از افتخار دین نبی صدر خاندان
فرزانـه سید اجل مرتضی رضا　　کاولاد مرتضی و رضا راست پهلوان
سلطان کامران شد بر ملکت هنر　　از تربیت نمودن سلطان کامران
فرزندشمس‌دین‌عمر آن کزجمال‌خود　　چون‌شمس آسمان‌فکند نوربرجهان
از آسمان بقدر و بهمت رفیعتر　　پاکیزه تر باصل ونسب زاب آسمان
ازشمس دین چه آید جزافتخار دین　　لابد که باز باز پراند ز آشیان
از اصل‌نیك هیچ‌عجب‌نیست‌فرع نیك　　باشد پسرچنین چوپدرباشدآنچنان
ای صدرخاندان نبوت چوباب‌خویش　　خورشید اقربا شدی وفخر دودمـان
درتویقین‌شد است گمانهای‌شمس‌دین　　فرزند شمس دینی ازیرا تو بی‌گمان
از جود بی نهایت و از فضل بی‌قیاس　　محبوب هردلی تو و مذکور هر زبان
آن با هنر توئی که زهر دانشی ذات　　آراسته است همچوبهر نعمتی جنان
بر خاطر گشاده و روشن ضمیر تو　　پوشیده نیست سری جز سر غیبدان
اندر سر مروت بایسته ای چو چشم　　وندرتن فتوت شایسته ای چو جان
از کلك تو بگاه کفایت جهـان شود　　تیرفلك ز شرم چو تیر توازکمان
ساحر نئی وجد تو ساحر نبود چون　　تو ساحری نمائی از کلك و از بنان
تا جاودان بیاید سالی و بگذرد　　آید دو بار عید و یکی بار مهرگان
هر مهرگان و عیدکه آید بخرمی　　خوش‌بگذران بدولت‌واقبال‌جاودان

بی‌برگ بادخصم‌توچون‌درخزان‌درخت
جون‌گوسپند عید فـدای توکرده جان

در مدح علاءالدین محمد[1]

هوای آل نبی را دل منست وطن — دمی مباد که بی این هوا بود دل من
غلام دشمن خویشم بدین هوا که مراست — اگر بطعنه هوا دار خواندم دشمن
درین هوا که منم رنگ و بوی بدعت نیست — که این هوا همه عین شریعت است و سنن
نه این هوا چو هوائی است تیره و تاری — که این هوا چو هوائیست صافی و روشن
من از هوای جگر گوشگان پیغمبر — نه بر کنم دل تا جان بود موافق تن
همه هوای من آنست تا شود ماهر — بمدح آل نبی طبع من بنظم سخن
مرا فصاحت حسان و من بر آل نبی — ثنا بگویم چه من فصیح وچه الکن
ازان چه به که مزین شود مرا دیوان — بمدح عترت کرار شیر شیراوژن
مرا رضای عمر سیر اجل سعید — که شاه آل حسن بود وفخر آل زمن[2]
اجل میر خراسان که نام او سمر است — بنیکوئی بعراق و حجاز وشام و یمن
اگر زبان خود از یاد او فرو بندم — بگوش من مرسادا حدیث من ز دهن
زشاه آل حسن سید اجل چو مرا — فراق داد جفای زمانهٔ ریمن
کمر بخدمت شاه حسینیان بندم — که در پناه ویند اهل بیت آل حسن
علاء دین پسر سید اجل حیدر — که شاه حیدر زور است روز جنگ و فتن
محمدی که محمد که مفخر رسل است — کند تفاخر ازو روز حشر پاداشن
گزیده‌ای که همه قول او ست مستحکم — ستوده‌ای که همه فعل او ست مستحسن
میان عترت و اولاد مرتضی و نبی — چو بدر باشد بر آسمان میان پرن
میان انجمن سروران روی زمین — چو سرو باشد در بوستان میان چمن
بزرگواری آزاده‌ای که در گیتی — ز بار منتش آزاد نیست یك گردن
زبوی خلقش ورد و سمن دمد در حال — زخار خارا اندر مه دی و بهمن
دم منازع اوزین بود چو بهمن و دی — رخ متابع اوزان بود چو ورد و سمن
بابر بهمن ماند کفش اگر بارد — ز ابر بهمن زر عیار و در عدن
ایا سپهر معالی و صدر آل علی — تراست خلق و خصال علی بسر و علن

---

۱ - این قصیده در نسخهٔ س دیده نشد ۲ - در نسخهٔ ع - فخر اهل زمن

تو آن عدیم همالی که نیست در عالم   همالت از همه آل پیمبر ذوالمن
دلی که مهر و هوای تو اندر آن دل نیست   در او چه دین خدای و چه کیش اهریمن
گر آستان تو بالین سر کنم ز شرف   رسد بگنبد پیروزه گون بی روزن
ز دور گنبد پیروزه رنگ تا باشد   شب سیاه بروز سپید آبستن
شب بقای ترا باد روز دولت و عزّ
شب بقای حسود تو روز ذل و محن

در مدح ناصر الدین محمد بن احمد[1]

هست قد یار من سرو خرامان در چمن   بر سر سرو خرامان ماه تابان را وطن
بلکه خد و قد آن زیبا صنم را بنده‌ام   ماه تابان بر فلك سرو خرامان در چمن
نارون بالابتی بر نارون خورشید و ماه   نار وان لب لعبتی در نار وان شهد و لبن
در کنار من بود تا در کنار من بود   شهد و شیر و نار وان و ماه و مهر و نارون
اهرمن زلفی که دارد دین یزدان بر دو رخ   دین یزدان را بیاراید بکفر اهرمن
برهمن پیش صنم خود را بآتش برنهد   عشق آن دلبر صنم گشت و دل من برهمن
تا نهان شد یوسف چاهی نگارین مرا   یوسف اندر روی پیدا گشت و چاه اندر ذقن
در غم آن لعبت یوسف جمال چه زنخ   شد دلم درمانده چون یوسف بچاه بی رسن
همچو کز خورشید مشرق سایه دامن در کشد   دامن از من در کشد آن ماه یغما و ختن
زلف بی آرام او پیرایهٔ مهر است و ماه   چشم خون آشام او سرمایهٔ سحر است و فن
کی بود کز زلف او آنسان که قطران فال رد   مشك پیمایم ز کیل و غالیه بخشم بمن[2]
هست بوی زلف او خوشتر از آن کاندر بهار   بر وزد باد سحر بر تازه برگ یاسمن
هست بوی زلفش از خلق خوش میر جلیل   ناصر الدین خسرو آل نبی و بوالحسن
آن محمد ابن احمد ابن احمد کز شرف   عالم حمد است و خلق اوست محمود و حسن

---

۱ ــ این قصیده در نسخهٔ س دیده نشد. ۲ ــ در نسخه ع ـ بکیل و غالیه سنجم من.

آنکه تا اندرجهان دینارو تیغ آمدپدید | در جهان نامد چنو دینار بخش و تیغ زن
تا کند آزادگانرا بنده احسان خویش | رادی و آزادگی دارد ره و رسم و سنن
تا عقاب عدل او اندر هوا پرواز کرد | از جهان سیمرغ وار آواره شد ظلم وفتن
در میان آتش کین روز حرب و کار زار | خصم او چون مرغ باشد رمح او چون بابزن
چون ز بازو سیف جان انجام را بالا کند[1] | پیش او صد خصم باشد همچو سیف ذوالیزن
مجلس آراید ببزم ولشکر آراید برزم | گشته اهل مجلس ولشکر بدو برمفتتن
درجهان تا مجلس و لشکر پدیدار آمده است | مجلس آرائی نیاید همچو او لشکر شکن
ای خداوندی که اندر جملهٔ روی زمین | دوست انگیزی نیامد همچو او دشمن فکن
دوستان و دشمنان دولت و جاه ترا | حلم و خشم تست باغ دولت وداغ محن
مر بنات النعش را ماند سخن درطبع مرد | از برای مدح تو آید فراهم چون پرن
زانکه در سر و علن داری سخندانرا عزیز | گردد اندر مدح تو سر سخندانان علن
عنصری بایستی اندر مجلس تو شعر گوی | من که باشم درجهان یا خود چه باشد شعر من
بس فروتن سروری یا خویشتن بین مهتری | سرور اهل زمینی مهتر اهل زمن
تلخی گوش از شنیدن مدح تو گردد عسل | صف دندان گاه گفتن رشتهٔ در عدن
گر نه از بهر شنود و گفت مدح تو بدی | آدمی را نافریدی ذوالمنن گوش و دهن
طبع من گنج گهر بگشاید اندر مدح تو | گنج گوهر را نباشد هر قبول تو سمن
از قبول خدمت تو سر فرازم چون سپهر | خویش گردم باطرب هنگامه گردم باشجن
آفتاب دولت تو گر بتابد بر سرم | چون درخت بـارور گردم من ازجان وزتن

تا قیام الساعه در اقبال ودر دولت بود
هر که اندر سایه تو ساعتی گیرد سکن

۱ – در نسخه ع – جان انجام در بالا کند.

درمدح وزیر صدرالدین[1]

ز اقبال بر کمال شهنشاه‌شرق‌وچین
زینت گرفت‌صدر وزارت بصدر دین

صدری که دین پاك محمدبنام‌اوست
محمود بودوهست وبودتابیوم دین

صدری که‌اوست واسطه عقداهل‌فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین

هر جوهری که‌لفظوی آردزکان‌طبع
زان جوهر است خاتم اقبال رانگین

سلك‌جواهر است‌خط جانفزای صدر
چون‌صدرجوهری‌بود آری بودچنین

تشبیه صدرونامه و توقیع‌وکلك‌صدر
زلف مسلسل‌است‌وبنا گوش‌حورعین

شاگرد پیشه‌گان‌و خریطه کشان‌وی
استادکار تیر سپهرند بر زمین

از آفرین سرشت ورالطف کردگار
آنگه‌که آفریده شد آدم‌ز آب‌وطین

درمدح او بود سخن آفرین سرای
ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین

هر کس که آفرین توگوید بصدزبان
از صد زبان‌بگوش وی آرند آفرین

نی از کبارد هرکسی مر ترا نظیر
نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین

آبستن است کلك تو اندر بنان تو
کز سیر او بنات هنر زاید وبنین

تدبیر تست بسته گشاینده آنچنانك
سد سکندری نبود پیش او متین

شیرینی عبارت تو اهل فضل را
در گوش‌خوشتراست‌که‌در کام‌انگبین

گر بر درخت مازو بلبل زلفظ تو
انشاکند نوا و صفیری زند حزین

نبود عجب که مازوی بیمغز بی مزه
یابد از آن نوا مزه ومغز همچوتین

دستور شاه شرقی و بر آسمان‌فضل
چون صبح‌صادقی ید بیضا درآستین

گیتی بنور عدل شه آراسته شود
خورشید فضل‌تو چو شودظاهرومبین

در توچوظن‌خلق‌بنیکی است‌نیك‌باش
تادر تو ظن خلق بنیکی شود یقین

شد پیش مهر امر تو دلهای‌خلق موم
آن کن‌که مهر مهر پذیردنه‌مهر کین

---

۱ ــ این قصیده درنسخه س ـ دیده نشد .

تا آفتاب شاه نجومست و مه وزیر وز هردو دورچرخ‌شهور آردوسنین
آن اشهر سنین عدد عمر شاه باد
تو ماه‌صدر بادی وشاه آفتاب‌دین

درمدح حسام‌الدین[1]

سران ملك سمرقند را چوتن‌را جان جمال داده سپه پهلوان ترکستان
حسام‌دین که بهیجا حسام قاطع او کند دو نیمه عدو را ز فرق تا بمیان
چنان دو نیمه کندخصم‌را که نیم ازنیم بذره‌ای نپذیرد زیاده و نقصان
چو بربراق‌سبك سیر او بگاه بزد عنان‌سبك‌شود‌اندر تك ورکاب گران
سبك چنانکه بمنقار دانه چیند مرغ سنانش چیند مرد مبارز از میدان
شود سنانش چون‌با بزن‌ز آتش‌حرب بجای مرغ مبارز در او شده گردان
بشست‌و قبضهٔ او بر کمان‌و‌تیرفلك شوند فتنه چو گیرد بدست‌تیر و کمان
کجا دو تیر گشایدگه نشانه زدن بود بحکم ز سوفار این نشانهٔ آن
برزمگه زصریر کمان کشیدن او بگوش خصم رسد کل من‌علیها فان
اگر برستم دستان ورا قیاس کنم قیاس راست نیاید برستم دستان
از آنکه رستم‌دستان‌بدست‌مردم کرد گهی مبارزت وگه بحیلت و دستان
همه مبارزت او بدست مردی اوست چنان شناس‌مرانرا وراچنین‌میدان
بهیبت از در جنیانج تا بچین‌نگرد شود ز زلزله ازتنگ ما نوی ویران
بپشت آینهٔ چین بر آرزوی مثل نهاد و هیئت جنبان چنان‌کنندنشان
بروی آینه بر شاه چین نگه‌نکند زپشت آینه ناخواسته پناه‌و امان
ایا پناه همه خلق زیر رایت تو ز شیر رایت تو شیر آسمان‌بفسفان
ز شرم‌رای تو در وقت نیمروز شود چو سایه از پس دیوار آفتاب نهان
بنور رای خود ار بنگری توانی دید همه نهان جهانرا به پیش دیده عیان

۱ – این قصیده درنسخه س ـ دیده نشد .

مهابت‌تو بیك دم جهان‌خراب کند / مواهب تو خراب جهان‌کند عمران
جهان اگر نرود بر مراد تو یکدم / بقهر نام جهانی بیفکنی ز جهان
نهاد قلعهٔ جیتانج[1] تو بعقل تو است[2] / چنانکه شهر مداین بعدل نوشروان
در آن‌دیار و نواحی ز بس‌سیاست‌تو / پناه گرگ بود زیر پوستین شبان
بروز بزم زکف تو زرچنان بارد / که از شجر ورق زر نشان‌ز بادخزان
همیشه بزم تو بادا چو بوستان‌بهار / پر از گل طرب و بلبل مدایح‌خوان
مراد تو ز جهـان‌چیست آن‌محصل‌باد
هر آنچه داری‌کام و هوا مباد جز آن

در مدح فخر الدین احمد[3]

سپاس از خداوند بیمثل‌و بیچون / که با طالع‌سعد وبا بخت میمون
خداوند را دیدم و روز برمن / بدیدار میمون او شد همایون
اجل فخر دین احمد آن‌صدر دنیا / که‌با قدر والاش گردون بود دون
بجز بر مراد دل او نباشد / نه سیر کواکب نه دوران گردون
بعالم کس از امر او سر نتابد / جز آن‌کاید از عالم‌عقل بیرون
دل و جان دولت بر وهست عاشق / چو بر روی‌لیلی دل وجان‌مجنون
همه خلق مفتون نازند و نزهت / بر او ناز و نزهت‌همه‌ساله مفتون
ایا صدر دنیا که ارباب دین را / چو دینست‌مهرتو در سینه‌مخزون
هر آندل‌که مهر ترا شد خزانه / ز مخزون‌خود شادباشدنه‌محزون
ثنای توفرض است بر اهل‌حکمت / که بارند در مدح تو درمکنون
من آن در حکمت ندارم مهیا / که‌عرضه‌دهم برتوهزمان دگرگون
توانم که در رشتهٔ مدحت‌آرم / بصدر تو خس مهره‌ای‌چندموزون

۱- نسخهٔ ع - جیناج . ۲- در نسخهٔ ع- بعقل و بعدل هردو نوشته شده‌است. ۳- این قصیده در نسخه س - دیده نشد .

ثنای تو طبع از بدیها بشوید بدانسان که جامه بشوید بصابون
ثنای تو ناگفته غبنی است فاحش مبادا ثنا گوی صدر تو مغبون
دل حاسدانت شود خون‌زحسرت چو آید بر ایشان ز قهرت‌شبیخون
شبیخون قهر تو که بر ندارد که از سهم بیم تو خارا شود خون
دل حاسدانت ز احسان‌و برت بدست هوای تو گشته‌است‌مرهون
کریمانه بخشی و منت نخواهی عطای کریمان بود غیر ممنون
بهامون‌همی‌تاددان‌را بود جا
عمارات‌اعدای تو باد هامون[1]

درمدح عین‌الدهاقین احمدبن‌علی [2]

ایا فراق تودردی که وصل تودرمان بکوی وصل سرای فراق را دربان
فراق روی تودردی فکنده بردل من که جز بدست وصال تو نیستش درمان
مرا زوصل توهجر آمد و بهجرتووصل بهم بدل‌شده باداین‌وصال واین هجران
فراق ووصل تووصل وفراق من جستند که دادشان بسوی توچنین درست‌نشان
تو دورازمن وغمهای تو بمن نزدیك توشاد بی من و من بی توباغم و پژمان
ز فرقت لب مرجان شکر آگینت بجان رسیدم کار وبلب رسیدم جان
چوشکرم بگداز اندر آب دیده خویش چگونه آبی آبی بگونهٔ مرجان
نشاط دیدن روی تو باشدم یکروی دگر مدایح خوانم بمجلس دهقان
تن مکارم واحسان وجود ومایه فضل ستوده عین دهاقین و مفخرا عیان
ستوده شان و نکوسیرت احمدبن علی که چون علی‌است بسیرت چو احمدست بشان
بشان وسیرت و آیین مردمی کردن همه جهانرا دعویست مرور ابرهان
ورا خدای جهان‌گوئی از عدم بوجود بجود و مردمی‌آورد نزد خلق‌جهان
بهیچ نوع زانواع جود و فضل وهنر کزان ستایش و آرایش است برانسان

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع ــ دیده نشد . ۲ ــ این قصیده در نسخه س‌دیده نشد .

بصد هزار یك او بصدهزاران سال — پدید نارد افلاك و انجم وارکان
سران همه صد فند اوست همچولؤلؤ بر — مهان همه خزفند اوست همچو گوهرکان
وی آفتاب کمالست برسپهر شرف — که بی کسوف وزوالست و آفت و نقصان
ویست در سر جاه و خطر بسان خرد[1] — وی است درتن فضل و هنربجای روان
نیافرید ملك همچنو بسیصد قرن — نیاورید فلك همچنو بصد دوران
عنان مرکب انعامش از برگردون — طناب رایت اقبالش از بر کیوان
مدیح او نتوانم تمام گفتن اگر — مرا بشاعری اندر چو عنصریست توان
بیك زبان نتوانم بکام خویش رسید — اگربرآید برکام من هزار زبان
بهرستایش کورا تمام بستانم — ازان ستوده فزونتر بود بصد چندان
ستوده شعر من آمد بمدح مجلس او — چو در محمد مختار گفتهٔ حسان
ایا رونده بکاشان بگیر مدحت من — بهرکجا که خداوند من بود برسان
زمین ببوس ویکی خدمتی نخست ازمن — بر او بی ده وگو این قصیده رابرخوان
بگوی (که سوزنی)از آرزوی خدمت تو — نحیف گشت بمانند سوزن کمسان
بگوکه ای سرو صدرز مانه افزونست — نشاط خدمت تو دردلش زمان بزمان
اگر ضمان کنی آنجا بخدمت آیدهست — ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان
همیشه تاکه ندیداست کس درین عالم — زمین ساکن وگردنده چرخ را یکسان

عدوی دولت تو خوارباد همچو زمین
بگرد روی زمین همچوچرخ سرگردان

درمدح سعدالدین[2]

همه سلامت سلطان ملك مشرق وچین — همه سعادت میر عمید سعدالدین
که ملك دینرا بنیاد محکم است وقوی — ز تیغ بازوی آن وز بنان و خامهٔ این
امین و مؤتمن شاه مشرق و مغرب — عمید ملك خداوند تاج و تخت ونگین

۱- درنسخه ع وهمچنین ت بجای خرد ۲- این قصیده درنسخه س - نیست .

جهان چنانست از عدل خسروشاهان که آشیانه کند کبك بر سر شاهین
حقیقت است که در ملك شاه ملك آرا ز رای اوست ترازوی عقل راشاهین
بگوش خسرو شیرین بود عبارت او که دوست دارد خسرو عبارت شیرین
کسی که باشد شیرین سخن بداند کاین سخن ز خسروپرویز نیست وزشیرین
سخن زخسروچین است ولفظ میرعمید از آنکه میرعمیداست خاص خسروچین
بگوش خسروچین همچنان سخن گوید که پرشود ز شکر آستین شکر چین
خط مسلسل او هر که دید پندارد کەزلف لعبت چین است وزلف چین برچین[1]
بدرج خطش چون بنگرد خرد گوید که کارنامهٔ مانی است از کمال یقین
زهی جهان هنر کز جهان هنرمندان همی بطوع کنند آستان تو بالین
ز آسمان تو سربرفلك توان افراخت نه این فلك فلکی همعنان علیین
قلم بدست دبیری بەاز هزار درم مثل زدند دبیران مفلس مسکین
اگر قلم قلم تست و خط خط تو بود بەآن ز بدرهٔ دنیارو درج در ثمین[2]
خط عطاست خط توباین وآن دادن نه خط بخواستن ازاین وآن بقهروبکین
یمین تو چو خط آراید آفرین شنوی بر آن یمین خط آرای از یسار و یمین
یمین اهل قلم جز بدستخط تو نیست بخط تو که ز خط تو نشکنند یمین
در سرای تو هست آفرین سرایانرا حریم کعبه حاجت روا علی التعیین
بحاجت آمده ام تا قبول فرمائی مرا بخدمت خود تا بوم رهی و رهین
بفر دولت سلطان آسمان همت که نیکخواه ویند اهل آسمان و زمین
تو نیکخواه وئی نیکخواه توا قبال
همیشه بادی بانیکخواه خویش قرین

۱ ــ نسخه ع ــ جعدچین برچین. ۲ ــ نسخه ع ــ اگرقلم قلم تست وخط خط تو بە از هزار بدرهٔ دینار ودرج در ثمین.

در مدح سعدالدین

سعددین مدح خواجهٔ مستو   فی شنیدی و در دل آمد سو
دای آن برطریق وکردی تح   سین بران وزن شعر و قافیه مو
قوف تا کرد بهر ذکر توخا   طرمن زان بسبق مدح تو مو
زون زهی مهتر سخی سخن   دان که آورد سیر اختر ودو
ران چرخ از گذشت صاحب وسح   بـان وائل چو تو بدانش ودو
لت و مـردی و مـردمی زاکا   بر اخسیك[1] آنکه منشاء و مو
لداسلاف واصل گوهر پا   ك تو از خطه ویست وزاو
لاد دهقانی و عزیز که فر   غـانیان بنده اندو چاکـر مو
لای آن گوهر شریف توآ   زاده را بندگـی کنند بطو
ع و برغبت چو تربیت زتو یا   بند ایشان و مـا و بـاهـرقو
می که در عالمست باوی عل   می است درحق آن تو یائی تو
فیق احسان و مکرمت چه بدس   تت جواد عطـاده و بـه تـو
قیع کلکی کـه مشك را برکا   فور نقش افکند چو بررخ حو
را سر زلف جعد جعده ومر   غول و زان نقش شاعـران را تو
جیه زراست وسیم واطلس واك   سون و دمیاطی و عنابـی و تو
زی وکتان ودق و فرش و اوا   نی و دریای عیش و عمر برو
بود ترتیب در مدیح تو فك   رت یکی کرده با عـروضی دو
می که تا آفرین و مدح توگو   یند ازین نوع یکدیـگر را فو

ری که دانند مر بدین سرمن
رعهٔ نثر کار نظم درو

---

۱ ــ درنسخهٔ س. برخسیکت.

در مدح وزیر نصیرالدین

ای بزرگی که بی نظیری تو — بس خردمند و بس خطیری تو
هست منصوردین ایـزد از آن — که بحق مرورا نصیری تو
کبر ایند بندگـانت از آنك — نـایب صـاحب کبیری تو
بـرتر از عـالـم کبیر توئـی — گرچه در عـالم صغیری تو
برخورد صاحب از سریرسری — تاش بـرگوشهٔ سریری تو
نپسندد بـزرجمهر وزیـر — شاه ما دست این وزیری تو
بررعیت ز پادشاه و وزیـر — برهمه نیکوئـی سفیری تو
از ستم چون نفیر عـام شود — داد فـرمـای آن نفیری تو
آستین گـیر نیست بیدادی — زانکه با داد و دستگیری تو
عـامـه مستمند مسکین را — از ستمـکارگـان مجیری تو
ملك بر پادشا بتیغ زبـان — راست دارنده همچو تیری تو
بسر ملك تیره فـام چو شب — روز خصمان کننده تیری تو
باغ طبع ولـی و دشمن را — ابر نیسان و بـاد تیری تو
بـرموافق نعیم خلدی و بـار — بر مخـالف تف سعیری تو
دولتت زان چو همت عالیست — کـه نـه با همت قصیری تو
برتر است از تواضع توثری — وز شرف بر تر از اثیری تو
هر که در چنگ غم اسیر شود — چاره و امن آن اسیری تو
هرفقیری که غنیت از توخوهد — غنیت انـگیز آن فقیری تو
نکند نیك بختی آن رارو — که بتیمـار خود پذیری تو
بندگـان قلیل مدحت را — صله بخشندهٔ کثیری تو
مدحت اندرمیانه خودبچه کار — گنج بخشـا بخیر خیری تو
روشنی ملك از ضمیر تواست — زانکه روشن دل وضمیری تو

ز سخا بر همه جوانمردان مهتر و سرور و امیری تو
با چنین زنده مأمنی که تراست
رو که تا جاودان نمیری تو

در مدح وزیر صدرالدین

ای صدر دین و دنیا دنیا و دین تو — خالی نیند یکنفس از آفرین تو
هم آفرین کنندت وهم آفرین خوهند — مرجان و برتن تو زجان آفرین تو
صدق و یقین تست بیزدان تو درست — تا کارتست در خور صدق و یقین تو
چون تاج برسراست تراشغلهای دین — زاین است شغل دنیا زیر نگین تو
گر نازش وزیر بتاج و نگین تواست — انصاف تست وعدل تو تاج ونگین تو
بر آستان تست بخدمت جبین خلق — چونان که شکر وخدمت حق را جبین تو
پای تو زاستان تو جز بر ره سخا — ناید برون چودست تواز آستین تو [1]
صاحبقران بود که نباشد کسش قرین — صاحبقران وقتی کس نی قرین تو
هر شاه را دفین درو گوهراست وهست — اندر دل تو نیست نیکو دفین تو
هردم دفین خویش کنی برجهان نثار — تا عالمی شوند رهی و رهین تو
روی ستم نیاید پیدا بچشم کس — از بیم هیبت تو وازهان و هین تو
گر سال و ماه ابر بلا بارد و عنا — نبت ستم نروید اندر زمین تو
آنگه که ایزد از طین آدم بیافرید — اندرمکان طین عمر بود طین تو
تو خلدی ازقیاس همه خلق راوهست — خلق خوش توکوثر و ماء معین تو [2]
جان وسر توگشت یمین پادشاه را — داده یمین ببیعت عهد و یمین تو
تامهر ملك وسلطنت اندر یسار اوست — ملك وزارتست وسری در یمین تو
چون پادشاه را پدر بهگزین توئی — شد نزد پادشا پدر به گزین تو
رای مبین تو سفرش اختیار کرد — خیر اختیار با دارای مبین تو

---

۱ ــ نسخه س ــ چودست کرم ز آستین تو . ۲ ــ درنسخه س ــ این بیت اضافه شده است :
برخیرها معین همه خلق ایزدی — همهجا روی و باشی ایزد معین تو

فرزند نازنین توگر نزد شاه شد — رنجور دل مباد تن نازنین تو
هر کس بنزد شاه امینی گزین کند — فرزند هرآینه بهتر امین تو
فرخ بود بدو نظر پادشاه دین — این رای نیك دید و دل پاك بین تو
زوداکه بینی آمده اورابه‌نزد خویش — بر تخت عز و جاه شده همنشین تو
تادرجهان‌شهور وسنین‌خواهدآمدن — در عز و ناز باد شهور و سنین تو

تاکار دین ودنیا دارد و طریقها
جز برطریق راست مباد آن واین‌تو

در مدح وزیر صدرالدین

ای صدر دین و دنیا بادا بقای تو — منشیندا کسی بجز از تو بجای تو
بیگانه باد باتو غم و آشنا طرب — بادا ببحر لهو طرب آشنای تو
بر کلك تست تکیه گه ملکت زمین — وزقدر بر سپهر برین متکای تو
کلك تو چون عصای کلیم پیمبراست — پیدا در وکرامت بی منتهای تو
بر کلك‌خویش‌تکیه زن‌اندر ثبات‌ملك — او اژدهای دشمن تست وعصای تو
اندر شفای تست همه خلقرا شفا — زانرو همی خوهند خلایق شفای تو
ای مهتران ملك همه زیر دست تو — وی سروران دهر همه خاك پای تو
یك موی تو که‌قیمت جان خلایقست — هست این کمین‌فضیلت قدروبهای تو
ارزنده ای بدان که فشانند برتوجان — ای صد هزارجان گرامی فدای تو
خردی که‌سوی‌خلدشداز نسل‌تو بزرك — باداکمی بقاش فزونی بقای تو
اورا هزار سال بقابودوحق نخواست — تا در بقای خویش نبیند فنای تو
بود ازعطای یزدان نزد تو تا کنون — واکنون بنزد رضوان بوداو عطای تو
فرخ لقای خویش نهان کرد از جهان — در آرزوی فرخ و میمون لقای تو
رفت‌ازسرای‌خویش‌بتخت‌وسرای‌خلد — اندر دریغ وحسرت تخت وسرای تو

خاطر همه بمدح سرائیت بسته‌کرد
وین مرثیت نگوید مدحت سرای تو

در مدح دهقان اجل احمد سمسار

ای رنگ رخت گونهٔ گلنار شکسته
یك موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته

وزخجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افکنده سر سرو و سپیدار شکسته

بازار نکوئی بتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبانرا بازار شکسته

نقش تو بصورتگر فرخار رسیده
زو خامه صورتگر فرخار شکسته

تمثال تو چون دست براهیم پیمبر
هر بتکده هارا درو دیوار شکسته

مخمور دو چشم تو بیك غنج و کرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته

از ناوك مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته

ماراهم ازان ناوك شوخ تو دل و پشت
شد خسته هدف وارو کمان وار شکسته

تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت
آن زلفك تاریك بهر تار شکسته

یك تار نخواهم که از آن زلف شود کم
زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته

پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونانکه سیه چشم تو هموار شکسته

چون چشم تو شد بخت من ایدوست غنوده
چون جعد تو شد پشت من ای یار شکسته

کردم دل خویش ای بت عیار زعشقت
چون رودکی اندر غم عیار شکسته

چون گردن احرار زبار من خویش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته[1]

صدری که بدست کرم او ز در بخل
زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته

هست او شه احرار و زپیراهن تختش
تا حشر نگردد صف احرار شکسته

در باغ ایادیش براشجار مروت
پخته است و رسیده رطب و خار شکسته

از برگ و بر آوردن بسیار نگردد
یك شاخ ازان جملهٔ اشجار شکسته

گر شاخ مراد عدوی او ببر آید
پر بار شود تا شود از بار شکسته

همواره بود از نفس سر حسودش
از دوزخ تفتیده تف نار شکسته

ازخون جگر گرمژه بر چهره فشاند
چون پردهٔ نار است و بر او نار شکسته

---

۱ ـ این بیت در نسخه س ـ نیست .

آنراکه بتیماروی آمد نکند چرخ — یك موی براندام ز تیمار شکسته
آن کز خط فرمانش برون بردسر و پای — گردد تنش آزرده وتاتار شکسته[1]
شد کعبه زواردرش زانکه بران در — گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدر او — ازشستن ونایافتن یار شکسته
ای دست ستمکاری و کردار بد دهر — ازخلق بکردار و بگفتار شکسته
خودجز تو نباشد که کند دست بددهر — ازخلق بگفتار وبکردار شکسته
دارد زبس احسان ومروت کف کافیت — آز درم و قیمت دینار شکسته
ممدوح سخندانی ونزد تو سخن را — نبود شرف وقیمت ومقدار شکستهٔ
شاعر زپی نظم مدیح توام ارنی — هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تـا طبع مرا نظم مدیح تو بود کار — هرگز نبود طبع مراکار شکسته
ازغیرت وازرشك که برمدح تودارم — دارم قلم ازمدحت اغیار شکسته
گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید — ببریده زبان باید ومنقار شکسته
جزمدح تو گر نقش کنم بررخ کاغذ — باد ازکفم انگشت قلمدار شکسته
استاد رشیدی را شعریست ردیفش — چون زلف بتان نغز وبهنجار شکسته
من سوزنیم شعرمن اندرپی آن شعر — نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد — آن شعربدین شعرشود زارشکسته
تا گنبد دوار زمین را بخوهد بود — ازیکدیگر آسایش ورفتار شکسته
ماسای زشادی کهزغم پشت حسودت — دارد روش گنبد دوار شکسته

از گنبد دوار بداندیش تو برخاك
افکنده نگون بادو نگونسار شکسته[2]

---

۱ - نسخه س - صد خارشکسته - درنسخه س - نیزاین بیت اضافه شدهاست :

هست ازنکت پیرلطف توبگه نطق — نرخ گهرولؤلؤ شهوارشکسته

۲ - این بیت در نسخه ع - نیست .

درمدح نصیرالدین علی‌بن‌احمد

ای دولب تـوقـافله قند شکسته		قد تـو سرسرو سمرقند شکسته
بادام دو چشم تـو بعیاری و شوخی		صد بـار بهرلحظه درکند شکسته
ازهیبت مژگان دو بادام توبی‌جنگ		چنگال هژبران زمین رند شکسته
از جنك نیارامدی آنچشم چو بادام		از سنگ‌دوسه سنگ‌زن‌رند شکسته
ازسنك‌شدآن‌کندی بادام توازچنگ		درپوست چو از باد صبابند شکسته
برلعل شکرخند که نرخ شکرو لعل		کردی بدو لعل شکر آکند شکسته
خوش‌باش بدان دولب خوشخند که کردی		بازار شکرزان لب‌خوشخند شکسته
بادی‌که شکنهای دو زلف توپراکند		زان باد دلی چند پـراکند شکسته
چین وشکن زلف توچند است ندانم		دانم‌که در اوهست دلی چند شکسته
جای دل‌من نیست در آنزلف‌که نبود		هرگـز دل مداح خداونـد شکسته
ممدوح هنرمند کـه از هیچ هنرمند		نه مهرگسسته‌استونه پیوند شکسته
صدری‌کـه ندارد زهنرمندان مـانند		تا هست ز مـانند چو مانند شکسته
ای بنده نوازی کـه کف رادتو دارد		آز دل خرسند بخرسند شکسته
دارد شرهٔ جود برآنگونه که گوئی		دیوانه شدستی کف تو بند شکسته
فرزانه نصیرالدین‌کز دولت اونیست		ارز هنر و قدر هنرمند شکسته
نپذیرد اگر پند دهندش که مده مال		نبود شرهٔ جود وی از پند شکسته
جزمدح تو ترفند بود هرچـه نویسم		کردم قلم از یـافه و ترفند شکسته
چون خاطرمن مدحت توزاید فرزند		موئـی نخوهم برسر فرزند شکسته
گرآتش مدح دگران‌بایدش‌افروخت		تا سوخته تـر باشد یارند شکسته
در مدح تو گردد بدرستی سخن من		آنکس‌که بیابی‌سخن‌افکند شکسته
دارد ببقای تـوفلك بیعت و سوگند		هرگزنخوهد بیعت‌وسوگند شکسته

---

۱ ــدر نسخهٔ ع ــ در پوست چوانوار صبا قند شکسته ـ نسخه س ـ در پوست چو آلو زصبا قندشکسته

دارد دل اعدای تو سوزی که نگردد / آن سوز بکافور و بریوند شکسته
بر بسترغم خفت حسود تو چنان زار / کش تن شود از بار قزاکند شکسته
وز دارمحن گشت عدوی تو نگونسار / چون خوشهٔ انگور براوند شکسته
حسادترا در دل ودر پشت شکسته است / جز پشت و دل حاسد مپسند شکسته
تا شهره بود غمزه معشوق غنوده / تا طرفه بود طرهٔ دلبند شکسته
در طرهٔ آن قندلب آویز که مژگانش / دارد صف جادوی دماوند شکسته

از قند لبی بوسه همی خواه که دارد
از دولب خود قافلهٔ قند شکسته

در مدح طغان خان سلطان

شه انجم بپیروزی شهنشاه / محول شد برین پیروزه خرگاه
ز برج ماهی لؤلؤ پشیزه / ببرج تیرهٔ[1] مرجان چراگاه
ز تحویل شه انجم بتعجیل / چو نوروز جلالی گشت آگاه
بدرگاه آمده تاریخ نو کرد / بایام جلال الدین شهنشاه
تغان خان مهتر شاهان مشرق / خداوند نگین وحصه و گاه[2]
فریدون فتر کیکاوس حشمت / سکندر بخت دارا تخت جم جاه
زشاهان مروراز بید که باشد / بنوبت پنج و نوبتگاه پنجاه
ظفریابی که یابد هرچه جوید / بعالم جز شریك ومثل وهمتاه
بتیغ آسمان گون آسمان وار / کند صبح معادی راشبانگاه
بنعل بادپای ازپشت ماهی / فشاند گرد بر پیشانی ماه
زشیر رایت او شیر گردون / بترسد چون زشیر بیشه روباه
زمانه گردن گردنکشانرا / بطوق طوع او دارد باکراه
ز دامان وجود دوستانش / همی دست حوادث ماند کوتاه[3]

---

۱ - در نسخه س - برارند شکسته - ۲ - نسخهٔ ع وس - ببرج تیرهٔ ۳ - نسخهٔ ع وس - خطبه و گاه

بعهدعدل او از ظلم کس را زدل بر لب نیامد ناله و آه
سران لشکر او را ز اطراف زمین بوسند شاهان بر سرراه
بعون‌الله از اینسان ملکداری مسلم شد بر او الحمدلله

در توبه از گناهان

چون‌در هوای‌دل تن‌من گشت‌پادشاه آمد به پیش سینهٔ من از سفه‌سپاه
لشکر گه سفاهت من عرضه داد دیو من ایستاده همبر عارض بعرضه گاه
دیوسیه گلیم بران بود تا کند همچون‌گلیم خویش لباس دلم سیاه
بنمود خیل خیل گنه پیش‌چشم‌من تا در کدام خیل کنم بیشتر نگاه
آن خیل‌را بچشم من آرایشی دهد زان‌نوع دانه سازد و دام افکند براه
رفتم براه دیو و فتادم بدام او وز دیو دیوتر شدم از سیرت تباه
یکروز بی گناه نبودم بعمـر خویش گوئی که بود بی‌گنهی نزد من گناه
هر گونهٔ گناه ز اعضای من‌برست چون از زمین نم‌زده هرگونه گیاه
فردا بروز حشر گر امروز منکرند اعضای من بوند بر اعمال من گواه
ای تن‌که‌پادشاه شدی بر هوای دل هم بنده‌ای از آنکه‌الله است پادشاه
در قدرت اله نگه کن بچشم عقل تا عجز خویش بینی در قدرت الله
قامت دوتاه کردی یکتا شو و مباش همتای دیو تا نروی از جهان دو تاه[1]
پیری رسید و موی‌سیاهت سپید شد یار سپید روی سیه موی را مخواه
زین پس‌بنعت‌چه‌ذقنان‌برغزل مگوی کز نظم نعت چه ذقنان اوفتی بچاه
گرجاه و آبروی خوهی‌معصیت‌مورز از طاعت خدای طلب آبروی وجاه
یکدم‌مباش‌از آنکه‌دودم‌پیش‌نیست‌عمر بی حسرت وندامت‌وبی آب‌چشم‌و آه
نیران دورخ ازتو برآرد شرار دود گر ازندم نباری از دیدگان میاه

---

۱ ـ نسخه عوس ـ درجهان دوتاه .

گر از عذاب نار بترسی بجو پناه — تو توبه راوسایهٔ طوبی ترا پناه
ای‌سوزنی اگر تنت از کوه آهنست — در کورهٔ دل چو سوزن زغم بکاه
درپیش چشم عقل جهان فراخ بین — چون‌چشم‌سوزنی کن‌وبندیش گاهگاه
تا آمد از تو هیچ گناهی ز کوه کم — یا هیچ طاعتی ز تو آید فزون ز کاه
زاهل سموم هاویه‌ای وهمی خوهی — تا نزد تو نسیم شمال آید از هراه
عصیان کنی وجای‌مطیعان‌کنی طمع — بسیار کله‌هاست بسودای این کلاه
با توبه آشنا شوو بیگانه شوزجرم — تا در بحار رحمت یزدان کنی گناه
باچهرهٔچوزر شو و باشك‌همچو در — بگذارتن چوسیم و سرب‌درمیان کاه
دینرا نگاه دارد که دارد زهر بدی — ایزد ترا نگاه چو دین داشتی نگاه
ای قادری که هست بتقدیر حکم‌تو — گردنده‌چشم اخضر وتابنده مهروماه
هستم‌یگانه‌عاصی‌وعاصی‌چومن‌بسی‌است — جمله نیازمند بفضل تو سال و ماه
ازروی بی نیازی‌بخشای‌و فضل کن — برمن یگانه عاصی وبر جملهٔ عصاه
کافی توئی و قاضی حاجات‌هم‌توئی — نی بر کفا تکیه ما ونه بر قضاه
حاجات‌جمله‌مکفی‌ومقضی‌تو‌کن‌بفضل — ما را مران بصدر قضاة و در کفاة
از ما بخوابگاه پیمبر رسان درود — ما را زخواب غفلت روزی کن انتباه
ایمان ما و قوت اسلام و دین ما — از ماجدا مکن بجدا گشتن حیاه
بر ما لباس خاك چو جیب کلیم کن — تا چون کف کلیم بر آریم‌ازان جباه

ای‌راوی‌این قصیده بخوان و مرابه بین
کالسمع بالمعیدی خیر من ان تراه[٤]

---

۱ ــ در نسخهٔع وس ـ زنی شناه ۲ ــ نسخهٔع‌وس ـ حاجات ما توئی ۰ ۳ ــ این بیت در نسخهٔع نیست.
٤- درنسخه س من‌ان بجراه

در مدح میر عمید

میر عمید عمدهٔ ملك آفتاب جاه   بر چرخ رای شاه‌سفر پیشه شدچو ماه
ماهی نواز در سفر از بهر شاه را   آن آفتاب‌حضرت شاه ازجلال‌وجاه
اصلاح ملك‌در سفرش باز بسته‌بود   بهر صلاح‌ملك‌سفر برگزید و راه[1]
دانست شاه‌عالم‌هر جا که‌او رود   باشد ازو رعیت در امن و در پناه
داند نگاه داشتن اندر میان خلق   هم حق خلق عالم و هم‌حق پادشاه
وندر سفر بداد چو نانکه درحضر   وی حق خلق عالم و ایزدورانگاه
ایزدنگاهداشت‌که باز آمدازسفر   بارامش و سریر بسوی سریر وگاه
هرچند دیر مانده بدیم از امید او   دیر آمدن بخیروسعادت بود بگاه
شدزآتش حسددل وجان‌حسوداو   چون زرو سیم سوخته‌و کاسته بکاه
جان ودل حسودورازین‌دریغ‌نیست   گرسوخت‌گو بسوزو گر کاست‌گو بکاه
کردند اهل حضرت تا بود درسفر   بروی دعای نیك ببسیار جایگاه
چون بازحضرت آمدباشندبیگمان   مانند اهل حضرتش از قوم نیکخواه
هرگز نکردورای ندیدوروانداشت   تا کار کس نگردد از رای او تباه
بگرفت دست‌سروری‌وجاه‌و قدراو   چون‌رسم‌وطبع‌اوست‌همه کارملك‌شاه
نیکو خوه ویندز نیکوخوهی که‌اوست   هم‌شاه‌وهم رعیت‌وهم‌ملك‌وهم سپاه
همچون کمان کندبر کلك‌وی‌ازشکوه   تیر عدوی مملکت شاه‌را دو تاه
چون روی‌اوسیاه‌کند سهم روی او   روزعدوی‌دولت خاقان کند سیاه
آن‌صدرسروری‌است که‌درملك‌شهریار   از جملهٔ مهان ببزرگی است‌طاق‌وتاه
جاه ازهزارمهترو سرور فزون شود   گر بدهد از هزار یك جاه‌خود زکاه
آزادگان بخدمت او داه گشته‌اند   از بسکه‌از بزرگی آزاده کرده داه
هرکو کمر بخدمت‌او بست‌بر میان   سایه بر آسمان ز شرف گوشهٔ کلاه

---

۱ ـ در نسخه ع نیست .

وانکو کند بدولت و جاه وی التجا بر چرخ مه رسد ز شرف جاه او ز چاه
بر خلق واجبست که چون بندگان نهند بر خاك آستانهٔ او دیده و جباه
من بنده‌ام غریق بدریای بر او ازدست با شگرف ثنا میکنم شناه
از بحر و بر او بشناه و بناو شکر نتوان گذشت و من نرسم بر کرانش آه
وین شعر هم زمن چو گیاهی است سست بیخ لیکن غریق گشته در آویزد از گیاه
دست از ثنا و شکر بسوی دعا برم وندر دعا بقای ورا خواهم از الله
تاموت و تا حیاة بود ز آفریدگار مر آفریدگانرا ازگشت سال و ماه
باقی خوهم حیات وراهمچو ماه و سال از خالق الذی خلق الموت والحیاه
فرخنده باد روز و پیروز روز عید
مقبول گشته طاعت و معفو شده گناه

در مدح شاه مسعود حسن

ای سپاه آرای سلطان جهان آرام شاه کامرانی بر عدو فرمانروائی بر سپاه
تاسپاه است و جهانرا این و آنرا جز تو نیست نی سپاه آرای سلطان نی جهان آرام شاه
آفتاب و سایه‌ای در ملك و گیتی ملك تست کافتاب عالمی در سلطنت سایهٔ اله
خسرو دیندار دنیاگیری اندر شرق و غرب صیت گیرودار تو از پشت ماهی تا بماه
ماه در گردون بسلخ و غره گردد منحنی تا بزرین نعل شبدیز تو گردد اشتباه
رکن دین تمغاج خان شاه مسعود حسن بخت مسعود و حسن اخلاق و احسان رسم و راه
وارث افراسیابی ملك توران حق تست حق طلب کردی بشمشیر و گرفتی تختگاه
راست آمد از ملوك باستان خواندن ترا کیقباد بزم گاه افراسیاب رزمگاه
چون قدح پیمای گردی جام جم گردد قدح تازیانهات گر زافریدون سبك دار رچو گاه
قبلهٔ اهل جهان طوعاً و کرهاً بی خلاف بارگاه تست از اطراف عالم باج خواه
ازحشم و زمحتشم در بارگاهت میرسند فوج فوج و جوق جوق و جفت جفت و تاه تاه
از بساط بارگاه تو بلب گیرند گرد تا ملوك آن گردرا بر دیده مالند و جباه

دین اسلام ازتودارد قوت اندر دار کفر
کز بد بیگانگـانی آشنا یانرا پناه

سعداکبر خطبه مرنام توخواند برسپهر
شیخ اسلامست پنداری اگرپوشد سیاه

تاسپیدی وسیاهی مایهٔ روزاست وشب
تاشب وروز بیابی مایه سال است وماه

سال وماه‌وروزو شب‌بازینت نام توباد
منبرو مهرو نگین و خطبه وتیغ وکلاه

ملك‌افریدون‌تو داری رفته‌ضحاك ازمیان
هست‌ازین گردنکشان‌را گوشمال‌وانتباه

هفت‌کشور قسم‌کن برهفت‌شایسته ملك
هرملك درعهد توتاکشوری دارد نگاه

مررعیت را صبا ازلطف طبع وعدل تو
خوش نسیم‌آید چوبامشك تبت بادهراه

عدل عمرافزا وغم‌کاه است شاها دیرزی
تا بوی مرطاغیانرا غم فزاوعمرکاه

آه برنایـد ز حلق خلق در ایـام تـو
کزتو بی‌رنجند ورنه‌ازچه پیدانیست آه

شاه‌کیهانی زکیهان آفرین آموز لطف
باز کن باب قبول توبه و عفو گناه

پادشا دریا بود دریای رحمت باش تـا
هرمطیع وعاصی اندروی تواند در شناه

چاه‌کند ازسوزن خاطر حکیم سوزنی
تـا برآمد یوسف یعقوب مدح توزچاه

مرد بیدر سوزنی گفتارمدح تست‌وبس
بی مدیح توکه داند مردم از مردم‌گیاه

ازپس پیری جوانی یافت در نظم سخن
تاجوان آمدبخدمت‌وقت‌وقت وگاه‌گاه

از گزند چشم بد ایزد نگهدار تو بـاد
تا نیارد کردکس در تو بچشم بدنگاه

چشم ودل دریا و دوزخ باد بدخواه ترا
تا بود دریاو دوزخ جای نیران ومیـاه

وقف بادا تا ابد برتوو بر اولاد تو
ملك‌وملك وتاج وتخت‌وفخروفرو عزوجاه

در مدح سلطان اتسز

آنکه روی چرخ را زینت بانجم داد وماه
داد ملك شرق را زینت بخیل شاه و شاه

شهریارشیردل خوارزمشاه آتسزکه هست
در سر شمشیر او پیروزی دین الله

دولتی شاهی‌که بی کوشش سپهر از بهراو
کرد خالی از خداوند کلاه و تخت وگاه

پیش تخت وماه او اکنون زهرجانب رسد
چون کمربندان بخدمت هرخداوند کلاه

شاه مشرق گشته همچون آفتاب مشرقی تیغ زن پیدا شود هر بامدادان راپگاه
کافتاب از پیش وپس دارد سپاه ازاختران ملک روز ازتیغ خودگیرد نه ازتیغ سپاه
تیغ توچون آسمانست آسمان چون تیغ تو این زگوهروانزکوکب‌چون کنی‌نیکو نگاه
آسمان گون‌تیغت‌ازخون آسمان گردان‌شود داشت بتوان آسمانرا از سر تیغت نگاه
آسمان دشمنانت ز آسمانگون تیغ تست کز برسرشان برد گردان همیشه سال وماه
بر تن اعدا ز تیغت گم شود راه گریز وزفزع جانشان بسوی آسمان جوینده راه
ملك مشرق را هر آنشاهی که اودعوی کند چون دو بازوی توانای تو یابد دو گواه
ملك‌خوارزم‌ایشه‌مشرق‌تراچون‌مرکبی‌است یافته در مرغزار عدل تو آب و گیاه
رایضان[۱] بخت تو اورا همیدارند رام از پی عالی رکابت بامداد و شامگاه
همچو دارالملك خوارزم ایشه پیروز بخت یافت دارالملک تورستان ز اقبال تو جاه
هردو ملکت را یکی دار ایشه یکتاه دل کاندرین ملکت کسی رانیست‌باتودل دوتاه
خاطب از بالای منبر چون بنام تو رسید پایهٔ منبر ز رفعت برگذشت از اوج ماه
هر کجا باد مخالف کاه برگی برده بود از ره عدل تو با صد عذر باز آورد کاه
عدل کن‌عدل ایشه مشرق‌که درهردوسرای هست نیکو کار عادل را همان عدلش پناه
تا تو در آئینهٔ خاطر نظر داری بعدل کس مبادا کرده در آئینه عدل تو آه

تا بود دور سپهر آبگون بر گرد وخاك
دشمنانت را در آب دیدگان بادا شناه

در مدح سعدالملك[۲]

بر امیران سخن مدح وزیر پادشاه واجب آمد چون‌زبستان گل برانگیزدسپاه
تا چوگل معنی برانگیزاند از بستان طبع آنکه باشد مادح صدر و وزیر و[!] پادشاه
خسرو دستار بندان آنکه دارد خسروی بر خداوندان دستار از خداوند کلاه

---

۱ ــ نسخهٔ ع ــ ز اتصال . ۲ ــ این قصیده در نسخه س دیده نشد .

تا ز سیر کلك او شب در به پیوندد بروز
کس نگوید روز و شب را کان سپیداست این سیاه
سعدملک آن محترم صدری که سعدین فلک
پیشکارانند و او بر پیشکاران پیشگاه
ماه تا ماند بزرین نعل راه انجام او
نعل راه انجام او را شکل بر گیرد ز راه
هم جمال سعد دولت هم کمال سعد ملک
هست پیدا اندر او کز هر دو دارد اشتباه
زافرینش مردم و مردم که با هم صورتند
اوست مردم دیگران در عهد او مردم گیاه
ای بدیدار همایون تو شاه شرق را
وقت و ساعت خرم و میمون و فرخ سال و ماه
بر سماع بلبلان می نوش سعدالدوله وار
گر ندیدی جشن سعدالملک سلطان الکفاه
دل بعشق نیکوان در عنبرین زنجیر کش
بند کن در چاه سیمین تا نیندیشد گناه
از گناه اندیشه کی دارد دلی کز بهراو
عنبرین سازند و سیمین نیکوان زنجیر و چاه
زر بلون کاه گشت از ترس روز جشن تو
از تو روز جشن آن بیند که روز باد کاه
جود و احسان تو بی آمیزش آموزش است
هیچ دانا بچهٔ بط را نیاموزد شناه
روی تو آئینهٔ روی مروت دیدنست
جز مروت روی ننماید در او کردن نگاه
سوزنی در شاعری آرنده و وارنده شد
شرط خدمت را بجای و حق نعمت را نگاه
دل چو گاه نقره کرد ازفکرت مدح تو زانک
تاسخن چون نقرهٔ صافی برون آید زگاه

بنده اندر حق تو دارد صفای اعتقاد
از صفای اعتقاد بنده به داند الله

در مدح محمدبن یوسف

سری که خلق جهانرا و یست پشت و پناه
امین دین الله است و سعد ملکت شاه
ستوده فخر خراسان محمد یوسف
که چون محمد و یوسف جمال دارد و جاه[1]
اگر محمد و یوسف ندیده اند بهم
کنون ببینند از اندرو کنید نگاه
محمد از سر انگشت خود اشارت کرد
مه تمام بدو قسم شد بحکم اله

۱ - در نسخهٔ س این بیت افزوده شده است :
چو آنگهی که محمد بدر شد از دل غار
چو آنگهی که بسر رفت یوسف از بن چاه

مه صیام بدو قسم کرد او و گذاشت | بقسم روز بصوم وبقسم شب بصلوه
زنان مصر بریرند دست اگر دیدند | جمال یوسف یکبار بر گذر ناگاه
هزار مرد ستمکاره دست ظلم برند | کنون بعهدش‌از آن‌بیم اگر شوند آگاه
اگر محمد اندر مقام محمود است | گناه امت خود را ز حق شفاعتخواه
بنزد خاقان محمود او رعیت را | همی شفاعت خواهد زگونه گونه گناه
برادرانرا یوسف چو داد گندم و جو | بها گرفت ازیشان بضاعت مز جاه
اگر بضاعت مزجاه پشم و پنبه بود | نبود گندم و جو نیز جز که تخم گیاه
میان‌تخم و گیاه و میان پنبه و پشم | بسی تفاوت نبود چو عقل بیند راه
بجای گندم و جو او همی‌دهد زروسیم | بآشنا و به بیگانه فی سبیل‌الله
بدل ستاند ازیشان بجای پنبه و پشم | چه شعرهای رکیك وچه فصلهای تباه
از آنچه می بدهد تا بدانچه میگیرد | تفاوتست چو از در کاه تابر کاه[1]
همیشه تا بمه روزه در مجالس علم | بود درود محمد رونده بر افواه
پس از درود محمد ثنا و مدحت تو | رونده باد برافواه خلق بی اکراه
همیشه تاکه بگویند بر چه سیرت‌بود | نشست یوسف در صدر پادشاهی‌وگاه
بصدرعزت بادی نشسته چون یوسف | سران ملك بخدمتگرست بر درگاه

به‌پیش‌روی‌توازامت محمد پیش
نشسته یوسف‌رویان باقباوکلاه[2]

وقال‌یمدح‌الوزیر[3]

ای‌گاه‌وزارت‌بتوهمچون‌فلك‌ازماه | آراسته تابر فلك ماه نهی گاه
ماه‌فلك فضلی وشاه حشم جود | رخشنده‌تراز‌ماهی‌و‌بخشنده‌تراز‌شاه
ازهمت‌تو‌ماهی‌وشاهی‌است فرودت | چون‌بندگی‌ازشاهی‌وچون‌ماهی ازماه

۱ ــ نسخه‌ع ــ چو از زرگاه تا برگاه ــ نسخه‌س شقاوتست چو اززرنگاه یا برگاه .
۲ ــ این بیت درنسخه س نیست . ۳ ــ این قصیده تنها درنسخه ع دیده شد ودرنسخه اصل (ت) ونیز نسخه بدل (س)دیده نشد .

دین ازتو منظم شد چون رشته ز لؤلؤ / چون جنس بجنس آمد و همتاه بهمتاه
عدل و هنر و فضل و فتوت بهمه جای / گامی ننهی الا با تو همه همراه
تا ازقلم کاه مثال تو مثالی / بیجاده نگیرد نشود گیر ابر کاه
هستند ببزم تو کمر بسته قلم وار / بیچاره لبان طرب افزای لقب کاه
از کلك خط آرای تو بی آگهی کلك / با کسوت اهل هنر آید گه و بیگاه
از کرم پدید آید بی آگهی کرم / چندین قصب اطلس و خز و بز دیباه
تشبیه گران سخن آرای بصد قرن / شبه تو نیابند ز اقران وز اشباه
بر عرصه شطرنج ثنا گفتن تو صدر / من سوزنیم بیدق و صاحب شرف آنشاه
از بحر ثنای تو بشکر نعم تو / ساحل نخوهم یافت بزورق نه باشناه
از آه پدید آید در آینه ها زنگ / دیدیم بسی آینه در مدت کوتاه
از صیقل عدلست ترا آینه روشن / کی زنگ بر آرد چو کس از تو نکند آه
نادان زن و مردی که بداندیش تو زایند / آن آیسه تا محشر و این منقطع الباه
تا سال و مه و روز و شب آرد فلك پیر / در دولت برنای تو ازقسمت الله

بادا شب تو به ز شب و روز تو از روز
سال تو به از سال تو و ماه تو از ماه

(در مدح تمغاج خان مسعود بن حسن)

ماه رجب که هست همایونترین همای / از آشیان فضل خدایست بر گشای
پروازش از لوازم پیروزی و ظفر / گسترده سایه بر علم سایهٔ خدای
خورشید خسروان که جهانراست عدل او / همچون چراغ ماه بهر خانه کدخدای
آی است ماه در لغت ترك و شاه ترك / دید از سپهر آینه فام این خجسته آی
هم آی و هم رجب ز شهنشه خجسته شد / تا هم خجسته رو بود و هم خجسته رای
شد مر سپهر راز هلال رجب زبان / تا بر سرای شاه شود آفرین سرای
تا این هلال بدر شود بی گمان شود / تا گوشهٔ سپهر پراز آفرین سرای

شاه سپهر قدر و خداونـد تیغ و تـاج تیغش سپهر سیما تاجش سپهر سای
اسبش سپهر جـولان رمحش سپهرسنب بختش سپهرمسند و تختش سپهر جای
طمغاج خـان اعظم مسعود رکـن دین سعد اختر و مساعد بخت و سدید رای
رای سدید و یاس شدید ورا شدند قیصر بروم رام و مسخر بهند رای
تیغ جهـان‌گشای گـهردار شاه راست در هر گهر نمایش جام جهان نمـای
جام جهان نمـای بدست شه‌است تیغ تیغ ورا ستودی دست ورا ستای
ای دست شاه بـاکـرم بی کـران تو ابراست‌زفت‌و بحر بخیل‌است‌و کان گدای
شاها قوام عـالم بردست و تیغ تست بردست گیر قائمهٔ تیغ جان کـزای
تـا هیچ سرفراز نیابـد بجان خلاص کوپیش تو نشد بزمین بوس سر گرای
جـانرا بآزمـایش تیغ اجل بـرد هر دشمنی‌که با توشودکوشش آزمـای
شیران‌بمرگ[1] دندان‌خایند چون بحرب گردند مرکبان سپاهت لگام خای
روزگذشته را و شب نـارسیده را برهم زنی بپویـهٔ اسبان بادپای
از عدل دیرپای بود ملك برملوك عدل تو برتو دارد ملك تو دیرپـای
انصـاف شکر نعمت ملك است خسروا تـا ملك میفزاید انصـاف میفزای
بزدای رنگ خون ستمکاره راز تیغ خود تیغ تست صیقل زنگ ستم زادی
شاید مترس خون ستمکـاره ریختن میریزبی محابا خوه شای و خوه مشای
بایست عدل تـو ملکا خـاص وعام را پیوست ناگسست نه گه‌های و گه میای[2]
ای سوزنی بمدح شه از بوستان طبع دم را نسیم ورد طـری زن زخلق و نای
تـا شادمـان شود ز تو مسعود سعدرا جان در جنان وکالبد اندر حصارنای
جز مدح شاه بیهده گـوئیست شاعری هشتاد سال بس که بدی بیهده درای
گویند و گفته اندکه آبستن است شب وین گفتگوی دانند اهل حدیث ورای
هرشب زعمرت ای ملك بی عدیل بـاد آبستنی کـه بـاشد خورشید عدل زای

۱- نسخه ع -شیران مرگ
۲- این بیت، در نسخه س نیست

گـر سایهٔ همای بـر افتد بدشمنانت چون مخلب عقاب اجل بادجان ربای
گسترده باد سایهٔ طوبی بفرق تو
ماه رجب که هست همایونترین همای

در مدح تمغاج خان

ای جهانداری که داری بر جهانداران سری پیش تو جز بندگی دعوی شاهان سرسری[1]
نیستی اسکندر و دارا و انـدر ذات تـو شوکت دارائی است و حکمت اسکندری
گر صف آرائی صف آرائی بمیدان نبرد در سپاه خویش صفداری عدو را صفدری
در امان تو رود آهو گرازان پیش یوز سایهٔ شاهین بود آسایش کبك دری[2]
روز و شب عدل ترا گویند و انصاف ترا ای مه هر روزنی وی آفتاب هر دری
گوهر شاه قلج تمغاج خان و رکن دین از برای قمع اعدا چون قلج با گوهری
خسرو محمود قول و فعل و شان و سیرتی داور مسعود نام و فال و بخت و اختری
از قرا خان حسن تا پادشا افراسیاب وارث گاه نگین و مهر و تیغ و افسری
تا بود انگشتری را زینت از انگشت تو آسمان زیر نگین تو بود چون بنگری
دیدهٔ اعدای تو چون چشم افعی بر کند گر زمرد پیش اعدا داری از انگشتری
سعد اکبر از فلك ناظر باقبال تو است تا تو از اقبال خود ناظر بسعد اکبری
فرا فریدونی از آبا و از اجداد خویش لاجرم چون فرا فریدونی افریدون فری
ملك دینرا شاه ملك آرای حق پرور سزد تو سزی زیرا که ملك آرائی و حق پروری
دادگستر پادشاهی از رهٔ انصاف و داد نسپری جز در جنان راهی که اینجا بسپری
عالم از انصاف و عدل تست چون فردوس عدن ما بفردوس اندریم و تو بفردوس اندری
سایهٔ اوراق طوبی سایهٔ چتر تو شد از قیاس ای سایهٔ یزدان که تو هم درخوری
در پناه عدل تو چون اهل حضرت برخورند بس دعا گویند تا از ملك و دولت برخوری

---

۱ ـ در نسخه‌س این بیت اضافه شده‌است.
شاه شرن وچین که از سهم تو اندر هند وروم رای رائی کرد نتواند نه قیصر قیصری
۲ ـ درنسخه‌س ـ سایه شاهین کند مأوای خود کبك دری.

ماه شعبان سایه‌افکندای‌ملك بر ماه‌صوم
مسرعان درپویه انداز مشرقی وخاوری

تا بماه صوم میمون و همایون روز عید
ازمشبکهای[1] شعبان روز وشبرا بشمری

گر مه شعبان مه پیغمبر است‌ای پادشاه
تو مقیم شاهراه سنت پیغمبری

بارگاه این مه تو از اهل خبر[2] آباد کن
کز ملوك و از سلاطین افضلی و اخبری

از مقالاتی که‌از بهرزه و احسنت عام
شاعران بر خسروان بندند پاکی‌وبری

مشتری دیدار شاهی هر که‌دیدارتو دید
خاك پایت را بنور دیدگان شد مشتری

از روان عنصری در خواب تلقین یافتم
کای جهانرا دیدن روی‌تو فال مشتری

تابرین وزن و قوافی آفرین گفتم ترا
آفرینها میفرستم بر روان عنصری

کسوت مدح تو خوش‌دوزندخیاطان‌نظم
چون‌من‌اندروقت معنی‌میکنم‌سوزنگری

تا که بر خیزد بحکم داور بیچون وچند
از میان‌خاك و آب و باد و آتش داوری

دیده آبی با دوتن خاکی بد اندیش ترا
سر زشمشیر تواش بادی‌و آتش داوری

تا بود محبوب دلها دولت و طول بقا
دولت و طول بقای تو مبادا اسپری

بر جهانداران سری‌جاویدبادامر تو
ای‌جهانداری که‌داری‌برجهانداران سری

در مدح صدرجهان

صدرجهان رسید بشادی و خرمی
در دوستان فزونی و دردشمنان کمی

شاه جهان وصدرجهان شادوخرم است
جاوید باد شاه بشادی و خرمی

ای شاه ر از طلعت فرخنده فال تو
در دیده روشنائی و در سینه بی‌غمی

هستند ناصحانت زناز و نعم غمی
چونانکه حاسدانت ز بار نعم غمی

صدرزمین تواضع و خورشید طلعتی
وزطاعت تویافته خورشید برزمی

خورشیدی وسحاب‌چه خورشید وچه سحا
خورشید جود ذره سحاب سخانمی

مرامت رسول علیه‌السلام را
در علم شرع صاحب و صدر مسلمی

---

۱ ــ در نسخه‌ع ــ از مشککهای. ۲ ــ نسخه‌ع ــ بارگاه این‌ماه‌را ازاهل‌خیر آبادکن. نسخه‌س ــ بارگاه این‌مه‌زاهل خیر خیر آبادکن.

عالی عبارت خوش عذب فصیح تو — از الکن الکنی برداز ابکم ابکمی
سلطان ملك دینی ودنیاهم آن تست — چون نیکخواه دولت شاه معظمی
مردم شناس شاهی ونزدیك اهل‌عقل — مردم توئی و شاه شناسا بمردمی
چون آدمی بصورت و معنی فرشته‌ای — گوئی که هم فریشته‌ای و هم آدمی
باآنکه اعلم العلمائی بعلم شرع — فتوی نشان کننده بوالله اعلمی
الله اعلم ار زتو باشد کریمتر — باری ز علم از همهٔ خلق اکرمی
در مدح تو بصورت تضمین اداکنم — یك بیت رودکی را در حق بلعمی
صدر جهان جهان همه تاریك شب شدست — از بهرما سپیدهٔ صادق همی دمی
بینند جسم را ونه بینند روح را — بینیم مرترا که تو روح مجسمی
کردند قصد جسم تو و روح توبسی — آهوئی و فزرمی و کرکوتی ورمی
بگرفتشان زمین‌وزمان کردخاکسار — توهمچنان عزیز وشریف ومکرمی
تا جای گنج قارون ایشان فروشدند — تو برشده بطارم عیسی بن مریمی
ایوان توز طارم پیروزهٔ فلك — بگذشت‌ازآنکه صاحب‌ایوان وطارمی
در جویبار سنت و در باغ علم شرع — چون سروراستی چوبنفشه همی غمی
طاوس وار در چمن فقه و باغ علم — زینسو همی خرامی‌وزانسوهمی‌چمی
ازحشمت توبی ربض وخندق‌وسلاح — سد سکندر است بخارا ز محکمی
اسلاف توبرحمت حق حامی ویند — بی زحمت پیاده و سرهنگ دیلمی
حق کی گذاشتی که بخارای چون بهشت — ویران شود بجملهٔ مشتی جهنمی
شمس‌حسام‌برهان دانی که توکه‌ای — درد بخاریان را درمان و مرهمی
در حضرت سمرقند از فریادشاه — شاهنشه ائمهٔ دین فخر عالمی
تدریس تو دعای شهنشاه اعظم است — توخاص دوستدار شهنشاه اعظمی

تا چرخ تیزدور زدوران نیارمد
باید که از دعای شهنشه نیارمی[1]

۱- در نسخه س این بیت اضافه شده است.
درحق شاه دعوت تومستجاب باد — واندر حق تو دعوت عام ذخارمی

در مدح رضابن عمربن محمدالحسنی

دلم بعشق بتی راهمی کند شمنی — که بربتان بنکوئی کند همیشه منی
بتی که زلف چوقیر ازبدوش پرشکند — کند بتبت و قرقیز کاروان شکنی
شکست قیمت مشك و گل وسمن بسه چیز — بمشك جعدی و گل خدی وسمن ذقنی
بنار و نارون اندر فکند زردی و خم — بناردانی رخسار و قد نارونی
دلی که سهم وسیاست زشیر بارز بود — ربود آهوی چشمش زبر فریب وفنی
بروزوشب دل وچشمم زعشق وصورت او — به بیقراری درمانده اند و بی وسنی
بمستمندی و بیچارگی شدم مشهور — چنانکه یار بطیره گری و طعنه زنی
کنارو بوسه بصدجهد وحیله یابم ازو — ازان نحیف میانیش و کوچکی دهنی
همی نیابم ازان هست نیست دولت او — تمام بهره زخوش بوسگی وخوش سخنی
بلب عقیق و بدندان سهیل را ماند — نگارمن که بیاکیست لؤلؤ عدنی
تو لؤلؤ عدنی دیده‌ای که او دارد — بگوهر یمنی در ستارهٔ یمنی
بدان ستاره و گوهر همیشه بوسه دهد — بر آستانهٔ فرزند سید مدنی
گزیده سید سادات افتخارالدین — رضای بن عمربن محمد حسنی
یگانه‌ای که دوگیتی براو شدند گوا — بنیك نامی و فرخ دلی و پاك تنی[1]
جمال انجمن آل مصطفی و علی — مصدری که جمال زمینی و زمنی
زمانه با حشم خشم تو ندارد تاب — بپیش حلم توجرم زمین سزد مجنی[2]
سرشت ذات توازفضل وفطنت است وجهان — چو تو ندیده مرفاضلی و بافطنی
ز امتحان تو اهل هنر شده عاجز — هنر نموده بتو عاجزی و ممتحنی
چو فضل خودبنمائی سبك مقر آری — بنکته ای همه مردان مرو را بزنی
بباغ مکرمت اندردوصنعت است ترا — نهال جود نشانی و بیخ و بخل کنی
همه نهاد تو ورسم وسان وسیرت تو — ستودنی وستوده‌است سری و علنی

۱ - در نسخه س این بیت اضافه شده است ،
جمال انجمن سروران که هرسرور — که پایگاهی اونیست نیست انجمنی
۲ - این بیت در نسخه ع نیست -

در آفرینش تو آفرین ذوالمنن است سزاست بر تو بدن آفرین ذوالمننی
ز نسل شیرخدائی و باتو دشمن تو چو روبه است برشیر شرزهٔ عرنی
پناه جوی شود پیل با مهابت تو چوعنکبوت کند گردخویش جامه تنی
چنان غرور دهد دشمن ترا گردون که ماهتاب بگیرد بنرخ پیرهنی
کسی‌که پیرهن کین توفرو پوشد جهان چگوید گوید باوزهی کفنی
بآخر ازهمه گیتی بنام دشمن تست درسرای توگیرد وطن زبی وطنی
شکوه وتوش‌تووحشمت تراچه زیان ز گفتگوی دو سه خاکپاش گولخنی
بنفشه چمن بوستان جاه و شرف توئی و دشمن جاه تو سبزهٔ دمنی
بسبزهٔ دمنی دل گرای کی گردد کسی که یابد بوی بنفشهٔ چمنی
دلی‌که مهرو هوای تواندر او نبود دراوچه دین‌خدای وچه کیش‌اهرمنی
اگربجان بخرد دشمن ترا عاقل ز روی توبخجالت بود ز کم ثمنی
کسی‌که جاه جهانی بخویشتن گیرد کند بخدمت صدرتو خویشتن فکنی
نه بیند ازهمه آل نبی همال توکس توهم نبینی برکس همال خویشتنی

حسود جاه تودرچاه محنت‌است‌وحزن
بسر نیاید تا جاودان ز بی رسنی

در مدح محمدبن‌علی‌بن‌محمدالهروی

ایا ستوده بتو خانوادهٔ نبوی جهان گرفته برأی صواب وعزم قوی
توئی بحق شرف دین کردگارجهان نه دین بودنه‌شرف‌هر کجاکه‌تو بنوی
اجل سید عالم سپهر جاه وشرف محمد بن علی بن محمد الهروی
بزرگوارتر از تو ندید کس بجهان بزرگوار تر از تو توئی و باز توی
جهان پیرکهن گشتهٔ ز کار شده بدولت تو جوانی گرفت باز و نوی

اگر بر آدمئی صد زبان پدید شود زصدزبان‌همه مدح وثنای‌خودشنوی
شبی که‌از تو فقیری دو صد غنی‌نشود بروز ناری تا بامداد وکم غنوی
غریق منت احسان بی شمار تواند بزیر منت باری مدان که تو گروی
پیمبری بسخا گر کسی کند دعوی ز دوستی سخا شاید ار براو گروی
زرای تو همه کس‌بر ره صواب‌روند ز رای خویش تو هم‌بره صواب‌روی
منازعان تو هر چند طاعن و قویند بنزد اهل خرد جمله طاغیند و غوی
اگر ترا بجهان‌بیعددعدوست‌رواست بگاه کینه قویتر ز صد جهان‌عدوی
منازعان تو نار عداوت افروزند زبخت‌تو همه بر نار خودشوند شوی
گرفته‌اند نکو خواه‌و بدخوه‌تو مدام یکی‌طریق ضلالت یکی طریق سوی
عدوت با تو برابر بود باصل ونسب اگر برابر باشد کلیم باشطوی
کسی که با تو دم اتحاد وصدق نزد اگر چه‌هست‌موحدیکی‌است‌با ثنوی
ثناو مدح‌تو برسوزنی فریضه‌شداست ز اتحاد تو با فخر تخمهٔ نبوی
همیشه‌تا که‌شناسنداهل‌حکمت‌وشرع صحیح رازسقیم و ردیف راز روی
هزار شاعر استاد باد مداحت
چو بحتری‌وجریروچواصمعی‌لغوی

درمدح وزیر

ای‌صاحبی که‌بروزرا صدروسرتوئی فرخ وزیر داد ده دادگر توئی
نام عمر ترا وز همنامی عمر در سیرت عمر چو عمر ناموتوئی
نام‌عمر بعدل وسیاست‌سمر شدست امروز هم بعدل و سیاست سمرتوئی
ازعدل او بگردجهان جزخبرنماند واکنون‌عیان کنندهٔاین‌خوش‌خبرتوئی
در مذهب تناسخ اگر راستی بدی گفتی هر آنکه‌دیدترا کان عمر توئی
چون‌خلق‌را بداد عمردل‌نهاد گیست شاید گران یکی نبودچونذ گرتوئی
از عدل تو خلایق درخواب‌رفته‌اند وز حرف عدل اندر خالق سهر توئی

اسلام را بلاد و کور بی نهایت است   تیمار دار جمله بلاد و کور توئی
بی تو جهانیان همه بیروح صورتند   از بس بزرگواری روح صور توئی
بر جان آنکسی که بجان کسی ازو   اندك ضرر رسیده تمامی ضرر توئی
از گونه گون هنر دل تو گنج گوهر است   واندك هنر خریده بگنج گهر توئی
گنج گهر توئی وز احسان و مردمی   گنج گهر دهنده بمرد هنر توئی
از يك بدست كلك مظفر بوقت كار   بر صد هزار خنجر و تیر و تبر توئی
آشوب و شور و فتنه و شر هر کجا که خاست   آرام شور و فتنهٔ و آشوب و شر توئی
گنج و ولایت و حشم پادشاه شرق   اینها همی که بر شمرم سر بسر توئی
گر شاه مر ترا نه پسر هست چون پسر   ور شاه را پدر نه توئی چون پدر توئی
لابد که شاه را پدری او ترا پسر   او مشتهر بدان و بدین مشتهر توئی
از تیغ پرورندهٔ شغل پدر شه است   وز كلك پرورندهٔ ملك پسر توئی
صاحبقران ستاره شمر جز ترا نهاد   صاحبقران برغم ستاره شمر توئی
آنکس که پیش همت و دست جواد او   گردون زمین نماید و دریا شمر توئی
از حلم و از تواضع و از جاه و از شرف   گردون سرکش وزمی بارور توئی
جانهای سرکشان چو فدای تن تو است   ایشان تنند جمله بران تن چو سر توئی
هر کس ندیده شکل قضا و قدر بچشم   از عزم و جزم شکل قضا و قدر توئی
بر مسند و سریر وزارت بفر و زیب   چون بر سپهر طلعت شمس و قمر توئی
زین پیش فر و زیب بداز مسند و سریر   واکنون سریر و مسند را زیب و فر توئی
نزد رعیت و حشم پادشاه شرق   صدر ستوده خصلت نیکو سیر توئی
تیر از کمان ظلم چو انداخت ظالمی   تا بر ستم رسیده نیاید سپر توئی
کاریگر است تیر سحرگاه عاجزان   بخ بخ ترا که رسته ز تیر سحر توئی
گردون بشرم سیر کند بر سر تو زانك   از پای قدر و همت گردون سپر توئی
طوبی است در جنان شجر و این خجسته ملك   امروز چون جنان و چو طوبی شجر توئی
اولاد و اقربای چو برگ و بر تواند   بروی ستوده برگ و پسندیده بر توئی

کس نیست درزمانه که در سایهٔ تو نیست ای چون درخت طوبی طوبی مگر توئی
تا مستقر طوبی خلد است خلد باد هر مستقر که ساکن آن مستقر توئی
هرگز مباد سایهٔ عمرت گذشته زانك طوبی توئی و سایهٔ نا بر گذر توئی
خیرالبشر شفیع تو بادا بروز حشر
کامروز خیر امت خیرالبشر توئی

درمدح وزیر صدر جهان

ای صاحبی که صاحب صاحبقران توئی وندر جهان کسی بهست از جهان توئی
صدری کز او نبازد خلق جهان توئی بدری که او بنازد بر آسمان توئی
اندر بر سعادت و اقبال دل توئی وندر تن مروت و انصاف جان توئی
مر درّ و گوهر شرف و احترام را امروز در حقیقت دریا و کان توئی
همنام خویش را زره داد بی شکی همراز وهم طریقت وهم رسم وسان توئی
ازدین پاك وسیرت نیکو وخلق خوب بنیاد خیر واصل صلاح وامان توئی
در محفل سران و بزرگان روزگار صدری که نام صدری زیبد بدان توئی
ملك دو پادشا چو دو بستان بفرتست یك سرو سایه دار بدو بوستان توئی
دارد خلایق از رمه بی شبان نشان تیمار دار این رمهٔ بی شبان توئی
نام و نشان داد ندادند بی تو کس امروز داد ورز ز نام و نشان توئی
برهیچ خلق فتنه نینگخته است دهر باشد براو درست که فتنه نشان توئی
از جود بی نهایت و از فضل بی قیاس رشك روان حاتم ونوشین روان توئی
از فتنه آسمان بزمین برزدی اگر معلومشان نبودی کاندر میان توئی
محبوب هردلی توئی اندرمیان خاك مذکوراین سبب را برهرزبان توئی
فرزند وار خلق جهانرا بپروری گوئی که خلق را پدر مهربان توئی
اقبال و بخت ودولت باشند همنشین آنراکه همنشین بشراب و بخوان توئی
وانراکه تو شدی بنمك میهمان همی هم مرو را بجاه وشرف میزبان توئی

والا جلال دین شرف اهل بیت را | هم میزبان فرخ و هم میهمـان توئی
دل شادمانه دار و نشاط وطرب گزین | کاندرخورنشاط ودل شادمان توئی

بادا بنیك بختی جاوید زندگیت
کز نام نیك زندهٔ تا جاودان توئی

در مدح وزیر

ماه رجب فرخ و نوروز جلالی | گشتند قرین از قبل فرخ فالی
فال همه عالم شود از هر دو مبارك | گیرند اگرخال خود از صدر معالی
صدری کـه همه ساله ببینندهٔ او بر | فرخنده بود روز چو نوروز جلالی
والا پسر صاحب عادل کـه پدر وار | شد بر هنر و ملك هنرمندی والی
فرزانه ضیاء الدین کز همت والا | خورشید فلك را نپسندد بهمالی
بیش از عدد آنکه بود ذره خورشید | بخشد بکمین سائل خود درووآلی
آید بر هرکس که بدوکرد تولا | از بخشش او نعمت و دولت متوالی
حالی بر او هرکه در آید بسوآلی | آسوده دلی یابد و حالی و مآلی
افزون بود از اختر گردون بشماره | آنچ ازکف اوماحضری باشد ومالی
از همت او هیچ عجب نیست گر آید | از همت او شوئی و از چرخ عیالی
ای از شرف و رتبت خـاك قـدم تو | گردون برین سافل و درگاه توعالی
داد است ترا رفعت وعزوشرف و قدر | کت درخور آن دید خدای[۱] متعالی
ازخدمت درگاه تو عالی‌شود آنکس | کز مهر وهوای تو دلش باشد عالی
بدر فلك فضلی و در هرهنر و فضل | انگشت نمای همه عالم[۱] چو هلالی
نی‌نی نه هلالی توکه برچرخ فضایل | چون شمس وقمر زینت ایام و لیالی
خلق همه عالم ز تو با نفع و منالند | بر عالمیان عالم نفعی و منالی

---

۱ - این بیت در نسخهٔ ع و س نیست .

ازجاه تو ومال تو دردهر کسی نیست ناکرده بحاصل غرض جاهی و مالی
بس کس که بمال تو کند دوست نوازی بس کس که بجاه تو کند دشمن مالی
گردون نسگالد بجز ازنیك تو زیرا اندر دل تو نیست بجز نیك سگالی
ذات تو باوصاف محاسن محکی است وز جملهٔ اوصاف مساوی متعالی
از نیك فعالی است همه خلق ستوده باز از تو ستود است همه نیك فعالی
مثل تو کسی نیست بعالم ز بزرگان زان کز پدر خویش پذیرفته مثالی
طبع خرم صاحب عادل بتو فرزند چون روضه خلد است و تو در روضه نهالی
هنگام بهار است و نهال اکنون بالد زیبد که در آن روضهٔ فرخنده ببالی
زان روضهٔ فرخنده نهالی که ببالا باشد بروبرگش همه فرخنده خصالی
تا روضه خلد است و دراو رسته نهالی آن روضه مباد ازتو نهال آمده خالی
تا سال و مهی آمدنی باشد بادت فرخ سر ماهی و خجسته سر سالی
عیش توخوش و ناخوش ازو عیش معادی
کار تو نکو وز تو نکوکار موالی

در مدح سعدالملك

هم بجمال وکمال و هم بجوابی کس بپدرماند اینچنین که تومانی
هرکه ترا دید سعد دولت پنداشت گرچه نماندست وی تو دیربمانی
آینه سعد دولت است جمالت آمده در تو ازو پدید نشانی
بروی مانی بهرکجا بنشینی گوئی آنجا مثال وی بنشانی[1]
هرکه نظر در تو کردمی بنماید در توخیال پدر چو واحد و ثانی
بهر جمال پدرمثال تو بر تو هرنظری خواند نیست سبع مثانی
نامداز تو امان بدی بجهان کس جز تو نبودی حقیقتی و گمانی

---

۱ ــ نسخه س ـ از وی بی وی بهرکجا که نشینی هم کنف خود خیال او بنشانی

آب گهر برد گوهر سخن تو ‌‌ وآبروی در کلام تو ز روانی[1]
هست پدیدار تو امان فلك را ‌‌ از جهت خدمت تو بسته میانی
از ره تشبیه تو امانی گوئی ‌‌ باپدر خویش مانی و تو امانی
صورت ومعنی توئی بصورت ومعنی ‌‌ نام ورا زنده دار تا بتوانی
ازتوجهان ای جهان بصورت ومعنی ‌‌ هست مزین تراز صور بمعانی
چون پدر وجد بخلق نیك و بخلقت[2] ‌‌ پاك سرشت وستوده خصلت وشانی
سیرت وسان وسرشت وخلقت وخلقت ‌‌ هست پسندیده تراز آنکه تودانی
چشم خرد را زبس شریفی نوری ‌‌ جسم هنر را زبس لطیفی جانی
حشمت توقیع تست ملك سلیمان ‌‌ امر ترا رام گشته انسی و جانی
دولت تمغاج خان عالم عادل ‌‌ داده ترا برسر وزیران خانی
حاسد جاه ترا زحیرت و غیرت ‌‌ سینه چو آتشکده است ودیده خانی
تیر گی کلك مصری دو زبانت ‌‌ به زفروغ دو رویه تیغ یمانی
شاه بتیغ دورویه ملك ستانداست ‌‌ داده بکلك توتا کند دو زبانی
ازدوزبان کلك خودچوتیغ دورویه ‌‌ داد دهی خلق را و دادستانی
صدر رفیع تو برترین مکانست ‌‌ تو متمکن ببرترین مکانی
کف ترا کان و بحرخوانم چون هست ‌‌ درکف رادتو وصف بحری وکانی
از کف راد تو درو گوهر گیرند ‌‌ این بثنا گوئی آن بمدحت خوانی
خوان مدیح توسوزنی خوهد آراست ‌‌ چاشنی است این قصید وسرخوانی
ازتو دعا و ثنای تو ابدالدهر ‌‌ بادا نا منقطع چوسیر سوانی

بخت جوان توسوزنی را داده
ازپس پیری جمال وفر جوانی

---

۱ ــ این بیت، در نسخه ع وس دیده نشد ‌‌ ۲ ــ در نسخه س چون پدر وجد وعم بخلق و بخلقت .

در مدح علی بن احمد

چوتیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه ازدل مسکین من کن ای غازی

نخست با تو بدلبازی اندر آمده‌ام
چودل نماند تن در دهم - بجانبازی

مرا چوجان ببازی شداست قربانت
بود همیشه رو اگر بجان من تازی[1]

گهم بغمزهٔ زهراب داده خسته کنی
گهم ببوسهٔ بیجاده مرهمی سازی

چوهیچ زخم‌توایدوست‌بی‌نوازش نیست
مرا بغمزه بزن تا ببوسه بنوازی

هزار عاشق داری و من هزار ویکم
بمن نیائی و زانان بمن نپردازی

یگانه‌ای بنکوئی یگانه ایم بعشق
همیخوریم غم عشق تو بانبازی

مرا بعشق توطشت‌ای پسرز بام افتاد
چه رازماندطشتی‌بدین‌خوش آوازی

خوش‌است‌عشق‌تو گو آشکار یار ازاست
خوش است باتوام از آشکار بارازی

بچاره سازی با خصم تو همی کوشم
که مروزی را افتاده کار با رازی

سپر نیفکنم ازخصم تو همیکوشم
که خصم نبود بی طاعتی و طنازی

چومشك‌عشق‌توغمازمن‌شدای‌دل‌وجان
بدیع نبود ازعشق و مشك غمازی

خبر بمجلس ممدوح من‌رسید که تو
چگونه بردل مداح او همی تازی

سپهرفخر وعلا افتخاردین که بدو
کند تفاخر دین پیمبر تازی

ز چرخ صیدکند نسرطایر و واقع
عقاب همت او از بلند پروازی

ایابزرگ وسرافرازمهتری کت نیست
نه در بزرگی یارونه درسرافرازی

نسیم خلق تواز آهوان تاتاریست
سموم خشم تو از کژدمان‌اهوازی

بطبع پاك زیادت کنندهٔ خردی
بکف راد زبن بر کنندهٔ آزی

مهیب تر ز هژبری بروز زرمی وباز
لطیف ترز غزالی ببزم بگمازی

نیازدیده بروی توبازکرد از آنك
نیاز دیده نئی پرورید‌ه نازی

بنیك نامی مشهور گشتی و معروف
از آنکه باکف رادی و بادر بازی

---

۱ – این بیت در نسخهٔ ع - نیست.

سخای حاتم پیش سخای توزفت است | نبرد رستم پیش نبرد تو بازی
همیشه غالب و قاهر بوی باعدا بر | مگر که اعدا کبکند وتومکربازی
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون | رسید بی‌رسن از چاه هفتصد بازی
هزار سیخ بیکدست اگربدست آری | بدست دیگر هم در زمان براندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش راست | که اهل دانشی و مستحق اعزازی

هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
که‌گر شمار غلط‌گردد ازسر آغازی

در مدح عمید احمد

من ندارم باور ار گوئی که به زانسان پری | روی آن زیبا پسرین تا بود زینسان پری
در جمال آن پسر بنگر که اندر روی او | خیره ماند آدمی و عاجز و حیران پری
با پری‌گر گوی نیکوئی بمیدان بفکند | گوی‌وچوگان بفکند بگریزدازمیدان‌پری
ایکه اوصاف پری دانی جمال او به بین | تا بود مانندهٔ دیوار آن جانان پری
قامت چون سرو بستانست جانان مرا | نیست ازقامت چوسرو بوستان ایجان پری
سرو چون ماند بقد آن نگارین بیشتر | در میان سر وبستانی‌کند اوان پری
در ومرجانست دندان ولب جانان‌ونیست | با لب ودندان‌همچون‌درو چون‌مرجان‌پری
گوی‌سیمین‌داردوچوگان مشکین‌آن پسر | باچنین گوی وچنین‌چوگان کندجولان‌پری
در و مرجان لب و دندان او را هر زمان | بندگی خواهد نمودن از بن دندان پری
با چنین گوی وچنین چوگان بمیدان نبرد | بفکند گوی‌ازجمالت بشکند چوگان پری
گرپری زانسان بخوبی نه بدی هرگز بدی | سالها متواری و پنهانی از انسان پری
آن پری‌کو هست‌پیدا نیست زانسان‌خوبتر | چشم انسان خیره ماند در جمال آن پری
آدمی پنهان شود همچون پری از شرم او | بر خلاف آنکه گردد زادمی پنهان پری
هست برهان آن پری راکادمی‌صورت‌شود | ور چنین گوئی ندارد هرگزاین‌برهان‌پری
اینك‌اینك‌چون‌غلامان‌عرصه می‌خواهدزدن | عارض‌خود پیش صدر عـارض غلمان پری

خواجهٔ عالم حکیم عارض احمد آنکه او — فخر انسانست و او را میبرد فرمان پری
صف‌زده بینی پری رویان به پیش تخت او — چون‌سلیمانست گوئی‌خواجه و ایشان پری
مجلس او همچو بستان سلیمانست باز — صف کشیده پیش‌اوچون‌سرو در بستان‌پری
هر پری کز امر او بیرون شود شیطان‌شود — چون در آرد سر بخط او شود شیطان پری
خدمت او تاج دارد بر سر ایمان خویش — گرزدینداران همی‌دارد درست ایمان پری
چون پری بینم به پیش‌خدمتش گردد یقین — کافریدست از برای خدمتش یزدان پری
تا چو خلق او بگیرد بهره از بوی‌خوشش — گاهگاهی آدمی را زان‌کند نقصـان پری
کردپیمان‌خواجه تا شعری بر آرم‌درردیف — من ردیف‌شعر خودکردم بدان پیمان پری[1]
هست انسان بنده احسان‌درست‌است‌این سخن — او زانسان پیش دارد بندهٔ احسان پری

جان وانسان بندهٔ فرمانبرش بادا مدام
تا بتازی هست انسان آدمی وجان پری

در مدح وزیر گوید

ای بر سریر دولت و اقبال متکی — مخدوم بی‌خلافی و ممدوح بی‌شکی
والاوجیه دین که سپهدارشرق‌وغرب — فخر آرد از تو نایب فرزانهٔ زکی
برتیغ اوست تکیه گه شغل کلك تو — مردان تیغ زن شده بر کلك متکی
میدان فضل ومرکب اقبال در جهان — همتای تو سوار نه‌بینند بچابکی
با جود کف رادتو آید گه عطا — بسیاری سخاوت حاتم باندکی
در جود بر زیادتی از معن زائده — در فضل فضل داری برفضل برمکی
فضل از نژاد برمك آتش پرست تو — تو از نژاد مهتردین وز علی زکی
در علم با زمین مطبق برابری — درقدر و جاه برز سپهر مشبکی
تا لوح آسمان‌چك ارزاق خلق شد — تو خلقرا بمردی مضمون آن چکی

---

۱ – این بیت درنسخه س – نیست .

روزی ز آسمان بسر کلك تو رسد تا تو بسیر کلك ببخشی بزیرکی
گرسایه کف تو در افتد بممسکی اندر زمان بیفتد ازو نام ممسکی
صدیك از آنکه تو بکمین شاعری دهی از بلعمی بعمری نگرفت رودکی
پیری زراه عقل وجوانی زروی بخت وندر بساط لهو بکردار کودکی
چون کودکان زدایه ومامك زبخت خویش دیدی نشان دایگی و مهر مامکی
چونان که شهد و شیر مکد طفل نازنین توشهد وشیر دولت و اقبال میمکی
تا برتو برگ گل نزند دست روزگار بختت بپرو راند در ناز و نازکی
دولت رکاب بوسه دهد گاه برنشست چون داغدار مرکبت آرند بیرکی
آندیده را که در تو نظر باشد ازحسد روید بجای هرمژه‌ای تیر ناوکی[1]
از روزگار خلق شکایت کند بتو وز تو بروزگار کسی نیست مشتکی
هستند سروران بجهان صدهزار بیش ازفضل وازکرم توسروصدر هریکی
در زیر بار منت تو هست یك جهان شرح وبیان بکار نیاید که کی وکی
دولت ز مهتر متهتك جدا بود از تو جدا مباد که بس بی تهتکی
تا جنت است و دوزخ باشد هرآینه این مسکن موحدو آن جای مزدکی
اندر دل حسود تو باد آتشی زده چون آتش جهنم با سهم مالکی
از خرمی و لهو دل پرنشاط تو همچون جنان و پیش تو رضوان براندکی
هرگز مباد برتو فذلك شمار عمر کاندر شمار فضل وکرم بی فذلکی
چونین قصیده گفت بزیبائی ادیب اندر حق امیر سماعیل گیلکی

هست این جواب شعر بزیبائی آنکه گفت
یارب چه دلربای و فریبنده کودکی

---

۱ - در نسخه ع این بیت اضافه شده است .
واندل که در میان دوچله بکین تست در وی رسد زقوس فلك زخم بیلکی

درمدح دهقان اجل عمیدالدین

سرو سیمین من ای من ز غمت زرین بی — دل من با تو چرا چون دل تو با من نی
آن سرافرازی چون سرو تو با من تا چند — وین چونی بی‌تو تهی دل بدن من تا کی[1]
چون نی تافته ام پی سپرای آخته سرو — بر دل باخته ام چند نهی تافته نی
گر بنی نقش کنم شکل تو بر تخته سرو — تخت کی گردد آن تخته و آن شکل تو کی
تا در آئی چو یکی سرو بمیدان نشاط — در یکی جام چونی برده سبك ریخته می
تا به بینم ترا وز تو به نی نقش کنم — سرو بالای سلیمی و نکو روئی می
نی گویا بلب آری و چو بلبل بدمی — تا بگویم ز سهی سرو تو نی ناطق حی
سرو چه کز لب او گویا گردد نی خشك — کس نشانی ندهد جز تو بصد برزن و جی
سرو بسیار به از نی بهمه جای ولیك — هست یك نی که به از سرو کدامست آن نی
نی دهقان عمید است که صد میدان سرو — آید از ریشه برون و برهش گردد پی
سرو بستان سخا کز نی کلکش بعطا — نامه جود و سخا طی شد بر حاتم طی
سرو آزادهٔ باغ نسب و فرخزاد — که نیش فرخ پیکی است ز سر ساخته پی
آنکه در سرو و نی از سبزی و زردی است بود — از کفش جود و سخا رسته چو خون در رگ و پی
آنکه چون سرو زره دارد و چونی تیغ زنند — حشم داد یك عادل بر دشمن وی[2]
صورت شیرین اش نقش کند بر تن سرو — از دل تیره دواتی چو دل ابن اوی[3]
سرو اگر یابد آب از نی شیرین خط او — بدل کندر زاید شکر از سرو چونی
سرنی سبز شود در مه دی چون سر سرو — گر ز سرسبزی او یاد کند نی در دی
نی او سیر چو بر سرو روانش دل داد — بوستان هنر آراید چون صاحب ری[4]
حاسد جاهش اگر تازه چو سرو است بآب — زود گردد چونی از نار هبا ولا شیئی
از سرنی که میان بستهٔ فراش ویست — سرو اگر بوسه دهد گردد آزاد زعی

---

۱ –و۲و۳و۴– این ابیات در نسخه ع نیست .

طبع‌من‌رود نی‌است آب ده ازمدحت‌تو   وندرین شعر نی‌وسروخورند آب از وی
تا ببستان ونیستان‌گذرد برنی وسرو   نور خورشید بر آنجمله که تاریکی حی
رخ اعداش چونی باد وسرش‌بادچوسرو   سال عمرش بعدد باد فزون از الفی
ناصحش باد سرافراز چو دربستان‌سرو
حاسدش‌پای‌فرو گل شده‌چون‌نی دردی

غزليات

باده پیش آر

ساقیا پیش آر باز آن آب آتش فام را
جام گردان کن ببر غمهای بی‌انجام را

ز آنکه ایام نشاط و عشرت و شادی شده است
بدبود بیهوده ضایع کردن این ایام را

مجلسی در ساز در بستان و هر سوئی نشان
لعبتان گلرخ و حوران سیم اندام را

باده پیش آور که هنگام است اینك باده را
هیچگون روی محابا نیست این هنگام را

خام طبع است آنکه میگوید بچنگ و کف نگیر
زلفکان خم خم[1] وجام نبید خام را

مجلس عیش و طرب بر سازو چون بر ساختی
پیش خوان آن مطرب مه‌روی طوبی نام را

هر کجا طوبی بود آنجا بود خلد برین
نزدما پیغمبر آورده است این پیغام را

دلبر جانان

باز دیگر زه دل من دلبری جانان گرفت
باز کاری کان بلابد بردل و برجان گرفت

باز بیچاره دلم در جور آن دلبر بماند
بازمسکن جان مسکین کوی آن جانان گرفت

جان و دلرا از من آن جانان دلپرور ربود
بوده و نا بوده و یاد مرانسیان گرفت

ساخت کارجان و دلرا دلبر جانان ولیك
سوخت ازهجران تنم کزه‌ر یکی هجران گرفت

مونس جان و دل من دلبر جانان من
آدمیزاداست لیکن روی و خوی جان گرفت

تا براو پیدا شوم پنهان شود از من همی
گوئی ازمن آشکارا جان ودل پنهان گرفت

روی اگر گویم بمن بنمای ننماید بمن
وای حال آنکه چون من یار نافرمان گرفت

طوف کردم گرد کوی او برای روی او
ناگهان از چشمه‌های چشم من طوفان گرفت

درمیان گریه ناگه آه کردم ازجگر
تاهمه کویش بر آب و آتش سوزان گرفت

---

۱ - درنسخه م - خم بخم جام نبید خام را

هرچه کردم تا به بینم روی او سامان نشد　　کار چون من عاشقی هرگز کجا سامان گرفت

بیدل و بی جان و بی جانان و دلبر مانده‌ام　　کیست آن کو کار دشوار مرا آسان گرفت

تا نیابم دلبر و جانان نیابم جان و دل

بیدل و بی‌جان ز مولانا سبق نتوان گرفت[1]

با من چرا نگفتی

چرا نگفتی با من بتا بروز نخست　　که عهد و وعده و پیمان من مدار درست

بمن مده دل و از من وفا مجوی بدانك　　جفای آخر باشد ز من وفای نخست

وفا نمودی از اول جفا کنی آخر　　درین دل آنچه نبات ثبات قول نرست

چنان نمودی از اول که چست از ان منی　　کنون چو می نگرم زان دیگرانی چست

زتیغ خوی تو تن را بخون دل شستم　　دل از امید وصال تو می ندانم شست

برای خویش روا کنون که عاجزم[2] با تو　　همه مراد مراد تو بنده بندهٔ تست

درست رفتی در عهد و وعده و پیمان

زهی بعهد بد و وعده‌های پیمان سست

عهد و وفا[3]

ای شده عهد تو بر کینه و پیکار درست　　بوفا عهده تو نا آمده یکبار درست

با من ار عهد ترا نیست درستی و وفا　　هست با تو بوفا عهد من ای یار درست

بت دلداری و من عاشق دلدادهٔ تو　　عهد من با تو بود چاره و ناچار درست

گر مرا عهد تو ایدوست شکسته است رواست　　آن شکسته است که نه‌مش بسیار درست

بعزیزیست مرا عهد تو هم قیمت زر　　زرخی زرد و شکسته نه چو دینار درست

ای نمودار ز بتخانه فرخار بما　　بتو گردد صفت لعبت فرخار درست

۱ - این بیت در نسخه ع نیست . در نسخه م - بی‌دل و جان پیش مولا نادر نسخه -م کوئی از من او دل و جان مرا پنهان گرفت .　۲ درنسخه م عاجزیم بتو .　۳- این غزل درنسخه ع و م دیده نشد .

کاروانهای تبت دارد زلف تو بهم
بیکی تار شکسته بیکی تار درست

از شکنهای سیه جعد تو باید پرسید
خبر گمشدگان ره تاتار درست

همه درحسن‌وجمال توبدیدیم عیان
آنچه‌از یوسف‌مصر یست‌باخبار درست

گرترا گویم‌صد یوسف گویم که بدین
صدیك ازوصف‌توشد گفته‌مپندار درست

بـا من اوصاف تو نایافته‌گر روبکنم
پیش‌دهقان اجل‌احمد سمسار درست

هنری عین دهاقین که کجا وچه خرد
جز بعین هنرش ندهد دیدار درست

آن‌خداوندی که‌رای وروش‌روشن اوست
بهمه شغل صواب و بهمه‌کار درست

بوی‌بنفشه

یار مرا خط بنفشه زار برآمد
بوی بنفشه زخد یار بر آمد

یار سر از شرم چون بنفشه فرو برد
گردگلش تا بنفشه زار بر آمد

بردلم از زلف بیقرارش یکچند
عشق فرودآمد و قرار برآمد

با سر زلفش نگشته‌کار بیکسو
خط چه بلا بود و بر چه کار برآمد

سبزه بعالم ز نو بهار برآید
بر لب او سبزه بی بهار برآمد

عارض‌آن بت فروغ نار همی داشت
خط چو دود از فروغ ناربرآمد

نـار دلفروز او بـدود بپوشید
وز دل پرسوز من شرار برآمد

گفت‌که از دستبند عشق تو جستم
کم خط آزادی از عذار برآمد

گفت‌که در پای دام جور تو ماندم
گرنه یکی خط که صد هزار برآمد

زلف تو بسیارکرد جور بمن‌بر
خط تو از بهر اعتذار برآمد

کارمن از عشق آن نگار بیاراست
کان خط مرغول چون نگار برآمد

چون بجمـال نگار خود نگریدم
مه بشمـار ده و چهار برآمد

توچو آهوئی

غالیه غاشیهٔ زلف پریش تو کشد　　بو ازو باز ببیگانــه و خویش تو کشد
ریشهٔ جیش ترا خاصیتی دان که ز چرخ　　جرم مه را بکمند آرد و پیش تو کشد
ماه گردون بری از جیش تو نتواند برد　　آب رخسار تو تـا ریشهٔ جیش تو کشد
ایکه عاشق کشی و کینه کشی کیش تو شد　　بس غما کاین دل بیچاره ز کیش تو کشد
تو چو آهوئی و در چـابکی و زیبـائی　　چون سر آن مژه چشمك نیش تو کشد
بار عشق تو کم و بیش تو در وعدهٔ تست　　از کجا عاشق دلخون کم و بیش تو کشد
نازنینی تو ولی ناز ز اندازه مبر
تا دلم ناز رخ و زلف پریش تو کشد[1]

خاك زمستان[2]

زنده شد خاك زمستان کشته از بادبهار　　ساقیا زان آب همچون نار افروزان بیار
خاك بستانرا بده زان آب آتشگون نصیب　　تا کند هر شاخساری راچو مستی بادسار
ز آبگون بخت روان کیخسرو آتش حشم　　گنج باد آورد کرد از باطن خاك آشکار
خاك از آب و ابر از باد صبا فـرزند زاد　　لالهٔ میناتن قطران دل آتش عذار
آتش عشقی که نوزادان آب و خـاك را　　بدنهان از باد پیداشد ز بس بوس و کنار
رست از خاك چمن گلبن چو اسپی آبگون　　بادرا داده عنان درزینش از آتش سوار
بادگیر گوش عاشق گر نباشد خاکبوس[3]　　بشنود نعت گل آتش فروغ آبدار
تاج دین محمود بن عبدالکریم آن بادلطف
آب صفوت صدر خاکی حلم آتش اقتدار

---

۱ - این بیت در نسخه ع - دیده نشد ودرنسخه م - نوشته شده‌است:

بکشم بارکم و بیش تو در وعدهٔ تست　　از کجا عشق تویابد کم و بیش توکشد

۲ - این غزل در نسخه ع - در قسمت مدایح نوشته شده و در نسخه م - دیده نشد. ۳ - در نسخه ع - خاکپوش.

لعبت بدیع

ای سرو رسته از طرف جویبـار بر — بر سرو و ماه سلسلهٔ مشکبار بر
ای لعبت بدیع و نگار بدیع چین — برصورت تو فتنه بچین در نگار بر[1]
جائی که گل رخت بود ایماه کی خرد — گلبرگ تازه را بدل خار خار بر
فصل بهار گشت برون آی سوی باغ — وزباغ باز خانه دل بی غبار بر
بنگر که فر باغ گلست ای نگار بس — کف را تهی مدارو بتنگ و کف آر بر
دو بلبلند ماده و نر برکنار سرو — بر سرو ما ده لحن زند برچنار بر
گوید یکی که سال نو آمد زبار به — می‌بار سال نوکند از مرغ بار بر[2]
گوید که بار دیگر خرم بهشت شد — ای باغبان بکس دو بسته مدار در
ایعاشق اندر آی و گل‌افشان بروی دست — وندر هم آر با صنم میگسار سر
می‌خور بگرد باغ و گل کامکار گیر
بی مور و مار نیست گل کامگار گر

ایدوست

مارا زغم عشق توایدوست بس آخر — آن‌شادی وصل‌تو کجارفت پس آخر
وصل تو زمن رفت وپس وی‌نگرانم — گر بازنگردد نکند روی پس آخر
داریم هوا و هوس وصل تو در سر — جاوید نمـانند هوا و هوس آخر
هم با من بیچاره بیك حجره در آئی — گردد دل تو نرم بگفتار کس آخر
یکروز نیاید که یکی یار موافق — با تو نفسی صدق زند بی‌مگس آخر
وزصحبت ناجنس‌خسان‌دست بداری — تاچند بودصحبت ناجنس‌وخس آخر
گرعمرمن ازدهربجزیکنفسی نیست — با تو بهمان یکنفسم هر نفس آخر
هرگز برمن بی دگری راه ندانی — ره رفت نداند برموئی جرس آخر
ای زلفك تو دزد و دل من عسس او — آندزدبدست آردیکشب عسس آخر

---

۱ - درنسخهٔ م — بچین وتتار . ۲ - درنسخهٔ ع - باربر - درنسخهٔ م - باربر .

فریاد رسم کوئی یکروز بجانت
چون کار بجان آمد فریاد رس آخر

عشق و بهار

عشق و بهار و فرقت یارو تن نزار
آورده اند بر دل من کار وصعب کار
تیمار دوست با من وازمن بریده اوست
هجران یار با من وازمن گسسته یار
فصل بهار با من نازك چو برگ گل
لشکر برون زدم چو گل سرخ در بهار
تا کامکار گردم بر دشمنان ملك
یکسو شدم ز برگ گل سرخ کامگار
هنگام گل ز لعبت گلرخ جدا شدم
در دیده وصال خلیدم ز هجر یار
بر اختیار خلق نه بر اختیار خویش
بهر صلاح خلق سفر کردم اختیار
جستند خلق رنج من از مهربان خویش
من رنجشان کشیدم و برخود[1] نهاده بار
رنجیست اینکه چون بحقیقت نگه کنم
نازاست و راحت از پس این رنج بی شمار
ای گلبن نشاط دل من بفضل کن[2]
بی من مباش تازه و بر گل مکن کنار
تا من چو از سفر برسم از رخان تو
بر گل کنم کنار خود ای چون گل بهار

لذت عشق

عمرم افزونی گرفت از لذت عشق عمر
لذت عشق عمر عمر مرا نارد بسر
ور بسر خواهد شدن عمر من اندر عشق تو
هم بسر باز آرم از عشق عمر عمری دگر
بر رخ چون جنتش کردم نگاهی در زمان
از لب چون کوثرش بوسه مزیدم چون شکر
گفتم ای شیرین پسر گویند در جنات عدن
بر لب کوثر[3] عمر ساقی دهد صبح آبخور[4]
بر لب کوثر عمر ساقی بود آنجا چو هست
بر لب تو کوثر اینجا طرفه کاری ای پسر
با بناگوش و لب و زلف سیاه و خال او
عشقبازیرا بدانم داد چون دید ظفر

---

۱ - در نسخه ع - بردل . ۲ - در نسخه ع - زراه مهر . ۳ - در نسخه م - علی . ٤- در نسخه ع ـ صبح الخبر

گفتم ایجان پدر دانی پدر داری بگفت — چون‌عمرباشم چه خواهی‌تانباشم دادگر
عشقبازی با[1] عمر بازی همی پنداشتم — بود باری بازئی با جان و کاری‌با خطر
عهد با عشق عمرچونان ببستم[2] من‌ولی — عشقبازیهای پیشش راهبا کرد و هدر

جزعمرمعشوق‌اگرگیرم نیم‌چون‌رافضی
خارج ازممدوح جزسید حسین‌بن‌عمر

خط نگار من

خط نگار ترك من‌چون طوق‌قمری برقمر — یــا چون قطار مور برگرد قمر بسته کمر
وان زلف‌پرچین‌وشکن‌خمیده چون پشت شمن — برروی آن سرو چمن ژولیده موافروز بر
خط بدیع آیین اووان زلف‌مشك آگین‌او — بر دوزخ رنگین او دلرا[3] برید از یکدگر
یکروز با او ناگهی کردم براهی همرهی — میرفت آن سروسهی پیش من ومن براثر[4]
میدیدم آن بــالای او وان رفتن زیبای او — وز مهر خاك پای او هزمان برافشاندم بسر
ناگاه‌صبر ازمن بکاست‌درجان‌ودل‌افتادخواست — شهری‌برین‌محضر گواست‌این‌راندارم‌مختصر[5]
دردامنش آویختم صدگونه رنگ آمیختم — وزدیده گوهرریختم‌در پیش آن‌رو شن‌گهر[6]
پس‌گفتم ایزیبا نگار از داغ عشقت زینهار — ازکرم وتیمار تو کار اندہ‌کنم داری خبر[7]
من فتنه‌ام برچهرتو برچهر همچون مهر تو — دل داده ام از بهر تو یکره بجانم باز خر

آویختم برموی او بوسی‌زدم برروی او
وز چهره‌نیکوی اوازبوسه گشتم کامور[8]

---

۱ ــ درنسخه م - نی‌عمر. ۲ - درنسخه ع ــ من‌که دل درنسخه م - عمرخوبان نبستم من ولی. ۳- در نسخه ع ــ پیوسته شد بریکدگر ــ درنسخه م ـ گیرند عطر از یکدیگر . ٤ ــ در نسخه م - میرفتی . ٥ - درنسخه ع - درپیش آن سروسهی میرفت ومنهم براثر ٦ - درنسخه م - در پیش آن روشن‌گهر. ۷ - این‌بیت درنسخه م - نیست ۸ -این بیت‌درنسخه‌ع- نیست‌ودرنسخه م این چهاربیت‌اضافه شده است :

گفتا نئی دل کرم من عاشق شدم چه جرم من — زین پیش مشکن جرم من‌هان‌آبروی من‌مبر
با دوستی پیش‌آمدم زانپس‌که باخویش‌آمدم — خود بادل ریش‌آمدم گفتا توئی ازمن بتر
(نسخه‌م- بازت‌ره‌خویش آمدم گفتاکه‌خودراخودبتر)
اورا بمان وین یکزمان کمتربکن آه وفغان
(نسخه م ــکم دارو این آه وفغان) — این‌گفتگوی این و آن بگذار برمن در نگر

درنسخه ع وم بلافاصله این سه بیت اضافه شده‌است :

لابه ده وبرباخودش زی خانه باصدکش مکش — (درنسخه‌م - به‌ده‌وبرناخوشش‌زین‌خانه‌باصدکفش)
دامن بگیر و درکشش در خانه وبر بنددر (در نسخه‌م - دربنددر)
در تازده‌برروی او بوسه‌فره‌برروی‌او (درنسخه‌م- ده‌یازده برروی‌او)
واحسنت وزه‌برروی اومیگوی وبوسه میشمر — گرخصم اوآگه‌شود باتوبدل کین خوه شود
خوهی سخن‌کوته شود بگذر ازآن زیبا پسر (درنسخه م - سه‌داوه بابی سپر)

لعبت نخجیری چشم

زلف چون قیر تو ای بی تو مرا روز چو قیر
هست شبگیر و رخ خوب تو مه در شبگیر

مه بشبگیر حقیقت ندهد نور چنان
که رخ خوب دلارای تو زان زلف چو قیر

بسر زلف چو نخجیر تو دام دل ماست
که بر آویخته از طرف چمن بدر منیر

دل دیوانهٔ ما از در زنجیر تو شد
گر شدست ای پسر اینك دل و اینك زنجیر

تیر مژگان تو ای لعبت نخجیری چشم
دل ما خست چنان چون دل نخجیر بتیر

گر بنخجیر کسی تیر گشاید نه عجب
ای عجب بر دل ما تیر گشاید نخجیر

سپه آرد مهت از مورچه مشکین پر
تا تو از مملکت حسن شدی غزل پذیر

نزد عشاق تو باری همه الفت گه تو
زان سپه بود ایا بر حشم خوبان میر

وان اسیران که بزنجیر خم زلف تواند
هم بمشکین شکن خط تو باشند اسیر

آنگه آرایش گیرد ز جمال تو جهان
که شود خد تو از خط تو آرایش گیر

چون ز برجد شود آن بوسه گهی کوراهست
گونه بسد و لعل و مزهٔ شکر و شیر

با چنین بوسه گه آن به که زمین بوسه کنی
بر وزیری که امامست و همام است و امیر [1]

آن امامی که بدو خانهٔ دین شد معمور
وان وزیری که ازو دیدهٔ ملك است قریر

خواهی بوفا گوش بتا خواهی کین توز

بنمود بمن روی نگارین خود امروز
دلبند من آن کرد که مه روی کله دوز

در آرزوی روی نگاریش بدم دی
آن آرزوی دینهٔ من راست شد امروز

---

۱ - در نسخه ع - با چنان بوسه گه آنگاه زمین بوسی کنی
بر وزیری که امامست و امامست وزیر - در نسخه م - امامی که وزیر

میتافت بکف رشته ومیدوخت بسوزن ترك کلـه آن روی چو روی گل نوروز
من شسته بنظاره و انگشت همی گز آب از مژه بگشاده و غلطان شده چون کوز
گفتم که ایا بـا تو دلم چون قد تو راست چون زلف تو شد پشت من اندر غم تو کوز
چندین غم تو خوردم و نـاز تو کشیدم از عشق من وناز خود آگـاه نئی نوز
پیدا نتوانست جواب سخنم داد از شرم برافروخت دو رخسار دل افروز
پیروزه نگین خاتم از انگشت بمن داد یعنی که شود عاقبت کار تو پیروز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
خواهی بوفا کوش بتا خواهی کین توز[1]

چون گل نوروز

مشکین کله برگل نهی ای ماه کله دوز تا درمه دی باز نمائی گل نوروز
ای چون گل نوروز برخسار و ببالا بر سر و سر افراز سر افرازی و فیروز
گر سرو و گلت خوانم مانی بگل وسرو مفراز سر ازکبر و رخ از کینه میفروز
چون سوزن باریك توداریم تن خویش ای مـاه کله دوز کله از تن ما دوز
تا چون کله[2] دوزی حسن آموزی از ما بر دست و گریبان تو باشیم ره آموز
نی نی هوس است اینکه همه برسرچاکر اینك دل وجانم تو خوهی ساز و خوهی سوز
خوه اسب وفا زین کن وزی مهر رهی تاز خوه تیغ جفا آخته کن کین زرهی توز
من بر سر میدان تو گردانم چون گوی
وندر کوی هجران تو غلطانم چون کوز

لاله رخ

تا بسته ام بدان دورخ لاله فام دل مانند لاله سوخته دارم مدام دل
گشت ازطپانچه لاله رخ من رخام رنگ در عشق روی لاله رخان رخام دل

---
۱ ـ این بیت در نسخه ع وم نیست. ۲ ـ تاچون تو کله دوختن آموزی ازما.

دانه است ودام خال وخم زلف آن صنم — من سال وماه بسته بدان دان ودام دل
تا دیده لحظه لحظه بدان بت نگاه کرد — نوشید باده غم او جام جام دل
چون دید رنج فاقه بدل بر حلال کرد — بر دیده کرد خواب وغنودن حرام دل
در هجر آن ز دیده و دل دوستر مرا — بیخواب گشت دیده و ناشاد کام دل
جز بر وصال دوست نخواهند یافتن — خواب تمام دیده و شادی تمام دل
ازمن چو یار عزم سفر کرد پیش ازو — بر بست بار رحلت وبرداشت کام دل
هر منزلی که دوست در آنجا نزول کرد — آمد به پیش وکرد بدو بر سلام دل
با دل چگونه پخته شود کار خام من — صد گونه کار پخته من کرد خام دل
گوئی مرا که صبر کن و دل بجای دار
آخر چگونه صبر کنم با کدام دل

روی تو

ای رنگ خواسته زلبان تو فام لعل — وی خواسته ز رنگ رخان تو فام لعل[1]
خرم رخان تو که ازو ساخت لعل فام — زیبا لبان تو که ازو خواست فام لعل
روی ترا شناسم و لعل لب ترا — جز روی و جز لب تو ندانم کدام لعل
گر بر رخام رو نهی و بوسه ای دهی — گردد ز عکس آن رخ نیکو رخام لعل
بیننده[2] لب و رخ تو خواند فام تو — لعل ای غلام وروی و لبت را غلام لعل[3]
تاکی بفرقت لب و رخسار لعل تو — بر کهربا ببارد جز عم مدام لعل
از گونهٔ لب و رخ تو خواند نام تو — لعل زمردی خط و یاقوت نام لعل[4]
در آرزوی آنکه من و تو بمجلسی — مست شراب و بر کف جام مدام لعل

۱ - این بیت درنسخه م- نیست. ۲ - درنسخه ع- ازگونه رخ واب تو...
۳ - درنسخه م نیست. ٤ - درنسخه م رخسار ولعل تو

روی تو لعل وروی‌من ازعکس‌روی تو   لعل ومدام لعل‌و ازوگشته جام لعل

ترسم ز زرد روئی روز[۱] وشب و مباد
گشته قضا بسیلی قاضی امام لعل

در دل‌تراهواست که‌بامن‌جدل کنی

ای‌روی‌توچوچشمهٔ خورشیددرحمل   وز زلف تو زنند شب تیره را مثل
بگشای‌زلف تافتن اندر فتد بـروز   بنمای‌روی تا بشب اندر فتد خلل
کزروی وزلف تو بزمانی هزاربار   اندر تو آن کند که‌شب و روز رابدل
ای درکمند زلفك تو حلقه فریب   وی درکمان ابروی تو ناوك حیل
هرکواز آ نت‌خسته‌شودجز بدین‌مبند   هرکو بدینت بسته‌شود جزبدان‌محل
پنهان اجل بشوخی‌جزع‌تواندراست   پیدا شده بخوشی لعل تو در امل
ارجوکه‌جزع شوخ توازناز بغنود[۲]   تابهره یابم از خوشی لعل تو لعل
در دل‌تراهواست‌که بامن جدل‌کنی   درجان من مرادکه باتوکنی جدل
هرچنددرجدل صنما دست‌دست‌تست   بامن رهی مکن‌تو بجای جدل‌جدل
من‌شاخ کلکم‌ای‌بت وبار هوای تو   کردست نکته برمن مرحوم مستدل
برهیچ‌نکته کلك[۳] نباشد روا مگر   بر کلك سیدالوزرا صاحب اجل

آن صدر دین‌ودنیا[٤] کوکار خلق را
دینی بعلم سازد و دنیاوی ازعمل

بتاباتو کجم؟

راست اینست‌که جزباتو بدل‌راست‌نیم   جز بر آنراه که رای دل‌تو خواست‌نیم
گرکجم‌باتوبتا یك نفس اندر همه عمر   با خداوند جهان هم[٥] نفسی راست نیم

---

۱ ــ در نسخهٔ ع ـ آن در نسخهٔ م ـ کز روی و ۲ ـ درنسخهٔ ع ـ غنود. ۳ ـ درنسخهٔ م ـ برهیچ فلك تکیه نباشد. ٤ ــ در نسخهٔم ـ کاسباب خلق را . ٥ ـ درنسخهٔ م ـ نیم نفس.

زانکه برحسن برافزونی‌وبر کاست‌نئی   من بعشق تو بر افزونم و بر کاست نیم
هر کسی‌درسر سودای‌تو بنشست‌و بخاست   من کسی کز سر سودای تو برخاست‌نیم
راست قد تو چو پیراسته سرویست سهی   من‌رهی آنکه‌جز آن سرو بپیراست‌نیم
گر دل از عشق رخ خوب تو ناراسته‌ام   بندهٔ آنکه رخ خوب‌تو آراست نیم
خواهش‌ز توبوس است‌و کناری نخوهم
مایل آنچه زتو خواهش بیجاست نیم

ای سیمین سرو

ای جفت‌دل‌من‌از تو فردم   وی‌راحت‌جان ز تو بدردم
تا با دل‌وجان‌من تو جفتی   من ازدل‌وجان‌خویش فردم
رنجی که‌من از پی تودیدم   دردی که‌من ازغم توخوردم
برگوی و بیازمای یکبار   تا بشناسی که‌من چه مردم
من شاخ وفا و مردمی را   کی‌چون‌تو گسسته بیخ کردم
داری دل‌وجان دهم بعشقت   در ششدر اوفتاده نردم
ای سیمین سرو در فراقت   چون زرین‌فال زارو زردم
بیجاده لبا زفرصت تست   رخساره‌چو کهربای‌زردم[۱]
با لشگر هجر توهمه‌سال   ز امید وصال در نبردم
بر رهگذر بلاست وصلت   از رهگذر بلا نبردم
با آتش‌و آب دیده و دل   گردد زتوجوی با دو گردم
زان آب چوخاك خارمندم   زان آتش همچو بادسردم
عشق‌تو بجان شگرد دارم
تا عمربسر شود شگردم

---

۱ - رخسار چو کهربای زردم

فریاد از جور تو

ای نگار از حد گذشت این فتنه و بیداد تو   کی توان فریاد کرد از جور بی بنیاد تو
فتنه و بیداد کن جانا که بر تو فتنه‌ام   همچو بر تو فتنه‌ام بر فتنه و بیداد تو
تا تو ای دلبر بشادی[1] زی کله دوزی شدی   خود کلاه مغ نداند دوختن استاد تو
گر من از چشم تو خواهم دور شد یك چشم زد[2]
چشم من باد آژده از سوزن پولاد تو

با تو روی آشتی ندارم

ندارم با تو روی آشتی رو   طریق آشتی نگذاشتی رو
ره ناداشتی را پیشه کردی   گرت نیك آید از ناداشتی رو
بنزد آنکه دارد در دلت جای   چو مار اسر سری انگاشتی رو
چو جوی مردمی و مهر ما را   نراندی و بخاك انباشتی رو[3]
چو گفتم آتش اندر فعل بدزن   حدیث من بباد انگاشتی رو
ز تو شام و سحر خوردیم[4] در دشت   بنزد آنکه او راچاشتی رو
ببازی خطبه گردانیدی از ما
برو هان ای خطیب داشتی رو

سپید دلم را سیاه کردی

سپید[5] کارا کردی دلم بعشق سیاه   بگازری در مانانکو نبردی راه
تو گازری سره دانی بجامه شستن لیك   چو دل بدست تو افتد سیه کنی و تباه
سپید کار و سیه کار دست و زلف تو اند   تو بیگناهی ازین هر دو ای ستیزه ماه
سپید کاری هر جامه را بدست سپید   سیاهکاری دلرا بزلفکان سیاه[6]

---

۱ - در نسخه م- بشاگرد کله دوزی شدی. ۲ ـ در نسخه م- گر من آزاری بچشم تو خواهم یك چشم زد.
۳ـ این بیت در نسخه م- نیست ٤- در نسخه م- خوردیم و فرداست ٥ ـ نسخه م- سیاه کارا.
٦ ـ نسخه م - سپید و خشك شود دیر شسته تو بگاه - در نسخه ع- این بیت نوشته شده است.

بروز ابر بنور رخت چو از خورشید
سپید و خشك شود دیر شستهٔ تو بگاه

در آب چشمه چو شد پای تو بجامه زدن
در آب چشم زند دست عاشق تو شناه

بیاز مای مرا تا چگونه ام در آب
بسنگ در زن و اندر نورد تا ه بتاه

بدار[1] چوب تو سر برنهم کلنگ بزن
ز عشق روی تو بیزارم ار بگویم آه

مرا ز عشق تو آن بس بود بتا که بود
نظاره گاه دو چشمم جمال تو گه گاه

مدار بازرهی را اگر کنم گه گه
ز روی مهر بدان روی همچو ماه نگاه

گمان مبر که بروی توای بهشتی روی
نگه بچشم خیانت کنم معاذالله

بغدادی نگاری

بیا ای دیده در بغداد دجله
اگر داری بدل بر یاد دجله

بچشم من نگر تا هست افزون
یکی چشم من از هفتاد دجله

ز هجر روی بغدادی نگاری
مرا از دیدگان افتاد[2] دجله

ور ابی دجله بغداد است دوزخ
مرا دو دیده بی بغداد دجله

دو چشم من چو بغداد رخش دید
هوای او بچشمم داد دجله

اگر با چشم من گردی بر آید
ز بی آبی کند فریاد دجله

چنان بارم ز عشق او که آید
بچشم من سراب و باد دجله

ببغداد ار یکی نامه فرستم
که همچون دیدهٔ من باد دجله

بچشم من چو آب آید ز بغداد
که از شرم تو باز استاد دجله

الا تا در جهان بنیاد بغداد
همیدارد بآب آباد دجله

بقای دجله و بغداد من باد
که با بغداد نیك افتاد دجله

---

۱ - این بیت در نسخه م- نیست. ۲- نسخه م - بگشاد .

ای پسر

ای پسری کان دوزلف برزده[1] داری — واتش رویت بزلف در زده داری
سرزدهٔ زلف تا بعشق رخ خویش — سر زده ما را بزلف سرزده داری
سرزده عشق من از نسیم دو زلفت — تا که سر زلف ای پسرزده داری
تیرگی از زلف وروشنائی از روی — بر زبر صبح شام برزده[2] داری
رایت خوبی چو برفرازی ورخسار — از بر خورشید باختر زده داری
بارگه عسکریست دولت شیرینت — بر صدف درو بر شکر زده داری
تیر مژهات را چنانکه بر دل تنها — بر تن و برجان و برجگر زده داری
از دولب ارغوان و لاله ز عشقت — بر دورخ من سرای سرزده داری
دورخ چون آذرتو یکنظرم برد[3] — سرز گریبان ناز بر زده داری
من در خدمت زدستم و نتوان گفت — جز در خدمت کدام در زده داری

بنده پذیری کن ومگوی بجانت
رو که جز این درد گرزده داری

زلفك تو

چراکند بسرزلفك توگل سپری — چو کرد بایدش از بادپیش گل سپری
ز بوی زلف تو ورنگ و بوی گل پسرا — شگفت نیست که گردند مشك و گل سپری
گل رخ تو ندانم چرا همی سازد — بگرد ماه[4] براز مشك ناب حلقه گری[5]
که تا به بینم زلف تو و بگویم زه — بدین شکنج پذیری بداست و حلقه وری
چه وقت بوسه دهم بر گل دوعارض تو — گرفته حلقهٔ زلف تو لاله برگ طری
مراچه زهره ویارای این سخن باشد — گزاف لافی گفتم بدین گشاده دری
چراپسند ندارم زلعب زلف ورخت — غزلسرائی بر هر دوان بلفظ دری

۱ـ درنسخه م سرزده. ۲ـ درنسخه عـ برسرزلفت دلیل غمزه داری. درنسخه مـ برزلف لیل و برقمرزده داری ۳ـ درنسخه مـ بودوهمچنین نوشته شده است. چنگ من و دامن نیاز تو باتو. ٤ درنسخه مـ دراز مشك. ٥ـ درنسخه عـ این بیت نیست.

زبس عزیزی و بی باکی ای پسر گویم بجان بنده دری یا بجان بنده دری
هزار بار بگویم که را زعشق ترا نهان کنم نکنم بیدلی و پرده دری
چو بیدلان بسر کار خویش باز روم چو ناگهان بسر کوی بنده در گذری
فراق تو اسفا گوی کرد خلقی را بدانسبب که ز یوسف بسی تو خوبتری
بلا و فتنه و بیداد تو گرفت جهان
پس ای پسر تو ستمکارهٔ چرا عمری[1]

دو نرگس او

بسم ز نرگس سیراب و لالهٔ خود روی که نرگس بت من لاله در کشید بروی
سیاه و لعل چو لاله است نرگس بت من سیه چو روز من از عشق و لعل چون رخ اوی
بآینه نگرید آن نگار و دید در او بنور نرگس سیراب و لالهٔ خود روی
شد آن دو نرگس او فتنه بر دو عارض او چو من بر آن صنم[2] سرو قد مشکین موی
زجوی نرگس بر لاله راند او بر جزع چنانکه گشت جهان لاله ز نو نرگس موی
ستاره نامی و مه عارضی و غالیه موی مه و ستاره گرفت از تو نور و غالیه بوی
ستاره بارم بر روی خویش از غم آن که تو بغالیه مه را بپوشی ایمه روی
منجمی را گفتم که هیچ نجم فلك بود چو نجم کله دوز پیش من بر گوی
جوابداد که بر آستان حسن و جمال یکیست نجم کله دوز و تو منجم اوی
منجم توام ای نجم آسمان جلال همیشه از نظر وصل تو سعادت جوی
بچشم دل نظری کن بمن ببین که مرا ز چشم سر بدو رخ بر روان شدست دو جوی
بآب دیده چو من خویشتن همی شویم تو دل ز مهر و وفای من ای دو دیده مشوی
بمن نویس یکی نامه پیش از آنکه ز خت ز خط مشکین چوگان بزد بسیمین گوی

۱ - در نسخه م - توستمکاره وچرا عمری . ۲- در نسخه ع - بدان .

بیاد رویهٔ نخشب دوزلف بر رخ زن — که تا دهدهمه راعبده[۱] گل‌خودروی
بپیش بادنه آن نامه تا بمن برسد — که‌هیچ خنك‌نیابی‌چوباد باتك‌و پوی
بکوی و صافی آن‌نامه‌را بزن عنوان
بپیش نامه‌تو با خواره بندم گوی

غزلیات جدی حکیم سوزنی‌در اینجا پایان می پذیرد

۱ - در نسخه ع-که هیچ پیك نیابی‌چو باد درتك و پوی - در نسخه‌م-که هیچ پیك نیابی چو باد باتك‌و پوی.

از این پس غزلیات هزل آمیزوی آغاز میگردد .

باز باد اندر فتاد

باز باد انـدر فتاد این سرخ (۱) سر چپغوز را　　باز بتوان مغزکردن بر سر او .. ز را
چون ستان من باز گردم سرش بر گنبد رسد (۲)　　چون سقونی لعل سازد (۳) گنبد پیروز را
بامدادان در شود بیرون نیاید (٤) شام را　　ور شبانگه در شود بیرون نیاید روز را
همچو مـاری کو بهر سوراخ مـوری در شود　　نشنود آهسته باش و نرمك و مسپوز را
چنگ درنیمورمن زن خوش بمشت اندربگیر　　تا بچنگ آورده باشی مار دست آموز را (۵)
گر سر او را بزر وسیم درگیری رواست　　این سراپا سیم انداز زر اندوز را
این جواب آن کجـا گویـد سنائی غزنوی
بـاز تابی در ده این زلفین عـالم سوز را

گل و خار

ز..ن سر حشر هیچ گلنار نیست　　چو ... س هیچ گلبن پرازخار نیست
ترش روی کس [6] خودنه بینی از آن　　که رویش ز بس مو [7] پدیدار نیست
بسهوار شود .. در .. س ترا　　برون آر حالی که دشوار نیست
کسی باشد آسوده از درد سر　　که با .. س خود اورا سروکار نیست
مبرسیم وزر را ببـازار .. س
کـه ... س را کنون هیچ بـازار نیست

آنکه به..اون همه خلق جهان آمد است　　.. من‌است و از دمش کار بجان آمد است [8]
روده درست وگرده کن گرد سرودرا زتن　　مار سپید زهر زن زهر زنان آمد است
صاحب سرو [9] جهرما کورکل دو بهر [10] ما　　تنگ ز فراخ مردوزن زو بفغان آمداست
بر سر فردی عدس ریزد دوغ بی مگس　　کامد از جحیم کس‌کور چنان آمد است

۱ در نسخه ع ـ بد ـ درنسخه م ـ سر بتفوزرا　۲ ـ درنسخه‌م ـ چون شبانان بازغلطم‌سرش بر گنبدرسد
۳ - درنسخه‌ع - گردو ـ درنسخه‌م ـ چون ستونی نعل گردد　٤ درنسخه‌ع ـ نیاید شامگه
٥ - این بیت درنسخه‌ع نیست　٦ ـ درنسخه‌ع خودکس　٧ـ درنسخه‌ع - موی دیداز ومو پدیدار نوشته‌شده‌است　٨- درنسخه‌ع‌این‌بیت‌اضافه‌شده‌است‌برون‌آرش‌از: به . . . درسپوز ز..تابه ...راه‌بسیار نیست
۹ ـ درنسخه‌ع‌ـ چهره درنسخه‌م‌ـ چهرما. ۱۰ـ درنسخه‌ع‌ـ دوبهره .

.. ر منا براستی کوری دوغ و مـاستی چهره‌چنانکه خواستی‌راست‌چنان آمداست
باد سر ز هار ما روز نهـاد یاد ما مار خور کبار ما سیم ستان آمد است

دشمن افتخار دین خسرو شود بزیر این
زانکه بغایت این لعین سخت کمان آمداست

ایـام چوتو دلبر طناز نیابد

رخ تازه چو تو هیچ دگر تاز نیابد تا گم نشوی زانکه کست ساز نیابد
آغاز مکن نازو بهرجاکه خرانند در شو ،که کس انجام چو آغازنیابد
آوازدرافکن بخریداران،وین گوی که چون‌تو ،کسی سیم براندازنیابد [1]
برروی خریدارمزن سیم ومینداز [2] هر کت نخریداز پس آواز نیابد [3]
کالای بهائی چو ببازار در آرند بی [4] پـای خریـدار بـاعزاز نیابد
بس‌تازگه ای‌تازکه تویافتی از ما [5] از مادر خویش‌و پدر آن تاز نیابد
تو شهد نیستانی و در کام نیازی [6] او کامه بیاورد و شتر غاز [7] نیابد
ده مرغ مسمن [8] توبتنهائی خوردی کر کوه بره کاوی انباز نیابد [9]
از دو لب نوشین تو تا بوسه ربایم با نوش لبت تلخی بگماز نیابد
ای تازه غلامباره چنان یافتهٔ تو گوئی که غلامباره [10] چنین تازنیابد

اینست محابات [11] یکی شعرسنائی
ایـام چو تو دلبر طنـاز نیابـد

---

۱ - درنسخهٔ ع- هرکم نخرد ، ازپس آواز نیابد- نسخهٔ م - هرکم بخرد ازپس آواز نیابد . ۲ - نسخهٔ ع - بینداز. ۳ - ؛نسخهٔ ع -کرچون‌توکسی سیم براندازنیابد - نسخه م -- که چون تو، کسی سیم براندازنیابد . ٤ - نسخهٔ م - بی‌پای خریداران اعزازنیابد . ٥- نسخهٔ ع - بس نازکه ای تازدودریافتی ازما - نسخهٔ م -کس تارکه ای تازتو دریافتی ازما. ٦ - نسخهٔ ع- بیازی . ۷- نسخهٔ ع - اوکامه‌ودرشیریکی غازنیابد . ۸ - نسخهٔ م - مثمن. ۹ - نسخهٔ ع -کره‌وبره‌کاوی بده انبارنیابد نسخهٔ م -کرکودره‌کاوی بده انبازنیابد . ۱۰- درنسخهٔ م - همی تاز نیابد . ۱۱ - نسخهٔ ع- محاوات ومبارات نوشته شده - نسخهٔ م - محابات.

نور رخ تو قمر ندارد

. . ری دارم که خر ندارد — خر تـا بکـلاه بـر ندارد
مانند یکی درخت جیلان — سر کنده که برگ و بر ندارد
.. نی داری که صد چنین .. ر — تا . . یـه خورد ، خبر ندارد
دارد کلهی ز اطلس سرخ — لیکن کمر بزر ندارد[1]
آنکس نکند بدو دلیری — که قوت شیر نر ندارد
اینست جواب آنکـه گویـد — نور رخ تو قمر ندارد

عاشقان پیش تو گر تحفه همه‌جان آرند

تاز بازان که ترا پیش گروگان آرند — تا یکی پس نگری .. ن بگریبان آرند
بسر حمدان .. نت چو گریبان گردد — آن گریبان که در او گردن حمدان آرند
چند ازین لاغر .. ران پس ایشان بطفیل — مر گریبان ترا سوزن پنکان[2] آرند
بکلانی و بخردی منگر ، شاد بزی — خردخواهی و کلان ، هرچه خوهی آن آرند
کار وانگاه میان پای ترا .. ایه و .. ر — نوك خربنده بانبوهی شریان آرند
ازدر مرز توای خوش پسر اوقات جماع — تیز خوش زمزمه یابی که بـا نبان آرند
ای بسا باد که در نایژه[3] بوق نهند — تا ز انبان تو یك تیز بالحان آرند
تندی و توسنی آغازی و خران نشوی — تندو توسن ببرند آخر و خران آرند
رطبی[4] زیر و بسی گوئی سامانم نیست — تو خوهی ور نخوهی ، کار بسامان آرند
از پی صره[5] زری که میان پای تراست — بمیان پای تو شب دزد میان ران آرند
هر زمان بینی کان دزد میان ران ترا — غل بگردن برو پا کنده بزندان آرند
هر که اوپاچه خورد ازره .. ن وقت سحر — با مدادان بگاهش[6] سره[7] بریان آرند
تاز بازان چونه[8] در زیر زبونشان باشی — بدل سیم سره مشت چو سندان آرند

۱ - در نسخهٔ ع - این بیت افزوده شده :

زرین کمرش توکن از یرا — در خورد کله، کمر ندارد

۲ - نسخهٔ ع -کمان - نسخهٔ م -کیان . ۳ - نسخهٔ ع و م - از نایژهٔ . ٤ - نسخهٔ خ - زیرخسبی . ٥-نسخهٔ م - برتیی . ٥ - نسخهٔ م - ازبی حیره . ٦ - نسخهٔ ع - بکامش. ۷ - نسخهٔ م - سرو بریان. ۸- نسخ ع و م - چوبدندان وزبونشان باشی .

بدوسه پشم کـه آری بزنخدان چو پشم   تو چنان دانی کز کرده پشیمان آرند
..ن چون خرمن گلبرگ تو جائی نبرند   که زنخدان ترا خار مغیلان آرند
رو ، که گر ریش چو فرعون کسی موسی‌وار   بدر .. نت عصاهـای چو ثعبان آرند
این جوابست مر آنرا که سنائی گوید
عاشقان پیش تو گر تحفه همه جان آرند

عالم سعد ، احمد مسعود

شیدگانی[۱] سهمگین کولنگ و بی‌هنجار شد   برره هموار او خس رست ونا هموار شد
وان دهان کز کوچکی نقطهٔ پرگار بود   از فراخی بازهمچون دایره پرگار شد
زلف مشك افشان اوبر ماه چون زنجیر بود   ریش شلفك[۲] کردو زلفش پیشه‌چون‌زنار شد
بر بنا گوشی که رنگ او بچشم عاشقان   دسته دسته گل نمودی پشته پشته خار شد
وز لبی[۳] کز وی برشك آید عقیق آبدار   چون سفال بیهده بی آب و بیمقدار شد
زر مشت افشار بودی بوسهٔ او را بها   سبلت آورد و سزای تیز مشت افشار شد
صد هزاران جبه و دستار گشت[٤] ازوی گرو   تا شبی با تاز بازی خفت و بی شلوار شد
زلف او تا دست بازی بود ، چنبر وار بود   مرز او تاگند بازی[٥] گشت چنبر وار شد
خال او صفار[٦] سالار است واوازرشك خال   بوق روشن کرد و بی سالاروبی صفار شد
دست بردیوار بود آنکه زبس نغزی که بود   رفت نغزی مسخ گشت وروی در دیوار شد[۷]
گرد شهر خویش پیش خویش و بیگانه بسی   خورد دست افزار ها تا وقت پای افزار شد
باجهانی خر فشار از خانه بیرون می‌نرفت   وز بلای سوزنی از خانمان آوار شد
دولتی روئی بنا میزد[۸] که با چندین گنه   صاحب خاص شجاع الدین سپهسالار شد
عالم سعد ، احمد مسعود ، کز سعد فلك
هر که باوی یار شد ، باوی سعادت یارشد

---

۱ - نسخهٔ ع ـ سدکافی . ۲ ـ نسخ ع وم ـ سکك سکك . ۳- نسخهٔ م ـ وان بسی - ٤ - نسخهٔ ع شد
٥ - نسخهٔ ع - تاگندناگون گشت - نسخهٔ م ـ تا . . . بازی‌کشت . ٦ - نسخهٔ م - سالار صفاراست
۷ - نسخهٔ ع - هرکه باوی آن که میخ روی بر دیوار شد - نسخهٔ م - مسخ بر دیوار شد .
۸ ـ نسخهٔ ع - بنام ایزد .

ای کودکان

.. ر من ای کودکان ز کارفرو ماند — زار بگریم بر او که زار فرو ماند
.. ر نگویم ز کار ماند ، چگویم — رستم دستان ز کار زار فرو ماند
.. ر نبد ، شیر بد که از فزع او — شیر شکـاری بمرغزار فرو ماند
سال بر آمد مرا بهپنجه و او را — پنجه فرو ریخت ، وزشکارفروماند
بود مرا خرزه ای چنانکه نیارست — خر بمری پیش اوز هار فرو ماند
ماده خری تنگ بسته را بنهادم — چنبر بگسست و در نوار فرو ماند
باز بر آنگونه سست گشت که گوئی — ماده خری زیر تنگ بار فرو ماند
کره سوی ماده خر برد بیابان — مژده که آن کنگ خرفشارفرو ماند
آنکهسرازنیفه[1] برفروخت‌چوبرخاست — خفت و سر از پاچهٔ ازار فرو ماند
آنکه ز بیگانگان نفیر بر آورد — اکنون ازخفت و خیز یار فروماند[2]
رنج میان‌پای کف و.. ن و...س ازوی — خاست که از کارهرچهار فرو ماند

دل‌نکنم تنگ از آن سبب که دراینکار
بهترازیـن کس دو صد هزارفرو ماند

چه باید کرد

مرا .کر بدر .. ن یار باید کرد — بزخم خرزه ، در .. ن فکار بایدکرد
اگر بدانم کورا دو .. یه باشد و بس — ز روی شفقت ، .. یه چار باید کرد
وگردرم دهم[3] وبی درم جمع ندهد — درم بدست بود گیر و دار بایدکرد
همه ، حدیث جماع ورباب بایدگفت — همه ، حکایت کش و فشار باید کرد
ورا دو دست بدربر نهاده باد و مرا — ز راه در ، بکلیدان نظار باید کرد
ز راه در ، بکلیدان نظر توان کردن — ز پیش آن ، در کوی[4] استوار باید کرد
همه‌سراست ، ولیکن چویارنبود تن[5] — نخست باری تدبیر یار بایدکرد[6]

---

۱ - نسخهٔ ع - بیضه - نسخهٔ م - نیفه بر سپوخت . ۲ - درنسخ ع وم این‌بیت اضافه شده است :
آن‌که بیك شب دو آبه (جماع)کردی سی بار — اکنون درسی‌شب ، ازدوبار فروماند
۳ - نسخه ع - دهد - نسخه م - وگردرم خوهد . ٤ - نسخهٔ ع -کوی - نسخهٔ م زنیش آن درکوی .
٥ - نسخهٔ ع - همه درست بود لیك یارچون نبود . ٦ - این‌بیت درنسخهٔ م نیامده است .

اگر بعمری یاری چنین بدست آرم   بدانم آنگه باوی چکار باید کرد
جواب شعر معزیست آن کجا گوید
مرا گذر بسوی کوی یار باید کرد

پسر عبد

ای مرز تو اندر خور .. ر پسر عبد   در مرز تو بینم خور .. ر پسر عبد
علاك درمرز تو چون دید ، همانگاه   دانست کـه از در .. ر پسر عبد
یکره زدر صدق نگوئی که چه گوئی[1]   آن روی تو بـا منظر[2] .. ر پسر عبد
دیدی بگه اندر شده باپشم همه غرق   آنقامت چون عرعر .. ر پسر عبد
صد .. ر دگر دیدی استاده مهیا   بر .. دن تو ، همبر .. ر پسر عبد
.. ر پسر عبد چوشه بود ، تو گفتی   .. ر دگران لشکر .. ر پسر عبد
ای گنده جمالی بهجای تو در ین شعر
بودم همه مدحتگر .. ر پسر عبد

آنشب که مرا بود میِ وصل بکف بر

امروز منم .. ر وخدو کرده بکف بر   چونان‌زده‌ام‌جلق،چوچخماق[3] نجف بر
تا آب منی از سر نیمور برون جست   چونانکه‌جهدگربه بموش‌ازپس‌رف بر[4]
چون اشتر لوکست گروگانم و لیکن   ازگه علف او و سر او بعلف بر
پیر خرفر توت کـه مارا جمعی داد   صد بار بـه از حور بهشتی بغرف بر
حیران[5] زده بودند صف ازبهر خراره[6]   استاده یکی حیز از یشان بطرف بر
بگرفتم‌ودر بردم از آنگونه که آن حیز   از زیربرون جست و برافکند بصف بر
حیزان‌چوبدیدند چنان زخم گروگان   دل زار زوی تیر هدف رفت بتف بر
از طاق میان پای هدف گشت بصحرا   مر تیر زنان راست بسوراخ هدف بر
طبع پسر مسعود از گفتهٔ ترفند   چون طبع پدر گشت باشعارطرف بر

---

۱ - نسخهٔ م - چه دیدی . ۲ - نسخهٔ م - آن‌روز تو برمنظر . ۳ - نسخهٔ ع - چو چخماخ بکف بر - نسخهٔ م - چوحجاج بکف بر . ٤ - نسخهٔ م - زانسان که جهدگربه بپس‌موش برف بر. ۵ - نسخهٔم -خیران
٦ - نسخهٔ ع و م - جراره .

مسعود اگر زنده‌بدی ، از پی این شعر	کردی زه واحسنت بمن شهره خلف بر
این خاطر واین طبع که من دارم در شعر	فخرم ببخارا و سمرقند و نسف بر
اینست مجابات[۱] یکی شعر معزی
آنشب که مرا بود می وصل بکف بر

سوزنیم

سوزنیم ، مرد باندازه .. ر	تازه دل وغاز رخ و یازه[۲] .. ر
راست باندازهٔ .. ر منست	هر که بود خورده بی اندازه .. ر
بهر سپرداری هر گنده ای	دارم یك تیر چو اندازه .. ر
تازه مسافر چو در آید ز راه	راست[۳] کنم تا در دروازه .. ر
بر سر هر کوی جوانمرد وار	نقل برون آرم و پر وازه[٤] .. ر
چون ز سر کوی نگارم رسد	پیش برون آرمش از گازه .. ر
آش نهم حلق فرودینش را	بر عوض قلیهٔ دوپیسازه .. ر
پیش کشم جلت سرینش همی	نعل زره بندم و شیرازه[٥] .. ر
وز پی آرایش رخهای .. نش	آب سپیده زنم از غازه .. ر
تا بر من باشد هر ساعتی	میدهمش تازه بر تازه .. ر
در زدم آوازهٔ دعوت بشهر	بر اثر دعوت و آوازه .. ر

سوزنیم

سوزنیم ، موم دل و خاره .. ر	پیر ترش روی شکر پاره .. ر
قاضی دعوی مرا نشنود	تا نبرم سوی زنش[٦] پاره .. ر
هر که به بیاعی من .. ن فروخت	سود کند هر شب صد باره .. ر
زیر کتان[۷] آنکه چون دانگ سنگ	خایه همیدارم[۸] چون یاره .. ر
هر کـه عمل کرد بدیوان من	خایه برو جامگی و واره[۹] .. ر

۱ ـ نسخهٔ ع ـ مبارات ـ نسخهٔ م ـ مجابات. ۲ ـ نسخ ع وم ـ تازه. ۳ ـ نسخهٔ م ـ پیش برم.
٤ ـ نسخهٔ ع وم ـ بروازه ٥ ـ نسخهٔ ع ـ بنوك زه وشیرازه .. ر ـ نسخهٔ م ـ بسوك زه و شیرازه .. ر
٦ ـ نسخهٔ ع ـ باره . ۷ ـ نسخهٔ ع ـ زیر کسان ـ نسخهٔ م ـ زیر کنان. ۸ ـ نسخهٔ م ـ همیدارم و چون پاره . ۹ ـ نسخهٔ م ـ داره .

طفل بدم خفته بگهواره در — خاسته چون دستهٔ گهواره .. ر
برزمی اکنون چوبغلطم ، ستان — ساید بر کوکب سیاره .. ر
از در نظاره نیم من و لیک — هست مرا از در نظاره .. ر
از پی تازان غریب آزمای — کرده مرا از وطن آواره .. ر
عاجز و بیچارهٔ من گشته یار — کرده مرا عاجز و بیچاره .. ر
تاز نماندست که نسپوختم — در گذر تیزش صد باره .. ر

بوی دهان نوش[1] کند مغز پاك
هین که‌حکیم آمد وسرباره[2] .. ر

☆☆☆

سوزنیم مرد باندام .. ر — شاعر پخته سخن خام .. ر
مرهمه را شاه شش اندام ، سر — هست مرا شاه شش اندام .. ر
روز وشب اندرطلب کاف[3] ..ن — آخته دارم چو سر لام .. ر
مردی مصلح بدم و نیکنام — کرد مرا[4] مفسد و بدنام .. ر
بودم در خورد هزار آفرین — کرد مرا از در دشنام .. ر
کردبکابین‌زن و فرزند[5] وباز — گردن من در گرو وام .. ر
از همه پیران زمانه منم — خار صفت رومهٔ گلفام .. ر
با همه بیمایگی ، افراختم — چون علم غیبت ، بر بام .. ر
پنجه و شش سال ز شلوار من — برد بهر کوی بپیغام .. ر
هر که بیاید بر من میهمان — شام خورد .. روپس‌ازشام .. ر
بزم مرا یابد مهمان من — اول جام می و انجام .. ر
چون‌سگ‌دیوانه، گزیده‌در آب — صورت سگ بیند درجام .. ر
خشت بود بالین ، بستر حصیر — خادمك ترك دلارام .. ر

---

١ ـ نسخهٔ ع ـ بوس کند ـ نسخهٔ م خوش کند. ٢ ـ نسخهٔ م ـ سرداده. ٣ ـ نسخهٔ ـ ع ـ کاف و نون .
٤ ـ نسخهٔ م ـ درخور. ٤ ـ نسخهٔ ع ـ زن ومرد تاز ـ نسخهٔ م ـ زن‌وفرتاز . ٥ ـ نسخهٔ م ـ قاصی .

آئی مهمان کـه منم میزبان   دیو می آشام گه آشام .. ر
خانه بابرام برم تاز را
تا بخورانمش نابرام[۱] .. ر

رای بر آنست که بیرون زنم

سوزنیم ، مرد گرانمایه .. ر   پیر سبکروح گرانسایه .. ر
باهمه خلق‌ازره خوش صحبتی   خوش‌خوی‌وسازنده‌وباخایه.. ر
باشد پیرایهٔ پیران[۲] خرد   باز منم پیری پیرایه .. ر
طفل بدم ، دایه ببر در کشید   پر شد هردو بغل دایه .. ر
ماده[۳] نهادند بگهواره در   زانکه نگنجید در اومایه[۴].. ر
شش بچهٔ گریـان درهفت سال   سود همیدادم و سر مایه .. ر
راست خوهی هیچ خر دیزه را   نیست بدین منزلت و پایه .. ر
دی ز در بام برای مزاح   عرضه‌زدم بر زن همسایه .. ر
مانچه[۵] اندودن .. س را بدوغ   خواست زمن عاریه ایرایه .. ر
قلعهٔ گورنگ[۶] بگیرم چو آك   دارم چون گرزبرین قـایه .. ر
رأی بر آنست که بیرون زنم
گردن این بدرگ خودرایه .. ر

یا قوتی کبیر فروش کباده خر[۷]   درجمله ، باچهارپسر هست‌پنج‌خر
دوخرشهاب‌ومنتخب‌است‌وعمرسیم   محمود گشت خرکره و پیرخرپدر
مرپنج لنگ لاشه در اتمه پوش را   خربنده‌ام زمان بزمان خر سوارتر
در..ن خر شدن بستیزه مثل زنند   ایشان خرستیزه‌کش‌ومن ستیزه بر
دربارهجوشان کشم ازگوش تا بدم   خواهم بچوب‌رانم‌وخواهم بهیروهر

۱ - این بیت‌است در نسخهٔ ع وم دیده‌نشد . ۲ـ نسخهٔ م - مردان. ۳ـ نسخ ع‌وم ـ ناو. ٤ - نسخ ع وم غایه . ٥ - نسخه ع - بامجه و مامجه نوشته شده ـ نسخهٔ م - بامچه . ٦ - نسخهٔ ع - غورشك ـ نسخهٔ م - عورشك . ۷ ـ این هجویه در نسخهٔ ع وم دیده نشد .

خرکره وخری راکردم زبار هجو | آزاد بار ، یعنی محمودك و عمر
بار هجای آندو بدین سر نهم بجبر | خربنده را تصرف باشد بدینقدر
خرمردمندهرسه ، نهمردم‌نه‌خرتمام | از هردونام‌همچو شترمرغ بهره ور
ای تیز صد هزار خر خر سپوز باد | درریش آن‌پدر که تو‌هستی وراپسر

وی صد هزار ..ر به .. ن برا دری
کورا توئی برادر و این بود ماحضر

جواب شعر شرف

منم کلوخ خر افشار کنگ خشك سپوز | حرامزاده و قلاش و رند و عالمسوز
چو گاو گمشده ام تا بشاخ بر نخورم[۱] | بهر کجا که رسم در برم یکی بتیوز[۲]
بتاز بازی درشهر گشته ام شهره | بگونه گونه لباسات و حیله ودرو[۳] دوز
نه شعرتازی دانم نه علم و فضل و ادب | درست یاب بدیشان نبوده ام یکروز[۴]
ازین سپس من و مرد مواجران حرون[۵] | مج[۶] وفلاخن‌وگنجشك‌وکبك و.. یه و گوز
من و دو یارك من تاز را بحجره بریم | همی‌کشیم و سپوز و همی کشیم و سپوز
چنان‌کشیم و چنان در بریم تا گه روز | که خواب ناید همسایه راز فوزا فوز
چوسر بر آرد گنده ، سرش فرو گیریم | بزخم سیلی و مور روند بر کافوز
دریغ از آن شرف وحشی وفضائل او | که عاشقست بر آن لاله روی لالك دوز
بنای مذهب تازان بفضل بر بودی | بجز شرف[۷] نبود کس بتاز بر ، فیروز

جواب شعر شرف نیست این معاذالله
من آنکسم که مه دی‌کنم[۸] بدم نوروز

بخواهم گفت[۹] وصف سرخ کناس | چو کرد اندر دلم ابلیس وسواس

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ نرنخورم . ۲ ـ نسخهٔ ع ـ بلتوز ـ نسخهٔ م ـ نیموز. ۳ نسخهٔ م ـ حیلت دردوز .
٤ ـ نسخ عوم ـ درست نان بدلشان نبوده‌ام یکروز. ٥ ـ نسخهٔ ع ـ هواجران ومواجران جرون .
٦ ـ نسخهٔ ع ـ نخ و . ۷ ـ نسخ ع وم بندی. ۸ ـ نسخهٔ م ـ که همی‌دی‌کنم . ۹ ـ نسخهٔ ع ـ بخواهم کرد ـ نسخهٔ م ـ نخواهم‌گفت .

ابو العباس ترشروی

ترشروئی، ابوالعباس نامی نشسته بر بساط آل عباس
بتن ماننده روباه مسلوخ بسر مانندهٔ بیغور نسناس[۱]
بسان پاچهٔ گاوی که از موی برون آرد وراشا گرد دواس
نشان طوق بر گردن چنان چون غلام ارمنی جسته زنجاس
کلاهی بر سرش، رسته کلاهی برون در دست[۲] برد هیچ فلاس
چومس از روی سرخی و ز سختی چو روی و آهن و پولاد و الماس
همیشه سارق سرقین[۳] مهلع کلید حجرهٔ فرماق و قیماس
صفات خواجه نیمور منست[٤] این که گفتم پیش این یکمشت نسناس
چه نیمورو چه اشنان کوب بقال چه نیمور و چه گندم کوب هراس
من این نیمور خود را وقف کردم علی صبیا نکم، یا ایها النـاس
اگر نیمور من روزی بمیرد کفن باید و راسی جامه کرباس
رفیقا کاف .. ن بر .. ر من نه پس آنگه خوه بکف، خواهی بیاماس
چرا دزد سنائی از خطیری[۵]
نخواهم خورد زرق و هزل و وسواس[٦]

ریش دلبر

تاختن آورد بر بتان ختن ریش باز نگردد بمکر و حیلت و فن ریش
بردل خوبان اینزمانه بیکبار کرد گشاده در بلا و محن ریش
وای و دریغا که خیر خیر سیه کرد عارض آن ماهروی سیم ذقن[۷] ریش
آوخ و درداو حسرتا که بر آورد گرد ز فرق بتان چین و ختن ریش
دلبر من ریش را برابر من کرد آوخ ازین دلبر و برابر من ریش
بوسه گهی کاندر او حلاوت جان بود راست بزد چون خلیده نی، بسمن ریش[۸]

۱ – نسخهٔ ع - تپفوز . ۲- نسخهٔ ع – ازدستبرد – نسخهٔ م – ازدستبرد هیچ قلاس. ۳ – نسخهٔ ع - سرکین- نسخهٔ م - سرقین اسلع. ٤ – نسخهٔ م- حمدان من اینست . ٥ - نسخهٔ م - حطیری ٦ - نسخهٔ م نخواهم حورو هزل وزرق وسواس. ۷- نسخهٔ ع- غنچه دهن. ۸- نسخهٔ ع- دست براوچون خلنده خارزمن ریش- نسخهٔ م – دست بردچون غلیدهٔ نی من ریش .

چه زنخ دوست‌را ز زلف رسن بود[۱] چاه‌شدانباشته ، چوگشت‌رسن ریش
دار حسن گشت یار من بدرازی چون رسن آویخته زدارحسن ریش
تنگدلم ،کان نگار تنگ دهن را تنگ درآمد بگردتنگ دهن، ریش
کشن پرازنیشکر بر آمدو بگرفت جای بر آن شکرین عقیق یمن ریش
گرد بنا گوش آن نگارین بگرفت جای‌شکن گیرزلف تو به‌شکن ،ریش
پیش‌شمن[۲] شانه آن صنم زدی‌اززلف زد بدل زلف شانه پیش‌شمن[۳] ریش
بتکدهٔ عشق را وثن رخ او بود بت نپرستدشمن چوگشت‌وثن ریش
ای پدر از درد ریش کندن فرزند جامه دروخاك پاش برسرو کن ریش
جان پدر رحم کن بجان پدر بر سست بیکبارگی فرو مفکن ریش
من صفت ریش توچه دانم کردن ای همه تن‌ریش وبازای‌همه‌تن ریش
ای چو خران .. ر خورده، ریش فرومان[٤]
تـا چو دم گاو در کشی بدهن ریش

تاختن آورد بربتان ختن ریش

ای بهمه تن گناه کرده ، مکن ریش هست[٥] سزای عقوبت همه تن ، ریش
دل بساك[٦] اندر شکن چوکشن بر آمد بیش زناخن بردی در مشکن ریش
ریش فرومان و پیر کودك خود باش رخنه[۷] مکن ناخنان‌خویش ومکن‌ریش
ریش بمان تا کلان شود بتمامی .. ر خوری پیش سینه باز فکن ریش
شرم نکردی که مرد برنا گشتی راز روی .. ر ، میکنی زذقن ریش
ریش بر آورده ، .. ر نتوان[۸] خورد با تو از ینگونه هیچ گفت سخن‌ریش ؟
از تو کلانتر ، هزار کس را گادم تیر سر .. ر انگشت مجن ریش
.. ن کلان ترا نگردد کـاسد رونق بـازار ، بـا دوازده من ریش
ریش مکن تیر مـاه ، تا ببهاران همچو گیاورد بد روی بمسن ریش[۹]
فصل بهاران بوقت داری زنهار باز نداری ز جای ریدن من ریش

---

۱ ــ نسخهٔ ع ـ چاه زنخدانش‌را ززلف رسن بود. ۲ و ۳ نسخ ع و م ـ سمن ٤ ـ نسخهٔ ع ــ فرو هل .
٥ ـ در نسخهٔ ع و م نیست. ٦ ـ نسخهٔ م. بشك . ۷ـ نسخهٔ م‍ـ زخمه . ۸ـ نسخهٔ م ــ نتوانی خورد .
۹ ــ نسخهٔ م ـ همچوکیا روید رولسفن ریش .

.. ن من آن ریش ریش[۱] کرده زنخدان   بر مکن‌ای .. ر خواره مادر وزن ریش
بر زنخت باد کفچه، کفچهٔ[۲] .. رم   سرد لقائی[۳] بمان و کفچه مزن ریش
این بهمان وزن و قافیه است که گفتم
تـاختن آورد بـر بتـان ختن، ریش

ای‌شادی‌روزی که بر آری پسر اریش

زنهار بهش باش که ناری پسراریش   تا نفکنذت درغم و زاری پسرا ریش
کارکبش[۴] موی یگانه کن‌از آن پیش   کانبوه فرود آید و کاری پسرا ریش
بر گرد زنخدان تو، ناکشته بروید   هرچند که‌بدروی[۵] ونگاری‌پسراریش
برکن بسر ناخن تیز از دل بیرحم   ازبیخ دوتاری و سه تاری پسرا ریش
باحیش بگرمابه روورو‌ی بدان خار[۶]   تاچون علم ناصری آری پسرا ریش
بر آخر گرمابه‌چه‌خاری زنخ‌ازحیش[۷]   از شانه بدهلیز بخاری پسرا ریش
این هست بر آن قافیهٔ شعر جمالی
ای‌شادی روزی‌که بر آری پسراریش

شنیدست از کسی کز سنگ سیم آیدهمی بیرون

بچشم عاشقان[۸] آید سرین گردگلرنگش[۹]   زهی خفتنگه نرمش‌زهی خارشگه تنگش
صفات..ن آن کودك‌چگویم‌خود، که آن کودك   همه ..نست‌و ..ن و..ن زپایش تاشتالنگش
ندانم تاچه خواهدشد بسال بیست کاندرده   نگوید آخ، اگرتا .. یه بفشارد خرغنگش
شنیداست از کسی، کزسنگ‌سیم آیدهمی بیرون
زبهرسیم ورزیدن خوش آمدبوق چون سنگش

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ راست. ۲ ـ نسخهٔ م کفچه کفچه ک .. رم . ۳ ـ نسخهٔ م ـ سردبغائی. ٤ ـ نسخهٔ ع ـ کنش. ٥ ـ نسخهٔ م ـ بدروئی و کاری . ٦ ـ نسخهٔ ع ـ باخیش نگر تاتروی روی بدان غار. نسخهٔ م ـ باخیش بگرماوه روو‌روی بدان‌خار. ۷ ـ نسخهٔ ع ـ برآجر گرمابه چه خاری زنخ خویش ـ نسخهٔ م ـ بر آخر گرمابه چو خاری زنخ از خویش . ۸ ـ این غزل در نسخهٔ م ـ دیده نشد. ۹ ـ نسخهٔ ع ـ بچشم فاسقان .

ای بلبل خیل تو طربناک

ای سرخ سطبر سخت رگناک[۱] ای .. ن مواجران ز تو چاک
در پیش در تو از پی سیم پیشانی و سینه هاست بر خاک
آکی نرسیده از تو بر من صد بار ترا[۲] ز تو رسد آک
در کار و برون کار هستی گه دامن و گه دوان و گه ماک[۳]
پاکی و پلید گردی آنگه بر .. ن کسی که بر گرد پاک
فلاشی پاک بر گرفتت و ز حال تو آگه است علاک
تا بیش[٤] سنائی این نگوید[٥]
ای بلبل[٦] خیل تو طربناک

این غم عشق به پیرانه زیاری جستم

ای پسر تا بمیان پای تو درنگریستم[۷] جز بیك چشم گروگان برتو نگریستم
زار بگریستنی بود مرا از ره .. ر زان گریستن[۸] بتو بر درد تو من بگریستم
بیست دانی[۹] تو بمعنی و بصورت یکروز من غلام باره بصورت یك و معنی بیستم[۱۰]
عجب از گفتهٔ طیان که باشد پس خر من نه استم پس خر زانکه نه آخر حیستم[۱۱]
تاز بازی را بگزیده ام[۱۲] از اول کار هم برین باشم و بینم که بآخر چیستم[۱۳]
تا بدین .. ر مرا عرضه بگیری پسرا که بدین .. ر پسر خواندهٔ آغاجیستم
آنکه خر گویدمر .. ر وراکای مهتر من بجای تو یکی سوزنك درزیستم
برمن ای تاز یکی تیز تو بهتر زجهان تیزده برسر بوقم که جهانی زیستم[۱٤]
این جوابست مر آنرا که بگوید طیان
این غم عشق بپیرانه ز یاری جستم

---

۱ ـ این شعر در نسخهٔ م ـ دیده نشد. ۲ ـ نسخهٔ ع ـ مرابتورسد آك . ۳ ـ نسخهٔ ع ـ کیماك .
٤ـ نسخهٔ ع ـ بیش. ٥ـ نسخهٔ ع ـ بگوید. ٦ ـ نسخهٔ ع ـ ای بلبل و.. ۷ ـ نسخهٔ م ـ بتو برنگرستم
۸ ـ نسخهٔ ع وم ـ زان گرستن بتو بردردتو من نگرستم . ۹ـ نسخهٔ ع ـ نیست .. ای ـ نسخهٔ م ـ روئی.
۱۰ ـ نسخهٔ ع ـ بستم. ۱۱ـ نسخهٔ ع ـ بآخر جستم ـ نسخهٔ م ـ نه آخرخستم. ۱۲ ـ نسخهٔ ع ـ بگزیدم.
۱۳ ـ نسخ ع وم ـ چستم. ۱٤ ـ نسخ ع وم ـ رستم .

منم که روح علوم زمانه را بدنم

منم که ازسر حمدان عقیق دریمنم[1] — بسرخ..ری کس نیست همچنان که منم
مرا سزد که کنم درجهان به..ر منی — که هرمنی است گروگان هفده هژده منم
من آنکسم که زبس تیزشهوتی ..رم — زبیم ..ن همه شب پاسبان خویشتنم
سرش بخاك زنم هرگه آب ریزم ازو — برنگ آتش سازم چو باد در فکنم
چو کرم پیله، من ازبیم مارگرزهٔ خویش — بجای خواب همه جامه گردخویشتنم
بزیر پی سپرم سرش را چو سیر بود — بگاه گرسنگی زانکه بشکنم ذقنم
زبان بی دهن است اینکه من همی دارم — بگرد شهر طلبکار بی زبان دهنم
هر آن دهن که بعمدا زبان دراو کردم — چه گفت، گفت که بستی دهان[2] پرسخنم
زبان دو باید اندردهان چو بستودم — هر آنکه بیخرد آگه کجا بود زفنم
دهان هر خرو هر بیخرد زبان مرا — نشاید ، ازپی آنرا که افضل زمنم
کسی خوهم که بشعر تفاخراین گوید — منم که روح علوم زمانه را بدنم
جمال و مفتخربلخ بامی آنکه زشام — بیاد او همه شب تابصبح جلق زنم
چو بامداد به بینم جمال و صورت او — دودست[3] و گردن حمدان خود فروشکنم
اياجمالی[4] ازین امتحان که کردستی — نه عاجزم نه فرومانده ام نه ممتحنم
کم ازتو شاعر باشم که بر لبم دایه — نخست شعر[5] چشانید وانگهی لبنم
مراافاخرت این بس بشاعری، که چوتو — نه دزد شعر نوم ، نه رفوگر کهنم
هر آنچه خواهند از من، همانزمان گویم — زمان نخواهم[6] وازهردری سخن نکنم

جواب شعرجمالیست ، آن کجا گوید
منم که روح علوم زمانه را بدنم

هرچند که ازعشق تو در کوی ملامیم

هرچند که گنگیم و کلوکیم ولکامیم — تن داده ودل بستهٔ آن دول غلامیم
دودرم بدهان کرده خریدار سه بوسیم — شمشیر بکف کرده طلبکار نیامیم

---

١ — در نسخهٔ ع ـ این شعر در قسمت مطایبات آمده است . ٢ ـ نسخ ع وم ـ که بست این زبان ره سخنم . ٣ ـ نسخهٔ م ـ دودسته کردن . ٤ ـ نسخهٔ م ـ اياجمال . ٥ ـ نسخهٔ ع ـ شیر .
٦ ـ نسخهٔ م ـ ضمان.

اندر طلب تاز ازین کوی بدان کوی نیمور کشان کرده بگرد در بـامیم
درحجرهٔ تاریك من و تـاز معطل از بام بشام آمده وزشام ببـامیم
چون رودهٔ[1] خوشیده..س گندهنخواهیم تا دربی آن سی ودومن دنبهٔ خامیم
بـابامچـهٔ ..س نسزد وام[2] بگردن کز گردن نیمورقوی توخته[3] وامیم
دانند همه کس که‌ره..س ره‌عامیست ..نراه‌خواص‌است ، نه‌مامردم‌عامیم
با اینهمه ، در علم فرو کفتن تازان گه عامی‌صرفیم‌وگهی‌خواجه[4] امامیم
تا تاز سجود آرد ، بروی بر کوعیم چون تازرکوع آرد ، بروی‌بقیامیم
زانروی که یاردل[5] هرتاز مدامست مولای مدامیم و مدامیم و مدامیم
گویندهٔ تازیم نه‌چون‌خواجه جمالی بر هر سر نیمور قوی کرده مقامیم

این شعر بر آن شعر جمالی است که گفته است
هر چند کـه از عشق تـو در کوی ملامیـم

صنما تا بکف عشوه عشق تودریم

ای سنائی تو کجائی که بخون تودریم تا بنیمور هجا نفحهٔ[6] شعرت بدریم
هر کجا شعر تویابیم نقیصه[7] بکنیم ورترا نیز بیابیم ، به ..ن در ببریم
اندبار ازتو و دیوانه عطیه‌کل وکور کلتر و کورتر و غرتر و دیوانه تریم
تحفهٔ تست و عطای‌تو عطیه‌کل وکور ماهمه ساله و راکاج بیاد تو خوریم
گردن دول تواز سیلی چون دیم‌کنیم تو مپندار ازین کار که ما کفشگریم
تو مپندار که تا او بر ما باشد ، ما روی‌زی هجوتو آریم و ازودر گذریم
هرزمان شعرتو آرد برما این‌کل‌کور نعره برداردو گوئیم نه‌گنگیم و کریم
سرماخوردیکی گنده سراز بهرخدای توچه‌دانی که‌چه‌درگندسرودردسریم[8]
شعرهای توبخوانیم وبراوسخره‌کنیم ورکند سخرهٔ ما ،سخرهٔ او رانخریم
چندگوئی که سخنهای سنائی نخرند نخریم و نخریم ونخریم و نخریم

---

۱ - نسخ ع وم - درهٔ . ۲ - نسخهٔ ع- دام ۳. - نسخهٔ م - بوخته وامیم . ٤ - نسخهٔ م - خواص انامیم. ٥ - نسخهٔ ع - نازـ نسخهٔ م - تاز. ٦- نسخهٔ م - قضچه . ۷ - نسخهٔ ع- نقیصه نکنیم- نسخهٔم- نقیضه . ۸ - این بیت در نسخهٔ ع - دیده نشد .

ای سنائی ز من و کور عطیه خبری　　جستجوی می نکنی، دانی تابرچه‌دریم[۱]
چند گوئی که سنائی و سنائی و ثنا　　نه‌سنائی ز زر سرخ‌ست‌و نه ما از گزریم[۲]
ای‌سنائی بجز این هست که توباهنری　　ای‌سنائی بجز این هست که‌مابی هنریم
هنر اینست که تو می بهلی، مانهلیم[۳]　　پس پشت، که تومی بغری، مابغریم
دوست‌ویارتواینکورعطیه‌است‌درست　　بشکند آرزوی تو چوبدو درنگریم

این جوابست مر آنرا که سنائی گوید
صنما تا بکف عشوهٔ عشق تو دریم

۹۳ غاز

جماع آن صنم سر و قدسیم انـدام　　زشرع گشته‌بمن بر بروز روزه حرام
غلام شرع همی بود باید ازبن گوش　　نگشت گرد .. س زن‌بروزو .. ن‌غلام
فکند بـایـدم از حرمت مـه روزه　　طعام شام به‌بح و جماع صبح بشام[۴]
بـرون ز روزه[۵] بهر نیمروز بود مرا　　بحق سرخ سر لعل فام خود انعام[۶]
کنون به نیمشب افتاد وشرمگینم‌ازو　　چو وام دار زروی طلب کنندهٔ وام
چنان بوسوسه افتد دلم ز بهر جماع　　که در نماز ندانم قعود را ز قیام
گه نماز ترا ویح در رکوع و سجود　　بو هم .. ر همی در برم به .. ن امام
بروشنائـی قندیـل بشمرم صف صف　　که .. ن‌گردوسرین‌سمین کجاوکدام
بهـر نمـازی از گـاه اولین تکبیر　　درین خیال بوم تا بآخرین سلام
بلای‌من همه زین .. رسهمناك منست　　که می تباه[۷] کند بر من آنچنین ایام
مرا محل و مقامیست در کلان .. ری　　که هیچ خررا نبود چنین محل‌ومقام
چراستایش‌حمدان خود کنم چندین　　برمز مرزن خود را همی دهم دشنام
که‌مهتریست‌درین‌شهر، آمده‌ازطوس[۸]　　بسال‌که زمن و، مه زخر[۹] بدان اندام

---

۱ - نسخهٔ ع : جستجوئی نکنی تابچه اندیشه دریم - نسخهٔ م - جست‌وجوئی نکنی باوی‌تابرچه‌دریم .
۲- نسخهٔ ع -کذریم وکرزیم هردو آمده‌است - نسخهٔم- نه‌سنائی ز زرسرخ و نه ما از کرزیم .۳- نسخهٔ ع- نهلیم - نسخهٔ م- نی‌بهلی مابهلیم. ٤- نسخهٔم- جماع صبح‌بصبح وطعام‌شام بشام ٥- نسخهٔم-بروزروزه.
٦-نسخهٔم‌اندام. ۷-نسخهٔم-که مرتباه. ۸-نسخ‌ع‌وم- چومهتریست‌درین شهرماز حضرت‌طوس ۹-نسخهٔم- زمن.

حریف .. ایدومهمان ومطرب‌وره‌بوی بروین ماه صیـام و درون مـاه صیام

رشید اسلام او را لقب همـی خواننـد
زهی ر شادکز و ظـاهرست در اسـلام

جلال‌الدین کیست ؟

زسیم ساده یکی کوه دیده ام بدونیم[1] دو نیمه کوه که دید است کان بوداز سیم
زسیم ساده یکی کوه ، لیك پنداری کـه کرده‌اند بشمشیر کوه را بدو نیم
گهی بگونهٔ کافور کان بود از گل میـان کاخگـه انـدر زلعل حلقهٔ میم
چهی است درکه واز سیم کرده سیمایش که دارد ازگل و گلنار افسری بدو نیم
فراز او همه سیم و نشیب او همه زر کران او همه خوف و میان او همه بیم
کهی که دیدهٔ[2] نسرین از و شود حیران کهی کـه خرمن سوسن وراکند تعظیم
بنرمی و بسفیدی مثال تل سمن بپاکی و بنظیفی بسان در یتیم
بجهد شیشهٔ سیماب گر در او ریزی بشیشهٔ تو کند شوشه های زر تسلیم
زهی کهی و خهی چشمه ای‌که اندروی قرار گیرد مار شکنج و ماهی شیم[3]
هرآنکه سایهٔ آنکوه دیدو آن چشمه بدید سایهٔ طوبی و چشمهٔ تسلیم
و لیك راه مخوفست و کس بدو نرسد مگرکسی که خدایش بداد کف کریم

جلال دین سبب افتخار چار ارکان
کزاو نظام گرفته‌است صحن هفت‌اقلیم

ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

ما فرش بزرگی بجهان بازکشیدیم[4] بس .. ن غلامان نکو روی دریدیم
شلوار عروسان زره زلف گشادیم بر گنبد ترکان پریچهره خزیدیم
بس گندهٔ مغلوك کهن را یله کردیم ور گنده[5] پی فرمان ، دشنام شنیدیم
بس کودك زرین کله سیم بنا گوش کو را بکله بر کلهٔ بوق کشیدیم

---

۱ ــ این شعر درنسخهٔ ع ـ تحت عنوان مطایبه ، درقسمت مطایبات نوشته شد ودرنسخهٔ م دیده نشد . ۲ ـ نسخهٔ ع ــ که دیدکه . ۳- نسخهٔ ع ــ سیم . ٤- این غزل درنسخهٔ م‍ـ دیده نشد . ٥ - نسخهٔ ع - وزگندهٔ بی فرمان .

از بهر رضای دل این .. ر نگون بخت — از گنده کسان . ادن .. نی طلبیدیم
چون نیك نگه کردیم از روی حقیقت — راهی خوش و بهتر زره پشت ندیدیم
آنراه رهانیـد مرا از غـم و غصـه — تاظن نبری کاین ره بی مرزه گزیدیم

اینست جواب غزل خواجه سنائی
ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم

ای سنائی بیا

ای سنـائی بیاو قد خم کن — باد بوق مرا به .. ن کم کن
بسربوق من فرودم تیز — بـدهان دهل دمادم کن
خود[1] بی تیزرا دمادم دم — خود[2] بی دبدبه دمـادم کن
گرد .. ی ز جز اجت خسته — تازه و گرم گرم مرهم کن
آدم خس کشی بود[3] پدرت — روزوشب کاروشغل آدم کن
تا شبانگاه خس بگلخن کش — تا سپیده دم آتش دم کن
شعرهائی که گفته ای بسپاس — هرکرا مدح گفته‌ای ، ذم کن
هر کراهجو گفته‌ای بستا — وان پراگنده ها فراهم کن
هر گه آنجمله جمعشد بفرست[4] — دل ز کار نقیصه بیغم کـن
مدح گفتن مسلم است بتو — هجو گفتن بمن مسلم کن
گر مسلم کنی وگرنکنی — گفتنی گفته شد، لم ولم کن[5]

هم بر آنوزن گفت سلمانی[6]
ای سنائی بیـاو قد خم کن

آخر چه هست این ؟

ای خصلت تو هشتن، آخرچه خصالست این — وی فعل تو بر گشتن، آخرچه فعالست این
در.. ن هلی وهشتی، برگردی و برگشتی — ای مایهٔ هرزشتی، آخرچه خصالست این

---

۱ - نسخ ع و م ـ چودمی. ۲ ـ نسخهٔ ع - چوکنی دبدبه ـ نسخهٔ م - چومی دمدمه. ۳ ـ نسخهٔ ع ـ خس کش است نرپدرت ـ نسخهٔ م ـ خس کش است برپدرت . ٤ ـ نسخهٔ ع - هرگهی جمله میشود بفرست - نسخهٔ م - هرچه شود بمن بفرست. ٥ ـ نسخهٔ م - لوولم کن . ٦ - نسخهٔ ع ـ که سنائی گفت .

در ..ن بر و در ..ن هل، مندیش حرام از حل   ای سوده به ..ن پلپل آخر چه بلاالست این[1]

بسیار تو بر آنك ، دادی بمیان را نك   ای دونك خر آنك آخر چه وبالست این[2]

در باغ کفت حمدان بنشاند نهال کان   ای پورزن[3] دربان، آخر چه نهالست این

.. نت چوشگال کورانگور خور نیمور[4]   ای خرزه خور تیمور آخر چه شگالست این

هرروز مرا پرسی ، دو پانزده باشد سی   ای کوبرهٔ طوسی آخر چه سئوالست این

مثل تو ندیدم کس ، کو داده بود از پس   ای گنده دل پر خس، آخر چه خه الست این

ریشت بکنم بشنو ، تـا باز بر آری نو   بر سبلت خود دری رو، آخر چه سبالست این

..ن توچنان رنده ، گالی است گه آگنده   ای مردك خربنده آخر چه جوالست این

پیش دل تو بد دل ، از.. ادن بی مشکل   ای .. ل مقامر دل[5] آخر چه شکالست این

ای باخته خالك را ، وی مانده دوالك را   ای برده سفالك را ، آخر چه سفالست این

از بیم مرا ایـدر ، ریدی بشوال انـدر   ای خواهر خالت غر، آخر چه شوالست این

چون شعر سنائی کم گویند درین عالم   ای چون تو ندیده جم، آخر چه جمالست این

ای سنائی دم دراین عالم قلندروار زن

ای پسر ریش آوریدی گل کش و دیوار زن   بادسرد از درد ریش آورد کی دیوار زن

گاه بی ریشیت گفتم دست بر دیوار نه   مرمرا گفتی رو ای غرزن سر دیوار زن

پار بر من لاف پریشی زدی وخوش زدی   گر بحسن امسال چون پاری، فزون از پار زن

سر کشی کردی وسر گشتی و پشت سر زدی   آن بسر شد ای پسر، هنجار دیگر کار زن

فاقه وادبـار بی ریشی خورو بسیار خور   باد سرد از یاد بیریشی زن و بسیار زن

بر گل خیریت خیره خار بر رست ای پسر   خیره منشین جان بابا، خر بگیر و خار زن

داوسر سنگی به بیریشی همی صد کان زدی   داو دودانگی به باریشی بسیصد بار زن

---

۱ ـ نسخهٔ م ـ چه ملالست این . ۲ ـ این بیت در نسخهٔ ع ـ دیده نشد و در ؛ خهٔ م ـ چنین نوشته شده :

بسیار بو بر انك ، دادی تومیان را نك   ای .. لك خر انك ،آخرچه وبالست این

۳ ـ نسخهٔ ع ـ مورزن درمان ـ نسخهٔ م ـ پورزن درمان . ٤ ـ نسخهٔ ع ـ چه . ٥ ـ نسخ ع وم ـ هل.

نقش کعب ازدو یك وشش پنج وسه و چارداد   هان[۱] دو و یك راهمه شش پنج وسه و چارزن
ریش آوردی برو آسانترای دشوار خم   کار آسان گر نیابی، چنگ دردشوارزن
روی را ازمن[۲] ببر وزپیش من آواره شو   ورنه بر راه رهائی رویکی آوار زن
.. یر .. ن تو ندارم، خیزو بالا راست کن   .. یر ..ن خویش جوئی، چنگ در بالارزن
هان وهان کم گوی که خود[۳] بی ثمر گشتیم و پیر   بردهان همچو .. ن خرس .. س کفتارزن
گر غلط پندار[٤] پنداری که هستم، نیسم   خـاك در چشم غلط بین غلط پندار زن
توهمان یاری که بودی، لیك ریش آورده ای   تیز بر ریشت زن گر تیز نبود هـار زن

این جواب آن ،کجا گوید سنائی غزنوی
ای سنـائی دم درین عـالم قلندر وار زن

مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ایجان

چوزاب روی تو ریش[۵] چو آتش بردمیدایجان   بخاك پای توکان باد بوقم آرمید ایجان
زرویم روی رادر کش، نهان کن ریش زیر کش   چو بتوان ریش خود خوش خوش بدو مشتی کشیدایجان
فروغ آتش ریشت چنان شعله زند گه گه   که پندارم بدوزخ برنخواهی برنویدایجان
یخ پرورده شد عشقت بسردی زاتش ریشت   ترا آتش فروزان شد، مرایخ پرورید ایجان
همه روی چوایمانرا بریش آتشکده کردی   سزای روی خود کردی چنان کز تو سزیدایجان
نه بینم روی تو زین پس، نه مانند تو دیگر کس   کز ان ریش چو بند خس بچشمم خس خلیدایجان
سواری در بیابانی ز تو پرسید ره کـوره   زبیم سرخ منجوقش ترا ریش بردمیدایجان[٦]
زریشت گرچه رنجورم، نگویم کان به..ن من   به..ن توکه بتوانیم[۷] خودرا.. ن درید ایجان
نه جان تست کمتر کن بر آروسربکن ازتن   خدا انگشت باناخن بحکمت آفریدایجان
چو آئی[۸] خیره وانگه نیکتر وبهتر وکوته   اگر دردست کند ته ته توان جمله بریدایجان
بسان خار زرد آلوخلنده[۹] سبلت آوردی   که یارد پیش آن لبهات شفتالوخریدایجان

---

١ ـ نسخهٔ ع ـ نقش کعب ازدو ویك وشش وپنج وچارو سه نسخهٔ م - نقش کعب ازدو یك شش پنج وسه وچاربه . ١ ـ نسخهٔ م ـ بپوش ازپیش من . ٣ - نسخهٔ ع ـ کزخوبی سمرگشتم بخلق - نسخهٔم کز خوبی سمرگشتم بدهر. ٤ ـ نسخهٔ م ـ بینی و پنداری . ٥ ـ نسخهٔ ع - ریشی . ٦ ـ نسخهٔ ع ـ زبیم سرخ میخونش همی اسبش رمید ایجان - نسخهٔ م ـ ز بیم سرخ منحوس تو اسبش در رمید ایجان . ٧ـ نسخ ع وم- نتوانم. ٨ـ نسخهٔ ع ـ چرائی خیره وانگه تنکترو نسخهٔ م ـ چه آئی. ٩- نسخهٔم- خلیده.

کلوخ امرودئی کردم که شفتالوت زد آبی[۱] مگر با دانهٔ آبی توانم کافنید ایجان
حسن[۲] آئی بنزد من که اندر کان شفتالوت نیامد دانهٔ آبی نه آبی[۳] تر پدید ایجان
نه‌خود گفتی[٤] که‌من روزی‌میان‌خانه ازده‌تن بدندان در زدم دامن بروزن برپرید ایجان
چوحال توچنین یابم تو دانی کاینقدر دانم نباید ازفلان پرسید وبهمان در رسیدایجان
ندارم مهر تو یکجو ، ندانم کهنه ای یا نو بریش‌خویش‌ری‌ورو که‌درماندی[٥] بریدایجان
کرا شاهد جنین آید ، سنائی وار کی گوید
مرا عشقت بنامیزد بدانسان پرورید ایجان

کودکان تنك قبا

این کودکان تنگ قبای فراخ .. ن کردند ..ایرو کیسهٔ ما هردوسر نگون
از بسکه..ایرو کیسهٔ ماسیم و آب داد نی‌سیم‌از آن بر آیدنی آب ازین برون
آنجا که سیم بود ، دراوماندبادپاك وانجا که آب بود ازورفت ناب خون
بسیار کودکان الف قد پیش من چون‌دال ونون شدند زنادانی وجنون
ما نیز برگزاف به . . دیم تاشدیم زینسان‌میان‌شکسته‌چودال‌و نگون‌چو نون
تاسیم بود، بودمیان پایشان چوسیم دادیم سیم و کرد میان پای فی‌البطون
بردندجمله سیم بسیلی وچوبدست از ما بدستمایهٔ . . نهای سیمگون
روزو شبان بگنبد سیمینشان زدیم هر ساعتی ز دستهٔ سیمین یکی ستون
چون‌دسته‌شدخمیده‌و گنبدفرودرید کم‌شد[٦] مزه، مزه‌نتوان کردازین‌فزون
زین‌پس‌فسون ولا به‌ایشان چراخریم چون‌مارمرده‌مان‌به‌نمی‌جنبدازفسون[۷]
جستیم تازخران[۸]، تا ایر سخت بود چون ایرسست گشت‌چوخران[۹]وچه‌حرون

---

۱ — نسخهٔ ع - شفتالوست زودآئی — نسخهٔ م - زوورانی. ۲ - نسخ ع وم - خس آبی . ۳ - نسخهٔ ع - بن ندید - نسخهٔ م - نیامد دانهٔ آبی نه‌آبی تن بدید ایجان . ٤ - نسخهٔ م - که روزی من . ٥ - نسخ ع وم - درماندی ورید ایجان . ٦ - نسخهٔ ع و م بزه . ۷ - نسخهٔ ع - چون مرده ایرمان نه همی جنبد ازفسون - نسخهٔ م چون مارمرده مان نه همی جنبد ازفسون . ۸ - نسخ ع و م بردیم - بردیم ناز حیزان . ۹ - نسخهٔ ع - خیران - نسخهٔ م - چون حرب ست گشت چه حران وچه‌حرون.

درداو حسرتا که از امروز تا بمرگ[1]
ما سست ایر ماندیم ، ایشان فراخ . . ن

خداوندی سخی طبعی ، که ازدل[2]

زسیم خام[3] دارد آن[4] پسر .. ن — نباشد درجهان زان خوبتر ..ن
چوزر پخته شدرخسارمن، زان — که سیم خام دارد آن پسر ..ن
بگـردی وبسختی وبتنگی — نباشد مثل او هرگزدگر .. ن
فدای . . ن چون سیم[5] تو، سیمم — که نزدمن به است از کان زر..ن
نبندد کس به..س بر، زرو گوهر — که باشد در خورزرو گهر ..ن
از آن هرماه خون پالاید از. . س — که خون کرده است هر کس راجگر. ن
بکاهد ..س تن و..ن جان فزاید — که..س زهراست وچون شهدوشکر..ن
فزا ید دیدن . . ن در بصر نور — همی گویند از آن اهل بصر..ن
پسندیده تر است از.. س بصدبار — بنزد مر دمـان معتبر .. ن
نخوا هم جنت و. . س ای برادر — اگرچه می رود سوی سقر .. ن
بریزد بال و پر مرغ بختت — چونا گاهت بر آرد بال و پر..ن
اگر کارت چوزر باید که گردد — فدای خویش کن ای سیمبر ..ن
وگر آزاده ای مهمانت آید — به پیشش آرحالی ماحضر ..ن
پدروارش نصیحت کردم و گفت — چوجان پروردتوایجان پدر..ن
که چون آری بتحفه،صله یابی — بپیش آن کریم نامور . . ن
جلال آل یاسین نـاصر دین — که آید پیش ایر او بسر .. ن

---

۱ ـ نسخهٔ ع ـ حشر ـ نسخهٔ م ـ هردو کلمهٔ مرك و حشر نوشته شده است .
۲ ـ این شعر در نسخهٔ ع درقسمت مطایبات نوشتهٔ شده ودر نسخهٔ م اصلا دیده نشد ۳ ـ نسخهٔ ع ـ زسیم ساده
۴ ـ نسخهٔ ع ـ آ پسر ۵ ـ نسخهٔ ع فدای . . ن همچون کوه ، سیمم ۶ ـ نسخهٔ ع ـ نشر .

کریمی ، سرفرازی ، نامداری   که .. رش را بود دایم مقر ..ن

خداوندی ، سخی طبعی که ازدل

ندارد دست چون[1] اورا بسر.. ن

ای رسیده شبی بگازهٔ من   تازه بوده بروی تازهٔ من
نرم گشته بلوس و لابه من   گرم گشته بآفر[2] ازهٔ من
لعل کرده رخ مزعفر خویش   بمی همچو آب غازهٔ من
نیم مستك فتاده و خورده   بی‌خیو[3] این خدنگ یازهٔ من
از دبر کرده تا بجای درای[4]   در تو این گردن جمازهٔ من[5]
شکمت همچومشك گردان پر   گشت از دوغ پشت مازهٔ من
چو تو ، بسیار تا زتیز فروش   دیده پروارهٔ حوازهٔ[6] من
کس‌از آنجمله شادمانه‌نگشت   بتب گرم و خامیازهٔ من
همگنان‌عمر من‌خوهندوتو..ل[7]   گور من خواهی و جنازهٔ من
بزیم کوری ترا چندان   که دگر ره رهی بگازهٔ من

حلق زیرینت باز چرب کند

قلیهٔ[8] خشك دوپیازهٔ من

---

۱ - نسخهٔ ع ــ چو ۲ - نسخهٔم - ابا فرازهٔ من ۳ ــ نسخه ع- خدو ٤ - درنسخهٔ م بجای این مصرع مصراع دوم بیت بعد آمده است .

٥ - نسخه م : ارو برکرده تا بجا داری بی‌خدو این‌خدنك یازهٔ من

٦ - نسخه ع - تازهٔ من ۷ - نسخهٔ ع ــ جوازهٔ من - نسخه م پروازه وجوازهٔ من ۸ - نسخه‌م - همکان عمر من خواهند وتوکان ۹ - نسخهٔ م ــ قلیهٔ .

تا سرمن همی بود بردوش[1]

[1].. ن ترك من ، آن بت سیمین — هست سرخ و سپید و گرد و سمین

..ایراز آن .. ن بعافیت[2] هرشب — سیم[3] بستر کند ، سمن بالین

تنگ حلقه است ..ن چو خاتم وایر — در نشیند بخاتمش چو نگین

نه همه .. ن چو یکدیگر باشد — نه همه میوه ای بود شیرین

فرق چندان بود ز .. ن تا .. ن — کز زمین ، تا بآسمان برین

طبع کش سرد باشد و ناخوش — رخ کند زرد و دل کند غمگین

نرود همچو من بجز ره . . ن — هر که با خویشتن ندارد کین

از سرین نیست در جهان خوشتر — سال ها من بیا زمودم این

تا سرمن همی بود بر دوش
در دل من بود امید سرین[4]

ای گشته ز تابش و صفای تو

سهل است سنائیا سنای تو — وین قدر و فضیلت و بهای تو

نزدیك کسی که او خرد دارد — کمتر ز بهیمه(ای) بهای تو

اشعار ترا بجملگی دیدم — آورد عطیه مان عطای تو

بردیم عطیئه ترا بر . . ن — خوه پورتو[5] و خوهی بقای تو

هر شعر ترا نقصیه ای[6] گفتم — این بود و جزین نبد سزای تو

در . .ن[7] مهل و بگوی شاهد — آئینهٔ[8] روی یا قفای تو

کاییته قفا چنان بود گوئی[9] — کاینجا[10] بچه شاهد و عصای تو

مشك اکنون که موی میبابد — اسبیل و ترا بود گیای تو[12]

---

۱ ـ این (غزل) در نسخهٔ م دیده نشد . ۲ - نسخ ع - سیمگون . ۳ ـ نسخهٔ ع ـ گل کند بسترو... ٤ ـ نسخهٔ ع - دردل من هوس بود زسرین . ٥ - نسخهٔ ع - خوه مرك تو، نسخهٔ م- خوه پورتو باش وخوه بقای تو. ٦ - نسخهٔ م - نقیضه ای . ۷ - نسخهٔ ع - بهل و - نسخهٔ م ـ مهل ومگوی ۸ - نسخهٔ ع - روی ما ـ نسخهٔ م ـ باقفای تو ۹ - نسخهٔ م ـ کوی . ۱۰ ـ نسخهٔ م ـ کانجا .
۱۱ ـ نسخهٔ ع ـ مشکی اکنون که بوی می یابد یاسنبل تر بود گیای تو- نسخهٔ م ـ مشك اکنون ببو که میبابد.

آگاه شدی ز ماجرای من آگاه شدم ز ماجرای تو
بالا بنمای ای سنائی هان تاچند[۱] کژی‌است بوریای تو
هر کس که ترا بدید، لعنت کرد بر آدم پیر پارسای تو
اینست جواب آن[۲] کجا گوید
ای گشته زتابش وصفای تو

روز از ما بگریخت

شمس بر گشت زچرخ، همچو زرین طبقو چادر لعل کشید، گرد گردون شفقو[۳]
روز ازما بگریخت، شب چو درما آویخت لؤلؤ لالا ریخت زیر نیلی طبقو
مینمود از خرچنگ زهره[۴] راپیش آهنگ چو بروی شه زنگ بر چکیده[۵] عرقو
من بکنجی در بست، خفته بودم سرمست در گروگان زده دست از برای جلقو
بانك چنگ آمد و نای، جستم[۶] ازشوق زجای بنگریدم ز سرای همچو یاری رفقو
گفتم ای[۷] جمع که اید، بر درو رسم چه اید پس نکوتر[۸] چه زئید در جهان خلقو[۹]
گفت کاین قوم ظریف همه هستند حریف باده بی اینها[۱۰] زیف کرده اندرحلقو
مه محمد ز عراق، مایهٔ حسن وفاق گنده برده بوثاق، بر نهد بقر بقو
گر کسی از شعرا، گوید این راقوفا گو بدین کن[۱۱] هجا تاش گیرد حلقو
قصهٔ وزین سخن، گو بدین قاعده کن فاعلا تن فعلن بـاق بق باق بقـو
ترك من خورده نبید، دی برم مست رسید
وزسر خشم کشید آنمه برمن بخقو[۱۲]

---

۱ - نسخهٔ م - کژی است. ۲ - نسخهٔ ع وم - او. ۳ - نسخهٔ م - سفقو. ٤ - نسخهٔ م - زهره وپیش آهنك. ٥ - نسخهٔ م - برنشسته عرقو. ٦ - نسخهٔ م - ذوق. ۷ - نسخهٔ م:

گفتم ای جمع کنید برره ورسم جنید پس بگو برچه زنید زین جهان خلقو.

۸ - نسخهٔ ع - زچه آید ۹ - درنسخهٔ م - این دوبیت اضافه شده است:

مطربان دیدم کش، سروبالا، مهوش چنگهاشان درکش، جمله درمی غرقو
مطربانی بنوا، ساز، ماکرده نوا زان یکی گفت مرا هیچ از بی باده زقو

۱۰ - نسخهٔ ع - ریف - نسخهٔ م - زیف گردد اندرحلقو. ۱۱ - نسخهٔ ع - گوبدینگونه هجا - نسخهٔ م - گوبدین کن هجا. ۱۲ - نسخهٔ ع - بچقو - نسخهٔ م - نحقو.

گره زده سر زلفین دلگشای که چه

خوره شده بمیان پای من بپای که چه — فکنده زیر یکی گنده راو گای که چه
میان پای یکی ..ل دوغ ریز که چون — به پیر دانشی وطفل گوه خوای که چه[1]
چو گردن شتری[2] کرده خویشتن برخیر — دو ایه بسته بخود[3] همچنان درای که چه
تو هر زمانی گداتری و من کرده — توانگری همه در کار تو گدای که چه
یکی نگوئی هر تاز[4] راکه ای گنده — کنی بما ستم و جورغم فزای[5] که چه
جواب آن غزلست این که گفت مختاری
گره زده سر زلفین دلگشای که چه

دوش درخواب ترا دیدم

ریش بادوش[6] رسیداز بن گوش ای گنده — از بن گوش کشان ناوه بدوش ای گنده
ریش تو آمدو برد ازتو جمالی که بدان[7] — تیز کردند خریداران روش ای گنده[8]
بدوسه پشم چنان کار تو گشته است ترش — که بجای تو بوددیو سروش ای گنده
من خریدم بسلم جای دگرجور ترا[9] — تو برو جای دگر نسیه فروش ای گنده
دوش در خواب ترا دیدم ماننده دیو — رفتم از دیدن تو دوش زهوش ای گنده
لب چون خوشهٔ خوشیدهٔ او بین و برو — عشق جوشان مرا بین و بجوش ای گنده
یله کن چند گهی تا بزیم بااوخوش[10] — که ترا دیدم و برداشت دروش ای گنده
چونئی خندان[11] ریشی چندان خوش[12] ولوشم کردی
نیك ریش تو بر آمد خوش ریش[13] ای گنده

---

۱ - نسخه ع - بتیز گاه روو آی و گوه خای که چه ۲ - نسخه م - سری کرده خویشتن برخیز ۳ - نسخه ع - بخود بر چو دودردی که چه - نسخه م - بخود نیمه خوددورای که چه ٤ - نسخه م مربادرا ٥ - نسخه ع وم - چو دست خر کره ای میخورد فرای که چه - در نسخه م - بجای خر ، خو نوشته شده است .
٦ - نسخه م - تا دوش ۷ - این بیت در نسخه ع نیست . ۸ - در نسخه ع وم - این بیت اضافه شده است
ریش تو از در روئیدن وریدن گشته است — خیر برخیر بریشت ری وروش ای گنده
مصراع اخیر در نسخه م چنین است : چیر بر خیزو بریشت ری وروش ای گنده . ۹ - نسخه ع - چوزی را - نسخه م - حوری را ۱۰ - نسخه ع - جوش - نسخه م - بازو خوش ۱۱ - نسخه م - چو به بی ریشی ۱۲ - نسخه ع و م - نوشم کردی ۱۳ - نسخه ع - خوش و نوش - نسخه م - نیك ریشیت بر آمد خوش و نوش ای گنده .

عقل و جانم برد شوخی آفتی پتیاره‌ای

تاز بازم ایر من در .. ن هر زن باره‌ای[1] زین مناره شبه ایری .. یگان[2] چون باره‌ای
بدرگی ، سرخی،درازی،کفته‌ای، آشفته‌ای کافری،..س دشمنی .. ن‌دوستی،..ن‌باره‌ای[3]
فاخته طوقی ، شتر لفجی ، غضنفر گردنی خرسری ، غژغاوموئی ، اعوری ، عیاره‌ای
زین سراپوئی ، یك‌اندامی ، درشتی،پر دلی مغ کلاهی ، مغ روی ، بر آب[4] رودافشاره‌ای
بد .. سی[5]، جغریق کاری،پای‌لغزی[6]،سرزنی بلغم‌اندازی، کلی،سرگین کشی،گه‌خواره‌ای
پرخدوئی ، زشتخوئی، خیره روئی،خربطی چوب کوبی،آهن وپولاد و سنگ خاره‌ای
معده کوبی، ناف کاوی[7]،دل دری،شش افکنی گرده گون‌رود آکنی،تن‌سوزه‌ای،..ن‌خاره‌ای[8]
دوغ‌ریزی، رب‌روی[9]، لوطی‌نژادی، ..ن‌دری عاشق .. نی که دارد درگه و در ساره‌ای
تیز خشمی ، زود خشنودی ، قناعت پیشه‌ای داروی هر دردمندی ، چارهٔ بیچاره‌ای
بینی اندر گبرکان تا زتن چون بنگری کوه تازی ، تازبینی در بن هرتاره‌ای[10]
هرزمان در رومهٔ گه بیزمن چون بنگری هرنخی[11] چون‌دانگ‌سنگی‌هر رگی‌چون‌باره‌ای[12]
گاه .. ون گردنش بینی برابر داشته پیر پنجه ساله را با کودك گهواره‌ای
از سر نیمور من هر گز کجا بیرون شود عشق هرسرگین فروشی ، مهرهر..ن‌پاره‌ای
هر کرازین .. رسرخ وسخت‌من‌درخوربود رایگان .. یان کنم[13] بی‌رشوت‌وبی تاره‌ای
ایری سخت رایگا آواز در عالم زدم تا بدین آوازه[14] باز آیند هر آواره‌ای
خوردن . ایر مرا بر خیره‌گر منکر شدند دیدنش[15] اجرای.. لانرا کم از نظاره‌ای
چون سنائی شاعری برسازم از نیمور اگر بر سر نیمور ترساوار بندم شاره‌ای
هم بر آنوزن سنائی گفت سلمانی بچه
عقل‌وجانم برد شوخی ، آفتی ، پتیاره‌ای

---

۱ - این قصیده درنسخهٔ ع در نسخهٔ مطایبات آمده‌است . ۲ - نسخهٔ م - خایهٔ چون باره ای . ۳ - نسخهٔ م - پاره‌ای - ٤ - نسخ ع وم - میغ رو ، دیرآب زودافشاره‌ای . ٥ - نسخهٔ م - حفریق . ٦ - نسخهٔ ع - پای تیزی - نسخهٔ م - پای میری شرزنی . ۷ - نسخهٔ ع - سینه کاوی . ۸ - نسخهٔ ع - گرده کن ، روده دری ، بن‌سوزه‌ای ، چین خاره‌ای - نسخهٔ م - کرده کون زردآکنی برسوزهٔ ..ن، خاره‌ای
۹ - نسخهٔ ع - دبه‌رو . ۱۰ - نسخهٔ م :
بینی اندر کیرکان وارتن چون بنگری فرسخی چون دانك سنگی هررگی چون باره‌ای
۱۱ - نسخهٔ ع - هرسخی . ۱۲ - این بیت درنسخهٔ م دیده نشده . ۱۳ - نسخهٔ ع - بی‌شهرت - نسخهٔ م - بی‌رشوت وبی پاره‌ای . ۱٤ - نسخهٔ ع - آواره . ۱٥ - نسخهٔ ع - دیدنش‌را آخر ای .. لان .

ای راه ترا دلیل مردی

ای مرز ترادریده مردی   زانمرد[1] بتورسیده دردی
برتیز گهت نهاده سرخی   وزنانگهت کشیده زردی
آن ایر که رایگان بخوری   بادمن جو، خری نخوردی
اندرهمه شهر خود نیابی   جزتو، که ترا نگاد مردی
و دردسترسی بدی، همانا   ایرتو ، ترا جماع کردی

اینست جواب آنکه گوید:
ای راه ، ترادلیل مـردی

پرسند از او که چند هجا گفتی

ای سید[2] کتب خانه برآشفتی   تا ابلهی و بیخودی و خفتی[3]
گفتم هجای[4] (تو) چو گل غنچه   آنرا بیاد سبلت و بشکفتی[5]
گشت آن شکوفه دست بدست از تو[6]   کز خلق رنگ و بوی شین ننهفتی
شطرنجی از هجای من آگه شد   تا خاک[7] ره بکوی برون رفتی
آرام کی پذیرد تا محشر   آن کتب خانه راکه بر آشفتی
سهل است کتب خانه بر آشفتن   کتبی بخانه بردی[8] وخوش خفتی
بیذیر زخم مور هجای من[9]   چون زخم مار را[10] تو پذیرفتی
من باوی ار بهجو فتم . خیزم   تو پایدار باش که تا نفتی
گرچه نوردد او بهجای من[11]   من در هجای او نکنم ز فتی

---

۱ ـ نسخهٔم ـ زان مرز ۲ ـ نسخهٔع ـ ای کتب خانه دار ـ نسخهٔم ـ ای شید کتب‌خانه ۲ ـ نسخهٔع بیخودی آلفتی ـ نسخهٔ م ـ بیخردی ٤ ـ نسخهٔ ع ـ گفتم یکی هجای ٥ ـ نسخهٔع ـ بباد سبلت نشکفتی نسخهٔ م ـ بیادسبلت بشکفتی ٦ ـ نسخهٔ م ـ شکفته ۷ـ نسخهٔع ـ تو ۸ ـ نسخهٔم ـ کتبی بخانه برنه‌و...
۹ ـ نسخهٔ ع وم ـ او ۱۰ ـ نسخهٔعوم ـ مارمارا بذرفتی ۱۱ ـ نسخهٔع ـ اوگرچه‌دور زد بهجای من نسخهٔ م ـ کوجو وزردا و بهجای من .

باشد که علم هجو بکه افتد[۱] او ما بقول کردن و من مفتی
یک هجو را هزار عوض گویم
پرسند از و که چند هجا گفتی[۲]

چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

چرا از راه لطافت بدین قضیب نیازی[۳] کزین قضیب عزیزی و زین قضیب بنازی
قضیب سخت عزیز است و بامنست[٤] که او را بصد زبان بنوازم ، زهی غریب نوازی
بدست گیرم و آنکه بدو چگویم، گویم رگ آوری و سطبری و پای لغز و درازی[٥]
توئی که لندی و سیکی بهندوئی و بترکی توئی که ایری و ایری بپارسی و بتازی
چو گردان سگ تازی مطوقی و زطوقت رمیده تاز مطوق چو آهواز سگ تازی
چو سر بر آری[٦] باموی رومه گوئی رازی چنانکه از تو بیابم[۷] نشان شاهد رازی
سه ایر باشم گر زانوان[۸] به ایر بر آئی سه پای گردم گر ..اگان بزانو[۹] بازی
همه نقیصهٔ شعر تو ای سنائی خران بوصف حمدان گفتم زروی طیبت و بازی
جواب[۱۰] این غزلست[۱۱] آن کجا سنائی گوید
چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی

گاه آن آمد که شب بر خوری[۱۲] شلغم زنی وز کرم نانی گرت[۱۳] باشد مر آنرا هم زنی
روز در هیزم چدن باشی بصحرا تا بشب آتش اندر دیگ شلغم گر زنی[۱٤] محکم زنی
خلق را از خوردن هر خوردنی بدخو مکن چون تو شلغم خواره‌ای، آن به که بر شلغم زنی

۱ - نسخهٔ ع وم - باشد چو علم هجو نکو افتد ۲ - این بیت در نسخهٔ ع دیده نشد - در نسخهٔ م - بجای نسخهٔ دوم چنین آمده است : میپرس ازاو که چند هجا گفتی . ۳ نسخهٔ ع - نسازی - نسخه م نتازی ٤ ـ نسخه ع - مایلست مراورا نسخهٔ م - نامی‌است من اورا ٥ - نسخهٔ ع - راستی و درازی - نسخهٔ م ـ بیسر او درازی ٦ - نسخهٔ ع ـ گوئی بجعد برشده مانی ۷ - نسخهٔ ع ـ نیابم نشان شانهٔ بازی ۸ - نسخه ع - گر ـ نسخه م - کززانویان ۹ - نسخهٔ م ـ تازی - در نسخهٔ ع وم این بیت اضافه شده است :

بدین کروکان کرچه فراخ . . . و . . آید جماع دانم کردن به‌ازامیرو نیازی

در نسخه ع در مصراع دوم بجای امیر ، کلمهٔ اثیر نوشته شده است . ۱۰ - نسخ ع وم - آن - این ۱۱ - نسخهٔ ع ـ خود برخوردی - نسخه م - شب برخوردی ۱۲ - نسخهٔ ع وم - نانی کرامت باشد آنرا ۱۳ - نسخهٔ م - چون زنی .

گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

میخکی[1] سازی کزین در دیگ شلغم میکنی   شلغم پخته بسیخی پنج و شش برهم زنی
کوز و سیر و لفت و شلغم ترب و کاك و برك کرم[2]   گرم گرمك میخوری، تا چند گوئی غم زنی[3]
برحذر باشی زسوزانی و اف و پف کنی[4]   تادهان مرده ریگت را نسوزی خم زنی[5]
چو خبرداری زسوزانی و ازدردی که هست[6]   به علف باشی و گرنه لقمه در مرکم زنی[7]
چون قراقر در شکنبه[8] مرده ریگت اوفتاد   گر من[9] از تو هم نخواهم زد، تو از من حم زنی[10]
..ن سوی سرخس کنی و زباد شلغم مردوار   تیزها در سبلت مجدود بن آدم زنی

این جواب آن، کجا گوید سنائی غزنوی
گاه آن آمد بتا کاندر خرابی دم زنی

---

۱ - نسخه‌م - سیخکی . ۲ - نسخه ع - شلغم پخته و برك کلم - نسخه‌م - کوزوسیرو نفت و شلغم ، برك شفتالو و کرم ۳- نسخه ع کوبی غم زنی - نسخه‌م- تاچندگه بی غم زنی ٤- نسخه‌م - زسوزانی وازدردی درست ٥ - در نسخه‌م - بجای این مصراع ، مصراع دوم بیت بعد آمده است ٦ - نسخه ع - ازدردش درست این مصراع در نسخه‌م نیامده است ۷ - نسخه ع - موکم زنی - نسخه‌م - ده مرکم زنی .
۸ - نسخ ع و م - درشکم ۹ - نسخه ع - خم - نسخه‌م - خم ندانم ۱۰ - نسخ ع و م - روتو ازمن خم زنی

مسمطات

درمدح افتخاردین علی

نو بهاره تازه پیدا کرد رنگ وبوی خویش   بر گرفت از بادمشکین گل‌نقاب‌ازروی‌خویش
بوستان چون‌جلوه‌زدگل‌رابطرف‌جوی‌خویش   کردگل عاشق جهانرا بررخ نیکوی‌خویش[1]
مرغ دستانزن بلحن حلق دستانگوی‌خویش   خواند ازگلبن‌بگلبن یار خودراسوی‌خویش
تا مرا روز نشاط مهتر خوشخوی‌خویش
این دهد یاری بمداحی و آن‌اندرغزل

آب روشن تیره گشت ازژالهٔ ابر بهار   خاك تیره‌گشت روشن از فروغ لاله زار
ابر نیسانرا ببار آورد در شاهوار   غنچه ازشوخی ببر بگرفت آن در را ببار[2]
لاله سیراب دربنسان پر از رنگ‌و نگار   درج در شاهوار است ازعقیق آبدار
گفتئی لاله است یارب بالب و دندان یار
گر نبودی تیره دل چون حضم دهقان اجل

نرگس خوشبوی بازازخواب خوش‌بیدار شد   چشم بی‌دیدار او باز از دز دیدار شد
در چمن با شنبلید و با بنفشه یار شد   سبزه چون دیبا وگل چون نافهٔ تاتار شد
بوی و رنگ سنبل و دیباش بستانخوارشد   بوستان آرای هم بزاز و هم‌عطار شد
ابر نیسان‌رایگان[3] غواص‌لؤلؤ بارشد
تابکف راد ممدوحم زنند او را مثل

افتخار دین علی فرزند فخرالدین خال   آنکه زینت یافت گیتی‌زوچوروازرلف‌وخال
فخر دین خال با قدر سپهر است از کمال   افتخار دین علی چون آفتابست از جمال
زان سپهرسروری و حشمت‌و جاه و جلال   آفتابی گر چنو پیدا شود نبود محال
آن سپهربی فنا وین آفتاب بیزوال
تا قیام ساعه باد آن‌بی‌غبار‌این‌بی‌زلل

---

۱ - نسخهٔ ع : مغزجانرا کرد مشك‌آگین همی ازبوی خویش
شانه زد سنبل سحرگاهان همی بر موی خویش

۲ - نسخهٔ س - آن گوهر ببار . ۳ - نسخهٔ س - ابرنیسان‌را بکان .

آن‌خداوندی که‌طبعش‌چون‌بهار آراسته‌است سرو بستان سری‌ازجاه او بر خواسته است
از مکاره وز معایب سربسر پیراسته است دست او از دوستی‌سائل عدوی‌خواسته‌است
روی بخت او همیشه چون مه‌نا کاسته است خط امرش حصن امن خلق را پیراسته است
خلق را با بسته‌چون باران‌حاجت‌خواسته‌است
بادو کف راد او باران وابل کم ز طل

آنخداوندی که فردوس‌است ازو شهر نسف اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف
بر خلایق ناید از وی جز مراعات و لطف مردمی از خلق او زاید چولؤلؤ از صدف
نیست جزوی در صف آزادگی دارای صف مال دربازد بجود و مردمی از کلك و کف
درهنرمندیست‌گوئی صاحب‌رأی‌خلف
درجوانمردیست‌گوئی‌حاتم طی‌را بدل

مهتری‌کز وی برونق گشته کار مهتری مهتران در خدمتش بندند بار مهتری
تازه شد زو سیرت‌و رسم و شعار مهتری چون سرای اوست عزو افتخار مهتری
در سرای اوست یکسر گیرودار مهتری شدفزون‌از اعتبارش‌اعتبارش‌اعتبارمهتری
شادو برخور دار باد ازروزگار مهتری
تا حسوداو شود غمخواروخواروباخلل

ای‌جوانبختی‌که تخت بختت‌ازکیوان‌براست در فلك فرمانبر رأی تـو سعد اکبر است
بر بد اندیشان تو بهرام کـینه گستراست مجلس بزم ترا خـورشیدرخشان ساغراست
چون‌قدح‌گیری‌بمجلس‌زهره‌چون‌رامشگراست چون قلم گیری ترا تیر فلك‌چون‌چاکراست
مه بهر ماهی دوره چون نعل زرین پیکراست
بر امیـد نعـل اسب تـو گردد لعل

۱ - نسخهٔ ع : ازکسی می برنیاید جزتو کارمهتری شد فزوده ز اعتبارت اعتبار مهتری
مهتران از خدمتت بندند بار مهتری تازه داری سیرت ورسم وشعارمهتری
درسرای تست یکسر گیرودارمهتری چون سرای تست عز و افتخار مهتری
شادو برخوردارباش ازروزگارمهتری تا حسود تو شود غمخواروخواروباخلل
نسخهٔ س : - مهتری‌کزوی مزین گشت‌کار مهتری کوس او کوبند بر درگاه بار مهتری
مهتران از خدمتش بندند بار مهتری تازه شد زوسیرت ورسم وشعارمهتری
چون‌سرای اوست عزو افتخارمهتری در سرای اوست یکسرگیرودار مهتری
شادو برخورداباش ازروزگارمهتری تاحسود اوشودغمخوارو خوارو باخلل

ای یگانه مهتر فرزانه راد بی مثیل ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل
در هنرمندی و رادی بی عدیل وبی بدیل صاحب صمصام را هستی بهم نامی عدیل
افتخار آرد بتو دین جهاندار جلیل فخردین بدخواه جاهت را بخواهد مر ذلیل
جاه تو خواهد عریض و عمر تو خواهد طویل
عزو اقبال تو خواهد بی زوال و ام یزل

خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد طبع فخرالدین همه ساله بتو مسرور باد
مر دل و چشم ترا از تو سرور و نور باد مهر تو در دل چنان چون سرّ دل مستور باد
چشم بد از دوستدار دولت تو دور باد حاسد جاهت بدل محزون بتن رنجور باد
دهر بر اعدا و بر احباب تو زنبور باد
قسمت این طعن نیش وبهر آن طعم عسل

درمدح صدرالدین

خسرو سیارگان بیرون شد از برج حمل برج ثور از فر خسرو یافت مقدار و محل
مال وگنج گاه قسمت کرد برسهل و جبل بست بستان را ازگوهرهای گوناگون جلل[1]
از جواهر شد مرصع باغ و بستان زین قبل سخت بی همتا و نادر باشد از روی مثل
خسرو اندر آسمان وینجا پدید از وی عمل
همچو اینجا صاحب و اقبال او بر آسمان

بوی زلف دلربایان باد بر صحرا وزید[2] همچو خط جانفزایان بردمید از خاك خوید
آب چشم ابر عاشق وار بر بستان چکید همچو روی نیکوان در بوستان گل بشکفید
بلبل اندر بوستان شد مست نا خورده نبید مست وارازعشق گل دستان والحان برکشید
از پس پیری جوانی در جهان آید پدید
گوئی از اقبال صاحب همچو جنت شد جهان

---

۱ - نسخهٔ ع - حلل - نسخهٔ س - کلل ۲ نسخهٔ س - ازصحرا وزید .

باغ و بستان از در دیدار شد دیدار کن کار عشرت ساز و کار دیگر اندر کار کن
لهو و شادی و نشاط و خرمی بسیار کن با بتان و گلرخان آهنگ زی گلزار کن
عیش را تدبیر ساز و لهو را هنجار کن عندلیب خفته را از خواب خوش بیدار کن
خویشتن با عندلیب چابك الحان یار کن
مدح صدر دین و دنیا صاحب عادل بخوان

صاحب عادل که ظلم اندر گداز از عدل او بردل ظالم نهد مظلوم گاز از عدل او[1]
رسم و آئین عمر شد تازه باز از عدل او جفت گردد دررمه گرگ و نهاز از عدل او
بر سر شاهین و در بازوی باز از عدل او میکند کبك و کبوتر جای باز از عدل او
می‌کند از صعوه شهباز احتراز از عدل او
سازد اندر چنگل شهباز صعوه آشیان[2]

آنخداوندی که از بخت جوان و رای پیر ملك را بر ملك داران از قلم دارد چو تیر
از چنو دستار بندی بی عدیل و بی نظیر نیست الحق تاجدار ملك تورانرا گزیر
از صریر کلك صدر و فر فرخنده ضمیر فرخ و میمون بود بر پادشا تاج و سریر
پادشاهی را که باشد صاحب عادل وزیر
گردد از اقبال صاحب پادشا صاحبقران

ای ندیده چشم دولت چون تو صاحبدولتی هرکه بیند روی تو زان پس نبیند محنتی
نیست در گیتی چو تو صدر مبارك طلعتی نیست بر روی زمین مثل تو گردون همتی
ازخلایق نیست چون تونیک خلق و سیرتی معنئی تو از جهان و دیگران چون صورتی
هستی از ایزد تعالی بندگانرا نعمتی
شکرگویم از تو تا برما بمانی جاودان

---

۱ — در نسخه‌س اینبیت اضافه‌شده‌است :
نیست برمظلوم ظالم سرفراز از عدل او بردل ظالم نهد مظلوم گاز ازعدل او
۲ — نسخه س - سازد از بس ایمنی کبك‌وکبوترآشیان — این چهاربیت‌درنسخه‌ع نیامده است .

هرکه خواهد کز شرف بر آسمان پهلو زند چنگ در فتراك صاحبدولتی چون تو زند
وانکه یك گام ازخط فرمان تو یکسو زند چرخ نگذارد مران یك گام را تا دو زند
دهر بر اعدای تو تیغ از دل و بازو زند دهر چون تیغ از دل و بازو زند نیکو زند
وانکه در حکم تو بنهد گردن و زانو زند
مرکب دولت در آرد بخت نیکش زیران

ای همه دنیا باقبال تو شادان شادباش دین قوی بنیاد شد از تو قوی بنیاد باش
عالم از داد تو آبادان شود با داد باش عالم آبادان کن و در عالم آباد باش
خلق هست از تو بآزادی ز غم آزاد باش عام مسکین را بیاب داد دادن داد باش
مر عروس دولت جاوید را داماد باش
وز سبکباری رعیت ساز کابین گران

تا جهان باشد جهان بادا بکام و رأی تو ملك در فرمان کلك مملکت آرای تو
سرمهٔ چشم بزرگان باد خاك پای تو وز بزرگان هیچکس ننشیند اندر جای تو
باد در حفظ ملك دین تو و دنیای تو دولت و اقبال باد این بنده آن مولای تو
همچو گردون سبز بادا فرق گردون سای تو
وز بد گردون تن و جان تو بادا در امان

مسمطات جدی پایان پذیرفت

مسمطات هزل آمیز

عاشقم برکل شبلی که سرش بی مو است چهره بی زحمت زلف خوش عنبر بوی است[۱]
کوه نیکوست براو گرچه کل بد روی است گوی سیمین صفت جا می نشست اویست[۲]
کوه سیم است چرا بیهده گویم گویست
عشقش آورد بدین بیهوده گفتار مرا

شاهد شاعر اگر مسخره باشد شاید زانکه از شاعر و از مسخره بزم آراید
سیلی و ژاژی این میخورد آن میخاید چون شود طبع خوش این میهلد آن می..اید[۳]
پس بدینروی مرا بی کل شبلی باید[٤]
ور نباشد کل شبلی نرود کار مرا

آن کل شوم بیك تیر دل از من بر بود عشق برعشق چو آروغ بر افروز فروز[٥]
یاسمن گون رخ : و ن را بزهـارم بنمود شب ز سودای ویم دیده حمدان نغنود
کرد بی جرمی آن کل کلان ... و ن جهود
بغـم عشق بدینگونه گرفتـار مرا

نیز کل بودی چون نای بگوش . ایرم بنوائی بـر بودی دل و هوش . . ایرم
حلقهٔ نوش[٦] بدی چشمهٔ نوش ایرم زده در چشمهٔ نوشش سر و گوش ایرم
کل شد وبرد به . . ون‌داغ ودروش ایرم
اثری ماند از آن داغ بشلوار مرا

کل‌شبلی برازینگونه که‌دل خواهد خواست بدو رخ ماهی پذرفته خسوف‌وشده‌کاست
قـامتش سروی کز نیمه بیـاید آراست جفته گاهی بسفیدی و بلعلی می و ماست
تا بر آن چفته بخفتم نتوانم برخاست
تا بصد کـاخ نکرزندی بیدار مرا

---

۱ - این مسمط درنسخه‌س دیده نشد . ۲ — نسخه‌ع —
دلبر و دلشکن و دل کسل و دلجویست کوی سیم است که بس خوب وخوش‌ونیکویست
۳ - نسخه‌ع - چون شود طبع نکو مسخره‌را می . . اید ٤ - نسخه‌ع — مرا خود کل شبلی باید
٥ - نسخه‌ع — برآورد فزود ٦ - نسخه‌ع - حلقهٔ گوش بدی

کل شبلی شد ازینجا و مرا شد معلوم ماندم از صحبت آن جفته سیمین محروم
سخت کردم بدیگر جای‌سر ایر چو موم رخت دل بردم هر سو ز هوای کل شوم
وانهمه مهر وی افکند بر حاجت بوم
تاوی آگاه شود ساخته کا چار مرا

حاجب بوم جوانمرد بسیم و زر و زن گز ره حکم و تواضع بدهان و گردن
یکمنی خورد همی سیکی و سیلی ده من ببد خلق همه عمر به پیوست سخن
از نکو خواهی هر گاه که پیوست بمن
خواست تاپیش خداوند بود یار مرا

عاشق ومست و یم زانکه بدین میمون دست یال میشوم سیهلک را کاخ اندر بست
خواست آن بال چوجلان تنش[1] از کاخ شکست خواست بی‌فایده بدچون نشداز...دن پست[2]
بشکند گردن آن غرزن و امیدی هست
که بتنها نتواند بود او یار مرا

حاجب بوم یکی باز سپید است بفال ...ایگانش چو جلاجل شده دمش چو دوال
خاصه را صید گرفتار میان چنگال عامهٔ مردم را داده از آن صید حلال
در دعا گوید صدر همه عالم همه سال
یا رب از صید حلالش تو نگه دار مرا

آنخداوند که خر را ادب الکند کند آنچه باشد بدر . . و ن بگلو غند کند
نام .. و ن و .. س و سنبوسه و بلکند کند بخورد چندان کان سرخ سرش گند کند
ور بشهوت نظری بر فلك نند کند
رام گردد فلك و گوید بفشار مرا

سر آن دارم کاندر گذرم از سر هزل مدحش از دفتر جد خوانم نز دفتر هزل

---

۱ - نسخهٔ ع - یال‌وخلال نیش ۲ - نسخهٔ ع - خواست بیفایده چون نشد از.. دن پست

کعبهٔ مدحت او را نگشایم در هزل   شجر مدحت او را نکنم پرور هزل
گرچه باغ سخنم با بر جد و بر هزل
جد و هزل آمده پیدا چو گل وخارمرا

خار در چشم کسی باد بفصل گلشن   که بدیدار خداوند ندارد روشن
ذوالمناقب که بیفزود خدای ذوالمن   شرف و منقبت او ز همه خلق زمن
سخن خوب چنین گوید با اهل سخن
من بوم مادح او نبود مقدار مرا

آنخداوند که مر دین هدی راست ضیا   کف بخشنده اش ابریست معلق ز هوا
که بباران سخاوت بودش میل و هوا   رأی رخشنده‌اش تابنده تراز شمس‌ضحی
ماه گوید که نه گر قبله‌کنم رأی ورا
راه گم‌گردد بر گنبد دوار مرا

قدم همت او فرق فلك را سوده است   نظر او خطر اهل هنر بفزوده است
رودکی‌واریکی بیت زمن بشنوده‌است   بلعمی وار بدوده صلتم فرموده است
جز برادی و جوانمردی او کی بوده است
هرگز این رونق و این تیزی بازار مرا

پسر صدر کبیر است و ازو نیست بدیع   خلق نیکو و[1] رخ چون گل تازه بربیع
همچو روزی ز خداوند بعاصی و مطیع   کرم اوست رسیده بشریف و بوضیع
صلت نیك فرستند بشاکر تشییع[2]
بر اثر کاین صله بپذیر و میآزار مرا

تاکه درچشمهٔ خورشید ضیا باشد و نور   چشم بد باد درایام ضیاء الدین دور
دل او تا نشود خالی فردوس از هور   بیکی لحظه‌مبادا شده خالی زسرور
تا جهان گویدش الصدر جهان تا دم صور
یکدم از لهو و لعب مگذر و مگذار مرا

---

۱ - نسخهٔع - خلق نیکوی ودهان   ۲ - نسخهٔع - بعطاکرد منیع

شاعر ساده سخنم

ای کمال‌النسب از بهر خداوند مگوی   کان ندیمان گزیده‌ز کجا کردی روی[1]
هر یکی همچو سگ لاك دوان از پس‌بوی   ضرر نقل و هلاك قدح و مرگ سبوی
بدم مفت دوان در بدر و کوی بکوی   دم ران خورده بوقتی‌که نبدشان دم روی
همه مردند ولیکن چو زنان قبه بسوی
سر این طایفه خر پسر بوالخطاب

قاضی آن بد نسب خر روش ترك نژاد   که چو دید اوکله کیسه زرش آمد یاد
آنکه بی سیم کسی نبد از ارش نگشاد   سیم وی دادی واز مهتری این دارد یاد
جاودان بادا آن جای طهارت آباد   که سراج‌الدین بگرفت و به پشتش بنهاد
گویم از سفرهٔ او گرچه نگویم که نه..اد
نان خائیده برون کرد و درانداخت لعاب

چو ازو در گذری نوبت بهزاد آمد   آنکه با سیرت الفیهٔ ناکار آمد
سربت[2] او چو از آن کار بفریاد آمد   بخر انبار کنی دعوت چون باد آمد
این بهزاد صد و سی‌من آزاد آمد   رگ پشتش چو تبر دستهٔفرهاد آمد
.. ن او مر .. س سربت را استاد آمد
بگه‌خوردن حمدان چودوسه‌خورد شراب

پسر کافی آن تا بت بستان افروز   جفت آذر گون با لاله رفیقی دلسوز
آفرازه زده بر سبلت و ریش از گز و گوز   پسر زین پی مسخرگی را شب وروز
عاریت داده بدو سبلت و ریش و بیغوز   بنجارا شده هنگام صبی علم آموز
تاج برهان اجل کرده وراخشك سپوز
چولحافی را گفتی که همی گاد غراب

باز قاضی حسن آن‌دم زنخ نو کرده   بدل اندر همه را نرخ بیکجو کرده
در پی خرزهٔ سادات دوا دو کرده   وان بامید خر انبار روا رو کرده

---

۱ - این مسمط در نسخه س - دیده نشد . ۲ - در نسخهٔ اصلی چنین آمده است .

بنفاق و بریـا لاولـم ولـو کرده چون سگان نیم‌شبان بانگ عواعو کروه
بنجا را شده و حجرهٔ یکرو کرده
بدم نان بکشان رفته کشان . . ن بشتاب

قاضی اسعد که‌عمیداست‌اوخزاعی‌نسب‌است مرکز دانش وسرمایهٔ فضل و ادبست
بعجم زاده ولی فخـر نـژاد عربست دیدن طلعت میمونش طربرا سبب است
سخت‌عالی‌نسب وخوشخط ونیکولقب‌است بابت مـردم کولنگ لگـام عربست
با چنان روی نه ..اد است کس اورا عجبست
بسنه گـوید من این ندیدم در خواب

راست گوید همه دید است ببیداری در خورده بسـیار بمستـی و بهشیـاری در
.. ونش خو کرده بخردی بکلان کاری در بوده یکسان بستانی و نگونساری در
گشته درمانده بیماری ...ون خواری در تا شکیباست بدو علت بیماری در
مرد خواهد که بگیرد بشب تاری در
تا کی وچند به ..ون در زندش‌قاباقاب

دیکر اسکاف حکیمی که بخوی‌مگس‌است دول حلواست چو حلوا زهمـه بازپس است
بانگ بیهوده همیدارد گـ ئی جـرس است وز بسی گـنده دکانش بمثال جرس است
گرچه با مایه کمی دون و دنی و دنس است در سرش از شرف و جاه‌و بزرگی هوس‌است
شرف وجاه چووی تیره‌دلی این نه بس است
که به نزد تو خداوند بود روشن است

ده برون کن که اگر دیرتر آنجا پاید هـر زمان بـر هوس او هوسی بفـزاید
وی چـو در مجلس تو مرغ مسمن خاید ماهی زنده به ..ون جای دگر خوش باید
پیش مـا آید و انگـشت بگـه آلایـد خود ورا آن سزد و آن خورد و آن شاید
خویشتن را زپی دادن ...ون آراید
از پی این دود دربد رو باب بباب

کـرم رویست ولیکن چونکت آغا زد بیکـی نکته بناجـور بـرف انـدازد

دوزخ آنرا که خرد از سخنش بگدازد   سیفك چنگی باید که رهی بنوازد
زآتش گرم سماعیش سری بفرازد   تا ز گرمی سر حمد انش بزانو یازد
خرکل گوزی بر سیفك چنگی تازد
تا بشهباز نگاهی نکند خر بصواب

من بیچاره مگر بر رخ آن مه نگرم   که چو در وی نگرم جامه بتن‌دربدرم
بزبان با سخن او سخن مه نبرم   بر لب او که همی گوید شهد و شکرم
تو دهی بوسه و من خامش بوسه شمرم   ورتو کاری دگر آغاز کنی خون بخورم
نه‌ویست از رحم مادر و پشت پدرم
که بذین کار مراباتورسد غیرت وتاب

ذوفنونست که او هست ازین پرده برون   چون ندیمان دگر مرد ندیده پس .. ون
گشته معروف بحلم و بوقار و بسکون   نی چو من اندککی دارد در مغز جنون
در سمرقند ز ننگ گهکی گوناگون   جامه چینی را سم ستانداست زبون
جامهٔ چینی اورانه چگونه‌است‌ونه‌چون
همه را چام شرابست ورا جام سراب

در خانی زپس اوست و بآنحلقه دراست   نتوان گفت کز آنهاست کزآنها بتراست
سرخ مرد است‌ولی‌چاره چه‌دانم‌چوغراست   سرخ عر نبود در زیر برنگ دگر است
فلسفه داند و از فلسفه دانان خر است   کز دوتن زیر یکی باشد ودیگر زبر است
زبری را بفتادن ز بلندی خطر است
زبرکی‌ورزد وزیری‌کند آن‌حکمت‌باب

ایخداوند یکی شاعر ساده سخنم   بمزاح است گشاده همه ساله دهنم
با ندیمان تو عشرت زنم وربح کنم   نه ندیمان تو . لند و بدیشان شکنم
بلکه خود را بندیمان تو می بر فکنم   کر ندیمان تو .. لند ندیم تو منم
باد در .. ون ندیمان تودم ذقنم
سرهر موئی بر ایرخری‌بسته‌طناب

نامه سر بمهر

نامه آمد سر بمهر از قاضی استر بمن   زان امـام سخت گام بدلگام جفته زن
زان حرون بدرك تازافکن پالان شکن   کرده پیدا اندر آن نامه زهر معنی سخن
گفته کر بار گران بگداختم برخویشتن
تا بلند اختر شدم از همت خواجه اثیر

استری بودم زمان هرگز نبودم بارکش   همچومن نابارکش باری بند درشهر کش
می‌خرامیدم بگردشهر کش رهوارو کش   جل‌و پـالان پیش من‌ابریشمین‌بدپنج وشش
روی بندم پرز گوش ماهی و طوسی حبش
از برای چشم بدرا بسته بودم خیر خیر

استری بودم نکو آئین وزیبا در صفات   خواجه ازبار گران بردن مرا داده‌نجات
یافته از زخم چوب وازفل ویران برات   خوردن من شهدبود وشکروقند ونبات
آب من بود ازمی خوشخوار چون آب حیات
خوردن آب مرا نای عـراقی بد صفیر

استری بودم گرازان پایکوب و مسخره   ازعلف پر گردمی اندر زمان تا سر دره
توبره جنبـان بدم کار علف بودی سره   اززنخدان ریش را آویخته همچون‌دره
نی پسندیدم علف جز سینه مرغ و بره
رغبت من کم‌بدی پیوسته زین کاه‌وشعیر

ازبرای راه دارد هرکسی استر نگاه   تاکه رفتن بره پادر رکاب آرد بگاه
جـز صفی دین پیغمبر اثیر ملـك شاه   کوچومن استربماند ورفت خود بیرون زراه
هست روی آنکه گردارم بنزد او نگاه
پیش‌اوخواهش کنم بپذیر آن خواهش‌پذیر

استراز فعلم ولی از آدمی دارم نژاد   هیچ اسب ازهیچ خراسترچومن بدخونژاد

۱ ـ این مسمط در نسخه س ـ نیامده است .

فعلهای استران دارم در آئین و نژاد آخورخود رایگان ازتوسنی دادم بباد
گرچه بودم استری خرد وجوان وباکشاد
جای من بگرفت قاضی برسخان آن گاو پیر

آنکه درگوسالگی در غور قاضی شاهوار دم او برتافت هرکس اندر آوردش بکار
در رباط چـارسو کاسولا کا بینی هزار ریح او آلوده هریکرامیان ران وزهار
گرورا من گاو خوانم تونداری استوار
بنگر اندریك رده دندانش گرهستی بصیر

تابه بینی نیست چون گـاوانش دندان زبر زیر دند انهاش را بشکست باید از تبر
درحق وی نیك باشد هرچه هست اندربتر هست قاضی برسخان گاوو دوخروارش پسر
این آن هردوپسر دزدیده در .. و ن پدر
گـر بدرد بـاك نبـود گو بمیر

برسخان شهریست دروی مردمانی چون کلاب استخوان خواران ونانرا هیچ نادیده بخواب
بر کدو از موی اسب بافته کرده رباب گندم وارزن که مارا نان مرایشانرا شراب
نکبی ونحسم کنند وخورد وشد مست وخراب
زاب تتماجی که بـاشد سرد و بی بنکود وسیر

بود قاضی برسخان در شهرخود مردی کلان بود مهتر زاده ای بـا نعمت و بـا خانمان
جغد ومـار ومـاهی او را ملوك برسخان کس ندانستی جزاو اندازه وکوش وکران
سبزمرغانی که اوبادست وبین بودی بران
باغ وبستانرا رهـا کرده قطار اندر غدیر

آنچه او آورده بد ازبرسخان روز نخست از شنیده بازگویم گوش زی من دار چست
بود آورده بکشتی زنده در گوئی درست خوردحمدانهای سخت و گشت بند گوش سست
رایگان کانان .. ونی یافت ازوی هرکه جست
تـاکه در پیری برآوررند لای از قعر بیر

ساخت قاضی درکشانی ملك واسباب تمام یافت درشهرکشانی برهمه کس بانگ ونام

حشمتی نزدیك خاص وحرمتی نزدیك عام   خورد رشوتها ز دست هر کسی وسود ووام
پیر گشت و پخته گشت و برنگشت از کارخام
خام کامی هم بماند تا بسوزد در سعیر

آنچه بروی خواجه صدرالدین همی داردنیت   گر بگویم زود گیرد برتن خود تعزیت
گر براه تمشیت بروی بماند تقویت   ازپس این شعردیگر شعر باشد مرثیت
ورز قاضی باز دارد دست خواجه تربیت
کس نباشد درهمه عالم مر اورا دستگیر

در بخارا چون بدردیدند قاضی رازپس   هر کسی دست وگریبان شد برایش باعسس
بسکه دزدیدند فرزندان من خرباجرس   درخدا وندان خر راکس نبد فریاد رس
کس نیامد تا شود شادان برنج هیچکس
تا نماند برسخان درهمچوقاضی دزد وخر

چند گویم هجو قاضی برسخان بیهنر   چند بر خوانم حدیث نامهٔ قاضی عمر
کز پس این نامه نامهٔ دیگر آید بر اثر   همچو این نامه که بر خواندم بخوانم آندگر
بس کنم از هجو قاضی برسخان بی خطر
پیش صدر این خداوند هنرمند خطیر

خازن خاقان اعظم خسرو مالکرقاب   آنکه پیش رای او تیره بماند آفتاب
آنکه دریا پیش کف راد او باشد حباب   آنکه شرمنده بود از دستدربارش سحاب
آن اثیر ملك کاو آرد چوپا اندر رکاب
ماه نعل مرکب او گردد از چرخ اثیر

آنخداوندی که ازکیوان بهمت برتر است   مشتری رای است وچون بهرام کینه گستر است
آفتاب و زهره مربزم ورا اندر خور است   کاین بساز ساغر زرین و آن خنیاگر است
تیر و مه هر یك مثالش را غلام وچاکر است
بر فلك زیبنده هر دو این پرند و آن دبیر

---

۱ – نسخهٔ ع – گفت آه آخر مرا بندید بر پشت عسس.

احمد لاك لالكی

ای همه تا ز بارگان سری و آشکارگان   يك‌يك‌وجمله کارگان‌رب درومغ فشارگان
بر سرنان نظارگان پیشتر از ستارگان   آنکه بد از خیارگان گشت زایرخوارگان
طرفه غلام بارهٔ احمد لاك لالکی

چژن سگ‌لاك میدود بو که بجای درشود   بانگ سماع بشنود . . ون بشراب[1] مگرود
گردد مست و بغنود بوکه کش ادب رود   باش که بینئی شود احمد لاك ناروذ
طرفه غلام بارهٔ احمدلاك‌لالکی

باز زخوی کودکی رفت ز ناز و نازکی   داد زکات ده یکی گوه ز ماه کاکلی
کالی را بچابکی قاضی را بسالکی   پیش ملوك چندکی احمد لاك لالکی
طرفه غلام بارهٔ احمد لاك لالکی

احمد لاك قاب خفت وز ضرر شراب خفت   درخورکان‌باب‌جفت‌راست که‌همچو آب‌خفت
مست شد و شتاب خفت برگذرد باب‌خفت   الحق بس صواب حفت کرد پی ثواب خفت
طرفه غلام بارگی‌احمدلاك‌لالکی

احمد لاك دمبدم خانه نورد بی ستم   خورد شراب پیش‌و کم برزد برزمین‌شکم
با همه‌کانش دمبدم کار کننده چون درم   برد بدست چپ علم دم لم و دم لم و لم
طرفه غلام‌بارگی احمدلاك‌لالکی

احمد لاك را برز گفت علی کاك پز   کای چوحریروخز وبزین‌خو دیاوه نیم‌گز
سخت شده چو چوب گزدندان برنه‌و مگز   وزره ..ون یکی بمزجزتوکه داند این لغز
طرفه‌غلام بارگی احمدلاك‌لالکی

---

۱ - نسخه ع و س ـ تا شود ۲ - نسخه ع ـ زجوی ـ نسخه‌س بجوی . ۳ - نسخه ع ـ گوه‌زراه کانگی نسخه‌س ـ ده‌یکی . .ن ز تباه کانکی ٤ نسخه ع‌وس - پیش ملوك جی‌وکی(حی‌وکی) ٥ - نسخهٔ س- راست‌یکی‌و نیم خواب خفت ٦ - نسخه ع وس - با همه‌کاش ۷ـ نسخه‌ع - دم‌دم‌ودم للم‌للم - نسخه‌س- دم‌لم دم لم دم لم ۸ - این بیت در نسخهٔ س نیست .

مقطعات

در مدح نصیر الدین

ای نصیر دین که جز مدح و ثنای صدر[1] تو   هیچ کاری نیست این طبع سخندان مرا
بحر و کان گشته‌است طبع و خاطرم در مدح تو   مدح تو در و گهر بحر من و کان مرا
هست نظم مدح صدر تو غذای روح[2] من   تا نگویم مدح تو نبود غذا جان مرا
گر چه شعر دیگران از شعر من نیکوتر است   هم تو به داری ز شعر دیگران آن مرا
تا ضیاء الدین ز بس تحسین تو بر شعر من   جمع فرمود این دو سه ژاژ پریشان مرا
چند مدح صاحب عادل همیباید نخست   تا بود آرایشی اوراق دیوان مرا
گر بتحسین فارغی یابی که برهد چند شعر   گلبن بستان کنی ژاژ[4] بیابان مرا
ور نیابی فارغی از بس تقاضای درست   بر کند سالار یك پشم زنخدان مرا
تا فرستند آق سنقر را بنزد من قنق[6]
تا بخاید چون شکر لبهاش دندان مرا

خداوندا

خداوندا چو راه خیر تو بر بندگان حق   نشد بسته بیك ساعت نه بر اموات و بر احیا
بدان در این سفر با تو بخیر اندر نبی فالی[5]   گشاد از جامع خیر الکلام خالق الاشیا
عسی ان تکرهو شیئا بر آمد خیر پیدا شد[6]   که خیر است اندرین آیت عسی ان تکرهو شیئا
سفر بر تو مبارك باد و فال بنده روینده
که فال بنده روینده است بر خارا و روهینا[3]

عمر عادل زمانه[8] توئی

ای همه کار تو برونق آب   وی همه رای تو نکو و صواب
عالم از عدل تو شده آباد   خانه ظلم و ظالم از تو خراب

---

۱ ـ نسخه ذات تو   ۲ ـ نسخه ع و ت ـ جان می   ۳ ـ نخه ع ـ خار

٤ ـ نسخه من ـ قنق   ٥ ـ نسخه ع ـ بدان تا این سفر با تو بخیر اندر بنی فالی ـ نسخه س بدان تا این سفر بر تو بخیراند رهی فالی   ٦ ـ نسخه ع ـ ترا بد خیر پیدا شد   ۷ ـ نسخه ع ـ روئینا   ۸ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد

سبب زندگانی خلقی — سبب زندگانی است در آب
ای ز جودت سراب بحر محیط — دل راد تو بحر بی پایاب
در سر طاق بی حمایت تو — بنمودی بچشم خلق سراب
بتو ای صاحب اجل شادند — جملهٔ عالم از شیوخ و شباب
عمر عادل زمانه تو ئی — شاید ار نیستت پدر[1] خطاب
خلق بر تو دعا کرند امروز — تو نشسته بخرمی و شراب
بر تو باد از کردگار جهان
مر دعاهای خلق را ایجاب

ای شهاب دین

پایم بکوفت تنگی کفش ای شهاب دین — تا پای کوب کرد مرا کفش پای کوب[2]
ای من بجای کفش تو کفشی بجای من — گر مردمی کنی کنم این ریش چای[3] کوب
خواهم که آستان تو زرین کند خدای
چه آستان که آنچه بود در سرای چوب[4]

ای بر از هفت آسمان جایت

ای بر از هفت آسمان جاهت — زیر هفتم زمی است بدخواهت
آسمان هفت بود تا اکنون — آسمان هشت شد ز خرگاهت
آسمان نخست خرگه تست — فلك و ماه مسند و گاهت
چهرهٔ خویش آسمان دوم — سوده بر آستان درگاهت
همچو ماهی بقدر بی همتا — ورنه ماهی کجاست همتاهت
همچو مه رخ نما گه و بیگاه — تا ببینم گاه و بیگاهت
همچو مه رهنما و روشن باش — که همه روشنی است در راهت.
دور داراد از کسوف و محاق
کرم فضل و عون اللهت

---

۱ ــ نسخه ع ــ شایدار نیست باب‌تو خطاب ۲ ــ نسخه س ــ باپای کوب ۳ ــ نسخه ع ــ جای‌کوب نسخه س ــ جای روب نسخه ع و س ــ چه آستان که هر چه بود در سرای کوب (نسخه س ــ خوب)
٤ ــ این قطعه در نسخه س دیده نشده

نمانده هیزم هیچ از برای مایك شاخ

کسی که یکره برتو نیازعرضه کند   رسانیش‌علم بی نیازی از بر کاخ
سوآل من بتو گیراتر است میدانم   از آنکه آتش افروخته بهیزم تاخ
حدیث‌هیزم‌ازان گفته‌شد که‌درخانه[1] -   نمانده هیزم هیچ‌از برای‌مایك‌شاخ[2]
ز بسکه هیزم نسیه ستاده ام بنده[3]   وجوه‌خواهدهیزم‌فروش مسجدتاخ[4]
نهاده اند زن و بچه من از سر ما   بسان سك بچه نیفور بر درسوراخ
از آن که‌تابر همسایگان‌خجل‌نشود   همی‌زندزن‌من‌سنك‌نافه برچخماخ
مرا زچکچك‌چخماخ‌یافه‌بازرهان   فرست هیزم تا دیك بر نهد طباخ

در این زمان بکش استاخی مرادبدانك
مرا سخای تو کردست پیش ازاین‌استاخ

صدر وزیران

صد روز یران که بر شهنشه تو ران   جز سر کلك تو ملك راست ندارد
راست‌خوهی جست‌این‌خروسك‌ته..ون   هیچ بـدائی بسعی تو نگذارد[5]
تـا شده رنگین ز خلقت تو خداوند   رفت سوی‌ماکیان و حوزه ندارد

هست اجازت ز صدر تو کـه رهی وار
کرم زمین را بداغ بوسه بر آرد

سخای تو

ای بزرگی که شمهٔ خلقت   بهمه خلق مشکبوی رود
پیش کف عطاده تو محیط[7]   همچو پیش محیط جوی رود
هر که نزد تو مدح گو آید   از سخای تو شکر گوی رود
بنده در راه خدمت تو همی   بر رهی همچو تار موی رود

---

۱ ــ این قطعه در نسخه ع دیده نشد   ۲ ــ نسخه س که نیست مرا   ۳ ــ نسخه س نه کاننیده نه تاك و نه پیله‌و نه‌شاخ   ٤ ــ نسخه س ستانده‌ام از من   ٥ ــ مسجدماخ   ٦ ــ این‌قطعه در نسخه س دیده شده   ۷ ــ این بیت در نسخه ع نیست   ۸ ــ زشتی زی‌بنده هیچ‌راه نیارد
۹ ــ این نیخت در نسخه ع دیده نشد   ۱۰ ــ نسخه س ــ مسیح و محیط هر دو نوشته شده است
۱۱ ــ در نسخه ع وس این بیت اضامه شده است :
بهمه جای شکر تو شنود   هر که را از تو جستجوی رود

گر نگوید بدل مرادش هست
که سوی خانه سرخ روی

شهاب دین

شهاب دین محمد محمد بن علی — که نیست در فلک دین بتاب توخورشید
شهاب ثاقب شیطان فقر و فاقهٔ من — توئی و هست بنور تو مر مرا امید
کسی که مجلس تو دید پیش مجلس تو — سیه سپید نخواهد ز مجلس جمشید
چو عود سوزد فراش تو که صد یک آن[1] — نسوخت[2] در سرها[3] کیقباد هیزم بید
حدیث هیزم بهر لفظ بنده زان معنی — همیرود که مه دی به بید باد وزید[4]
بدولت تو اگر دولتم کند یاری — به ... ون ماه وی اندر برم بقهر نوید
عقاب زرین بیرون پرانم از روزن — چو وی بیام من آرد کبوتران سفید
بهای هیزم من دفع قلب آتش را
زری جوابش فرمای تا زئی جاوید[5]

خواجه فخر آور

گر کسی بر ماوراالنهر خراسان سر سزد — از ره امن و صیانت، خواجه فخر آور سزد
خواجه فخر آور که هر موئی که بر اندام اوست — گر بخواند هر کس آنرا، کیمیای زر سزد
هر که با او دل ندارد راست چون زر خلاص — ز آتش غم همچو زر در بوتهٔ زرگر سزد
زرگر زرده کش اندر زرگری و زردهی — سامری شاگرد زیبد حاتمش چاکر سزد
هر که دارد دست پیش او چو عبهر پیش خور — با کف پر زر بکرد ار کف عبهر سزد
هست عبهر دست سائل، خور کف زر بخش او — دادن خلعت بعبهر بیگمان از سر سزد[6]
قیمت کسری[7] زر را اعتقاد پاك او — گر بسنگ امتحان آری بصد گوهر سزد[8]
گوهر پاکش بزر را اعتقادش یار شد — لاجرم زان زر و گوهر بر سرش افسر سزد
زیوری دارد ز زر و گوهر آزادگی[9] — مر چنین آزاده ای را آنچنان زیور سزد

١ــ نسخهٔ ع و س ــ بصد يك آن (س ــ آنك) ٢ ــ نسخهٔ س ــ سوخت ٣ ــ نسخهٔ ع . درسره ٤ ــ نسخهٔ ع ــ بينده داد نويد ــ نسخهٔ س بلند باد وزيد ٥ ــ نسخهٔ ع ــ زرى چو آتش فرماى و شاد زى جاويد ــ س جوابش فرماى و شاد زى جاويد ٦ ــ نسخهٔ ع و س ــ از خورسزد ٧ ــ نسخهٔ س قيمت گيسوى ٨ ــ اين بيت در نسخه ع نيست ٩ ــ نسخهٔ ع ــ گوهرى زادازگى نسخهٔ ــ س گوهر از آزادگى

زر بخاك اندر بیفزاید شنیدستم بسی گر بود معقول و این را داشتن باور، سزد
حاسدش چون زر افزاینده اندر خاك باد
ور چو قارون گنج زر دارد، بخاك اندر سزد

این شعر بسر بردم بر قافیهٔ بر[1]

ای صاحب عادل که سر وصدر کباری و ندر سر تو نیست بیك ذره تکبر
جاه و شرف و منزلت تو بکمالی است کافزون تر از آن نـاید در حد تصور
با این شرف و منزلت و حلم و تواضع تغییر نکردی کـه مبـادات تغیـر[2]
احرار جهان بندهٔ احسان تو گشتند چونانکه جز از تو نتوان یافت کسی حر
بحریست دل تو که کمالش کرم و بر ابریست کف تو که نثارش گهر و در
از گوهر و در هیچ تهی دست نیم زانك در مدح تو ام عـامل دریای تفکر
در خانهٔ من از گهر و در خبری نیست گر جبه و گر جیب تهی هست، سخن پر[3]
تا هست سخن ور زسخن دور نمانده است چون من بغم خویش و وی از من بتحیر[4]
بر نام من ار فال گشائی ز کرامه بینی بخط اول قد مسنی الضر
یکدانهٔ بر نیست مرا در همه خـانه این شعر بسر بردم بر قـافیهٔ بـر
بر مسند عز و شرف و بخت همی زی[5]
تـا حـاسد جـاه تو بمیرد ز تحیـر[6]

صاحب اجل عادل کبیر[7]

بخت جوان صاحب عادل برای پیر کرد این بنای خرم پدرام، دلپذیر
گشت این نشستگاه چو خلد برین بخلق از فر صاحب اجل عادل کبیر
صدری که زیر منت اویند خاص و عام ز آزاد و بنده و زن و مرد و جوان و پیر
صدریکه همچنو نخوهد دید تا ابد نی هیچ شهر خواجه و نی هیچ شه وزیر

---

۱ ــ این قطعهٔ در نسخهٔ س نیست ۲ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست ۳ ــ نسخهٔ ع ــ در جبه و در جیب تهی هست سخن پر ۴ ــ نسخهٔ ع من از وی بتحیر ۵ ــ نسخهٔ ع ــ بزی شاد ۶ ــ نسخهٔ ع بتحسر ۷ ــ این قطعه در نسخهٔ س نیست

چونانکه ازصدر مراورانظیرنیست   هم نیست این‌خجسته‌سرای‌ورانظیر
آباد باد تا ابد این جایگه بوی
تا گرد خاك ساکن، گردان بود اثیر

آب‌انگور و هیزم گوز[1]

خداوندا چو بر خاك سمرقند   شود باد دی دیوانه کین توز
دو کس را حق حرمت‌دارد وبس   چوباددی وزد کین توز و تنفوز[2]
یکی آنرا که دارد آب انگور   دگر آنرا که دارد هیزم کوز
بمرو شاهجان باشی تو آنگاه   که اینجا لشکر سرما کند فوز
چو اینجا لشکر سرما در آید   نخستین بار بربنده کند خوز
گر از باده نیابد اندر او بوی   ور از هیزم نه بیند اندر او سوز
بمن گوید نگفتی با خداوند   نترسیدی چنان‌روزاز چنین روز
کنون ای قلتبان زین در بدان در   همیرو چون گدایان تو بدر یوز
اگر خواهی که از جاه تو بنده   شود بر لشکر دیماه پیروز
بخط بنده از آموی تا مرو   همه ره‌تاخ میسوزو می افروز
بگو ز اینجا خطی ما را عوض ده   وز اینسان‌سوختن‌کس را میاموز
بده در مهرگان می تا بدان می   ز دیمه مست باشم تا بنوروز
بشادی‌رو،بعز و ناز باز آی   همه کام و مراددل بینددوز
ولی را گاه‌نه و بر گاه بنشان   عدو را جان کن و در چاه بسپوز
درو دوز جهان بادا بدستت
دل حاسد درو چشم عدو دوز

که هراسانم از گرانی هرص

ای امیری که هیچ علمی نیست   که تو آن علم را نکردی درس

---

۱ — این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد
۲ — نسخهٔ ع — دگر کس‌را بسازاندروهدسوز

حصن عقل وکمال وفضل ترا   نرسد تیر و هم کس بمترس
آنچه شیر از سر وی اوست ببیم   و انچه بینی شیر از اوست بترس

هر دو را خم کن و خطی بنویس
که هراسانم از گرانی هرس

مستوفی شرق

مستوفی شرق، شاه محمود   محمود گهر فشان در پاش
از عالم جود گرد عالم   جود تو سمر، سخای تو فاش
در سایهٔ بخت تو بخندد   بر چشمهٔ آفتاب خفاش
جز مردم دیده نیست عریان   از جامهٔ تو ز و ز برك و تاش[1]
در پای چو من هزار کس را   نوك قلم تو است نقاش
گر جامه نشان کنی، کنم پوش   ورغله نشان کنی، کنم آش
گر سیم دهی هزار احسنت   ور زر بخشی هزار شاباش
این خواهم و آن نخواهم از من   ناییر نه مقرنس و نه بگتاش[2]

هر چ از تو عطا بنده آید
از بنده بتو ثناست پاداش

صدر بزرگان نظام دین[3]

نزد بزرگان به از قصیدهٔ دلگیر   قطعهٔ شیرین و عذب و چابك ودلکش
آمده بودم که تا بمدح تو ای صدر   شهر بخارا کنم بمشك منقش[4]
صدر بزرگان نظام دین بتفضل   گوش کند قطعهٔ رهی راخوش خوش[5]
گاه بالحان ثنا سرای تو باشم   گاه غزلگوی بر بتان خوش و کش
خاطر من عرضه داده بود سخن را   عارضهٔ تب رسید و کرد مشوش

---

۱ - نسخهٔ ع و س از جامهٔ تو ز زیرك و تاش   ۲ - نسخهٔ ع - نکباش نسخهٔ س - باید که نه سنقرم و بکتاش   ۳ - این قطعه در نسخهٔ س نیست   ۴ و ۵ - در نسخهٔ ع این دو بیت مقدم و موخر نوشته شده

شد تن من همچو زر پخته بزردی — کز تف تیرهای تیز بود در آتش
پاك دو سه تا تب اگر بتن بفروزد — رفته باین جان وبر دریده باین کش[1]
بر دل من یاد مجلس تو گذر کرد — تب ز من اندر نوشت بنگه و مفرش
به شدم و بهتری نصیب تو با دا — چهرهٔ تو چون گل طری و بر اورش
روی بنخشب نهاد خواهم ازاینسان — چهره بزردی چو آفتاب چه کش
خانه خوهم رفت چون خروسك که گون — سوی یکی ماکیان و جوجگکی خوش
رنك دگر کن مرا بکسوت رنگین — خواهی ذرعی فرست و خواهی ابرش

تا بجهان خوشی است و کشی ای صدر
خوش زی و کش با سمنبران پر یوش

خدای یار تو بادای خدایگان شرف[2]

خدای یار تو باد ای خدایگان شرف — جهان بکام تو ای شاه کامران شرف
ز نسل پاك امیر احمد سپهسالار — توئی شهنشه بر کلك جاودان شرف
بر آسمان شرف انجمند آل علی — تو آفتاب کمالی بر آسمان شرف
ببوستان شرف خرمی و فخر از تست — که سرو آخته قدی ببوستان شرف
همه سلامت و سر سبزی و بلندی تو — که خلقرا بتو دادن توان نشان شرف
تن شرف را جانی و زندگی نبود — تن شرف را پیوسته جز بجان شرف
بشفقت تو قویدل شدند و خواسته‌دار — ضعیفکان دعا گوی خاندان شرف
همی بکادهٔ ویران خویش باز شوند — زبان بشکر تو بگشاده ای مکان شرف[3]
حق تو را نتوانند توخت جز بدعا — دعای نیك به از خدمت ای زبان شرف

دعای ز اول گویند تا بآخر عمر
خدای یار تو باد ای خدایگان شرف

---

۱ – این بیت در نسخهٔ ع نیست ۲ – این قطعه در نسخه س دیده نشده است ۳ – این بیت در نسخهٔ ع نیست

صدر دین

صدر دین صدر جوهری‌نسبان[۱] ای ترا جوهر سخا در کلك[۲]
چون رسانی بنیم شست بنـان حوت سیمین ببحر نوشین‌سلك[۳]
نبود از تصرف تو بـرون یك بدست از زمین نه‌ملك و نه‌ملك
شاه ملك جهان بتیغ گرفت تو سراسر جهان بگیر بکلك
دشمنان‌تو نلك و تو رطبی[٤] از قیاس رطب‌نبا شد نلـك[٥]
حاسدان تو قد خلت خواندند در نبی فالشان‌بر آمد تلك

نیك صدری علیك عین الله
چو دعاخوانده‌شد بخوانم الیك[٦]

میر عالم زین دین

میر عالم زین دین ای آفتاب از تو بـر شك ای مرا خار تو گل خاك تو زر نال‌تو نشك[۷]
گندمم امید کردی و کرنجم وعده داد گر توانم از خبل می ننگرم کوذاب وکشك[۸]
وعده و امید را طی کن معین کن صلت ای روان حاتم طائی و معن از تو برشك
کز درازی وعده و امید فرسوده شود شیر راچنگال‌و دندان پیل را خرطوم‌ویشك[۹]
بد سگال جـاه تو بـادا چو گندم‌کفته‌بر چون کرنج دانه‌دان از دیدگان‌بگشاداشك

باد لطف ایزدی بر فرق تو بیزیده مشك
حق زحلق‌حاسدت‌چون آب‌زرواکرده‌مشك[۱۰]

صدر خاندان رسالت[۱۱]

ای صدر خاندان رسالت سه سال شد تا بر ستانهٔ تو مصلی ز دم بگـل

---

۱ — نسخهٔ ع بسنان ۱ — نسخهٔ ع درسلك ۳ —نسخهٔس — مشکین‌سلك ٤ — نسخهٔ س — ملك و تور طبی ٥ —.نسخهٔ س — ملك ٦ — نسخهٔ ع و س چو دعا گفته‌شد چه خایم علیك ۷ — نسخهٔ س مشك ۸—نسخهٔ ع — وزتونتوانم گرفتن با حیل کوزاب و کشك نسخهٔ س — کز تو هم وزتحیل می پزم کوداب‌وکشك ۹ — نسخهٔ س— خرطوم‌ووشك ۱۰ — نسخهٔ ع — چون ز حلق حاسدت ریزان چو آب اندر زمشك نسخهٔ س — خون‌زحلق حاسدت چون آب ریزیده زمشك ۱۱ این قطعه‌درنسخهٔ‌ع‌و‌س‌دیده نشد

پوشیدم از تو خلعت و خوردم ز تو نعیم   هر کس همین کند که بتو گشت متصل
در زیر ظل عون تو کردم پناه خویش   بر چیده دامن از همه چون آفتاب وظل
اندودن سپهر بگل محتمل بود   پوشیدن سخاوت تو نیست محتمل
هستم بصد هزار زبان از تو شکرگوی   بر خدمت تو فتنه بسیصد هزار دل
ور صد هزار سال کیم خدمتت بجان   باشم در آن مقصر و شرمنده و خجل
اندیشهٔ کفاف و تمنای طفلکان   کردند بازم از زن و فرزند منفصل
سه ماه تا ز فاقهٔ ایشان برون جهم   خواهم شدن بسوی سمرقند مرتجل
بی خدمت تو خود نتوانم سه روز بود   کاین هجر جانگدازتر آید مرا ز سل
اکنون بر آستانت کنم سجدهٔ وداع   تا او ز من بحل بود و من از او بحل
تا باز خدمت تو رساند مرا خدای   آنجا بر که باشم اینجا بده سجل

بر تو دوام رحمت حق نا گسسته باد
کز من دوام نعمت تو بود نا گسل

صاحب عادل دستور شه دشمن مال[1]

صاحب عادل دستور شه دشمن مال   که ببخشیدن مال است ترا رغبت و میل
نال زرین تن سیمین دل مشکین سرتست   آنکه هست از کف او سائل و زائر را نیل
آید از بذل تو نعمت بسوی سائل تو   همچنان کز که سوی نشیب آید سیل
کمترین فایدهٔ کز سر بروکرامات ترا   معن بن زائده و حاتم طائی است طفیل
ای چو خورشید فروزندهٔ اطراف نهار   هستم اندر هوس مدح تو آناء اللیل
والی بطنم[2] و با من بثنا خوانی تو   بدعا گوئی یک خانه فراز آمده خیل
از تهی دستی و از تنگی اسباب معاش   آمد از بخت بر ان خیل و بر این والی ویل
تسئلن الفا الکیل زدم تا بعطا[3]   پاسخ اوف لنا الکیل[4] دهی او فی الکیل
تا توباشی نخوهم نان خود از عمرو و زید   نور خورشید نخواهم ز سها و ز سهیل
باد در دفتر اعمال تو از اصل ملک   طالع مالک ثابت شده و فضل فضیل

١ - این قطعه در نسخه س دیده نشد   ٢ - نسخه ع - والی نطقم و   ٣ - نسخه ع . از نبی فال زدم فال لکیلا بعطا   ٤ - نسخه ع - پاسخ اوف لنا الکیم داد اوف الکیل

کسوت عمر ترا آنکه بخیاط نخست از ازل کرده گریبان زابد با ذایل
باد بد خواه ترا تقد مۀ جان کندن
کندن ریش و بر و سبلت و گیسو باویل[۱]

ز بی نانی جامه‌ها بنان دادم

سوار هنر شاه اولاد میران براق مدیح ترا سرج کردم
بخاطر بدم خشك چوق قاع صفصف ز اقبال تو فرج بر فرج کردم[۲]
با شجار و انهار معنی طبیعت چو سغد و سمرقند و ساغرج کردم
ز سینه دمی بر نیاورد دم الا در آن دم زدن یاد تو درج کردم
بمدح و ثنا ارجمندی خود را ز مدح و ثنای تو با ارج کردم
بپیرانه سر هفت نان خواره گشتم چو بازن حدیث از سر فرج کردم
بی نان فرزندوزن یاد حکمت[۳] قضا گیر و سالوس در کرج کردم[۴]
ز بی نانی ای صدر ترسم که گویم
مرا جامه دادی بنان خرج کردم

آداب خدمت[۵]

بزرگوارا از حکمت آن سزد که نخست بر آستان تو آداب خدمت آموزم
پس آنکه ارز توچیزی خوهم بوقت خوهم که تا کند کرمت بر مراد پیروزم
همی دریده شود بر تو پردۀ رازم هر آنچه پیش تو درم به پیش تو دوزم
چراغ عمر مرا کم شد است روغن عیش نه من بمیرم نه خوش همی بر افروزم
شدم چراغ حکیمان، چراغ بی روغن چنانکه طیان گفته است اندر آن سوزم
ز جامه جامه[۶] بتن بر نماند چندانی که کنج چشم کنم پاك و بینی و فوزم
بجان تو که خود امروز را ندانم نان ز بیست روز چنین بوده ام که امروزم
بجز در تو ندارم در ین دیار دری و گر بودم در دیگر نه مرد در یوزم
دری گشای باقبال خود کزان در دست بمشت بر نهم ادبار را و بسپوزم

۱ . این بیت در نسخه ع نیست ۲ - نسخه ع مرج برمرج کردم ۳ - نسخه س نان حکمت
۴ - این بیت در نسخه ع نیست ۵ - این قطعه در نسخه س نیست ۶ - نسخه ع مر از جامه

زمانه باد ز اعدای دولتت کین توز
که تا بدولت تو کین محتشم توزم

سوزنی پیر دعا گوی[1]

صاحب خسرو نشان کز تو ورای روشنت — روشنائی وام خواهد خسرو سیار گان
همچو اندر خسرو سیارگان کردن نظر — در جمالت خیره ماند دیدهٔ نظا رگان
نیست بر رای تو پوشیده که چون غمخواره گشت — سوزنی پیر دعا گوی تو از نان خوار گان
جامه بر تن پاره کرد از جور نان پار گی — درغم بیجامگان مانده است و بینان پار گان
چارهٔ بیچار گان کشو ر ایران توئی
کار این بیچاره سازای چارهٔ بیچار گان

رشید الدین شه ارباب نظم

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را — بر لشکر سخن چو رشیدی خدایگان
گنج سخن گشاده و هر نکته‌ای از آن — افزون ز گنج و قیمت صد گنج شایگان
نثرش بری ز لغو و خطش ازخطا وسهو — نظمش ز زحف وحشو وز ایطا وشایگان
من رایگانش هستم بنده بر آنکه گر — دیدار او بجان بخرم هست رایگان
در هر هنر زمانه بر او مادری نمود — داد از برای او دگران را بدا یگان
مرد سخن وی است بتحقیق و ما همه
طواف ریش و سبلت و حمال خایگان

ناصر الدین بن ناصر الدین

شهنشاه عدلست بر آل یاسین — اجل ناصر الدین بن نا صر الد ین
بتاج شرف بر، سعادت بنامش — نبشته سلام علی آل یاسین
فلك زادهٔ دار ملك نبوت — سزا وار احسان، سزاوار تحسین
بملکی که او دارد از فضل ایزد — ندارند شرکت ملوك و سلاطین

۱ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد ۲ ـ این قصیده در نسخه ع در ضمن مدایح آمده و در نسخه س بطور کلی دیده نشد

کمین بنده اوست در روم قیصر — کهین چاکر اوست فغفور درچین
نیابی کس از خاص و ازعام گیتی — که از باغ انعام او نیست گلچین
بدو گشت دینار چین دست سائل — و ز آن شرم شد روی دینار پرچین
بمردی ندارد قرین همچو جدش — علی مرتضی صاحب صف صفین
ایا جد تو بوده بر انبیا شه — پدیدار تا آمده آدم از طین
توئی خسرو دار ملك سیادت — سزاوار دولت چو خسرو بشیرین
رضای تو قصریست در صحن جنت — خلاف تو سجنی است درقعر سجین

بقصر چنان مستقر سازد آنکو
کند آستان رضای تو بالین

خوبی و مردی کن [1]

ای صدردین ودنیا جاوید خرمی کن — با اهل دین و دنیا خوبی و مردی کن
بر سروران دنیا هستی سر و مقدم — دنیا چه‌قدار دارد دردین مقدمی کن [2]
چون آدمی بحرمت و ابنای تورعیت — اظهار کن ابوت تیمار آدمی کن
عیسی بن مریمی توازدو کف جوادت — با جود مرده صنعت عیسی بن مریمی کن
عام زمائمی رابنو از و خاص خود کن — وز خاصگان دشمن عام زمائمی کن
گر بلعمی وعتبی درعهد خود ندیدی — ز آئینهٔ ز دوده عتبی و بلعمی کن
تا از غمی غنی به آن کن که بهتر آید — احبا بر اغنی کن و اعدات را عمی کن
گر آسمان نباشد یا خودزمی نماند — از قدر آسمان واز علم خودزمی کن
از غوره تا توان کرد درروزگار صهبا — عشرت بچنك و غوره صهبای درغمی کن
ماه محرم آمد و آورد مهرگانرا — آئین مهرگانی عیش محرمی کن

تا از لقب طرب به همواره باطرب زی
تا خرمی به از غم، پیوسته خرمی کن

چو آهی کردم از سینه زمستان گشت تابستان

حسام الدین والدنیا سپهسالار ترکستان — که در یك زین توئی بیشك هزاران رستم دستان

---

۱ - این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد ۲ . این بیت در نسخهٔ ع نیست

سمرقندی بعدل تو بترکستان چنـان دانـد | که ترکستان سمرقند وسمرقند است ترکستان
ببازار سر طاق سمرقند از دعـا گو یت | یکی طرار تبریزی بچابك دستی و دستـان
بدست آورد مالی و چون در کول پر عـانی | فروشد از سر طاق و بر آمد از در دستان
بفضل و عدل معروفی بر آنجمله که در عالم | زنند از فضل وعدل تو ببستان بلبلان دستان
بفضل این قصهٔ پردردرا برخوان وچون خواندی | بعدل انصاف صاحب قصه زان ظالم بحق بستان
سر طاقست چون بستان و آن طرار چون میوه | بفضل و مردمی بفرست آن میوه بدین بستان
گلوی دردرا با سر که کم کرد و کتب سازد | بجای شربت سکباق عناب و سك پستان[1]
اگرچون شیر از پستان شدست آن مال از دستش | ز عدل تو عجب نبود که باز آید سوی پستان
مرا از گلستان دانند بی تیمار مجلس کن | اگر هنجار آن مجلس نباشم باشم از مستان
زمستان بود کاین قصه فرستادم بدانمجلس | چو آهی کردم از سینه، زمستان گشت تابستان

چو شـارستان محفوظ است در بار تو از حرمت
من این قصه فرستادم بدان فرخنده شارستان

هادی و هدایت

هدایت ز علم شریعت طلب | که علم شریعت نه علمیست دون
بنجم اقتدا کن ره شرع را | ره شرع را تو نئی رهنمون
چو هادی بود نجم دهقان اجل | شود بر هدایت، هدایت فزون

اگر نجم هادی نبودی خدای
نگفتی و بـالنجم هم یهتدون

ممدوح من[4]

ای ولینعمت و ممدوح گه و بیگه من | نیست بی شکر تو روز و شب و سال و مه من
کرم و جود و سخا رسم وره و سیرت تست | شکر ممدوح تو شد سیرت و رسم و ره من
گه بود زحمت من بر دگران گه نبود | جود بسیـار تو بر داشت گه و بیگه من

۱ - مرغابی ۲ - نسخه ع - گلو درد ترا درمان اگر نیکو بیندیشی بجای شربت سکباج عناب است و سه پستان ۳-درنسخه ع،در قسمت هزلیات نوشته شده

از کرم هر چه ببخشم ز تو به نشنیدم لا جرم جز بکرم راند دل ابلـه‌من
کاغذ جامع خواهد ز تو که سیم‌جماع آن ز با ن شفق نا متنا سب خوه من
از کم و بیش هر آنچ از تو بخواهم برسد هست بر جود تو بست دل و تکیه گه من
کودك شوخ زبون گیر زبون‌خواه رسد که خوهد هفت میان پای وی اندر نه من
در همه‌روز و شبم پشت بمن تا پس عید میکند چرخ بهرروز بپنج و ده من
الله الله د ر می د ه بـر هی منت کن تا چو آ ید ببر د با د ه تو پنجه من

باد عمر تو دراز از پی آن تا گردد .
بمدیح تو در ازی سخن کوته من

محمد بن علی[۱]

صدر میران محمد بن علی که فلك را ز قد تست علو[۲]
هست چون شیعه را بر آل علی من رهی را بخدمت تو غلو[۳]
از کریمان یگانه‌ای چونان که ندارد زمانه مثل تو دو
آرزو هست کآستان تـرا خاك روبم بدیده و ابرو
انـدرین آستان پنـاه برم ز آنکه ناایمنم ز کید عدو
بیکی کنج در خزید ستم از همه دوستان شده یکسو[۴]
بودم آنکه زلفظ لؤلؤ بار بارم اکنون زدیدگان لؤلؤ
از بد چرخ آسیا کردار خشك شد دردهان بنده خدو
کام من خشك و خردگان مرا می نیاساید آسیا ی گلو
از همه چیزهـا فکندستند مهر من بردو سیب و زرد آلو
نان نیارم خریدن از بازار ور بیارم ،بها ی نانم کو
باز کردن زشور باخوردن اندراین چند روز عادت و خو
از سر مردمی و جود و کرم وزره خلق و سیرت نیکو

---

۱ – این قطعه در نسخه س نیست ۲ – در نسخه ع این بیت در آغاز قطعه اضافه شده است :
بعد دین ای من و هزار چو من غرقه در بحر برو منت تو ۳ . این بیت در نسخه ع نیست ۴ . در
نسخه ع این بیت اضافه شده: همچو عودم در آتش سوز ان بی خداو ند عنبرین گیسو

روزکی چندرا ببنده فرست | اندکی آرد پاره و چربو
تکیه بر همت ومروت تست | طمع من وفا شود ازجو

هرچه داری طمع وفاشده باد
از ملك لا اله الا هو

مرکب عمرت آهسته باد

ای شاه وشهریاردهاقین بمال وملك | وی آفتـاب و ماه فتوت بنور وضو
ای حلقهٔ مرادتو در گوش روزگار | یعنی سپهر گردان وان حلقه ماه نو
چون حلقه عنایت تودست روزگار | در گوش من کشیدومرا گفت بنده شو[1]
سربرسپهر سودم از آن بنده گشتنم | و آزادگیم گشت بدان بندگی گرو
در قصهٔ شکـایت بنده ز روزگار | بنگر بچشم شفقت واز گوش دل شنو
بر نان گندمین تو بسیار سال ها | بودم بتیز دندان چون داس خوشه دو
بر بوی آنکه خرمن جومیکنم بباد | هر ساعتی به پنجه وساعد کنم سکو
بانان گندمین بدم آنکه جوین سخن[2] | واکنون که گندمین سخنم نیست نان جو
از گندم تونانی یکساله بردنی است | یکما هه را برات جونو نویس و رو

بـادی سوار مرکب اقبال تاابد
آهسته باد مرکب عمرت، نه تیز رو

کتابخانهٔ قاضی ضیاء دین[3]

کتابخانهٔ قـاضی ضیـاء دین اله | که هست بر فضلای زمانه شاهنشاه
چوبوستانی خرم شناس کان بستان | بود ز بـاغ ارم خوبتر بسیصد راه
ز گونه گونه گل آراسته بهرطرفی | که دیده خیره شود چون دراو کنند نگاه
شکسته دیك سیاهی نهند در بستان | زبهر چشم چو شد بوستان خوش ودلخواه

---

۱ - این بیت در نسخه ع نیست ۲-س: تا نان گندمم بود، بودم جوین سخن ۳ - این قطعه در نسخهٔ س نیست

چه‌حاجت است بدیك سیاه بستانرا　گرفت باید دیوان من بدیك سیاه
سیاه باددل و روی وروزگار کسی　که نیست مادح صدر وضیاء دین اله
نمود کوته دست عنا ز دامن من
بود ز دامن‌او دست درد و غم کوتاه[1]

صدر دنیا و دین[2]

صدردنیاو دین که خاك درت　اهل دین است سرمهٔ حدقه
در عالیت را ملوك زنند　بوسه بر آستانه و طبقه
بست عدل تو اید ی ظلمه　خست حزم تو اعین فسقه[3]
در نکو کاری و نکو نامی　یافتی بر جهانیان سبقه
پدر اهل دین و دنیائی　از طریق مروت و شفقه
از پی صحت تو هر فرزند　بر تو کردند جان خود نفقه
به شدی و عزیز جان ترا　کرد ایزد ببندگان صدقه
بزمان ده که تا بمطبخ تو
گاو زیر زمین شود مرقه

نظام الدین

نظام الدین شه والای میران　ایا ذات تو از رحمت سرشته
هوای مهر تو ایزد تعالی　بدلهای خلایق بر نوشته
ندانم یکتن از کل خلایق　که در دل تخم مهر تو بکشته
ثنا گوی ترا بی تو دل از غم　بدو نیمه‌است چون امرود کشته
بدودر رشته رنجوری‌واز رخ　ز چرخ دیده‌ور آن‌رشته هشته
دم‌عیسی کناد آن‌رشته‌را پشم　و گر آن رشته را مریم برشته

---

۱ ــ این بیت در نسخهٔ ع نیست　۲ ــ این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد　۳ این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ــ این بیت در نسخه ع نیست　٥ ــ نسخه ع و س ــ آنرشته‌را نیست

دعـــای دوستداران تو بر تو
اجابت باد و آمین از فرشته

قاضی سدید[1]

محترم قاضی سدیدای خلق‌را   رای و تدبیر صواب آموخته
در میان کار بوده سالهـــا   هم دریده شغلها هم دوخته
وام داری دارم ازسرمای دی   وام او خواهم بآتش سوخته
نیست هادم تا برانم پیش او   حشمت چخماق‌وسنك‌سوخته
هائطی و روستائی و خلج   بی بهـا هیزم بمن بفروختـه
هیچ تدبیری توانی ساختن
کاتشی سازم بلند افروخته

شه امیر نژادی‌وزیر والا قدر

شــه امیر نژادی[2] وزیــر والا قدر   که چون تو نیست امیر ووزیر والائی[3]
ز عدل تو چو سمرقند هیچ شهر نبود   چو عزم تو ببخاراست‌چون بخارائی[4]
همی روی ببخــارا و بنده بی طاقت   چنانکه گوئی امروز هست و فردائی[5]
اگر بخدمت‌تو دیر بر رسدبنده
خدای‌داندکش نیست‌تاب‌برنائی[6]

خواجه محمد بن محمد که‌بی بهار   خلق خوش تو گل شکفاند بماه دی
بویـا تر است خلق‌لطیفت‌بسی‌از آن   کز آتش و گل افتد در آبگینه‌خوی
امروز بنده خواهد مهمانت آمدن   کزیخ‌چو آبگینهٔ شامیست زیر پی[7]

۱ـ این‌قطعه‌در نسخهٔ‌س نیست‌و در نسخهٔ ع در هزلیات آمده است ۲ ـ نسخهٔ س و ع ـ شه نژادامیران
۳ ـ نسخهٔ س ـ که چون تو هیچ وزیر و امیر و والائی ٤ ـ نسخهٔ ع و س چون بخارائی
۵ ـ نسخهٔ ع و س ـ فردانی ٦ ـ نسخهٔ ع ـ خدای‌داندجز این‌بخاطر مانی ـ نسخهٔ س ـ خدای داند تا باز بینیش یا نی ۷ ـ نسخهٔ س ـ زیرنی

دست تهی نیاید، بازا هدك بود[۱] آن کز نفاق هست[۲] چو عبد الله ابی
با خویشتن بیارد اگر دسترس بود گلرخ بتی لطیف وچو در آبگینه‌می
تا هوشیار، سنك وی و آبگینه تو چون مست گشت،سنك‌تو و آبگینه‌وی
بر ساز مجلسی که نباشددر او کسی جز لعبتی که چنك‌زند جزمئی و نی[۳]
احمدحریف‌وار ز رامین سخن کند یا آنکه‌باز گویداز ایشان حدیث حی[۴]
اینست‌شرط بنده: بدین شرط، بنده را گر میزبان‌شوی شو،اگر نه،فرستمی
تا بنده میهمان‌توباشد بخوان‌خویش[۵] تا آمدن ز بنده غنیمت شمار هی[۶]
تا مدتی‌که طی نشودنامه وار چرخ
از گشت چرخ نامهٔ عمرت مباد طی

جزای بهشت

در خاك شایقی[۷] و نجیبی نگاه کرد شیخ اجل رشیدی و دید آن موافقی
دنیا فرو گذاشت بر ین نا موافقان بر موجب وفاق نجیبی و شایقی[۸]
جنت[۹] موافقان را آماده کرده اند هست از موافقان سخن بی منافقی
یا رب جزای هر سه موافق بهشت کن
کامرزگار جرم و گناه خلایقی

دهقان‌زاده[۱۰]

مدح دهقان‌زاده‌طبع‌از زنك‌بزدایدمرا تا نگویم مدحت او،طبع نگشاید مرا
تانکوخواه ویم، دولت نکوخواهد مرا تا ستایم‌ور ورا، ایام بستاید مرا

۱ ـ تا زاهدك بود ۲ ـ نسخهٔ ع و س ـ آن کور پر نفاق
۳ ـ نسخهٔ ع ـ جزبتی که نی ـ نسخه س ـ جز مئی که نی ٤ ـ نسخهٔ ع ـ احمد حریف نی درو اسعد حدیث نی ـ وانکس که باز گوید از ایشان حدیث نی ـ نسخهٔ س ـ احمد حریف نی و ز اسعد حدیث نی ـ وانکس که گوید از منشان جز حدیث می ٥ ـ نسخهٔ ع و س ـ بجای خویش ٦ ـ نسخهٔ ع‌و س ـ شمارومی ـ شمارمی ۷-۸ـ نسخهٔ ع‌و س ـ در خاك سابقی‌و- سابقی ۹ ـ حسب ۱۰ـ این قطعه در نسخهٔ اصل ت و بدل س دیده نشد و تنها در نسخهٔ ع آمده‌است

شب چو بندیشم که فردا سرنهم بر آستانش
بامدادان از شرف سر بر فلك سایدمرا

گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز
تا نگیرم اندکی زو، کار برناید مرا

اندکش بسیار به باشد ز بسیار کسان
من همی دانم که خود اندك نفرمایدمرا

از برای آنکه زو عیدی بیابم روز عید
برتن این سی روز، روزه هیچ نگزایدمرا

از گراینده نباشد سیم اودرجیب من
از سبکباری بناگه باد بر باید مرا

هست ارزانی بدان آن مهتر آزاده خلق
کز ثنای او زبان در کام نا سایدمرا

جز ثنای او مبادا زینتی در شعر من
تا بدانگاهی که ازخاطر سخن زاید مرا

نور دین[1]

نور دین نورعین مهر و وفا
آفریده شده ز لطف خدا

هر که ازمهر وازوفا زاید
زونیاید بعمر جور وجفا

نور دین را هر آینه نکند
اف افواه دشمنان اطفا

هست دیدار توشفای قلوب
چشم مرضی بودبسوی شفا

مفضلا مقبلا گشاده درا
منعما مکرما گشاده کفا

دو کف کفهٔ مروت را
متبرك چو مروه اند وصفا

حرفهٔ تو سخاوتست وکرم
وین دوحرفه است حرفهٔ طرفا

آفتابی و نیست ممکن آن
که کنند آفتاب را اخفا

خلف آن پیمبری بجمال
نیستی گر بنسبت ازخلفا

که پدر در فراق صورت او
دیده پوشید و گفت یا اسفا

سوگند ما[2]

خسرو آل امیران ای امیران سخن
درثنا ومدح توروشن دل وروشن ضمیر

۱ ـ این قطعه در نسخهٔ اصلی ت و بدل س دیده نشد و تنها در نسحهٔ ع آمده است ۲ ـ این قطعه درنسخهٔ اصلی ت دیده نشد.

صدر دریادل نظام الدین که باشداز قیاس — پیش دریـای دل بیحد تو، دریـا غدیـر
ای ببذل سیم و زر از غایت جود و کرم — دست‌رادتو ز پـا افتـادگان را دستگیـر
پایت از رنجور شد از سوزن زرین رکاب — یکدوروز آسوده شو بر گوشهٔسیمین‌سریر
چون ز دست راد تو خلق جهان‌در راحتند — دست‌خود برپای خودنه‌تاشوی‌راحت‌پذیر
تا بخاك پای تو سوگند ماباشد درست
برزمین‌بخرام‌خوش،تا گرددت‌سهل‌ویسیر

سالار بك[1]

سالار بك کـه بخشش کف جواد تو — کمتر فزونتر آمد از گنج شایگان
تشریف یافتی وجمال ا ز صفی دین — و اشراف‌بر سر رمه هـای‌خدایگان
بادت خجسته این عملی را که‌یافتی — هرگز بود مبارکبادم برایگان
دانی که دیر گاه بر آمدکه داده‌ای — در باب‌سیم ، مادر زررا بدایگان[2]
تا تو مقصری بحق سیم تار من[3]
یکباره شرمگینم‌زین . . روخ. یگان

باغ[4]

آرامگه اهل‌حکم کردی این باغ — ای باغ تو‌آرامگه اهل حکم به
ارباب‌حکم‌مدح‌تو گویندداین‌باغ — چندانکه بودنزد خردمدح‌زذم به
تا اهل‌سخن درسخن مدح‌توباشند — ز اعضای همه‌اهل سخن‌باشدفم به
گوشی که نیوشندهٔ مدح‌تو نباشد — آن‌گوش‌اصم‌باد، که آن‌گوش‌اصم‌به
آن شهره بنائی که‌درین‌باغ‌نهادی — کارایش آن‌هست‌ز دیدار صنم به
چون بیت حرم باد زجاه‌توبحرمت — تو شاد دراو، تا بود ازشادی غم به
بر روی زمین تانبود به زسمرقند — وز روی خوشی‌تا که‌بودقند زسم‌به

---

۱ — این قطعه در نسخهٔ اصلی ت دیده نشد ۲ — نسخهٔ ع — در تاب سیم تارزری‌را بدایگان — نسخهٔ س — در یاب سیم بار رهی را بدایگان ۳ — نسخهٔ س — تا ز من ٤ — این قطعه در نسخهٔ ت و س دیده نشد و تنها در نسخهٔ ع آمده

در شهر سمرقند بخوشی گذران دل
با قند لبانی برخ از رنك بقم به

مدیح تو[1]

ای خـاطرم از نور مدیح تو منور | جز مدح تو درفکرت من نیست مصور
از خلق تو هر گه بزبان آرم لفظی | چون خلق تو گرددم از آن لفظ معطر
خورشید سپهر کرم وجود وسخائی | نور تو در آینده زهر روزن و هر در
بیش از عدد ذره فشاندی وفشـانی | دینار و درم بر سر هر خادم و چاکر
هر خادم وچاکر که چو من نزد تو آید | یـابد ز تو تشریف مهنـا و مکرر[2]
ازدست تو ای دست تو ازچرخ زبردست | وز خط توای خط تو فرمـاندهٔ کشور
بردم سوی محمود عمید اکرمه الله | گفتم که بده آنچه در اینجاست محرر
صد بوسه بر ان خط زد و گفتا که درینجاست | سیصد درم عدل ز سلطان مقـرر
امروز نمیدارم فردا برسـانم | گر بایدم افزود بدان سیصد دیگـر
باری، بجز این نیست که فردا برسـانم | هر روز همین گوید زان لفظ چو شکر
در شهر توئی داور و من میخوهم آورد | فردا برسانم را امروز بداور
از وی طلبم یا تو یا نزوی و نز تو | یا همز وی و همز تو، بر چیست مقرر؟[3]

فرمان تو بر بنده روانست و روان باد
بر خلق همه روی زمین تا گه محشر

ناصر دین[4]

ای نـاصر دین سید اولاد پیمبـر | ای عالم جاه و شرف و دانش وتمییز
از غایت جود و کرم و بر و مروت | نا خواسته بخشی بهمه خلق همه چیز
آن بخت ندارند که ناخواسته یـابند | چیز این دوسه تا شاعر بی مغز چو گشنیز

---

۱ ـ این قطعه در نسخهٔ س نیست ـ در نسخهٔ ع هم ضمن قطعات جدی نوشته شده است ۲ - ع تشریف و زر و سیم مکـرر ۳ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ - این قطعه در نسخهٔ س نیست

چون کار بخواهش رسد، از شرم و خجالت / باشند گدازنده چو بر آتش ارزیز
آنروز که تو خواسته ناخواسته بخشی / کس مرشعرا را ندهد بار بدهلیز
ور باز رسانند بدان مجلس خرم / ایشان سر خر باشند، آن مجلس پالیز
بختی است خود این طایفه را کز گل ایشان / گر کوزه کنی خشك، شود آب بکاریز
زین سور بآئین تو برند بخروار / زر و درم آنقوم که نرزند بدو تیز
از مطرب بدز خمه و شب بازی بدباز / سنك و سرخ و حبه زن و مسخره و حیز
چون کار همه ساخته گشت از کرم تو / باید که شود ساخته کار شعرا نیز
تا از می و از بت سخن انگیز دو ساغر / می خوه ز بتان ختن و تبت و خرخیز

هر روزه بنو جامهٔ شادی و طرب پوش
تا جامهٔ غم را بدرد دامن و تیریز

مرغابی چیست

چیست مرغا بی فراخته بال / سر او را بدو جهت منقار
بر دو منقار او نهاده برنج / جرم ماهی دو هفته دایره وار

تا نپرد[1] در آب مرغابی
نپرد[2] مه ستاره رابکوار

گویم نمرده ام

ایزد چو مرده خواند مرانرا که مرد نیست / من نیز خویشتن را مرده شمرده ام
از اعتقاد پاك و ز ایمـان پر خلل / بر مرك دل نهاده ام و دین سپرده ام
دشمن بدوستان خبر افکند مرك من / این چند گه که زحمت ایشان نبرده ام[3]
آگاه باد دشمن من زانکه من هنوز / دم سخت و سرخ روی و قوی ناك گرده ام
در مجلس جمال نکسبه نشسته خوش / با پنج شش حریف و خوشم نه فسرده ام[4]
اندر بزرك داشت من آن مهتر بزرك / با مهتران زیرك بیننده خرده ام

١ ــ ع تا بپرد ٢ - نبرد ٣ از ایشان نبرده ام ــ ایشان ببرده ام ٤ ــ نگوئی فسرده ام

بس بـادهٔ لطیف مروق چشیـده ام   بس شاهد ظریف نکو رو فشرده ام
چون ره گشاده گشت، نخواهم خط همه
با خویشتن سپارم و گویم نمرده ام

اگر بجودتو[1] ای مجددین نشد حاصل   بجد نمودن بیحد وجوه دستار م
دو کهنه دارم حالی اگر نوم باید
چو هردو کهنه فروشم، نوی بدست آرم

خروس[2]

یکی خروس، بمنقار دانه می آرد   سپس بحوصلهٔ ماکیان می انبارد
ببال مرغ دگر ماکیان همی پرد
طلسم کرده و بی ابر برف میبـارد

شهاب الدین مؤید

شهاب دین موید که بر سپهر هنر   بنور خاطری از آفتاب واز مه بیش
بآفتاب و به مه آن کند طبیعت تو   که آفتاب بحوامیش وماهتاب بخویش
عطارد از تو بردبر فلك بغیرت ورشك   چو خاطر تو شود تیز کام و نظم اندیش
بنوك خامه و زنبور خانـهٔ خاطـر   گهی چشانی نوش و گهی خوزانی نیش
چو دستخط خطا بخش تو بزیبائی   کدام جعد مسلسل کدام زلف نخیش
توانگری بکمال از نصاب فضل و هنر   توانگران هنر پیشه پیش تو درویش
بمن که سوزنیم گرچه کم نیم از سیر   بفضل بر، نظری کن بچشم همت خویش
ضرورتست که بیگانه خویش خواهم کرد   بدینطریق که بیگانه میپرستم و خویش
سروش دادم تلقین که خواهم از تو عطا   سروش اگر نبدی کان سور بودسریش
ز حال و کار پریشان خود بمجلس تو   گشاده کردم سر و گشاده شد سر ریش
بجود و فضل تو ازدیگران ستوده تری   چنانکه جود ز بخل و چنانکه دین از کیش

---

۱ - س - اگر ز جود تو   ۲ - این قطعه در نسخهٔ ع دیده نشد

ز کیش کدیه کشیدم سهام و بر تو گشاد
هدف ز جود تو خواهد یکی مصحف کیش

رمضان آمد

رمضان آمد و هر روزه گشائی بر بام — بیکی دست نواله[1] و دگر دست فقاع
آتشی را که کند روزه همه روزه بلند — شامگاهان بیکی لحظه کند پست فقاع[2]
خوشتر است از لب آن روزه گر روزه گشای — لب آن کوزهٔ باد اب آن مست فقاع[3]
ماهی از دریا آید بسوی شست بطوع — گر طلی کرده بوی بر سر آن شست فقاع[4]
روزه داران را آن منج که در کوزه چکید — ز آرزوی خود در دیده و دل جست فقاع
ای ولینعمت من خوان ترا احمد سرج — بگلاب و شکر و مشک تبت بست فقاع
روز تا شامگه از بهر سر خوان ترا — بر سر خوان تو هر شامی بشکست فقاع
لشکر آرزوی سینهٔ مهمان ترا — در یخ کوفته متواری بنشست فقاع
سال سرتاسر مست می احسان تو ام — سازوار آید با مردم سر مست فقاع
من خود از خوان عنایت نخوهم بر دو لیك — سی شبانگاه مرا راتبه کن شست فقاع
بفقاع تو من از گرمی روزه برهم — نرهم گر زدم من نفسی رست فقاع[5]
گر بفرمائی بر کوزه دهم بوسهٔ شکر — چون اب من بلب کوزه بپیوست فقاع

دیدهٔ حاسد و بد خواه تو بادا جسته
هم بر آنگونه که از کوزه برون جست فقاع

خطیب بیاع[6]

خطیب بیاع ای منعمی که در عالم — کسی ندانم کز نعمت تو محرومست
خ ال و سیرت و رسم و ره تو محمودست — منزهی تو ز هر خصلتی که مذمومست
چنانکه گشت نبوت بمصطفی مختوم — کنون مروت امروز بر تو مختومست

۱- نسخه‌ی نواله است و ۲ - این بیت در نسخهٔ ع نیست ۳ نسخ ع - و س - خوشتر است از لب معشوق، بر روزه گشای - لب آن کوزه میگون (مسکین) که درو هست فقاع ۴- نسخه س - گر حلی کرده بوی برسر آن بست فقاع ۵ - این بیت در نسخهٔ ع نیست - نسخهٔ س - نرهم چندی و وز سبلت من رست فقاع ۶ - این قطعه در نسخهٔ س دیده نشد

همه جهانرا معلوم شد که هر علمی که درجهان بود، آن‌علم برتومعلومست
رسید تیر مه و تیر روشن سرما توراست‌علم که‌پیکان‌چگونه‌مسمومست
میان جبهٔ من حشو نیست گرچه بسی بشعرم اندر حشو است‌و برتومفهومست
فرست جبهٔ مرسوم من بدست کسی بر من و، منم آنکو بژنده مرسوم است
بزی بکام دل خویش در جهان چندان
کزان زیادت نه ممکنست، موهومست

ای بنده

ای بنده طول عمر تو خواهنده از خدا از بنده یك حدیثك موجز توان شنید
فصل زررز است، بدینگاه دست گیر[1]
چندانکه نیمدانك‌بزر ، رز توان خرید[2]

در اینجا مقطعات جدی حکیم سوزنی پایان می پذیرد

---

۱ ــ فصل بر رز است بدانگاه دست گیر ٦ ــ بررز توان خرید

از این پس مقطعات هزل آمیز حکیم سوزنی آغاز میگردد

خر خمخانه

خرسر خمخانه ای زنت غرو ایضا   هست مرا در هجای تو ید بیضا
هستی از شاعران مبعض کلی   جز تو همی[1] شاعرند بعضی بعضا
مایه فکند است در دل همه از تو   طلعت میشوم تو عداوت و بغضا
خودرا کردی بگرگ یوسف مانند   فال زدی، گرگ خورده بادت غضا[2]
ایضاً در شعر اگر نبود در آمد
خر سر خمخانه ای زنت غرو ایضا

بکلاه تو سوگند[3]

ایخداوند مرا ازغم بی دستاری   بکلاه تو که دوشینه تب گرم گرفت
بکلاه تو چرا خوردم سوگند گران
بسر من که مرا از سر من[4] شرم گرفت

خط من نیکوست

مدحتم را خط صلت[5] دادی   تا نمودی که خط من نیکوست[6]
بنده هم نیز بنده وار زدم   کوس مدح تو پیش دشمن ودوست[7]

---

۱ - نسخهٔ ع و س-جز تو نمی شاعرند ۲ - نسخهٔ ع - اعضا ۳ - این قطعه درنسخهٔ ع در ضمن قطعات جدی آمده است ٤-نسخه ع ازسرخود ٥- در نسخهٔ ع و س در اول قطعه این بیت اضافه شده است : ای بزرگی که بنده آوردم (وازردم) کوس مدح تو پیش دشمن ودوست ٦ - نسخهٔ ع و س - نزدم سیم کس (آن) بناخن کوست ۷ - این بیت در نسخهٔ ع و س نیست

از تقاضای آرز و فرسود   کفش من چرو[1] پای من پی و پوست

آن خط از بهر را بحی دادم[2]
نزدم سیم آن بناخن کوست[3]

هجو منی

کی چون توئی خراز همه اهل گزید گیست[4]   کاین هجو من ترا بتر از خر کرید گیست[5]
جز آنکه دیدمت پس پیر میره در[6]   دیگر مرا بگوی که با تو چه دید گیست
من خر سپوزم و توخر، اینست جرم من   اینجا نه خرفروشی و نه خرخر ید گیست
هرروز خرتری تو ومن خر سپوز تر   خری وخر سپوزی تا آفر ید گیست

از یك هجا، زبان تو خر را بریده ام
باقی هر آنچه هست، نمك بر یزید گیست[7]

خر دجال

ای خر دجال گرگ یوسف خوانی   خود را این بذلهٔ لطیف کیك مخت
گرگ و خری هم بر آن مثال که خنثی   دخت و پسر هم پسر نفایه و هم دخت
گر خریا گرگ پوست از تو کنم باز   از جهت پوستین، نه از پی کیمخت
آنکه مرا پوستین وصوف وصلت داد   آن تو کی داد گر قطار کنی بخت
خام طمع شاعری و شعر تو هم خام   نه طمع تو نه شعر تو، نخوهم پخت[8]
کعبهٔ نظم سخن خراب شد از تو   همچو ز بخت النصر حظیرهٔ در تخت

اشتر بختی دوان دوان به • س زنت
بخت نصر بر تو باد لعنت بر بخت

نامم محمد است[9]

---

۱ ـ نعل و چرم هم نوشته شده   ۲ ـ اربحی   ۳ ـ تا نمودی که خط من نیکوست   ٤ نسخهٔ ع ـ ای خرچوتوز جملهٔ اهل گزید گیست   ٥ ـ گزید گیست   ٦ ـ بر   ۷ ـ نسخهٔ ع ـ نمك بر ترید گیست نسخهٔ س ـ نمك بر برید گیست   ۸ ـ نخواهد پخت   ۹ ـ نسخهٔ ع من از سخنت ـ س ـ به از سخنت

نامم‌محمداست‌ومرا حمزه‌خوانده‌ای   از نام حمزه فال گرفتم به ازسخنت
از حاحلال زاده و از میم مرد مرد   از زی زنا کننده و از هاهلاك تنت
از چار حرف حمزه،معانی چنین طلب
ای پای‌پنجم خرحمزهٔ به . س‌ز نت

نظامی گشنیز خورد

نظامی در خراسان خورد گشنیز   که تا گشتش رسن[1] تابی فرامشت
بشهر خویش گوئی خویشتن را   نمایدکان‌چه . ونست آن‌بانگشت
به . ون در برد باید سو کمان را[2]
فرامشتش کند و افکند بر پشت

این چیست ؟

چه . یر است این ز . یر خر زبردست   که خرچون دید زو،آنگونه‌بشکست[3]
خرنر را به . ون در کردم[4] این . یر   بسان ما ده خر خوابید در غست
چو . ادم ماده خر را ، کره بفکند   چه این . یر و چه‌آن‌کره کز و جست
بنا میزد ز هی . یر و ز هی . یر   سطبر و سخت و کفك انداز و بدمست
چنان دیوانه گر د د گه گه این . یر   که نتوا نش بده زنجیر بر بست
سرش همچون سر ماهی است لغزان   بتن بر رومهٔ مرغوله چون شست
بحو ض گو ه با شد آ شنـا و ر   بر این بود و بر این بود است پیوست
نداند جز کلا یه[5] کردن گوه
کسی‌راکه کلایه کردنی‌هست

در راه[6]

پیش آمدم براه یکی تا زنا گشا د   نیمور من بدیدن او باد د ر فتا د

---

١ – نسخهٔ ع – که تا کشمش رید آنجا فرامشت   ٢ – نسخهٔ ع – ترکمانرا – تـا کمـانرا
٣ – نسخـهٔ ع رو آنگونه بشکست – س – ره آنگونـه پشکست   ٤ – نسخـهٔ س در بردم
٥ – کلابه   ٦ – این قطعه در نسخهٔ ع نیست

بر من سلام کرد و کنارم گرفت تنك ... ایر از کرن سر بمیان[1] پای او نهاد
پنداشت آن پلید که حیران شدست تاز[2] ... واکنون همی بخانه خوهم بردو سیر[3] .اد
بر می‌طپید گرد میان پای من بخشم ... چون کودکی که بر طپد از زخم اوستاد
کودك چو[4] این بدید بگفتا که چیست این ... گفتم که ایر چاکر تو ای پری نژاد
برسر کله نهاده، کمر بسته بر میان ... چون روی تو بدید بخدمت بایستاد
گفتا دروغ گوئی و لافی همی زنی ... این اینچنین نباشد واین اینچنین مباد
پوشیده زاهدیست بمو بسته از کجا[5] ... میر جلیل سید اسحاق کف راد[6]
تا چاکرانش از تو ستانند ناگهان[7] ... از زیر دامنش نتوانی برون نهاد[8]

گفتم که بارك الله شادی بروی تو
ایزد بفضل فال ترا گوشها دهاد

حکیم سوزنیم

حکیم سوزنیم چشم شاعران بهجا ... چو چشم باز بدوزم بسوزن پولاد
بسان سوزن بی رشته خاطری دارم ... بهر کجا که در آید،فرورود آزاد[9]
چو رشته‌در کشم از هجو یکجهان شاعر ... بیکدگر بر دوزم که در نگنجد باد
کسی که گفت مرا هجو و نام خویش نگفت ... کند چو سوزن هجوم دراو خلد،فریاد
بگیرم آنگه ریشش یکان یکان بکنم ... چو پر جوزه اندر ربوده گرسنه خاد[10]
بگویم ای زن تو گشته قلتبان شوهر ... سیاهۀ حشر زن شده ترا داماد[11]
مرا هجا چه کنی چون هجا بمن ندهی ... هجای من ببدیع الزمان کجا افتاد
کنم مراو را تا هجو من[12] بدو برسد ... وی از هجای من اندوهگین شود یا شاد

---

۱ - ازگرانسری ۲ - باز ۳ - بردو خردگاد ۴ - چو آن بدید ۵ - پوشیده زند بیچی مویست از کجا ۶ - اسحق گفت و داد ۷ - تا چاکرانش بت بستایند نا گهان ۸ - برون گشاد ۹ - نسخۀ ع بهر کجا که در آرم برون شور آزاد - س بهر کجا که در آرم فرو روم آزاد ۱۰ - ع - چو شاهباز گرسنه که در رباید خاد ۱۱ - نسخۀ ع - سیاهروی حشر زن ترا شده داماد - نسخه س - سیاهه زن شده خشدامن ترا داماد ۱۲ - نسخۀ س : کنم مراد را هجو ز من بدو برسد

نه من مراو را شاگردشایم‌ونه‌رهی — نه آنکسی که‌مراوترا بداست‌استاد[۱]
بیا و هجو مراپیش‌روی‌من برخوان — اگر توانی درپیش‌روی‌من استاد
لفیظ[۲] کردی‌فرزندخویش و میدانم — که‌شعرباشد فرزند شاعر وزوزاد[۳]
لفیظ بود که فرزند خویش کردلفیظ
که‌داندایٖن‌ز که ماندو که‌داند آن ز که‌زاد

ای‌پسر

ای‌پسر گر[۴] به . . س‌شوی چوبزرگان — از پی تو خوان نهند وشمع فروزند
پس‌مشو از بهر آنکه ازپی‌یك . .س[۵] — کینه ز گربه بده طریق بتوزند
پرهٔ بینی کنند[۶] و گوش ببرند — سبلتهابر کنند و پنجه بسوزند
خاره بکوبند[۷] ودست و پای ببندند — سیر به . . ون درخلندودرز بدوزند
باز روانش در افکنند نگونسار — تا که کلیددرش به . . ون‌بسپوزند[۸]
گربه چو خصم بزرگواران باشد — کایشان‌برسبیلت‌مکنکگان چوزند[۹]
گربه . . س روز کور نیکونبود
کوری[۱۰] کاین‌مهتران‌ستارهٔ‌روزند

سوگنددروغ

عمر عاشق از املاك اجل فخرالدین — پنبه دزدید و ندانست که آن بگزاید
خوردسوگندواز آن‌شومی‌سوگنددروغ
پنبه شد رشته و از . ونش برون میآید

دوسال عشوه خریدم

---

۱ ــ ع ــ افتاد ــ س ــ مراد ترابدست افتاد ۲ ــ نسخهٔ ع و س لقیط ۳ ــ ع شاعراستاد ــ س شاعر حق‌و داد ۴ ــ نسخه‌س‌ای‌پسرار گربه ۵ ــ ازبی‌کپی ــ از پی‌کسبی ۶ــ ع هر که بینی کنند و ــ س سرکه به بینی چکند و ۷ ــ ع ــ چاره نگویندو ــ س ــ هرزه بکویند و ۸ ــ ع ــ باز کلید دری بکونش سپوزند ــ س ــ باز کلیدی‌بکونش درنسپوزند ۹ــ ع نکیکان چوزند ــ این بیت در نسخه س نیست ۱۰ ــ س ــ کوئی

آن گربزی که عشوه خریدم ازو دو سال   دوشش نخست عشوه که بفروختم خرید
.. ونش اگر درست و گر نادرست بود   چون . . ر تا به . ایه دراو دوختم دوید
آگاه شد که سیم بدل دادمش مگـر
او نیز فکر کرد و چو بسپوختم درید

چیست آن

چیست آن جفت بهم ساخته همچون زن و مرد   چو فلك گرد بدورش فلك گرداگرد[1]
از برین برف همی بارد و زیرین باران   برف گرم آید هرچند بود باران سرد
سرد و گرمش را چون نیك بیندیشی تو
گرم و سردی نبود آنکه طبیعت آرد[2]

خمخانه

تا ز خمخانه یکی دست بحمدانم برد   دید چیزی بگرانسنگی چون ماهوی گرد[3]
هر رگی از وی بر خاسته چون نیزهٔ گیو   سر او همچو سر گـرز کی و رستم گرد[4]
آنچنان .ایر که در . ون خری بفشردم   نتوانست خر از درد همی تیز فشرد
مزد کردم پسری موی ستر را یکروز   نتوانست بدو هفته ازو موی سترد
با همین پیش من، آن گندهٔ دشوار پسند   گفت کاین .ایر توبسیار حقیر آمد و خرد
وای بر .ایر تو ای میره که از بهر تو را   آب من بردی و وی آب تو هم خواهد برد
ماندم از شرم چو خر بر یخ و گفت ازخجلی
کای خر آنکس که ترا . اد بیفتاد و بمرد

زن سعد[5]

دو دسته کاغذ سعدی نواختم فرمود   بحسب خواجه مؤید شهاب دین احمد

---

۱ ـ نسخه ع ـ چو فلك گرددو گردش فلکی گردا گرد ـ چو فلك گرد و بزیرش فلك گردا گرد ۲ ـ این بیت در دو نسخه ع و س نیست ۳ ـ ماهی گرد ـ بازوی گرد ٤ ـ س سر کودك رستم گرد ٥ ـ این قطعه در نسخه س دیده نشد .

اگر بمدح محمد همه سیه نکنم
هزار . ایرخر اندر . س زن اسعد

مهتران[۱]

هر که را تا به . ایه بفشردم . - آسمـان مهتری بدو بسپرد
همه تا زان من بزرك شدند   من نمایم بچشم ایشان خرد

ای دریغا که می نه بتوانم
خویشتن‌رایکی‌به . ون دربرد

قائم‌الدهر[۲]

قائم الدهر نیست الا .ایر   که شب و روز ایستاده بود
هر که جنبد بپیش او یکدم   آنکه آگه شود که . اده‌بود
زانکه صاحب کرامتست‌اورا   بسته شلوار هـا گشاده بود
هیچ گنده نیـا بی انـدر شهر   که نه زوریش بر نهاده بود
گنده‌را. ون‌بجای‌خواهدماند   چه زبان داردش که . اده‌بود
بیشتر قصد او کند کو را   ز نخی همچو سیم ساده‌بود

پس بمستی‌اگر شبی . اید
پیر مردی غلام باره بود

علی بن ناصر[۳]

خجسته تاج معالی علی بن ناصر   بدهر[٤] صابر بودم دراشتیاق تودیر
کنون‌چودیر بدست آمدی‌بدین‌زودی   مرو که‌نیست‌دلم[٥] ازجمال‌روی‌توسیر
تو شاهزادهٔ‌نظمی‌ودر مصاف سخن   جهان ندید ونبیندچوتوسوار دلیر

۱ - این قطعه در نسخه س دیده نشد   ۲ - این قطعه در نسخه س دیده نشد   ۳ - این قطعه در نسخه س در ضمن‌قطعات جدی آمده است   ٤- نسخه‌ع بهر صبا بر بود —س بهجرصابر بودم ٥-مرو که بنده نیم - مرو که نیست مرا

مرا تو شاه سخن خوانده‌ای وشاه سخن — توئی نه من، که توئی چون من و منم چون شیر
مرا زبان چو شمشیر شد تو تا گفتی — حکیم سوزنی ای با زبان چون شمشیر
برند شیر علم را به پیش صف لیکن — طمع ندارد ازو هیچکس شجاعت شیر
درست گفتی، لیکن نگفتی آن خطیب[1] — نبرد و نخلد بر کسی نباشد چیر
تراست چیره زبانی چو ذوالفقار علی — مرا چو تیغ پیاز و چگندرو آجیر[2]
اگر بتیغ زبان دشمن ترا نکشم — سرش ببخشم و . ونش بدرم ازسر .ایر[3]
بدولت تو به .ایری چو تیر روغنگر[4] — برون کشم ز در . ونش ایر را درغیر

بقات خواهم از امروز تا بفردائی
که گشته باشد دریای حشر دیر بزیر

خواجه امام

خواجه امام خطیب نوحی بـادا — عمر تو از عمر نوح نیز فزونتر
نخشب گشته ز مصر خرم وخوشتر — عزت تو در وی از عزیز فزونتر
هر که ترا دوستدار نیست بنخشب[5] — گوه[6] بریشش درون و تیز فزونتر
خواجه حسنین ترا بروی تو فردا — دعوت سازم ز بیست حیز فزونتر
مطرب وره گوی خوانم ازبرده صف — باده ز پنجاه قطر میر فزونتر
تا زان آرم به پیش او بنشانم — ازعدد کوز و از مویز فزونتر
رخ بسفیدی و زلفشان بسیاهی — از شب و روز دی وتمیز فزونتر[7]
هر یك مانند میر احمد از دول[8] — . ون بود [8] بساز از قفیر فزونتر
نزد غلا مبارگان شهر نمـا ید — قیمت . ونشان ز یك پشیز فزونتر[9]

١ - نسخه ع - لیکن هماره تیغی کو ٢ - س چگند رواجیر ٣ - از این بیت ببعد یعنی سه بیت آخردر نسخه ع نیست ٤ - س روغنگیر ٥ - ز نخشب ٦ - گوز بریشش
٧ - ع - از شب و روز سرو ستیز فرونتر - س - ازشب وروز سروش نزز فزونتر ٨ . ع - میر احمد کدول - س - احمد اودول ٩ - ع کون بواز سر قفیر - س - کون توباز

وز پی تو تازگی گریز گریزان   در حیل از ما که گریز فزونتر
تازی آرم چنانکه حلقهٔ . ونش   ناید از چشم کفجایز فزونتر [1]

چیزی بفرست تا بسازم دعوت
زانکه‌نداردد‌رست چیز فزونتر [2]

مغز خر

مـرا مغز خـر داد خش دامنم [3]   که تا همچو خر گردن آرم بزیر
چرخر نرم گردن نگشتم ازان   و لیکن چو خر گشته‌ام‌سخت. ایر
خسو ر ا خسو ز ا د گان و ر ا   به، ادم نشد . یرم از . اد سیر [4]

سقنقور بوداست نه مغز خر
بده‌من‌زر ارزدازو یاك‌شعیر

سوزنی ازابلهی چه کرد

سوزنی از ابلهی درید بسی مـرز   کفت بسی مغز . ون بخرزهٔ چون گرز
ای ملك اورا چو رفتنی شد ازین‌دهر [5]
با این مشتی دریده مرز ، بیـامرز

خر خمخانه

خر خمخانه لگد میزند از دور مرا   تا بنزدیکی تا . ایه به . ون در برمش
من‌بحمدان هجا هستم خر . ای همی [6]   تا لگد میزند او بر من‌، ون‌میدرمش
بهجا گفتن سرد از دهنی چون . س‌خر
علك‌میخاید تابو که که و جوخرمش [7]

١ - کر کفیر فزونتر   ٢ - س‌ـز هشت چیز فزونتر   ٣ - دیشب زنم   ٤ . این بیت در نسخه ع نیست   ٥ - چو رفتن آید زین دهر   ٦ - ع‌من بحمدان هجا سختم خرگای‌حریف س - خر گای و شرف   ٧ -ع- علك میخواهد یابو که‌که و جو خرمش

حنائی

دید حنائی به . یار میل زن خویش
وانچه کلان. ایر شهر خیل زن خویش

برد زنش را به .ایر خوردن مهمان
رفت بهر خانه ای طفیل زن خویش

دادبه. . ادن بزن- سبیل و ز کنجی
گر م فرو . ید بر سبیل زن خویش

غلهٔ امســال اگر گروگان گردد
جمله بپیماید او بکیل زن خویش

مفت زن و زن بمزد گشت وفروجست
از نفقات نها ر و لیل زن خویش

ویل نیاید اگــر بقلب حنــائی
بر شده بیند بچرخ ویل زن خویش

کرد زن خویش را سهیل خر انبار
گشت حنائی همان سهیل زنخویش

بر سر او سیل غم براند زن و رفت
تا کندی ناودان بسیل زن خویش[1]

. ایر بــه . ون کسی بود کــه نگوید
دید حنائی به . ایرمیل ز ن خویش[2]

چیستان[3]

چو هاروت‌مرغی‌نگونسارچیست   دما و ند گردن[4] بزیراندرش

وی اندر میا ن تشنه و گر سنه
همه آب‌و نان‌از فرو دو بر ش

ز فر بهی بکمالی که گر فریش کنی[5]   درود و نایره وروغن و دبیع و فریش

بدین قوافی زین بیشتر نخایم ژاژ
که‌ژاژخائی زشت‌است‌از‌من‌تجریش

شاعر مبارك هجو

من یکی شاعرم مبارك هجو   نیست حاجت مرا بدین تعریف

۱–ع تا که وی و ناودان بسیل زن خویش ۲ و۱– - این دو بیت در نسخه س و بیت‌آخردرنسخه‌ع دیده نشد ۳ – در نسخه ع نیست ٤ . دماو ندگردان ٥ – این قطعه در نسخه س نیست۲ -درنسخه ع که آفتاب بجانیش و ماهتاح بخویش

هر که را من هجا کنم گردد گر بود دون‌دون،شریف‌شریف
گبر کلاخ را هجا کردم
یافت‌اسلام وخلعت‌وتشریف
نی نی٠٠ لا ٠٠ لا[1]

هست از سفال جامهٔ سیکی‌بر آمده[2] اندر سفال‌جامهٔ سیکی[3] بود حلال
نی نی نه نه نه نی نه نی نی بهیچ وقت
لا لا لا لا لل لا لا لا لا بهیچ حال[4]

چرا زن گرفتم

زن‌کردم ای ولی نعم‌از برای آن تا کدخدای گردم و مردی نکوشوم
آگه شدم که‌گر بمثل‌روی و آنهم در دست زن چو کاغذ تزویر گوشوم
لیکن نه باز گردم از شرم مردمان کاندر خور تماخره و تیز تو شوم
ازدعوت‌دو گونه‌وسه‌دست‌وچارپای[5] آن شب که قصدکردم تا جان‌اوشوم
امروز برك دعوت‌من‌بنده‌رابساز
تاامشبك‌یکی به . س‌زن‌فروشوم

نجم‌دین

ای‌نجم دین بخط تو عثمان‌ندادسیم نه جمله بی میخم باوی چه فن‌زنم
دل بر کنم زسیم تو تا از برای سیم آلات‌روی عثمان‌چون‌سیم بر کنم
تو بشکنی‌برای آنچه‌دهی‌خط نجم‌را[7] من نیز اگر نباشم سیم تو بشکنم
تو نجمی و بنجم توان‌یافت راه راست
آن کن که خویشتن بتوازراه نفکنم

---

۱ - در نسخه ع و س در آغاز قطعه این بیت آمده است خمخانه را بگفتن بود محال کان بست (بشت) ریش اندیشه خر بی جل و جوال ۲ و ۳ - نیلی سنگی ٤ - این بیت در نسخه ع نیست در نسخه س - نی نی ننه نه نی نه‌نه‌نی‌نی‌بهیچ‌وقت - لالا لل لالا لل لا لا بکسی حال
٥ - ع از دعوت دو کوی و سه دست و چهار پشت ۷ - ع تو بشکنی بدانچه‌که برنجم خط دهی . س . تونشکنی بدانچه‌خط را نجم دهی

دن رمه بانم

از خر تر تا جرس گشاده زبانم ناصر مغ را بتاج خرقان بانم
تاج‌ومرابا دو خر مباشرت‌افتاد وی بغم این و من بحسرت آنم
تاج بمن گفت من مفلسف‌عصرم بر رمهٔ گوسفند عقل شبانم
گرك گیا خوار و گوسفنددریده در رمهٔ من بوند ومن رمه بانم
عاجز کار منند لاله و زیرك هیچ ندانند از اینکه هیچ ندانم
باهمه‌فرزانگی و عقل‌مغ اندیش
بر خر مغ عاجزم که پیروجوانم

میز بانی

بمیزبانی نزدیك آن جگر بندم نوید دادم و آوازه ای در افکندم
حرام خواهد بودن کنون‌نوید مرا هنوز ساختنی مانده کار کی‌چندم
خدو.وایه‌و.ایرچوسنك‌وجامهٔ‌خواب شداست‌ساخته باقی بر اوچه‌پیوندم
بتنگدستی به زین‌کجا توانم‌ساخت مگر بسازد تدبیر این خداوندم
چه مایه‌ابله‌ودیوانه غرزنم‌که‌چنین بتنگدستی دل د ر فضول می بندم
چومن‌بدیوی و دیوانگی یگانه‌بوم خرد بنزد من آید ازو نه بپسندم
ز حال من‌چو خداوندگار میداند که نیك مفلس‌وقلاش پیشه و رندم
ز میزبانی من ساخته‌کند پنجی[1] وگر نه چارهٔ‌خوددرازخودفروبندم[2]
بپنج چیز براوصلح کردم و نخوهم تکلف ششمین گردهد بسوگندم
زنان‌وگوشت وسیکی وهم‌زمطرب‌ونقل[3]
ز یـا د تی نخو هم و ر خو هم خرد مندم

---

۱ - یخنی ۲ - و گر بچاره خورواز خود فرو بندم س . وگر بچارهٔ خورد از خردفرو بندم
۳ - درنسخهٔع نیز مطرب و نقل‌ر- س - زمان و گوشت و زر و سیم و مطرب و می و نقل

نجم کلاهدوز

غـلام طلعت نجم کلاهدوز منم[1] حکیم ابله و پیر جوان سپوز منم
جهان جدم وهستم جهانفروز بهزل مرا به بین که جهان جانفروز منم
بلندوروشن چونان بنور خاطر خویش زعشق نجم چو خورشید نیمروز منم
بیاد نجم کله دوز هرشبی تا ر و ز زننده جلق بصابون نیمکوز منم
زعشق ابروی چون قوس ومشکبوموی‌ش چوزه بخف وخراشید روچو نورمنم[2]
بدینصفت که منم کور رومه سوزهمی گمان برم که مگر کوررومه سوزمنم
توباحیل[3] زبخاراجوال وژندهٔ خویش بمن فرست که آنرا جوالدوزمنم
ز من محمد بافنده را سلام رسان که دوستیش بفامست[4] وفام دوز منم
کشیدقامت و مگروی و مشکبوی ویست
خمیده قامت و جماح و گنده پوز منم[5]

روی نیاز[6]

سیراولادبوالفرج مسعود در مدح تو باز میدارم
بهرتازی که کارپای کند[7] بتوروی نیـاز میدارم[8]
بهر اندازه ای که هست فرست
که بهر پـای تـاز میدارم[9]

اگر آبی رحم در چشم دشمن بچشم دوست گلنـار ملیسم
سپیدی روی من نور الهی که در دین مردیکرنگم نه پیسم
وگر پیرم چوشهوترانند باید جوان نوخط مقبول و کیسم

---

۱ - این قطعه در نسخهٔ ع در غزلیات نوشته شده ۲ - ع همچو تو ز منم - س چوزه نحیف و فراشید رخ چو یوز منم ۳ - بسوی من - بساطین ٥ - که دوستش بوفائی و ٥ - حجاج و گندیوزمنم ٦ - در نسخهٔ ع در قطعات جدی است ۷ - ع بهر تاری که کار نای کند ۸ - ع - سرموری نیازمیدارم - س - بتو سوز و نیاز میدارم ۹ - ع که بهر نای بازمیدارم

بمحشر از شهیدان خنیسم

مرا تلخی نیاید دادن جـان　　چو انگشت شهادت شهد لیسم
بزیر تخته خواهد بود جـایم　　اگر سلطان ملك طـاقد یسم
زخشت و خاك راهم غیسه روید　　اگر از خاك ره یـا از نعیسم
سموم مرك چون غیسه کند خشاك　　اگر بیشك همان باد انیسم
وگر از دوك نال و پنبهٔ ریش　　کفن ریسی حدیس بی مکیسم
خو که مرمرا گوید کفن ریس　　بگورش بر تنم هرچ آن بریسم
ز تن جانش بپرد چون کبوتر　　من از بام کبوتر می خنیسم
چو بی وسواس آن خناس میرم
بمحشـر از شهیدان خنیسم

اینست خشم

بورك هندی[1] بشد پشمینه پوش　　پشم او را سگ نبوید اینست یشم
بـر رئیس شهر شـادان شد بخشم
وی[2] رضای او بخوید اینست خشم

خر مغ

تاج خرقان ببخارا بلب جوی بشیر　　خر مغ . اد و بترسید ز تاوان دادن
بسمرقند کنونهم خـر مغ می طلبد　　تا به . اید که ز حرفت نتوان استادن
خرخمخاقه زمن چون خر بریخ مانده است　　عاجز از رفتن و استادن و از افتادن[3]
گفتم ای خواجه بدین حال مغ اندیش مباش
خر مغ نیست توانی خر ترسا . ادن

---

۱ ــ بورك خیطی　　۲ ــ وین رضای　　۳ ــ درافتادن

خاک خراسان

خاك خراسان و خاك مملكت چين همچو دو پله است آب جيحون شاهين
تـا ز خراسان نظامی آمد اينجـا اين بثری رفت و آن رسيد بپروين
هيچ گرانتر ز سنگ سنگ نظـامی[1] گو بخراسان كه گيردی سبكی چين[2]

شـاه بشاهين در افكنا و مر او را
تا كه چو طيار گردد آن پله با اين[3]

خاطر سودا پز

راحتی دارم[4] بر منتجب الدين بثنا صلت فاخر چونانكه بود از بر من
زانكه از نظم ثنای وی و امثال وی است نان و آب وزر و سيم و خز و بردو بز من
هر كه در من كند از ديدهٔ اعزار نظر اوست مامون من و معتصم و معتز من
دارد آن صدر هنر پيشه كه در بيشه نظم هست هر شاعر چون شير شكاری بز من
قصب سی گزی آنكس بر داز من كه بشعر همبری باشد برسی گز او سی گز من[5]
شعر من اطلس و خز است و تو آری در بزم[6] ژند پيچی عوض اطلس و جای خز من[7]
مدت شش مه از آن شعر مطول كه گذشت بايدش خواندن اين قطعك موجز من
صلتی درخور آن شعر فرستند و رنی شعر من باز فرستند نه از و نه ز من

پس از اين قطعهٔ شيرين ترش انشاء اله
خامئی نايد از اين خاطر سودا پز من[8]

---

۱ - ع زسنك سبك نظامی س - ز سنك نيست نظامی
۲ - ع كه گير سنگی چو نين
۳ - آن پله پائين
۴ - ع راجهی داد - س - واجبی دارم
۵ - ع فرهی دارد بر سی گزا و سر گز من س - فرمنی دارد بر سی گزا و سه گز من
۶ - شعر من اطلس و خز نيست و گرزان مجلس - شعر من اطلس و خز است و گروزان مجلس
۷ - اطلس و بز و خز من
۸ - اين بيت در نسخهٔ ع نيست

بیماری یار

دمل در آمد آن سره یار مرا به . ون[1] — من بودمش بداروی آندرد رهنمون
جائی گرفت با خطر آن بی خطرسکن — سکنی فکند و کرد در آن جایگه سکون
بیمار گشت یار نگارین من ز درد — چون زعفرانش گشت رخ لاله گون
نیزم قرار و طاقت آن درد دل نماند — پیراهن صبوری کردم ز تن برون
گفتم چه چاره سازم ای دلربای من — کز درد و رنج تو دل من گشت پرزخون
گفتا ز من برو تو بسوی طبیب شهر — وز وی بیار مرهم شنگرف و داخلون
رفتم سوی طبیب و بیاوردم آنچه گفت — بر . ون او نهادم و او خفت سرنگون
بد ساعتی که ناله و فریاد بر کشید — آه از بلای دارد و شد درد من فزون
گفتم که داروئیست مراو هلاهلی است — دیدنش بس گران و نهادنش بس زبون
معجون کاف و نونی گویند مر و را — آمیخته علاجش از بهر کاف و نون
گفتار گران بودچو هلاهل بود رواست — با من هر آنچه خواهی کردن بکن کنون
شادان شدم چو از وی دستور یافتم — وندر فتاد باد ببوق من اندرون
. ونی بگونه چون گل سوری و یاسمن — چون برف قطره قطره براو برچکید خون
در نیمشبی بپیش من آن . ون گشاده کرد — تا سقف خانه نور برآمد ستون ستون[2]
بسپوختم و را بحکمت و گفتم که پایدار — تا من ز بادبوق رهم تو ز درد . ون[3]

این بد علاج داروی دمل که گفتمت
گر بخردی مدار تو قول مرا زبون

---

۱ - این بیت در اضافات نسخه م نوشته شده — ۲ - در نسخهٔ ع این بیت اضافه شده :
بنهادمش میان دوران این ستون خویش — ز ان بیشتر که گفتی چه و چرا و چون

۳ - در نسخه ع این بیت اضافه شده
چون شد تمام کار من او نیز رام شد — بی قرص و بی خباف و دعائی و بی فسون

ممدوح نمایند بسی بار خدایان زین تنك دلان ؟ اینك درایان[۱]
همچون زدهٔ مورنگرشان زده از حرص[۲] وز تنگی دست این گره شعر سرایان[۳]
خود را ز ره مدحت منحول مغرور مداح نماینده بممدوح نمایان
دامن گره افکنده بدامن همه هم پشت هر روز روان گیر بدوشان[٤] چو گدایان
تا صبح دمد آمده با خدمتکاران تا شام شود در شده با روزه گشایان
با خویشتن آورده بهر قاعده ای بر کاسه شکنان راه کشان لقمه ربایان
از لکنش[٥] معده است نه از طلعت فرخ هریك بستم ساخته خود را چو همایان
شاگرد کل جوهر بند این همه در حرص ز استاد فزونتر شده این لقمه بیابان[٦]
از غایت بی ننگی و از حرص گدائی استاده براه اینهمه یافه درایان[۷]
پر کارتر[۸] از سوزنی امروز کسی نیست لیکن چو وئی نیست کس از عالی رایان
او را در دستور خداوند جهان بس بی حشمت و بی منت این بار خدایان

فرزانـه امیر اجل صاحب عـالم
کافراخته شد زو علم صاحب رایان[۹]

خر نامه

خر مطران که آخرت عمر است سوگوارانه جل و جامهٔ تو
نغمه کرد است کام سیخ زنم خوه بناکام و خوه بکامهٔ تو
آن خر شاعری که آخر و میخ نبود جز دوات و خامهٔ تو
کار خر نامهٔ تو میسازم گو شمال ایاز نـامهٔ تو

---

۱ – ع زین سگدلان نیك درایان و سرایان س – زین تنگ دلان تنگ دران تنگ سرایان
۲ – همچو زدهٔ مور پدرشان زده از خر من ۳ – این بیت در نسخهٔ ع نیست ٤ – س هر روز روانگشته پدرشان ٥ – ع از کلشی ٦ – ع لقمه لعابان لقمه نیایان ۷ – این بیت در نسخهٔ ع نیست ۸ – س پر خیز تر از ع – تر خیز ترار ۹ – در نسخه س این بیت اضافه شده :

هر روز و را دولت و اقبال ز سر باد چندانکه جهانرا نرسد کار بپایان

ماهی و دانهٔ‌می‌نهی‌درراه   تا که افتد بپای دامهٔ تو
کارچادرهمی کنی‌بگزاف   تا چو معجرشود عمامهٔ‌تو
گر حلالت حرام شد اینك   من حلالی‌گر حرامهٔ تو
باکسان کسی‌کنی‌زجبین[1]   که همی‌کاود آب‌کامهٔ‌تو
ریشت‌ارشد شمامهٔ کافور   گه سگ باد برشمامه تو
بنوای شمامه ناو کیم[2]   آب در نـاوهٔ امـامهٔ تو
آن نویدتوراحرام‌این‌است   تا بیکسو شودعمامهٔ تو[3]
نیك[4] آئی بپیش اسب دوی
بتو نزدیك شد قیـامهٔ تو

مغز تو

شورنگها[5] بنزدتو نی‌نزدمردمان   از ابلهی خزینهٔ علمست مغز تو
شورنگ‌تو بدنگوران‌خزینه‌شد[6]
تا دزد کم رسد بسخنهای‌نغزتو

خواجه محمدبن موید

خواجه محمدبن‌مویدکه کمتراست[7]   دریا برابر دل تو زاب داشه ای[8]
بازیست همت‌تو که‌درزیربال‌اوست   برچرخ‌نسرطایر و واقع‌چوباشه‌ای
بگذشته‌ای ز معن بمیدان مردمی   کور ابدی‌براق وترا لنگ لاشه‌ای
در دوستداری تو چنانم که گوئیا   توچون‌محمدی‌ومنم‌چون‌عکاشه‌ای

---

۱ ــ ع با کسانی کسی کنی رجلین   ۲ ــ ناوکنیم ــ ناو کنم   ۳ ــ غمامهٔ تو
٤ ــ اینك ننك   ٥ ــ شورنگیا   ٦ ــ شورنك تو مدنك در آن‌خزینه‌شد   ۷ ــ در
سخه ع در قطعات جدی نوشته شده‌است
۸ ــ آب و آشه ای ــ زابی آشه‌ای

بنگر بدوستی که مرا طرفه اوفتاد | با دوستی بروی چو پشت رکاشه‌ای
آنگه که بود ساده ز نخ توختم بسیش | واکنون که کرد ریشی چون عروراشه‌ای[1]
با وی کز نخ سوز خوهم کرد گرم گرم | آتش فروزم ار تو فرستی تراشه ای
من نیز خدمتی کنم از بهر موی ریش | عمزاده تو را بوفای دواشه ای
تا در زمانه باشد سوزنگری که او | بر تختهٔ دو سوزن ساز در ماشه‌ای[2]

بر تخت باد جای بد اندیش تو ولیك
تخت کباب و رانش گرفته بماشه ای

سالار بك

سالار بك ای از دراحسنت وزه زه | ای خسرو احسان ترا لشکر انبه
زوار شده خسرو احسان ترا خیل | دست تو وزیر است قوی همت و بشکه
اجرائی[3] کز دست سخای تو رهی راست | از بهر که و له نرسیداست زده نه[4]
درسر هوس فسق و فجور است و ندارم | یك جو که بر آن فسق توان کرد توجه
بی سیم که و له نتوان یافت بهرحال | در پای میانگین من آسوده ره که
مرسوم مرا نقد بده از پی آنرا | تا پا سوی که بردم و دست سوی مه
آنگاه برون آیم سرمست و بن و آیز | چون سبلت اعدای تو باروهٔ پر گه
صله بده وشعر مخوان ازقبل آنك | تا بر تو و شعرم نکند خلق فهاقه
تا بادنه چون خاك بود آب نه چون نار | تامور نه چون مار بود کاه نه چون که

چندانت بقا بادا در دولت و اقبال
کز دور و سکون چرخ وزمین آید بسته[5]

---

۱ – حور داشه ای – غور واشه ای ۲ – ز ماشه ای ۳ – اجری که ز دیوان
٤ – من ادبار – تن آویز ٥ – چرخ و زمین ما نه در نه – چرخ و سکون آید بسته

سعد ملك

سعد ملك ای وزیر دریادل | کف راد تو ابر پر ژاله
روید از ژالهٔ کف رادت | بر رخ سائلان تو لاله
بهر گاوی[1] خجندی رواق | بضعیفی شد است بزغاله
مار بر گاو[2] ناله بر گردون | گاو را نیست طاقت ناله
شبکی ده بحاله وام شداست | پنج ازو حوله پنج ازو ماله
من و گوسالهٔ ویم با وی | شده‌ایم بیست و سی و چل ساله
بدو شاخ قلم چمید آرام | بهر وی مال و نعمت و کاله
خمره خمره همی برم هر روز | بهر وی شیر عمه و خاله
نکند شاخ بندو عیدی، وی | عاجزم و آن خود درین حاله
بی جل و شاخ بند هر دو بویم | با ده عید را بد نباله
سعددین بردگاه آخور ما | نیمه کاه و نیمه کنجاله[3]
بزبان خرد زن لب و بینی | اگرت نیست ریش و پنجاله
جل خود و شاخ بند و عید افروز | از برای وجیه گوساله

وز ملك خواه عمر سعدالملك
صدوده عید و مثله ایضا له[4]

شمس دین

ای شمس دین بنام و بنواز[1] تو ابر به | جامه ات کفن نکوتر و جانت بقبر به[2]
از صوت و صورت تو هزاران هزار بار | غرنده ابر بهتر و درنده ببر به
هر چند مومنی چو نداری سخاوتی | از تو هزار بار جوانمرد گبر به

---

[۱] . ماده گاوی . سر گاو　[۲] - بار بر گاو و　[۳] - این بیت در نسخه س نیست
[۴] - نسخه س صدو ده عید گشته ایضا له　[۵] . بنار و بنور　[۶] . جایت بقبر به

پرکارتر از سوزنی امروز کجاست

از امت[1] مسیح نبی راهب ازتو به وز امت کلیم نبی از تو جبر به
گردن‌سطبر کردی ازسیم‌این‌وآن با سیلی و مصادره گردن ستبر به
گوئی‌که صبر کن‌صلت‌من‌بتورسد از صلت تو طمع بریدن ز صبر به
صبر است مدحت تو و شکر هجای‌من
هجوت همی کنیم که شکر ز صبر به[2]

در سبلت و ریش خویش بنگر

هان ای کل تا زدم‌مزن لاف[3] ای تو بره ریش کون غراره
در سبلت و ریش خویش‌بنگر هست از در عبرت و نظاره
جولاهۀ کار مانده گوئی غرداش نهاده[4] بر تغاره
گوئی کـه غلا مباره ام لیك گری و غری غلام باره[5]
انداخته[1]باد یا نگونسار
در فقر چه از سر مناره

واوله در ولوله در ولوله

مار بسی گرد حنائی خبه[6] راه بسی داد گزر درد به
سوخت در . ون حنائی بدان کزر ه. ون‌خورد بسی نار به[7]
ولوله در واوله در ولوله دبدبه در دبدبه در دبدبه
بر در . ونش‌چوبود خفته‌مست . ایه او گنده تر از مصطبه
.ایری تا . ایه ندانم که چند از کلهش یك گز تا غبغبه
روزی صد .ایر چنیق راتبت[8] کم نکند هیچ از ین راتبه

---

۱ ــ دراست ۲ ــ این بیت در نسخهٔ س نیست ۳ ــ هان ای کل کمترك بزن لاف
٤ ــ غرواش ٥ ــ گر غری و گر غلامباره ٦ ــ جبائی جنه ــ حنانی حبه
۷ ــ داربه ــ بار به ۸ ــ راتب است

کرمك پیله

اشرف ابریشمی چو کرمك پیله   عمر بتزویر میگذارد و حیله
از پی دانگی چهارو سه زند از سر
بـر تـن پنگـان ز کعبتین هلیلـه

همه آلت درودگری

شاد بـاش ای مؤید سکنه   ای جـوانمـرد مهتر هنری
نشود از تـو صنعتی پیـدا   تا که برمغز کرمه ای‌نخوری
تا جوازه بدو تنه بکشند [1]   درهٔ چوب بوده را هبری [2]
وستره شو بدست یکتن بر   ورنه ازهر دو بر میانه دری
بایکایك‌چوخوبرش‌جوکش [3]   بروی‌تودوررو به وسه سری [4]
همچو بالا زبر گرفته دو تن   رنـج اری بیـاران دگری [5]
بادو دستت چونیم خار شوی   گر به بندند راستی نگری
همچوپرگار بر کشیدی خط   گرد این چند عامی حشری
مال ایشان چورنده میرندی   مال ایشان بزیر و تو زبری [6]
بر سمی گشته ای عوانی را   کـه ز المـاس تیز نوك تری
بی برنداق گرد گردن تو   نه بگردی و نه فرو گذری
چوسنه‌راست گشت‌برتوعمل   جز بـه آب سیه [7] فرو نبری
همچو بقران [8] بزیربار شوی   چون تراسه [9] زپیش وپس‌نبری

دسته تیشه در ..س زن تو
با همه آلت درودگری

۱ـ تاخواره‌بدور مه نکشد بدوتبه نکشد ۲ـذره‌چوب‌نرده رانبری ـ ذره‌چوب بوده را نبری. ۳ـبایکایك چه‌خوبروی وچه‌زشت ٤ـ این‌بیت‌درنسخه‌س‌نیست ٥ـدرنسخه س رنج آنی و بار این‌دگری ٦ـ مال‌رندیده زیروتو زبری ۷ـ حرمات سنه ۸ـ درنسخه س مقران ۹ـ درنسخه س تراشه

سوزنی گفت مدح توزخری

ای نجیب مـوید سکـنه — میخ کـوب کفـایت پدری
تا تو نبوی پدر شود بیکار — گـر بروی بلا و درد سری
هیج گوئی براستی تو بدانك — همه را میزنی و چون نخوری
پیرنند نجیل[1] تنها خـوار — مانده بی کار و تو بکار دری
بربودی ازو ز سایه تیـغ[2] — موی‌ریش و سبیل و..ون ز خری
چون تبر تیشه با همه عملی — میزنی زیر و می بری زبری[4]
در تراش معاملت بـه قلم — پیش روی آبدار و با گهری
احمد تیشه را چو دسته نهی — ناله بردارد و گری و گری
هست معشوقه‌ایش همچون میش — راست بر چوب شهری وسفری
مانچه اش گوی را همی ماند — سه سو و نفر و دلفریب و فری
چون شکاف قفیزهٔ ایر است — آن شکاف ..سش چو درنگری
خود شکاف سنش نیاید تنك — گر که میره بمانچه اش ببری[5]
تا دو ساقش چونیم چارسوی — بر نگیری ز کار بی خبری
بر کشی چون رسن زمصر بچین — خط خط اندازهٔ ..سش شمری
گردبر گرد .. وش چون پرگار — بر همان راه رفته می گذری
ورچو برمه کمانچه برتو کشید[7] — اولك آنجـای را بسر نبری
پسر عمت از تو بار آرد[8] — گر تو آن چوب خانه را نخری[9]
به همه آلت درود گران — سوزنی گفت مدح تو ز خری
پیش ازین کان خراج برگیرند — تو فـرو مانی از درودگـری
بسوی سوزنی تراشه فرست — این عمارت سبك شود سپری

۱- بدرت بدنجیل ۲-رسانه تیغ ۳-دهنش‌روی‌ابدان گهری- دهنش گشت‌از تراشه‌ری
٤- درنسخه ع نکنی باهمه‌تبر تبری ٥- گرباستره مانجه‌اش ببری ٦- بمطر آن‌فعل- زمصران فعل
۷- ورچو نرمه کمانچه بر تو کشند ۸- باز آورد- تاز آرد ۹- جامه را نخری - خانه را بخری

تا هنر شهره تر ز بیهنریست | تا خطر خوبتر ز بی خطریست

باد بر مسند هنر جایت
که سزاوار مسند هنری

مومن نئی

شمس نامی و نور می ندهی | ابرئی ای ابر خواره زن ابری
مؤمنم گوئی و نئی مومن | گبری ای ابرخواره زن گبری

صبرتو تلخ[1] وبر گوارو غلیظ
صبری‌ای ابرخواره‌زن صبری

تار و ترنك

بمی خواران[2] فتادم از قضا دوش | نبود اندر میان تار وترنگی[3]
بنا گه تا ترنگان از در آمد[4] | یکی کنگی[5] فروژولیده‌دنگی
ربابی[6] دربرش چون کشتی نوح | برویش برکشیده خام چنگی
بریشمها بر او همچون کبستها | بدستش زخمه ای مانندکنگی
نشست‌وزود ماراساخت‌چنگی[7] | ولیك ازسیم‌ناشد باز چنگی[7]
ترنك او بگوش ما چنان بود | چو بر دندان مفازخم سنگی[9]
ترنك او به جان آوردمان کار | بجان[10] آورد ترنك ناترنگی

شکسته برسرو دست وزبانش
بخایسکی وسنگی‌وکدنگی[11]

---

۱ ـسیری‌وتلخ ۲ـ بمی‌خوردن ۳ـاندرمیانشان تارکنگی‌ـمیان ماترنگی ٤ـ بناگه تازبکتیمان درآمدـبناگه تاترنگیمان‌درآمد ٥ـازین‌کنگی ٦ـرمانی‌ـزبانی ۷ـ بپاخاست چنگی ۸ـ ولیك ازمانشدآغازچنگی‌ـولیك ازسیم‌ما شدصلح‌جنگی ۹ـدرنسخه‌ع چوسردندان‌مفاجازخم کنکی ۱۰ـ بچنك آورد ۱۱ـع‌ـکرنگی‌ـس‌ـبجای بستگی‌سنگی ترنگی

پسر سلمانی

رومه سوزك مژه میکنی از نادانی — ای بهر کندن و هر سوختنی ارزانی
جان کن ای کورجگرسوزوسخن نیکو گوی — مژه وارونه چه کردند ترا میدانی
مژه بر هم نزنی شب ز غم هجران را — چو مژه نبود اگر زود رهی نتوانی
موی بینی نکنی لیکن موی مژه را — از برون می بکنی تاز درون بنشانی
پوستین سازی مر دیده خود را با ما — بایدی نفسرد ار هیچ به صحرا مانی
خبرت هست که در شهر بخارا سی سال — خرزه خوردی سبکی خرزه باسوهانی[1]
بسمرقند اگر چند کنون جهد کنی — بسلامت نجهی از پسر سلمانی

ای نظامی

ای نظامی کلکی بی‌سروبی سامانی — بنعوشاك و جهود ومغ و ترسامانی
خر سامانی با توبنسب کوس نزد — بچه معنی لقب خویش کنی سامانی
پدر تو برهای یافت بترکی بفروخت[2]
ترك سامان چودرو..ردشدی سامانی[3]

کل و سامان

نظامیا کل و سامان ببلخ هست دودیه — تو آن کلی وترا بلخ بار سامانی[4]
بمردمی که اگر ازکلی خجسته کلی[5]
وگر ز سامانی سخت نا بسامانی[6]

١ــ خربزه می‌خوردی و از خرزه بسی‌سوهانی .. خرزه خوردی‌بیکی خربزهٔسوهانی
٢ــدر نسخه ع پدرتوبرهای یافت بترکی بفروخت ـ در نسخه س ـ پدر تو بردای یافت بزرگی بفروخت
٣ــ در نسخه س شدی سلمانی
٤ــ توآن کلی بسروهم ببلخ سامانی ـ س تواز کلی زهمه بلخ بازسامانی ٥ـ وقیح کلی ـ فرخج کلی ٦ـ وگرز سامان توسخت نابسامانی

نه‌مستی و پستی

خائی گندهٔ[1] ترسا پرستی — در اسلام را بر خود ببستی
چه‌دست آویزداری‌اندراسلام — زناری در میان آویزدستی[2]
بمستی بر سرحمدان نشستی — بر آسانی بهشیاری و مستی[3]
فرودی[4] بر سرش‌تاپشت..ایه — دلیل آری که نه‌مستی و پستی
همی گوئی زبر دست شماام — غلط کردی که مارا زیردستی

بدست محنت‌و ادبارو غم در
بسی عاجزترازماهی بشستی[5]

حنائی شاعر

حنائیا خبه شد[6] خلق شاعریت مگر[7] — که یك قصیده بگفتی ودم فرو خوردی
بهژده‌نوزده ممدوح بر همان خواندی — خجل خجل بدر بیستم همی گردی
قصیده تو بتوگفت من‌که‌مامه شدم[8] — بوی بگوی اگر مردی و جوانمردی
مرا بخدمت ممدوح بیستم یله کن — روان نوزدهم[9] بس‌که از من آزردی

قوامی

قوامی همچنین بد ساز ماندی[10] — اسیر خرزه یك تـاز مـانـدی
در این یکماهه چندان ایر خوردی — که از دیگر غذا هـا باز ماندی
در حجره به روی دوستان بـر — ببستی ودر ... ون بـاز مانـدی

بهنگام جوانی دزد بودی
بپیری در غر وغماز ماندی

١ــ جبائی ٢ــدرنسخه ع زناری درمیانت بردرسی ٣ــعــ نه‌در مستی بهشیاری نشستی
٤ـعـفزودیــسـ فرودآ ٥ـ نشستی ٦ــعـ جبائماخبه‌شدـسـحنائیا حبه‌شد ٧ــس بکوی
٨ـعـمن دو تانشدمـمن‌کتابه شدم ٩س- روان نوزده‌ای ١٠ــسـ تاسازماندی

امامزاده صابونی

فرزند من نبیرهٔ میمـونی ابلیس دیگر است نملعونی
اصرار کرده بر پدر آزاری همچون امامزاده صابونی
آن را نصیبه از پدر آزردن گرعمری[1] آمد وبره افزونی
این دیو بد نژاد مرا یارب چونان کنی بحرمت بی‌چونی
گور ازمین گرفتن چون قارون به تا مرا خزانه قـارونی

داماد خر خواجه[2]

ای‌سوز نیك چون پسر خواجه کلاخی بازرق و لباسات و فسون ودر ودوزی
سال توبپنجاه و یاك آمد که یکی روز مر ایـر تـرا تنـك نیـامد در روزی
داماد خر خواجه بدی پیش بسی سال و امسال خرو خواجه و داماد سپوزی

چون دزدان[3]

کیست آن گردشکم مردك‌روبه‌مانست[4] دره در روی کشیده بشکم در دره نی
بی‌خبرباشد وبی آگهی ازصلح وزجنك هیچ جنگی بجهان بی‌وی‌وصلحی‌سره‌نی
همچودزدان بکتف بسته و یکسر دارد دردلی‌چون‌خورو کاخ‌خوره‌ومسخره‌نی[5]

فریاد من[6]

فریادمن همیشه ازاین ایر کافراست ایراست وباعذاب عظیم‌است وسنگراست
وصفش ترا بگویم اگر خورده نیستی ور خورده‌ای صفات وی‌ازمنت‌باوراست[7]

۱- کم‌عمری ۲- درنسخه-س-نیست ۳- درنسخه ع نیست - نسخه‌س- ٤- کیست آن گرد شکم‌مردگه روبه بست ٥-همچو دزدان بکتف بسته و او یك سردار دزد بیچون خوردکاخ خوره مسخره‌نی - ع نیست ٦- این قطعه درنسخه ع نیست ۷- این ابیات درنسخه س اضافه‌شده‌است

نازنین یار من[1]

نازنین یار من بمستی دوش — این بسیار خورده نوشش باد
خوش شبی‌بودو دوش یارمرا — همه شبها چنانکه دوشش‌باد

بشنو حکایتی ز من[2]

کوروکرودرازو سطبراست وسرنگون — سرگرد وبن‌قوی وسیه‌پوش واحه‌راست
طناز و پرهراس وچوپستانست درلباس — کناس‌و دیر آس‌ومیانش رگ‌آور است
نامش قضیب وخوره و کالم بدان واین — نیمورو بوالعمیراست کنده‌چو کندراست
اندر شود به... ونها این این دزد وار — ..ایه چو دیده بانی استاده بر در ست
چون..ایه طاق طاق کند ...ایه چاك‌چاك — در بسترم تو گوئی میدان نو درست
من دوش خفته بودم در بستر از قضا — گفتم بلای در کشاده در اندرست
بادی در اوفتاد بدین بوالعمیر من — گوئی که سختیش چو یکی پای استرست
گفتا غلام خواهم چون ماه کنده ای — ور نه بدرم آنچه لحافست و چادرست
چون طاقتم نماند برون آمدم بدر — دیدم یکی غلام که گوئی صنوبرست
مست ازنبید منکرو گم کرده‌راه خویش — موی‌زنخ درشت تو گوئی که کنگراست
برتافتم ازو رخ و گفتا که ای حکیم — خواهی‌تومیهمانی کومست چون‌خرست
گفتم چرا نخواهم بر خیز و اندر آی — کامشب ترا کتاب زمانست وشاعرست
من‌چون‌یکی‌دو..ادم وارخودبخواب‌بود — آنجا ببو فتاد که گوئی نه جانوراست
من دست پیش بردم و بگشاده بند او — تا.. دلش سخت فربه یا سخت لاغراست
دیدم برهنه ..ونی سرخ و سفید وگرد — ..ونی نبود ..ون که یکی باغ بی‌درست
بسیار بوسه دادم و پس بر نهادمش — گفتم به..ون فراخی خلقیت چاکراست
آ ... دو ... رد کردم و آگاهیش نبود — گوئی که مست‌خفته بنزدیك مادر است

۱-س نیست ۱- در نسخه س این ابیات آمده‌ولی درسایر نسخ‌دیده نشد

بگرفتم و فشردم اندر میان باش گفتمش آرزوی...ون‌تو امشب‌مزوراست
خوش‌خسب‌و دیر خیز ومترس از بلای ایر کت باك نیست گر همه گرزسکندراست
بشنو حکایتی زمن‌از وصف‌ایر من
کز ایرهای سخت همین‌عنبر تراست

حجام زاده[1]

حجام زاده کودك پیروز شد چنانك این را کریم بندیم آن را رها کنیم
بیرون‌شدازدو گوش وی آوازمادرش باطبل‌ومیش‌شیشه که‌هان کارها کنیم

قویدست در شکار

بادو شکاربست نظامی دل و هوس فتراك او نه‌بیند بی صید هیچ کم
گشته‌است بر شکار چنان دست‌اوقوی کز کوه خودهمی بربایدهمی‌مگس

حلالزادگی

چنان دودست بپوسید مانی از تبویق که پیش بند تو ابلیس بندشست کند
حرامزادگی و نـا درستی پـدرت حلال زادگی تو همی درست کند

دست تقدیر

چو در انبان عمر وزید نهاد دست تقدیر گندم و جو من
تو ملامت‌مکن کزین‌سبب‌است گرد این خاکدان دوادو من

۱- این‌قطعات تنها درنسخه س آمده است

خر خمخانه

خر خمخانه راجودان بماندست / وگر ماندست جو کو تا بخاید
بسنك هجو من دندان شکستست / که بی بیطار بیخش بر نیاید
سرش از سهمناکی شد بانسان / که جز پالیزبانان را نشاید
بجز آکنده و آخر نباشد / در آن محفل که او شعری سراید
همان نشخوار چندین ساله باشد / کسی را کز نکوهد یا ستاید
بهجو و مدح پیوندی ندارم / ز فیری و شهیقی میدراید
گهی خر کره میرش همی .. او / چومیر مرد وپیرك شد که ..اید

خریدم خانهٔ آخر بر آورد
بدربان تا بدروازه نیاید

خرك رفت

بیامد بیره تا مرسوم میره / بر آن آخر خورد تا کم گراید
زپیش من خرك رفت اوزمن بود / گرفته تب تب خر کم نشاید
خوش مرك خر کیمخت کورا / مرا از خام خر کیمخت باید
چنان.. ادم بهایر هجو خر را / که از ··ون هجورادر...س گراید
مگر ریشش به..ه بازعفران شد / کنم ..ه بار تا نا کس نشاید
مجیر دین اگر بخشید شاید / وگر نه جوبران خر میفزاید
هجای خر شد افسانه طبیعت / که زنك خنجر از خاطر زداید
بخر بر آزمودم تیغ نفرین / بودبس کس که بر سك آزماید
ملیح الدین مونس را بقا باد / که اورا همچو من مدحت نماید

هجا بیچاره بادو جان خر که
که این بیچاره آن که راز باید

داند که نهاد شاعران چیست

گویند مرا که از نظامی — چون صله نداد باز خوه شعر
گفتم نخوهم که گفت‌خواهم — اندر ره او هزار ده شعر
شاه سخنست و مقبل دین — شاهی که ورا بود سپه شعر
یك بیت ز یك قصیده وی — معنی دارد فزون ز ده شعر
هر بیت ز شعر آن شه بیت — هر شعر زشعر اوست شه شعر
داند که نهاد شاعران چیست — گر نیکو شعر و گه تبه شعر
بی هیچ طمع کسی نگوید — در هیچکس از پس سفه شعر
چون رسم چنین بود بهرحال — دندان بکند ز من تبه شعر
چون کرده بوم بدو تبه شعر — فرش صله باز گستر اند
یکر و صله یافتستی از من — دیگر بستان و باز خوه شعر
منشی ستد و هجا سرائی — آه ار گوئی هزار ده شعر
ای خسرو نظم را چو دستور — گوئی که تو شاهی و سپه شعر
پس چون بهجا زبان گشادی — تا گفته مرا هنوز ده شعر
دانگیم نداده ای اگر چه — نیکو شعرم نیم تبه شعر
مغزاست خرد بجای میدار — دیگر برم از سر سفه شعر
گر همت‌خود سفید کاری — دانم که ترا کند سیه شعر
دانی که به حضرت سمرقند — بردم بر شه وزیر شه شعر
در انمد تو چو باز کردم — شاید که کند مرا تبه شعر
یکشعر بس آن کتانه دق را — کاشراف بوددر آن دو ته شعر
وز منت آن بدیهه رستم — با دار مکن دگر شه شعر
بر توصلت از خرد بمانم — گر در تو نخواهم از سفه شعر
گیرم که تو مرد نیك شعری — من در حق تو شدم تبه شعر

منت چو نهی بمن برار چه | بردی بر شه وزیر شه شعر
نزدیك وزیر شه چه از تو | آرند یکی و دو و ده شعر
یحذانك نیابی ار توانی | گر خوانی بر همه سپه شعر
آن شعر که گفتمت بمن ده | کانداختنی نیـم ره شعـر
و آنرا که تو شعر گفته ای بر
گر صله نداد باز خوه شعر

کمال راهجا گوی

گویند کمال را هجا گوی | ای ..ون زن کمال پاره
کی لایق‌هجو چون‌منی‌بود | آن گنده زشت ایرخواره
در جوی .. س زنان او ایر | بر بست زهار وترب‌ساره
چون پشم‌شودزخم:.ونش | ایری که بود زسنك خاره
یکروز بدیده ام زنش را | بر گرده دیلمی سواره
اندر پس او نشست دیلم | با ایر دراز چون کتاره
وانگاه کمانك سیه ریش | از شادی او زده جراره
آن زند ز درد بر سر او | وین آمده زیر آن نظاره
گویند که غلامباره‌ام نیك | گر غر شد و گر غلامباره
انداخته باد پا نگونسار
بر قصر چه از سر مناره

گدای گدا پیشه

گدای گدا پیشه زاق و گنك | که دست توشل باد وپای تو لنك
تو گر باز گشتی نه شادان بغم | دژم چهره بار کش گشت تنك

بسا تنگدستا که بردند ازو صلتهای فاخر بخروار و تنك
ز بخت بد تست بر بخت او چو بابخت خود سر نه بااو بجنك
کف مهتران چون ترازو بود بیکتا پلاسیم و یك پله سنك
نصیب تو سنك آمد از بهر آن که با فضل بودیوتبی صبرو سنك
شدت راست ازپیش اوچار چیز کزان چار چیزت بود عار و ننك
بزر بر خراج و بـه خانه حق
بسر برد یوس و به..ون در پشنك

بق بق بقفو

دوش آن بت من بر فرستی ابلیقفی آمـد بـر من بـا دهنی فندقیقی
شوخ شغبی شیوه گری شهره نگاری کز نور رخش برده فلك رونقیقی
گفتم که کجا بودی ای یار دلارام کردی تو فراموش مرا مطلقیقی
اکنون چورسیدی کلهازسر نه پیش آی تا با تو خورم چند می مروقیقی
بنشست و بخوردیم بسی باده دمادم چونخسرووشیرین چوبکیزورقیقی
مستك شدوافتاد وسر آوردسویخواب پیدا شد ازو گنبد سیمین بحقیقی
من نیز برون کردم چیزیکه نیارد خفتن ز نهیبش ملـك دور قفیقی
در خیمه او بردم زینگونه علم را او نیز امان خواست همی صبح حقیقی
کز بس بجنبانده از بس زدنم شد حوضیکه در ومرغ زند وق و قفیقی
اینشعر بدانوزن وقوافیست که گفتم و قـا و قفـا وق و قفـا وق و قفیقی
اینست جواب غزل خواجه سنائی
بق بق بقفو بق بقفو بق بقفیقی

شیخا ادام الله عزه

مرا ایریست کو را هر که بیند بگوید آفریـن اینست خوزه

بهارونی فرستادم به انفاض بیافتادش به هفت اندام لرزه
ورا آمد خطا از این خر این
ورا شیخا ادام الله عزه

نان و جامه

عمری بخدمت تو بدادم بطبع دل از خدمتت نگشتم چون زن زایر سیر
چون ایر گشته‌ای بحق بنده سست رای ایر سحاب اگر چه شود می بپای دیر
بی نان و جامه این کند خدمت ای پسر
فرمان و نان و جامه اگر هست نیست ایر

گیتی چو باغ کرد

صمصامك ازهجایم در شهر کاغ کرد گوئی که ارسکوره.. هی خورده داغ کرد
مالیخ کاس پخته به اندر دماغ خورد زان کاج بار خود راگنده دماغ کرد
اندر پلاس گوشه صیاد ساده گیر روئی چو مرغ مرده و گردن چو زاغ کرد
از کاخ خوردن آنسك بیحمیت جهود بی دوك پنبه کردن خود را بداغ کرد
از چشم ساده گوشه پالیزبان شبی صمصام را به .. ار و دگر روز لاغ کرد
چون ساره ای نیافت بجنبید آتشین آمد پنیره بارو همه ساره کاغ کرد
صدر بزرگوار چو آن ظلم اوبدید زن را بگوشه ...اد وداش با فراغ کرد
صدر جهانیان که جهان راز شعر غم ران عدوش راچو سر کره داغ کرد
با او چراغ دولت خصمش نداد نور کان خام پوستین بلب اندر چراغ کرد
بادا بـا کله خر کله عدوش
اندرمیان باغ که گیتی چو باغ کرد

اشرف ابریشمی

اشرف ابریشمی طریق منی کرد / بر خود باریك‌تر ز تـار بریشم
او کمر بخل بست‌وسخت‌براندود / باب مروت بقیر و شلم و سریشم

دوش‌تدبیر کردم

دوش‌من یا ایرخود تدبیر کردم تابروز / کاینهمه بدریده‌های خلقرا چندین بدوز
گفت‌خاموش‌ای‌خروبندیش‌ای‌نااهل‌پیش / مرد خواهی تابگاه‌حشرجون‌خرمی‌سپوز
گفتم آمدماه‌روزه‌چون‌کنم تدبیرچیست / ای بساشلغم گزرقد برنشسته بردو کوز
گفت لابد روزه را حرمت بباید داشتن / خویشتن را یکرهه در آتش‌دوزخ مسوز
روزباشد تیز میکن.. اق میزن تابشب / چون‌شب آمد..ادن ..ونی همی کن‌تابروز

قافیه قوق

ای نکو خواه ترا محنت لا / وی بد اندیش ترا دولت بوق
نجم‌مریخ که شمس فلکست / بر بداندیش توسازد توشوق
افتقر وارا از برج کمال / بسوی خصم تواند از داوق
بر دل خصم تو ماند یا ساق / تا شدی عامل مال یوسوق
از بس آمد شدن مردم‌دهر / در و درگاه تو بادا بولوق
بجز از قافیه قوق نماند
خر خمخانه‌سرارا برقوق

دیوان رشیدالدین

هر که دیوان رشیدالدین را ازپس آن / وصف منهاج نظر میکنداز آن طیراست
اوست در خیمه این پیر کبیری کبود / هنری شاهی کز هر هنری صد ایر است

هر چه در گیتی مرد سخنست الاوی   زن باریش کله گویم دانم غیر است
اهل خوارزم شناسند ز دور و نزدیك
که منم لیکن او برد قسکیکر است

سالار اولیان

سالار اولیان را گفتم برای خرد   از میخ هجو من خرخمخانه را بدرد
گفتا که میخ هجو تو..ون خوار آنخرست   ..ون ماچی خاردان بره کش حرب فشرد
خر فرد بود میره با سهل دیلمی   ورنه به..ون خر که باندازه داشت فرد

فتوای سوزنی

احوال قاضی و زن و مرد و غلام باز   گر خافی[1] است بر تورهی تا اداکند
روزی بقاضئی زنکی شوش ..ون طلب   شد باز کو هر آینه دفع بلا کند[2]
رخ کرد سوی قاضی و گفت ایکه رای او   برجمله خلق حکم قروخ ودما کند[3]
مر پارسا زنم من و شوئیست بد مرا   هر روز و هر شبم ببلا مبتلا کند
شاید در گشاده[4] ده و دهلیز رفته پاك   گه گه در آید از دربام و دعا کند[5]
قاضی جوابداد که گرخانه ملك اوست   ازهر دری که خواهد حاجت رواکند
بیچاره زن خجل شد و گفت ای سزای عزل   این لوطیك معامله نا سزا کند
گفتا که نی ز پشت طبق نان همی خورد   گفتا رواست پشت طبق بر هوا کند
گفتا که نی همه بسوی کوه میرود   گفتا ز راه گشت بکه بر دعاکند[6]
گفتا که ای مسلمان در ..ون همیبرد   آن ایر مرده ریك از آنم دعا کند[7]

---

۱ - نسخه س - گرخامی است ۲ - نسخه س - روزی بقاضئی زنکی از جفای شوی شدتاز کون هرآینه دفع بلاکند ۳ س - خروج دماکند ٤ - نسخه س - دارم دری ٥ - س - وغاکند ٦ - س - گفتا زراه گشت سوی کوه میرود گفتا ز بهر کشت بکه بردعاکند ۷ - در نسخه س این دو بیت اضافه شده : گفتا بجامه خواب درون ازپی نکال یکتای آنگهی کندم کم دو تا کند گفتا که چیست اینهمه یکتا دو آن دو تا چون زن زن و یست چرا اجرا کند

قاضی بطیره رفت‌وبزن گفت خشمناك ‌ ‌ ‌ ‌ دیوانه‌ای مگر تو بگو در کجا کند
گفتا که ناسزا و سزا چیست گرزنی[۱] ‌ ‌ ‌ ‌ باید زن حلال که شو را رضا کند[۲]
قاضی عدول ومنصف ودیندار ومعتمد ‌ ‌ ‌ ‌ الحق چنان سزد که‌ازاینسان قضا کند
... ونست جای..ایه بفتوای سوزنی
زیرا بخانه آید و ..ون بر هوا کند

بددل وبدطلعت وبدروی وبد دیدار

ای کل رواسك کند وسرسر خار ‌ ‌ ‌ ‌ دیو با دیدار تو چو لعبت فرخار
کنگی گنده‌دهان‌و گنده‌ریش‌و کور ‌ ‌ ‌ ‌ بد دل‌و بد طلعت‌و بدروی‌و بددیدار
دیگهای مایه تو پر غدد و کرم ‌ ‌ ‌ ‌ و قیهای روغن تو پر گهین و هار
بر کران ریش تواندر میان..ون ‌ ‌ ‌ ‌ یله یلـه هار بینی سله سله مـار

عمر عاشق

عمر عاشق‌از آن ..ون نوردین پرداز ‌ ‌ ‌ ‌ کرد غر آخته بیرون که منم جولاهه
هم کنون بینی کش میرحواله ..اید ‌ ‌ ‌ ‌ گوید ای غرزن بر کش غله نه ماهه
ورنه در ..ون زنت ازنی تااير حمار
بسر حمدان صد باره کنم ده راهه

یادداری

یاد داری آنچه با ..ون تو کردستم ‌ ‌ ‌ ‌ خانه دهقان سید عبد سید بار
وآنچه بردکان دادیم از او ستاند ‌ ‌ ‌ ‌ وانچه‌درپیشت‌فروخواندازهجااشعار
سربزی کن‌سربزی کن گنك کل کور ‌ ‌ ‌ ‌ وین نجاست از میان شاعران بردار
بیش با ما درمیامیزای طریق شعر ‌ ‌ ‌ ‌ ای شعار شاعران را از تو شین وعار

---
۱ ـ هرزنی ۲ ـ بایدکه‌شوی خود را دایم رضاکند

امتحانی را که کردی‌ما توانستیم گفتن از ذوق درست یا غلط پندار
امتحان ما ز طبع شعر تو شعریست
کو ردیف لعل دارد عذب و خوش گفتار

جامه نیلی

خمخانه را حلال بگفتن بودمحال کان بست دیش لاشه خربی‌جل‌وجوال
هست ازسفال جامه نیلی بر آمده اندر سفال جامه نیلی بود حلال

خرخمخانه[1]

بر درگه شاهنشه صد صاحب‌بارند با ثروت قارون همه وقوت قارون
ازسرخرخمخانه کسی‌چونکه‌نگفست خوب‌از چه‌قبل گوید دهقان‌مکارن[2]
سردست‌بسی‌گرکه‌بنوبت گه‌خاقان نظاره گئی گوید قارن گه قارن[3]

شعر دلفروزین

به آزمایش اگر کوزه‌ای‌پر آب کنم صدا ثنای تو آید ز جوف کوزه‌من
اگر خلافی‌رفته‌است‌ازین سخن مارا بباد رفته ثواب نماز و روزه من
بشعر عذب دلفروز من نگر منگر بریش و سبیلت پتفوز و رنگ‌موزه‌من
بهانه جستم در شعر موزه قافیه کرد بدین بهانه فرست آن‌بهای موزه‌من
بخر سپوزی از این قافیت فرو جستم
به ...ون‌دشمن تو بوق خر سپوزه من

پایان دیوان حکیم‌سوزنی
بتاریخ دهم‌خردادماه ۱۳۳۲

۱ـ این چندبیت در نسخه س نیزدیده شد ۲ـ درنسخه س ـ سکارن ۳ـ درنسخه س :
سرد وسمج آید که بنوبتگه خاقان نظاره کسی گوید قارن خرقسارن

ذمائم

پس از آنکه چاپ قصائد بپایان رسید. در یك جنك کهنه و قدیمی متعلق بکتابخانه حاج حسین آقا ملك این قصائداز سوزنی دیده شد که جهت تکمیل دیوان بدرج آن مبادرت میورزیم.

در مدح سری بن السری

ای سرافرازی که هستی توسری بن السری / جز سری بن السری نبود سزاوار سری

سروربر اصل و گوهر برترین سرمایه است / مردم بی‌اصل و بی گوهر نیاید سروری

سروری چون عارضی باشد نباشد پایدار / پای دارد سروری براو چو باشد گوهری

تا ترا از آسمان آمد حمیدالدین لقب / این لقب بر هیچکس نامد بدین اندرخوری

آسمان زیر نگین تست بر اعدای تو / تنگ پهنای زمین چون حلقه انگشتری

مشتری دیدار صدری ناصرالدین زان قبل / تا برویت فال گیرد شد بجانت مشتری

ناصرالدین را جهان خوانم پس آنگه گویمت / ای جهان را دیدن روی توفال مشتری

ازمحمد نام وخلق خوش بتومیراث ماند / گر بشایستی بماندی هم بتو پیغمبری

در کفایت بی‌نظیری درمروت بی عدیل / در سخاوت بی همالی درسخن بی‌یاوری

عالم وعامل بدرگاه تو رو آورده اند / این بشاگردی کند اقرارو آن برچاکری

چاکران تو همه فرماندهان عالمند / ای همه فرماندهان پیش تودر فرمانبری

تا سخن‌پرور بوی ازصاحب رازی بهی / تا سخا گستر بوی ازحاتم طائی بری

گر بدندی هر دونام آور دراین ایام تو / ازسخا وازسخن پیش توگشتندی بری

نام هر دوزنده داری وتوانائیت هست / تا سخن را پر ورانی و سخا راگستری

مرزبانی برتو از دانش دری را برگشاد / تابهر درمیخرامی کش تر ازکبك دری

همچو من شاعر بباید تا چوتو ممدوح را / ازره درهای دانش خوانده یار وهردری

کف و در فرمایمت چون تیغ احسان بر کشی / سینه بدره کفی و زهره زفتی دری

ساحری باید نمود مر مرا در مدح تو / کاندرین باره توازهر ساحری ساحرتری

آنچه اندر یك دو بیت از صنعت شعری مراست / نیست اندر جمله دیوان شعر عنصری

در ثنای توسخن پرور بوند اهل سخن / تا توازدست سخا اهل سخن را پروری

میوه من مدح و آب زندگانی اندر او / زنده نامی حاصل آید چون بدو در بنگری

چنبر ازهم بر گشاید چرخ ازاقبال تو / گر نگردد برره رای تو چرخ چنبری

تا بود گردان بگرد خاك آسایش پذیر	چنبری گردون بی‌آسایش نیلوفری
همچو چنبر باد چفته همچو نیلوفر کبود	حد وخد حاسدت از رنج و از بد اختری
خلق عالم از تو برخوردار و خواهان از خدای	تا تو از اقبال و از بخت و جوانی برخوری

در مدح اطهر بن اشرف بن بوعلی[1]

ای که در ملك سیادت خسرو دریا دلی	مفخری بر عترت مختار بی آل ولی
هر حدیث از لفظ تو دریست از دریای لفظ	از دل دریا بر آید در تـو دریا دلی
زینت آل حسین بن علی المـرتضی	میر میران اطهر بن اشرف بن بوعلی
بوعلی از اشرف واشرف ز تو نازد بحشر	پیش مختار و علی آن شاه کافی وملی
آن علی کو عمرو عنتر را بزخم ذوالفقار	سر جدا کرد از قفا همچو ترنج آملی
آنعلی کاندر مصاف صد هزاران خصم خواست	هریکی چون رستم دستان وزال زاولی
آن علی را از نژاد بوعلی اندر جهـان	نیست همتای تو فرزندی بوالله العـلی
گر کسی گوید که همتای تو دیدم سیدی	هم ترا دیده بود وان دیده دارد احولی
صد رو بدر مرسلان بد سید آخر زمان	تو بنسبت صد رو بد عترت آن مرسلی
سید اول وی است و سید آخر وی است	سید آخر وئی گـر آخری یا اولی
گر کند با تو کسی دعوی بصاحب گیسوئی	گیسو از شرمت فرو ریزد پدید آید کلی
خرمی هر محفلی از صدر آن محفل بود	خرم آن محفل که تو صدر و سر آن محفلی
محسن و مجمل بود در خور بمدح و آفرین	آفرین بر تو که تو هم محسن و هم مجملی
تیز رو باشد بسوی راه دوزخ روز حشر	هر که اینجا در ره مهرت رود با کاهلی
منت ایزد را که من باری نیم زان کاهلان	کاهلی آن ره بود یا خارجی یا حنبلی
گر مرا آئینه خاطر شود ز نگار گیر	زنك برخیزد چو از مدح تو سازم صیقلی
منزل آل ولی الله اعلی منزل است	و ز همـه آل ولـی الله اعلـی منزلی
دین حق را از کمال جاه تو قوت فزود	گر کمال الدین لقب داری که نی بر باطلی

١- این قصیده در نسخه س دیده نشده

آن کمال‌الدین توئی ای اطهر اشرف نسب کز همه عالم بگو هر اشرفی را اکملی
پیش حلم وجود توهرگز نیارد کردجز کوه جودی ذرگی دریای قلزم جدولی
آفتاب جودت از نور افکند برمه خلی درزمان چون سایه بگریزد ز طبعش مدخلی
شکر حنظل زکین مهر تو پیدا شدند بر موالی شکری و بر معادی حنظلی
خارو گل دارند نعت عنف ووصف لطف تو تا ولیرا بوی بخشی وعدورا دل خلی
شاعران ازهر طرف نزدیك توشعر آورند من بصدر تو خموش این نیست جز از تنبلی
وحی منزل بود مدح جد تو از آسمان توچو جدخود سزای مدح و وحی منزلی
گر بدانم کز ثنا و مدح من خوشآیدت در ثنای او نخواهم کرد هرگز کاهلی[1]
وربدان کز طبع من زاید بوی راضی رسد کاروان بر کاروان و خنگلی بر خنگلی
حاصل آندان گر پسند آید ترا اشعار من یکدم از گفتن نیاسایم بود بی حاصلی
جویم ازدر گاه تومرخویشتن را آبروی همچو ازدرگاه هرون بو سحاق موصلی
باد درگاه تودایم جایگاه اهل فضل گرچه در هر فضل از هر اهل فضلی افضلی

درمدح دهقان غازی[2]

سپهر برین را همه بر سرفرازی شد از همت و قدر دهقان غازی
کنون همچو بازیگران گاه کشتن کند همتش را همی بند بازی
بود کهتری آرزو مهتران را که او رای دارد بکهتر نوازی
نیاز آورو هر که یك روز پیشش بماند همه عمر در بی نیازی
ایا سر فرازی که از خلق نیکو بر احرار شاید که تو سر فرازی
ز خلق خوش تست شرمنده دایم چه مشك تتاری چه بان حجازی
ز تو خلق پرورده عز و نازند که تو اصل سرمایه عز و نازی
پدر از تو فرزند نازد ترا هم چنان باد فرزند کز وی نیازی
بکم شاعری آن دهد کف رادت کی محمود غازی به مسعود رازی

۱ـ این بیت در نسخهٔ ع نیست ۲ـ این قصیده در نسخه س دیده نشد

یکی ترك تازی زبان آمدستم به مهمان بی‌عشرت‌وعیش و بازی
به ترکی و تازی براو علم گفتم سر اندر نیارد به ترکی و تازی
به‌سیم‌وبمی کرد خواهم‌من‌امشب بر آن ترك تازی زبان ترك تازی
گرانی به صدرتو آوردم امروز کـه تـا کار مهمانی ما بسازی
به دریای آن سرو نازنده بالا کف راد خودرا سوی کیسه بازی
گرامشب گشاده‌شودحصن آن‌بت کنم باز فـردا بـه پشتت غمـازی
درازی این قصه کوتاه کردم همه در بقای تو بادا درازی

دروصف معشوق[1]

بما یکی پسر اگر ره وفا سپری ز من نخواهم تیغ جفات را سپری
طریق عشق توجان پدر بجان سپرم اگر نه باز بکین راه‌جان ما سپری
جمال روی تویکچند گه ندیده بدم کنون‌چومردمك‌دیدگان‌بدیده‌دری
صفات روی تو آسان بود مراگفتن گهی بشعر بدیع و گهی بلفظ دری
ترا به بینم و گویم علیك عین الله بنام ایزدو احسنت وزه نکو پسری
نگار ایزد بی‌چونی ای نگار زهی زهی نگار نگارو زهی نگار گری
بسرومانی وماه بمشك مانی وگل چوبنگرم‌خودازاین‌هرچهارخوبتری
قیاس‌نارم باسرو وماه‌ومشك‌وگلت قیاس‌سروومه ومشك‌وگل‌نئی‌دگری
چگونه‌گویم باسروهمسریکه‌سری چگونه گویم باماه همبری که بری
اگرت‌گویم مشك وگلی‌شوی‌بگله گران‌کنی‌دل‌وگوئی‌بمن‌سبك‌نگری[2]
چه سروسروسهی وچه‌ماه ماه تمام چه‌مشك‌مشك‌طرازوچه‌ورددوردطری
نگار لاله رخانی‌وماه مشکین زلف بلای لعبت چینی و حور سیمبری

۱- در نسخه غ درغزلیات نوشته‌شده ۲- در نسخه ع وس این بیت‌اضافه‌شده :
چه‌سرو خوانم وماه وچه‌مشك خوانم وگل چگونه خوانم کز من بهانه‌ای نگری

بچهره راحت روحی بطره درددلی　　بغمزه حنظل‌نالی ولی بلب شکری
بیك کرشمه‌و یك‌غنج‌از آن‌دو شکرخویش　　هزار دل بربائی هزار جان ببری
بتا بحورو پری مانی‌از لطافت‌وحسن　　قرار حور بخلد وبدنیی آن پری[۱]
اگر صفات جمال‌تو بر تو بر شمرم　　گمان‌مبر که کسی‌را همال‌خودشمری
چنانکه‌من زدل‌وجان‌خویش بیخبرم　　تو ازجمال خودای دلربای بیخبری
توازجمال‌چنانی که‌درجمال‌و کمال　　بزرگوار خداوند زاده هنری
بزرگواری آزاده هنر منذی　　که برسران بودش از در کمال سری
زدست رادوی آثار آز گشت تمام　　بدور عدل وی ایام ظلم شد سپری[۲]
بدوستش زازل بهر عیش وشادی‌شد　　نصیب‌دشمن‌اوغمخوری‌وخونجگری[۳]
جهان پراست ز آوازه جلالت او　　ویست درحضر وصیت‌جاه اوسفری[۴]
همیشه تا که بود در بد نسیم صبا　　عدوی‌دولت او را نصیب‌در بدری[۵]

غزل بصفات تو گویم

بر من آمد دوش آن‌دو چشم بینائی[۶]　　ز بهر جستن تدبیر رای فردائی
هر آنچه‌داشت بدل‌راز پیش‌من بگشاد　　بلی‌چنین سزد از یکدلی و یکتائی
چه گفت گفت بخواهم‌شدن زتو یکچند　　که تا ز فتنه خصمان من بر آسائی
پر آب کرد چودریادو چشم وازغم‌هجر　　برخ از مژه بارید در دریائی
به آه گفت رفیقان مرا همی بایند　　کنار گیرو و داعی هلا که را بائی
ببر گرفت مرا تنك وتنك واسب فراق　　ببست و گفت که یارا تو برچه سودائی
چه اوفتاد وچه کردم گنه بجای تومن　　چرا بجستن هجران چنین مهیائی
مگر وصال منت ناپسند بود بدل　　که بر براق فراقم سوار بنمائی
بهجر خنجر بر پای وصل من چه زنی　　بر این غریبی و بر نائیم نبخشائی

۱ــ نسخه عوس بتابحور پری مانیاد گر بردی قرار جور بدنیا و آشکار پری ۲-۳-۴-۵ این چهار بیت دردو نسخه عوس نیست ۶ــدر نسخه ع در ضمن غزلیات آمده‌است

عجب بدی که نبودی نصیب من مسکین — فراق یارو غریبی و عشق و برنائی
بجان گرانی هجران چگونه‌ای دانی — بسان خنجر زهراب داده بـرپائی
همی گرستم میگفتم از رکاب بدیع — کجا روی و کجا باشی وچه‌وقت آئی
بگفت رفتن از تو ضرورتست مرا — گمان مبر که‌زخود کامسیت خودرائی
بهر کجا که بوم در وفا و مهر توام — بگفتم‌ایدل وجان‌خودهم این‌چنین آئی
بگفت تا بتو باز آیم آنچنان باید — که دفتر از غزل و مدح من بیاراء ی
جوابدادم کای نور چشم وراحت جان — شد این‌مراد توحاصل دگرچه فرمائی
همه غزل بصفات جمال تو گویم — بمدح ناصردین سیدی و دلخوائی
جلال امت مجدالائمه ناصر دین — اساس فضل و بزرگی واصل و دانائی
حسد ببرده بدو گر حسود آتشخوی — بخاك ریخته آبش زبـاد پیمائی[1]
بمدح خلقت‌وخلق‌محامدش‌شب‌وروز — هماره طوطی طبعم کند شکرخائی[2]
ببیند آنچه نبینند دیگران آن کس — که خاك درگه او کرد کحل بینائی[3]
گسسته باد همی رشته دم آنکس را — که دم زند بر او از منی و از مائی[4]

وزیر خجسته پی

ای پایگاه قدر تو بر خط استوی — از فر تو چوخلد برین گشته‌استوی
در باغ استوی‌طرب‌انگیزو بگذران — لحن مغنیان خود از خط استوی
جان‌راغذاسماع‌خوش‌وروی‌نیکواست — زین‌هر دو باد جان لطیف تراغذای
صاحبقران‌توئی‌وجهان‌سربسرتراست — خود درجهان زشاهی‌صاحبقران‌بلی
ازشرق تا بغرب جهان‌را بنام نیك — بخریدی ونوشت زمانه خط سری[6]
هر روز تا جهان نشود انتها پذیر — اندرجهان نشاط وطرب‌راکن‌ابتدای
تو نفتدای شرقی و غربی بمهتری — هرجا که مهتریست بتو کرده اقتدی

۱-۲-۳-٤ این‌چهار بیت دردو نسخه ع‌وس دیده‌نشد ٦- در نسخه ع ضمن مقطعات آمده‌است
٥- درنسخه ع- چلك سری - نسخه‌س خط شری.

شاه زمانه از تو وزیر خجسته پی — دارد عدوی خود را چون شاه درعری
آراسته است صدر وزارت بنام تو — چون مسند نبوت از سید الوری
ایزد چنان بلندی کاندر جهان نهاد — با همت تو کرد نیارد فلک مری
بر وفق همت تو نهاده است گوئیا — ایزد سرای عزت و جاه ترا بنی
تا یك تن از ثری و ثریا مثل زنند — بادی تو بر ثریا خصم تو در ثری

در مدح نصیر الدین علی

بفر صاحب دولت نصیرالدین خدای — بهشت وار بیاراست این خجسته سرای
بهشتوار شود هر سراو هر مجلس — که کرد دیدن اوصدر دین ودنیارای
بجاه صاحب عادل شد اینسرای بهشت — بجای رضوان دهقان درو بهشت آرای
بصحبت قدم صاحب کبیر امروز — زمین بنازد بر آسمان اندروای
گر این سرای بفردوس برز آمدنش — کند تفاخر جایست وگر بنازد جای
مثل زنند کریمان ز دوستی مهمان — که هست مهمان زیزدعطای جان افزای
نصیردین ز خدای جهان عطائی خواست — رسید صاحب عادل بدو عطای خدای
کبیر عالم عادل چو بانشاط سرور — سوی نصیر خرامید شادو طبع گشای
اگر بدیده کشد کاس و کاسه زان دیدست[1] — وگر بفرق سراستد بپایکه بر پای[2]
نصیر منت برجان و دل نهد امروز — اگر زجان ودل خویش سازد اندر پای[3]
بود ز دعوت صدر کبیر با تقصیر — براه شرم وخجالت کند همه شب وای
خجالتی نخوهد حاصل آمدن چو بود — کبیر عذر پذیر و صغیر عجز نمای[4]
همیشه تا مثل از سایه همای زنند — خجستگی را دانش وران نظم سرای
خجسته دولت صاحب همای فرخ باد — سرای خرم دهقان چو آشیان همای
نصیردین را بادا همیشه آسایش — بزیر سایه آن دولت همای آسای

۱ــ نسخه عوس ــ کاس و کاسه دانه بدست ۲ــ نسخه ع ــ همی بفرق سراستد. بپاکه نه بپای
۳ــ نسخه س ــ اندر بای ٤ــ نسخه س ــ عذر نمای

در مدح نصیرالدین علی

نصیر دین که چشم پادشائی[1] نبیند چون تو فرخ کدخدائی
جهان را کدخدائی جز تو نبود چنان چون نیست جز یزدان خدائی
اگر گویم بهمت آسمانی - بمن بر هرکسی گیرد خطائی
بجنب همت تو آسمان هست چو دست آسی بپیش آسیائی
چنان کز همت عالیت زیبد نها دستی یکی عالی بنائی
جهات نو بنا کردی پس آنگاه همی خواهی جهانی را سرائی
بر این زیبا جهان خرم اندر بران چندانکه داری کام ورائی
نصیر دین یزدانی و دین را نیاید چون تو کس نصرت فزائی
خرد را نیست اندر هر طریقی چو رای روشن تو رهنمائی
بجز بر کلك و بر کافی کف تو جهان را نیست بندی و گشائی
عطای ایزدی بر خلق و کس نیست که نگرفت از کف رادت عطائی
جهان فانی شدستی لیکن الحق بجاه تو همی ماند بقائی
جهان خواهد بقای دولت تو بدان تا مر ورا ناید فنائی
ببحر مدح تو با صد تکلف نیارد عنصری زد آشنائی
بجز طبع سخن سنجان کامل نباشد مدحتت را آشنائی[3]
بود وصف کمال تو بحدی بود قصر جلال تو بجائی[4]
که نه آنجا رسد هرگز خیالی نه ره دارد درینجا هیچ رائی[5]
توام گستاخ کردی تا درین بحر بدیهه میزنم دستی و پائی
دعا گویم ترا زین پس چو شوان سزای صدر تو گفتن ثنائی
خدا آنچه ترا به باد بدهاد
ازین بهتر ندانستم دعائی

۱- نسخه‌ع- پارسائی ۲- نسخه ع وس- چون تونبود ۳و۴و۵- این سه بیت در دو نسخه ع وس نیست.

در مدح جلال‌الدین علی[1]

جلال دین نبی پادشاه شرق علی — که ازشجاعت واز جود چون علی مثلی
زنسل شاه حسین‌بن ذوالفقاری وهست — سر حسام ترا سهم ذوالفقار علی
بنور عدل تو آراسته است ملکت شرق — که‌شمس ملکی ورخشان‌چوشمس‌درحملی
ستاره را زبرون خوان پهلوان ساغون — نکوترین خلف بی‌خلاف و بی‌خللی
چو جد خویش سر وسرکش سیه‌علمان — سیه کنندهٔ روز عدوی بد عملی
ز بارگاه چو با رایت سیاه نسف — برون خرامی گوئی خلیفه را بدلی
خلیفه‌ای و گواهی خلیفه رایت تست — چنین نمائی از سایهٔ لوای علی
بگرد نعل تو چشم ملوك مکتحل است — تو نور مـردم آن چشمهـای مکتحلی
یلان و شیردلانند لشکر تو و تو — بنفس خویش چولشکرکشی وشیر دلی
سپاه و خیل تو زنبور خانهٔ اجلند — بدانگهی که توباخصم خویش درجدلی
اجل توئی ز امل حشمر او از تو اگر — امان خوهد املی ور جدل کند اجلی
ز تو مخالف روبه حیل بجان بجهد — که همچو شیراجل جان شکار بی‌حیلی
هزار چندان کزجرم خاك تا بزحل — بقدر وجاه و محل برگذشته از زحلی
خدم بوند وخول مر ترا افاضل از آنك — مربی خدمـی و منـبتی خـولـی
بنظم مدح تو تقصیر کردن اززلل است — ز اهل نظم اگـر چند عـافی زللـی
اگر معزی بودی بدور دولت تو — وگر کمالی وگر جوهری وگر جبلی
همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی — بطبع خاطر بی کیمیا و منفعلی
جلال دینی و باشد جلالی آن شاعر — که در فنون هنر باشد او وقنی ویلی
اگر جلالی باشد چنین کسی شاید — جلالی از چه لقب شد حکیمك تللی
بدیدهٔ تللی سوزنم که سوز نیم — نه هرچه سوزن درزی نهان میان تلی
فزون ازین نکنم یاد او که مجلس را — ملیاك مقتدر حاکم قدیر علی
بحکم او ازلی بود ملك و دولت تو — گمان مبر که فرونیست قسمت ازلی

۱- در نسخهٔ ع و س دیده‌شد

رباعیات

یك شهر همه حدیث آنروی نکوست — دلهای همه جهانیان بسته اوست
ما می کوشیم و دیگران میکوشند — تا دست کرا دهد کرا خواهددوست

✡

هر روز دل مرا زبانی دگر است — با من بت من بهر زبانی دگر است
وان جان جهان هیچ نمی اندیشد — کاخر پس این جهان جهانی دگراست

✡

صدرا باد آنمحشرت نامه سپید — تا حشر مبادات سرخامه سپید
افتد که زبهرمن کنی خامه سیاه — تو خامه سیه کنی ومن جامه سپید

✡

جودکف تست هرکه نانی دارد — درخدمت تست هرکه جانی دارد
گراسب خطاکرد براوعیب مگیر — یك اسب چه طاقت جهانی دارد

✡

از رای سدید عالم آرای سدید — شد دور سپهر کارفرمای سدید
خورشیدبشب نهان کندچهرهٔ خویش — تا روز حجل نگردد ازرای سدید

✡

ای سیب زنخ کزتوام آبی رخسار — از عشق تو دل چو نار دارم پربار
ای چشم وسرمیوه فروشان زنهار — جز روی ودل رهی مجو آبی و نار

✡

باقی است در آن لب مزهٔ شیر هنوز — منسوخ نشد زان خط چون قیر هنوز
خط را یله کن که از کمان ابروی تو — چشم ز چپ وراست میزند تیرهنوز

تا عشق گل رخ تو در دل دارم   چون گل زغم توپای در گل دارم
تا زیر خم زلف تو منزل دارم   چون‌زلف‌تو کارخویش‌مشکل‌دارم

☆

هرچند که هیچ برنخورد ازتودلم   هرگز نشود بمهر سرد از تو دلم
تو خود رفتی ولیك از فرقت تو   شد منزل صد هزار درد از تو دلم

☆

دوش از تودلی بدرد وغم داشته‌ام   وز هجر ستمگرت ستم داشته‌ام
درد تو از آنچه داشتم اول عهد   کم بادم اگر ذرهٔ کم داشته‌ام

☆

برجان‌چوگشاده کرده‌ای‌دست‌ستم   تهدید مکن مل مرا بیش بغم
آنجا که من وعشق تو باشیم بهم   من خود صنما ترا ندارم محرم

☆

گفتم که غم عشق تو میمون کندم   کی دانستم که دیده پرخون کندم
ایجان جهان من از تو کی برگردم   دور ازتو مگراجل شبیخون‌کندم

☆

در عشق توخاك تیره‌شد مفرش من   هجران تو تلخ کرد عیش خوش‌من
از بس ستم فراقت ای مهوش من   چشم من پر آب شد از آتش من

☆

ایشاهد شیرین شکرخا که توئی   وی خوگرجور وکین ویغما که توئی
جور و ستم تو هست آنجاکه منم   جان و دل بنده هست آنجا که توئی

☆

ای شاه جهان جشن فریدون کردی   وانگه طرب از بادهٔ گلگون کردی
قارون بهزار گنج کو تا بیند   کز جود سرای‌گنج قارون کردی

ای تهمت من کشیده از خلق بسی — نابوده مرا بوصل تو دسترسی
چون در سرم افتاد زعشقت هوسی — تا سر ننهم ترا نمانم بکسی

رباعیات هزل آمیز

ایری دارم چو گردن شیر شما — رگهاست دراو چوپشت شمشیر شما
گر برنهم و سنك بود زیر شما — تا ..ایه بسنك در رود ایر شما

☆

گوئی که زایرخویش لافت نرسد — زینگونه سخنهای گزافت نرسد
..ون سوی من وساعتی صابرباش — تا ..ایه ببرم ار بنافت نرسد

☆

زخم بتر هجو من ای مادر غر — دست پدرت برید ومن سوزنگر
ازسوزن اگر ندیدهای زخم بتر — خواهی که نهم سرتوبردست پدر

☆

ای دزد هجا و مدح دیوان پدر — گوئی که شدم سوار میدان پدر
من رستم شعرم وتو سهراب منی — ازخنجرمن جان نبری جان پدر

☆

ای خم شکسته بر سر چاه کمیز — با سوزن سوفار درشت سر تیز
مستیز که بااو نه برآید بستیز — نی تونه چو تو هزار زنار آویز

☆

آنگه که بدی نبود رخ مەرا خویش — جستن ز تو من نیافتم بهرهٔ خویش
اکنون آئی که گشت ..ونت درویش — چون گردن پیرگاو گردنکش ریش

☆

ای خواجەنشاطی من ای شهره رفیق — در جستن یار من نبودت توفیق
ایری دارم بن چو شبه سرچو عقیق — بفشارم قاق تا فرو تیزی قیق

تر ساز هجای تو تبرا نکنم   تا روز ترا چون شب یلدا نکنم
سرچون سم خرمباد حمدان‌مرا   گرپای زنت را چو چلیپا نکنم

☆

خمخانه سریست کوزه‌دار سرخم   بسته است جلاجل جلالی بردم
هر چند خر منست از سر تا سم   صد شکر کنم گر کنمش روزی گم

☆

خرسر سرخر سرد و خریك سر تو   بر بال تو و بل به ...س مادر تو
تا چند حدیث فضل دختر گوئی   ایر پسر من به ...س دختر تو

☆

ای رشته حکمت تو سر گم گشته   در خانهٔ جهل آمده در گم گشته
از خانه بدر میای تا در ناید   آواز منادیان خر گم گشته

☆

خورشید منم بشاعری سایه توئی   پرمایه منم بفضل بیمایه توئی
گوئی که ز ..ون تست آویخته ایر   آن‌ایر به..ون درشده تا ..ایه‌توئی

☆

یارب گل دینم از پژمردن   درعصمت خوددار گه‌جان‌بردن
در دل دارم میوهٔ دل پروردن   ایمن کنم از خزان کافر مردن

☆

شد کاخ شهنشاه مکان عیسی   شدغرق‌عدوی شه‌چوخصم‌موسی
شد مملکت شاه سلیمان معنی   از خصم چو نامهٔ گناه یحیی

☆

ایشاه محمد سیر یوسف وش   داود شجاعت سلیمان مفرش
موسی وخلیل اندر آب و آتش   الیاس وخضروار بزی‌خرم‌وخوش

ایشاه دل خصم تو دارد سوزن
خیاط غمست ومیگذارد سوزن
ازخون‌سرشته‌رشته کردست‌وتعب
ازسینه بدیده می‌برآرد سوزن

☆

تاگشت پدید نصرجانرا دشمن
تا آمده‌برسپاهش ازخصم شکن
بردند و بدست مرك دادند نفس
احسنت زهی‌سپه نه‌مردندونه‌زن

☆

طوطی بپرید از قفس بلخ بمرد
چون دیدبجای‌نیشکر نیزهٔ غرو
چون‌بلبل‌بر گل‌بگل وسروبسرو
واکنون‌بخس‌اندر آوردسرچوتذرو

☆

برداشت سپهر پردهٔ شرم از روی
بازیچهٔ خود فکند یکباره بکوی
افعال سپهر بیوفای کین جوی
میدان ومگوی باز میدان ومگوی

☆

ایشاه نظر بشاه گـردون کردی
کافاق بتیغ صبح گلگون کردی
شمس الملکی مسلم اکنون کردی
کز ملك بتیغ سایه بیرون کردی

☆

ایشاه بیك نظر که اکنون کردی
اقبال سپاه خانخ افزون کردی
تاج سر کیقباد و کیخسرو را
نعل سم اسب آل ساءون کردی

☆

ای‌صدرجوانبخت زبس غم خوردن
بی‌برك شدم بارگران بر گردن
نه توشهٔ زیستن نـه برك مردن
بی برگم وبی‌مرك چه‌دانم کردن

☆

ای ازگل مکرمت سرشت تن تو
شد خربره اهل تیغ چون دشمن‌تو
خون ریختن خربره در گردن تو
لیکن دیت خربره در گردن تو

دیك سیه انداخته از گوشه بام　　رسمیست بسورها ز چشم بد عام
انداخت بسور صاحب از نام امام　　چون دیك سیاه لعبتی سیم اندام

✡

سالاربك ای در صف احرار دلیر　　دست تو گه جود وسخا کردن جیر
از دادن سیم و از در افکندن شیر　　تو عاجز من شدی و من عاجز ایر

✡

ای یافته دین ذوالجلال از تو ضیا　　و ز تو کرم طبیعی و صدق و صفا
غایب مکن ایدوست که از نظم ثنا　　غـایب نشدست هیچ حرفـی بخطا

✡

صاحب که ضیای عدل ازما نوزید　　آهو بره شیر ژیـان شیر مزیـد
روباه غرور دهـر نزدیك رسید　　چون گربه بلیسیدش وچون سك بگزید

✡

ای مامك توئی چارهٔ بی چارگیم　　از تو صله خواستن بود یار گیم
گیرم ندهی جامگی و بارگیم　　آخـر ندهـی سیم غلا مبار گیم

✡

در مجلس نوردین من شیر و دلیر　　در صفه پادشا چـو بنشستم شیر
بر گرده گناه خویش بگرستم سیر　　گاه از ره دیدگان و گاه از ره ایر

✡

با دشمنت از بهر صلاح تن تـو　　سازم بمجاز خویشتن دشمن تو
دانی صنما که خار در دیدهٔ خویش　　به زان دارم که خاك در دامن تو

✡

یکدسته گلی دارم وعشقی درتاخت　　یکبوسه بدان زود بمن باز انداخت
گوئی بت من درد دل من بشناخت　　از بهر دلم گل آبگینی بر ساخت

گردون‌چوطپانچه گاه رخسار منست سیاره سرشك چشم خونبار منست
از روی سرشك تا غمت یار منست گردون و ستاره ساختن کار منست

☆

بر درج عقیق سیم خندید لبم چون دست و دل ترا پسندید لبم
بردست و لب تو سودها دید لبم یکبوسه بصد طپانچه بخرید لبم

☆

بایدببرم دوست چوخون‌دررك وپوست دوری ز بر دوست گزیدن نه نکوست
از دوست مرا مراد نزدیکی اوست چه دشمن‌اگر دور خوهدبود چه‌دوست

☆

گردشمنی‌ای نگار وگر با من‌دوست پیوسته نه‌ای چوباتو من‌دریك پوست
گر بوسه دهی و گر طپانچه زنیم چون‌دست‌ولب‌تودرمیانه‌است‌نکوست

☆

از خنده مغاله چون فتد در رخ یار ازگریه کنم سرشك چون کور قطار
از خندهٔ یار و گریهٔ من ناچار لوری بمغاله افتد آخر یکبار

☆

غازی بکمند زلف شهریرا بست آنگه بسنان غمزه خلقی راخست
دیوانه دلی دارم شوریده و مست کان‌خسته‌وبسته‌دید ودرغاری‌جست

☆

اندر پیت ای دو دیده مستی رندند هر پاکی را بتهمتی بر بندند
جانا مکن از حرمت این ریش سفید کاری که بران خط سیاهت بندند

☆

چون فاختگان طوق بر آوردی زود طوقی که هزار بار ز اول بربود
رویت علم حسن بعالم بنمود خوش‌بوده‌ای‌وخوشی‌وخوش‌خواهی‌بود

عشق رخ سو کمانك نیم پلاس | برکرد دل پلاس پوشان وسواس
دارد ز پی نیم پلاسش نسناس | ابدال کلیسیای تـر سایان پاس

✡

ای قدمن ازعشق توچون قدرین داس | وزخون‌جگردودیده‌چون‌پرخون‌طاس
یا قـوت زر ارم بدرینم پلاس | از بهر تو و تو خود مدان ومشناس

✡

با مردم رند ایـدل و جان لوند | خوردی ببرادری فراوان سوگند
کمتر گر ازین برادران ای فرزند | گر یوسف یعقوب نیم آخر چند

✡

دل بستدم از کفشگری روی چو ماه | چون نجم کله‌دوز زمن شد دلخواه
آن نجم ازین ماه به آمد صد بار | چونانکه سرازپای وچواز کفش کلاه

✡

خلخی بغم خلخ و اندیشه غز | با رغم سو کمان و اندیشهٔ بـز
داریم بزی و سوکمانی کـه بجز | اینرا نتوان خواند شکر آنرا تز

✡

بز دنبه ندارد اندرین نیست شکی | دارد بز من دو دنبه و شاخ یکی
ما دنبه‌اش را قباله بستیم و چکی | شاخ بز من به ..ون هر بی‌نمکی

✡

خر سر سر تو سزای زخم تبر است | وز روی قیاس کرد گوئی دگر است
لیکن بمیان هر دو فرق اینقدر است | کاینجا ملحد بزیر و آنجا زبر است

✡

ای یار تبیره زن بایسته چو جان | وی همچو تبیره‌چست و باریك میان
دو رخ چو تبیره دارم ایجان جهان | یکچند بر اینم زن ویکچند بر آن

گازر بچه‌ای‌بروی رخشان خورشید دو چشم من آب‌گیر دارد جاوید
زیرا که بآبست و بخورشید امید مر گازر را تا بشود جامه سپید

✡

درزی بچه در رنك زری آویزد تا نام سپید کاریش بر خیزد
آوخ چه بلا و رستخیز انگیزد کان یار سپید کار رنك آمیزد

✡

ای نیم حلالزادهٔ نیم خشوك چون کعب کژی، اسب توحاك‌هر لو لوك
با تو بقمار بر نیایم بحدوك بر تو بر من سر بسر توك بتوك

✡

ای هجو مهی بار بداد برد خسوك برنهر چو ماری وچو ماهی همه‌سوك
شست طلب ترا شکستم حم و لوك جای تو در آب تیره باد وگل‌سوك

✡

بو نصر طبیب اگر دهی خمرا زود گردد ز تو مریم و مسیحا خشنود
بفرست شراب تلخ بل تلخی ازانك تا سال دگر رنج نخواهمت نمود

✡

خمخانه بر از شمار خم ارزن خوردی دم وران زاهل شهر و برزن
تا چند حدیث فضل دختر گوئی ایر پسر من به ...س مادر زن

✡

هم خانه سرست وسوزنی خربنده هست از خر وخربنده جهان پرخنده
امشب یکتا کردم وفردا من وخر کاه و جو هجو و آخر آگنده

✡

در هجو من ای قوامی فرزانه گر ماز شدی تا بسر خمخانه
من سوزنیم گنگ ونر و دیوانه بندم و تیر هر دو از یکنانه

محمود جمال دین که با دوشمن ودوست / بر وعده تو خلاف را ناید پوست
آن وعدهٔ گندم تو امروز ایدوست / احسان کن وچون وعده برون آی ز پوست

✡

ایشاه جهاندار، جهاندار نژاد / مر ملك ترا ز خاك نصرت بنیاد
عالم چو ز آب دولتت شد آباد / شد دولت ملك ملك ناصر برباد

✡

ای حضرت تو شده پر از آب از تو / جامع شده تا نبرد محراب از تو
چیزی که پدید شد درین باب از تو / پذرفته کناد ایزد وهاب از تو

✡

ای همچو محمد و حسن با تمیز / فرزند حسن را چو پدر دار عزیز
تا او پسر خویش بنام تو کند / او را چو محمد و حسن دارد نیز

✡

شهوت بمراد رهنمون اولیتر / پیوسته جماع سر نگون اولیتر
این یکدوسه قطره آب کز ایرچکید / نقصانی روحست به ...ون اولیتر

✡

همت مکن ای نظامی پست بلند / برطاق زراندود خود ازخیره مخند
گل چنبر موسی‌ماميست ای کل‌رند / کز کردن تو رهاند و براسب افکند

✡

ای و اعجبی سدیدك فلسفه گوی / چون گربه صندل آمد ازخانه بکوی
بر تیزگه تاز نهادم دم و روی / یعنی که بتیز فرق کن مو از موی

✡

بر شاعر تاز زیر خسب حین روب / لت کوب خوهم کرد و بر آرم آشوب
خیزد بمیانجی ازمیان پایم چوب / کاین کوفته مرا بمن بخش ومکوب

چون ماده خران شلف موبدبگری میرفت وپسر داشت خبر زان معنی
دست پدرش بریده و طاقت نه تا بازکشیدی آن حلب را رز پی

☆

گندم ندهد کس بخر ای خردانی خاصه چو تو پیرخر که کمتر دانی
ابر خر دجال به ..ون زن تو تا ...ایه همی گویم این ارزانی

☆

ای از خر دجال بسی یافته بهر یك گوش بردست او ویك گوش بنهر
خر زهره و هم بحنه تا از تو بقهر خرمهره جداکنم چوخرزهره ززهر

☆

روحی بجز مرثیه گوی من شد بگریست بر آنکه جان من ازتن شد
. . . .